

سازم عقیق
یا سوکلی حرم

منوچهر دیرینش

شاهزاده عقیسم

رازهای سوگلی حرمسرای شاهزاده قاجار

سرشماریه	: دشمین، منوچهر، ۱۳۹۷-۱۳۷۱
عنوان و بدایع	: شاهزاده عقیق : زارهای سوگلی خرمسرای شاهزاده فاجار/منوچهر دبیرمنش.
مسحبات سر	: تهران: دسای کتاب، ۱۳۸۵
مسحبات طاهری	: ۱/۸۸ ص.
سایک	: 964-346-223-4
نادرانسی کلی	: فیا
نادرانسی	: این کتاب با عناوین و ناشران متفاوت در سالهای مختلف تیر منتشر شد است.
نادرانسی	: چاپ ۵، ۱۳۸۵.
عنوان دیگر	: زارهای سوگلی خرمسرای شاهزاده فاجار.
موضوع	: داستانهای فارسی - قری ۱۴.
موضوع	: داستانهای تاریخی.
موضوع	: ایران -- تاریخ -- فاجاریا ۱۳۹۳-۱۳۲۴ ق. داستان.
رده سدی کنگره	: ۱۳۸۵ ش ۳/۸۴۲/۳۱ PIR
رده سدی دیوبی	: ۸۴۲/۳ و ۸۴
سهماره کتابخانه ملی	: ۸۵-۲۴۶۳۵ م



کتابخانه ملی ایران

نام کتاب	: شاهزاده عقیق
نویسنده	: منوچهر دبیر منش
ناشر	: دنیای کتاب
ویراستار	: علی اصغر عبداللهی
تیراژ	: ۱۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ	: اول
تاریخ نشر	: ۱۳۸۷
چاپ	: ولیعصر
لیتوگرافی	: رویداد ۲۸۵۸-۳۳۹۰
شابک	: ۹۶۴-۳۴۶-۲۲۳-۴
قیمت	: ۱۷۵۰۰ تومان

آدرس: تهران- میدان بهارستان- خ کمال الملک روبروی وزارت ارشاد اسلامی پلاک ۲۴

تلفن: ۳۳۹۵۱۸۲۰ فکس: ۳۳۹۵۲۵۷۵

سخن ناشر

سرقت ادبی با آن چه که ادبا انتحال می خوانند، پدیده‌ای تازه و امروزی و متعلق به روزگار تکنولوژی نیست، هم چنان که این پدیده به قلمرو جغرافیایی خاصی تعلق ندارد. وجود واژه Plagiarism در زبان انگلیسی و انتحال در عربی و یحتمل معادل این واژه در زبان‌های دیگر دنیا اعم از زنده و خاموش نشان از این واقعیت دارد که پدیده سرقت ادبی، پدیده‌ای دیرپا و فراگیر است. تا آن جا که یکی از مقولات مهم تاریخ ادبیات بحث درباره سرقت ادبی و اقتباس شاعران از یکدیگر است.

مرحوم معین در فرهنگ ارجمند خود با عنوان فرهنگ فارسی، انتحال را چنین تعریف می کند: «به خود بستن، به خویشتن در بستن، به خود نسبت دادن، سخن دیگری را بر خویشتن بستن و آن چنان باشد که کسی شعر دیگری را مکابره بگیرد و شعر خویش سازد بی تغییری و تصرفی در لفظ و معنای آن یا به تصرفی اندک».

این قلم در جایگاهی ننشسته است که در باب پرهیز از انتحال به موعظه بنشیند و از مضرات انتحال سخن بگوید، لکن به جهت تعهدی که به عنوان یک ناشر در قبال رشحات قلمی و تراوشات فکری دیگران دارد و نیز به جهت آسیبی که از این پدیده شوم دیده است، مقدمه خود را به این امر تخصیص داده و با بازگویی آن چه بر این اثر و ناشر اثر گذشته، می کوشد که اندکی از بار اندوه خویش بکاهد که گفته اند روایت اندوه، شریک کردن دیگران در اندوه خویش است و در نتیجه، بار اندوه سبکی می گیرد.

خوانندگانی که با آثار ادبیات تاریخی، و بالاخص رمان‌های تاریخی آشنا هستند با نام مرحوم منوچهر دبیرمنش آشنا باشند. ایشان سالیان دراز قریب به پنجاه سال، دست اندر

کار نگارش ادبیات تاریخی چه به صورت کتاب و چه به صورت پاورقی در مطبوعات بودند. این راقم نیز در مقام ناشر، شیفته رمان‌های تاریخی و انتشار دهنده بسیاری از این آثار، با دقت و از نزدیک جریان تدوین و انتشار آثار تاریخی را تعقیب می‌کردم. انتشار کتاب «سوگلی حرمسرا» به قلم سرکار خانم پروین قائمی این امید را در دل ناشر دماند که با فوت مرحوم دبیرمنش، سبکتکین سالور و دهها تن دیگر به حمدالله چراغ خانه رمان‌نویسان تاریخی خاموش نشده و چهره‌ای تازه به قلمرو این رمان‌نویسان راه یافته است. لکن با مطالعه کتاب به ناگاه آتشی به جانم افتاد چرا که دریافتم این کتاب تحریف شده اثر مرحوم دبیرمنش است که آن مرحوم قبل از درگذشتان، همه آثارشان را به من، به قراردادی منصفانه وانهادند.

دعوی به ارشاد بردم، لکن کتاب قبل از آن که مدعیانی داشته باشد، چاپ و منتشر شده بود و ناشر متخلف یا متخلف ناشر نیز درگیر و دار دعوا، به چاپ دوم اثر نیز پرداخت، هرچند که مجبیلانه و ماهرانه کوشید که چاپ دوم را مخفی دارد و آن را همان چاپ اول جا بزند، اما قضیه دم خروس بود و..... به عبارت دیگر نه تنها برای بار دوم حقوق این جانب را نقض کرده، نه تنها به وزارت ارشاد دروغ گفته و اطلاعات را مخفی کرده، نه تنها حق نداشته خانم قائمی نویسنده جاعل را نقض کرده، خانواده مرحوم دبیرمنش را نیز فریب داده است و از این طریق دست به فریب جمعی زده است. و این قصه بماند تا ماجرا در مراجع قضایی دنبال شود که مسائل مالی به هر ترتیب قابل حل و رفع است، لکن حقوق معنوی نویسنده چه می‌شود؟ مردی بزرگ منش، دبیر منش نام، نیم قرن تحقیق در تاریخ کند، ادبیات سرزمینمان را باز شناسد و بازشناساند و به ناگاه جوانی از راه رسیده، نام و شهرت و فرهنگ و ادب او را مال خود گرداند. شکر خدا که شاهنامه فردوسی به دست خانم قائمی یا قائمیا نیفتاد. والا، شاهنامه‌ای داشتیم عظیم که ملتی، زبان، تاریخ و هویت خود را مرهون و مدیون خانم پروین قائمی می‌دانستند.

سرقت ادبی، سرقت مال قابل اعاده دیگران نیست، ربودن هویت و اصالت یک فرد است و محو هویت، مرگ زمینی و مادی نیست که فنا در فناست. و امید آن دارم که خاندان شریف دبیر منش در کنار من قرار گیرند و همگام و با هم حقوق معنوی و مادی آن بزرگ مرد را استیفا کنیم، چه اطمینان دارم حق به حقدار می‌رسد.

فریدون حاجتی

صدای ضجه و فریاد زنی از داخل عمارت بزرگی که در کنار رودخانه قزل‌اوزن واقع شده بود جلب توجه عابریں را می‌کرد. اهل محل و اشخاصی که از کنار این عمارت می‌گذشتند با این که صدا را می‌شنیدند توجهی نکرده بلکه بر سرعت خود می‌افزودند، پس از این که به قدر کافی از عمارت دور می‌شدند، اگر همراهی داشتند با یکدیگر از علت ضجه و زاری و فریاد زنی که استغاثه می‌کرد و التماس می‌کرد گفتگو می‌کردند. برای اهل محل شنیدن این صداها و فریادها، این گریه‌ها و زاری‌ها موضوعی عادی و پیش افتاده شده بود چرا که تمامی اهالی آن نواحی و حتی نقاط دورتر طوالش و گیلان اطلاع داشتند که شاهزاده جلال‌الدین میرزا پسر فتح‌علی‌شاه، با حرم مفصلش در آن عمارت منزل دارد و هر چند وقت یک بار صحنه جانخراشی در آن عمارت نمایش داده می‌شود.

آنهايي که با خواجه‌های حرمسرای شاهزاده و فراشان حکومتی آشنایی و دوستی داشتند، جسته و گریخته مطالبی از حرم شاهزاده شنیده بودند و کم و بیش می‌دانستند که شاهزاده به علت نداشتن اولاد، هر دو سه ماه یک مرتبه دختر بیچاره‌ای را به حرمسرای خود داخل می‌کند و چون به مقصود نمی‌رسد و اولادی پیدا نمی‌کند، او را با زجر و شکنجه زیادی به نزد دختران بدبخت

دیگری که فدای این آرزوی غیرعملی و موهوم او شده‌اند می‌فرستد. به علاوه میرزا عین‌الدین حکیم‌باشی به طور خیلی محرمانه در دو سه جا گفته بود که اصولاً شاهزاده عقیق است و به هیچ قیمتی صاحب اولاد نخواهد شد و زجر دادن و کشتن دخترهای بی‌پناه مردم نیز دواایی برای درد او نمی‌شود. اهالی این موضوع را می‌دانستند ولی جرئت این که علناً در این باره اظهار نظری کنند نداشتند. همین چند هفته قبل بود که ماندگار ماهیگیر، موقعی که مشغول ماهی گرفتن بود، دید جسم سنگینی به قلاب ماهی‌گیری‌اش آویخته است، وقتی با زحمت زیاد شکاری که نصیبش شده بود از آب بیرون کشید از وحشت و دهشت دهانش باز ماند، چون شکار ماندگار که به عقیده خودش ماهی آزاد سنگین وزنی بود و خیال می‌کرد معاش چند روزش را تأمین نماید، چیزی جز جنازه نازنین دختر احمدخان قره‌باغی که از خوانین معروف محل که دو سه ماه پیش با تشریفات زیاد به عقد شاهزاده درآمده بود، نبود. ماندگار بیچاره در مقابل این زورق خداداد، متحیر مانده و نمی‌دانست با این شکار عجیب چه کند. ناچار روی جنازه را با مقداری علف پوشانده و با عجله خود را به حسینعلی کدخدای سالخورده ده رسانیده و ماجرا را شرح داد. حسینعلی که اطلاعاتش در این زمینه بیش از سایرین بود و سرنوشت شوم نازنین را از الماس آغای خواجه‌باشی شنیده بود، ماندگار را امر به سکوت داد و گفت:

—از این موضوع با کسی صحبت نکن تا من ترتیب کار را بدهم. سپس با عجله سوار بر مادیان سفیدرنگ خود شده و به سمت آبادی جاده کنار محل اقامت احمدخان که تا آنجا دو فرسخ فاصله داشت حرکت کرد. احمدخان از خوانین و متنفذین گیلان و طوالش بود و شاهزاده جلال‌الدین میرزا با اصرار هر چه تمامتر در چهار ماه قبل، یگانه دختر نازپرورده او را خواستگاری و به عقد خود درآورده بود، مجلس عروسی با شکوه هرچه تمامتر و صدای ساز و دهل و کوس و کرنا برگزار شد، ولی نازنین بدبخت نتوانست

بر طبیعت غلبه کند و برای شاهزاده فرزندی بیاورد و چون مدت چهار ماه گذشت و اثری از حمل در نازنین مشاهده نشد، شاهزادهٔ بهانه‌گیر و سفاک بر سر ناسازگاری و غضب آمد و به بهانه‌های مختلف نازنین را تحت فشار می‌گذاشت و هر روز او را تهدید به مرگ می‌کرد.

نازنین که در دوران زندگی جز ناز و نعمت چیزی ندیده بود، از این همه سختگیری و عذاب به جان آمد و روزی در پاسخ ناسزاهای شاهزاده بر آشفت و به او گفت:

— علت آبستن نشدن من در وجود خود تو است و تو هستی که نمی‌توانی صاحب اولاد شوی من چه تقصیری دارم.

شاهزاده که عادت به شنیدن حقایق نداشت تحمل این سخن را نکرده، دستور داد چند نفر از خواجه‌باشی‌ها سنگی به پای او بسته، از پنجره عمارت به رودخانه پرتابش کنند. امر شاهزاده در همان موقع شب به اجرا گذاشته شد و این همان شکاری بود که چند روز بعد نصیب ماندگار ماهیگیر شد.

حسینعلی وقتی به آبادی رسید مشاهده کرد احمدخان در باغ کنار منزلش مشغول چیدن شاخه‌های اضافی درخت‌ها و گل‌هاست. احمدخان شخص بسیار بی‌آزار و محترمی بود که کارش زراعت و باغبانی و رسیدگی به امور فلاحی بود و بیشتر اوقات خود را در مزرعه و باغی که به دست خود ترتیب داده بود می‌گذراند. احمدخان وقتی حسینعلی را دید که با عجله به سمت او می‌آید، دست از آرایش درخت گلی که به آن مشغول بود برداشته و با لحن محبت‌آمیز و صمیمانه‌ای گفت:

— کدخدا حسین‌علی خیلی عجب که یاد من کردی و به این سمت‌ها آمدی.

سپس یکی از نوکرهایش را صدا زده و دستور آوردن چای و شربت داد. حسینعلی با اظهار تشکر از محبت او گفت:

— موضوع مهمی موجب شد که خدمت برسم، اگر چه بی‌اندازه متأسف

هستم که این خبر وحشت‌آمیز را به شما می‌دهم، ولی چون چارهٔ دیگری نیست ناچارم بگویم و از شما چاره‌جویی کنم.

احمدخان از صحبت‌های حسینعلی بی‌اندازه مضطرب شد و در حالی که دست او را گرفته و او را وادار به نشستن روی تخته سنگی می‌کرد، با عجله و تشویش گفت:

—هان چه خبر داری؟

حسینعلی با تمجج و لکنت‌زبان طی چند جمله موضوع را بیان کرد ولی احمدخان از شنیدن کلام اول و اطلاع از کشته شدن دخترش از هوش رفته و بر زمین غلتیده بود. حسینعلی به کمک دو نفر از نوکرها با آوردن گلاب و گاه گل به زحمت زیاد احمدخان را به هوش آورد و آهسته گفت که فعلاً مطلب را به اطلاع مادر دختر و بستگانش نرسانیم، چرا که بیم آن می‌دود شاهزاده برای جلوگیری از افشای مطلب، دستور دستگیری شما و عده زیاد دیگری را صادر کند و به نظر من بهتر است شما با من همراهی کنید تا جنازه دختر را به خاک بسپاریم و آن وقت تصمیم مقتضی برای دفع شر این جانور درنده از سر اهالی طوالتش و گیلان گرفته شود.

احمدخان در مقابل منطق کدخدای پیر، تسلیم شد و در حالی که قطرات اشک بر گونه‌ها و ریش‌های سفید او می‌غلطید گفت:

—بگو چه کار کنم؟ من در اختیار تو هستم.

حسینعلی دستور داد که فوراً اسب احمدخان را زین کرده آوردند، سپس به نوکرها گفت:

—ارباب برای مشاوره در کاری به منزل من تشریف می‌آورند و فردا صبح مراجعت می‌کنند، شما نگران نباشید.

بعداً زیر بازوی احمدخان را گرفته و آن بیچاره را که مانند جنازه‌ای متحرک بود روی اسب نشانند، خود او هم سوار شده از پشت سر احمدخان حرکت کرد.

نوکرها که از موضوع چیزی نفهمیده و هیچ وقت حرکت ارباب خود را به این طریق و بدون جلودار و سوار ندیده بودند، متحیر بر جای باقی ماندند و تعجبشان از این بود که چطور ارباب بدون تشریفات حرکت می‌کند و چه موضوعی موجب به هم خوردن حالش شده است.

حسین‌علی احمدخان را به منزل خود برد و به اهل منزل سفارش کرد که از ورود مشارالیه در جایی صحبتی نکنند، فقط یک نفر را برای احضار ماندگار فرستاد. ماندگار نیز طبق دستور حسینعلی صبر کرد تا شب شد، آن وقت به منزل کدخدا رفت و در منزل کدخدا، احمدخان پدر نازنین را در حالی میان مرگ و زندگی مشاهده کرد. سپس به دستور حسینعلی هر سه نفر برای انجام مراسم تدفین نازنین به کنار رودخانه، همان محلی که جنازه از آب درآمده بود حرکت کردند.

حسینعلی از حکومت شاهزاده بیزار و متنفر بود، چون علاوه بر ظلم و ستمی که از طرف شاهزاده و عمالش بر مردم گیلان وارد می‌شد، خواهرزاده خود او نیز به سرنوشت نازنین دچار شده بود و به این فکر افتاد که به وسیله احمدخان که از محترمین محل و دارای اهمیت و نفوذی در دربار فتحعلی‌شاه بود، منظور خود را عملی سازد و با آوردن احمدخان به سر جنازهٔ نازنین، او را وادار به حرکت به دربار و خونخواهی دخترش بنماید. حسینعلی می‌دانست که به حرف او توجهی نمی‌کنند ولی احمدخان که در دربار دوستانی دارد و شهریار نیز شخصاً او را می‌شناسد، بهتر می‌تواند در حصول منظورش اقدام کند، ولی ضعف پیری و سستی اراده احمدخان مانع بزرگی بود و این مانع را باید با تحریک کامل از بین برد و هیچ تحریکی بهتر از نشان دادن نعش نازنین که با وضع مظلومانه‌ای کشته شده بود، نبود.

دو ساعت از شب می‌گذشت که این گروه سه نفری بر سر جنازه نازنین حاضر شدند. به اشارهٔ حسینعلی، ماندگار علف‌ها را از روی جنازه عقب زد و نعش نازنین بینوا در مقابل چشم پدرش آشکار شد.

احمدخان بخت برگشته که **سهای میوه زندگی** و نتیجه یک عمر زحمت خود را با آن وضع دلخراش **دید**، طاقت نیاورد و بی اختیار خود را به روی جنازه انداخت. حسینعلی و ماندگار هم به زحمت زیاد توانستند او را آرام کرده و از روی جنازه دخترش بلند کنند.

مراسم تدفین نازنین با اشک باری این سه نفر در کنار رودخانه و پناه جنگل انجام شد. با دفن شدن نازنین، احمدخان که امیدها و آمال خود را بر باد رفته می دید، آتش انتقام در قلبش مشتعل شد، به خدای یگانه سوگند یاد کرد که از پای ننشیند تا انتقام خون دختر ناکامش را نستانند.

حسینعلی که زمینه را برای سخن گفتن خود مساعد دید، احمدخان و ماندگار را به گوشه‌ای برده، ایشان را دعوت به نشستن و گوش دادن کرد. احمدخان که نمی‌توانست از خود اراده‌ای داشته باشد، به فرمان حسینعلی نشسته و گوش فرا داد. حسین علی گفت:

— برای گرفتن انتقام از این مرد سناک خونخوار، باید قبلاً شر او را از سر اهالی این سامان کوتاه کرد و این منظور عملی نمی‌شود مگر شما فوراً حرکت کرده به تهران بروید و به وسیله دوستان خود، موضوع را به عرض شهریار برسانید، چون با قدرتی که شاهزاده در محل دارد، مبارزه با او در اینجا غیر ممکن است؛ وقتی توانستیم او را از حکومت معزول کنیم، من قسم می‌خورم تا آخر دنیا هم شده او را تعقیب و به سزای اعمال ناشایسته‌اش برسانم، زیرا تأثر خاطر من دست کمی از شما ندارد، خواهرزاده بینوای من فرشته بیچاره هم با زاری زار فدای شهوت این مرد خونخوار شد و او هم چون نتوانست برای این مرد دیوانه شهوتران اولادی بیاورد، در شب تاریکی به دست جلاد سپرده شد و چون به شاهزاده ناسزا گفت، همین جانور درنده دستور داد که زبان از کامش بیرون کشند و لب‌های او را بدوزند و جسدش را بالای دیوار بگذارند، من به کمک الماس آغا خواجه‌باشی توانستم جنازه او را از عمارت شاهزاده بیرون آورم و در همین محل، نزدیک مکانی که نازنین را به خاک سپرده‌ایم دفن

کنم. اکنون در همین مکان دو دختر بیچاره که فدای شهوت و خودخواهی این وحشی دیوصفت شده‌اند، در پهلوی هم خوابیده‌اند و خدا را به بی‌گناهی و ناکامی خود گواه می‌گیرند.

احمدخان پس از شنیدن این داستان جانخراش، با چشم گریان رضایت خود و تصمیم به حرکتش را اعلام داشت، سپس بین خودشان به قرآن سوگند خوردند که مطلب را فاش نکنند و منتظر اقدامات احمدخان و نتیجه کار باشند.

احمدخان با قلبی مجروح و خاطری پریشان از راه میان‌بر، به سمت جاده کنار حرکت کرد. ماندگار و حسینعلی نیز به منزل خود مراجعت کردند و جسد نازنین بدبخت را زیر خاک‌های سیاه و مرطوب جنگل باقی گذاشتند.

احمدخان با خزکت خود به تهران و نه ماه توقف در دربار، بالاخره توانست به وسیله دوستانش عرایض خود را به گوش شهریار برساند و با زحمت زیاد و خرج مبالغ گزافی و با دادن تعارفات و رشوه‌های زیاد، حکم عزل شاهزاده را به صحنه شاه که لطفی هم به جلال‌الدین میرزا نداشت برساند. درست در همان ساعتی که صدای ضجه و فریاد یک زن از عمارت شاهزاده بلند بود، فرستادگان دربار که حکم عزل شاهزاده را همراه داشتند، وارد دارالحکومه شدند و فوراً تقاضای تشرف به حضور شاهزاده را کردند. شاهزاده در اندرون مشغول تماشای داغ کردن یکی دیگر از زن‌های بیچاره‌اش بود. جرم این بدبخت نیز مانند آن دیگرها نیاموردن اولاد برای این مرد سفاک و دیوانه بود.

مراتب ورود هیئت اعزامی از دربار به وسیله فراشباشی به الماس آغا خواجه‌باشی اطلاع داده شد و مشارالیه فوراً خود را به شاهزاده رسانیده، قضیه را بیان کرد و در مقابل اظهار شاهزاده که برای فردا صبح به حضور بیایند گفت:

— صورت خوشی ندارد که رسولان حضرت خاقانی را معطل نمایم بهتر آن است که حضرت والا الساعة ایشان را به حضور بپذیرند.

منظور اصلی الماس آغا این بود که شکنجه دختر بدبخت را به تأخیر اندازد، زیرا مسلم می‌دانست که هیچ کس از زیر شکنجه شاهزاده جان سالم به در نمی‌برد.

شاهزاده در مقابل این منطق که کاملاً صحیح بود، جز تسلیم چاره‌ای نداشت. اجباراً از ادامه شکنجه صرف‌نظر و به تالار پذیرایی رفت و دستور داد فرستادگان شهریار را وارد نمایند.

حامل فرمان شهریار که از درباریان کهنه کار و مرد سالخورده‌ای بود وارد اتاق شده و پس از تعارفات معموله فرمان شهریار را که در جزوه‌دان مذهبی قرار داده بود، بیرون آورد و بوسید و به احترام زیادی به دست شاهزاده داد. شاهزاده نیز با همان تشریفات، مهر از فرمان برگرفته مشغول خواندن شد و هر قدر بیشتر می‌خواند تغییر حالش محسوس‌تر می‌گردید تا جایی که دیگر طاقت نیاورده به پا خاست و با صدای بلندی الماس آغا و فراشباشی و میرزا عین‌الدین حکیم‌باشی و ناظرباشی و چند نفر دیگر را احضار کرد و با عصبانیت هرچه تمام‌تر گفت:

— فوراً در صدد حرکت به تهران برآید، این صدراعظم و این دربار قابل نیستند که مانند من، حاکمی در این منطقه ناقابل داشته باشند.
بعداً روی خود را به رسول دربار کرده گفت:

— امر حضرت خاقانی مطاع است و من در همین امروز به تهران حرکت می‌کنم، شما هم به راه خود بروید.

رسول برپاخاسته و به طریقی که شیوه درباریان در مقابل حکام معزول است، کرنش سرد و مختصری کرده طبق قرار قبلی که در تهران با احمدخان گذاشته بودند برای استراحت به جاده کنار، منزل احمدخان عزیمت کردند و شاهزاده در همان روز بار سفر تهران را بسته و از طوالش حرکت کرد.

در تهران پس از مدت‌ها رفت و آمد و صدها واسطه و وسیله توانست شهریار را بر سر لطف آورد و حکومت فارس را بگیرد. برای حصول این

منظور از تقرب عیال عقدیش گل بدن خانم در دستگاه گل باجی که سمت مادر خواندگی او را داشت و تقریباً ملکه ایران محسوب می‌شد و فتحعلی‌شاه احترام زیادی برای او قائل می‌شد، استفاده کرد و با تمام مخالفت‌های میرزا شفیع صدر اعظم، فرمان حکومت فارس را گرفته، به اتفاق اعوان و انصارش به سمت شیراز حرکت کرد.

روز اول ماه رجب بود که موکب حضرت اقدس والا از تهران به طرف شیراز به حرکت در آمد و نیمه اول شعبان وارد دارالسلطنه فارس شد.

کج خلقی و دیوانگی و قساوتی که شاهزاده به آن اشتهار داشت، وحشتی در دل‌های اهالی فارس ایجاد کرده بود و همه جا آثار این وحشت و اضطراب نمایان و مورد گفتگو بود. مخصوصاً جنایات هولناکی که شاهزاده نسبت به زن‌های حرمسرای خود مرتکب شده بود در تمام خطه فارس دهان به دهان گشته و انتصاب این شاهزاده را به ایالات فارس، مقدمه یک بدبختی غیرقابل تحملی می‌دانستند.

به هر حال خواه و ناخواه شاهزاده با جلال و جبروتی که لازمه مقام او بود و با افواج سرباز و دستجات شاطرها و فراش‌ها، بچه‌ها و خواجه‌ها و میرغصب‌ها و غیره به حدود شیراز رسید و در میان استقبال باشکوه عمومی و مدح و ثنا و سجود و رکوع‌های معمولی آن عصر، به عمارت دارالسلطنه فارس وارد شد.

یکی از چیزهایی که در این سفر مورد توجه و جلب نظر شاهزاده شده بود، زنان سیاه چشم و نمکین شیراز بود. او وصف دختران سرزمین سعدی و حافظ را که این دو شاعر شیرین سخن، آن همه غزل‌های زیبا در وصف آنها سروده‌اند شنیده بود و برای دیدن آنها بی‌تاب بود و به این جهت، به محض آن که یک هفته از ورود به شیراز گذشت، دلالت‌های حضرت والا به تکاپو افتاده و به جستجوی دختران زیبا برآمدند که آنها را به افتخار زناشویی فرمانفرمای فارس نائل سازند، ولی در هر خانهای که پای این دلالت‌ها دیده

می‌شد وحشت و اضطراب و ترس و لرز با آن همراه بود.

خانواده‌ها از ترس، دخترهای خود را به طرق مختلفه پنهان می‌کردند یا از شهر به خارج می‌فرستادند و یا به درباریان و به زنان دلاله رشوه‌ها می‌دادند که دست از سرشان بردارند. داستان بریدن پستان‌های دختر ایوب‌خان گیلانی که یکی از زیباترین دختران عصر خود بوده و حکایت پرت کردن آن زن تبریزی از طبقه دوم عمارت و سایر جنایاتی که شاهزاده در حال مستی نسبت به زنان بی‌گناه خود مرتکب شده بود، نقل هر محفلی بود و در هر خانواده‌ای از آن آهسته و سر به گوش گفتگو می‌شد. این وضع بازار دلاله‌ها و جاسوس‌های زنانه را رایج کرده بود، زیرا آنها مرتباً از خانواده‌ها باج می‌گرفتند و دختران آنها را از افتخار همسری با شاهزاده محروم می‌کردند.

دو هفته گذشت و دختری که از حیث جمال و کمال مناسب شاهزاده باشد به دست نیامد و ممکن بود این وضع برای دلاله‌ها ایجاد خطر نماید و موجب غضب شاهزاده شود.

حاج ابوالقاسم اصفهانی که یکی از تجار شیراز و سال‌ها مقیم آن شهر بود دختر زیبایی داشت که تا آن موقع دو مرتبه مورد توجه دو نفر از دلاله‌های شاهزاده واقع شده بود. آنها به حاجی این قضیه را اطلاع داده و رسماً دخترش را برای شاهزاده خواستگاری کرده بودند، ولی هر دفعه حاج ابوالقاسم آنها را با التماس و تضرع و تقدیم پیکشی‌ها از این خیال منصرف کرد، ولی چون مدتی گذشت و دختر مناسب‌تر از او به دست نیامد برای دفعه سوم دو نفر زن دلاله به دیدار حاجیه خانم عیال حاج ابوالقاسم رفتند. این مرتبه دیگر التماس فایده نداشت، رشوه و پیشکش هم قبول نمی‌کردند، حاجی و زنش هر چه در قدرت داشتند به کار بردند که آنها دست از سر دخترشان بردارند ولی کمترین فایده‌ای نمی‌کرد زیرا خیلی دیر شده بود و برای جان خود دلاله‌ها خطر در میان بود.

صدای ضجه و شیون از خانه حاجی ابوالقاسم بلند شد و حاجیه خانم زن او

و خواهرانش و عده‌ای از زنان فامیل آنها در خانه حاجی آقا جمع شده و بر حال زار آن دختر بدبخت اشک می‌ریختند. بالاخره حاج آقا تدبیری به نظرش رسید و آن این بود که دختری را که نسبت دوری با او داشت، به جای دختر خودش به چنگال شاهزاده بیندازد، این دختر از اهل اصفهان بود، مادرش در خانه‌ها رفت و آمد می‌کرد و گاهی کارهای مشاطگی برای خانم‌های اعیان انجام می‌داد و گاهی اشیاء قیمتی و لباس‌ها و پارچه‌های زیبا برای آنها می‌برد و به آنها می‌فروخت و از این طریق امرار معاش می‌کرد. چون با حاج ابوالقاسم منسوب بودند، او هم به مخارجشان کمک می‌کرد. اسم این دختر نازنین و دارای ابروان مشکی و چشمانی سیاه و گیسوانی بلند و اندامی متناسب بود.

نازنین گرچه در زیبایی و دلربایی به پای دختر حاج ابوالقاسم نمی‌رسید ولی اگر لباس‌های مندرسش را عوض می‌کرد و همان لباس‌های فاخر و براقی را که دختر حاجی آقا پوشیده بود می‌پوشید، دست کمی از دختر حاج آقا نداشت، زیرا از حیث اندام و قامت زیباتر از او بود.

حاج ابوالقاسم به فکرش رسید که این دختر را به هر تدبیری است برای زناشویی شاهزاده حاضر کند و در این راه برای هر نوع فداکاری و به هر قیمتی که می‌شد حاضر بود. او این فکر خودش را با عیالش در میان گذاشت و او نیز پسندید، ولی اظهار داشت:

-تصور می‌کنم صفیه مادر نازنین به این امر حاضر نشود ولی باید در این راه کوشش کرد.

حاجیه خانم برای این که زمینه کار را آماده کند، صلاح دانست که قبل از طرح موضوع با صفیه مادر نازنین موضوع را با خود نازنین در میان گذارد و پس از جلب رضایت دختر با مادرش گفتگو کند. به این قصد همان روز صبح در موقعی که می‌دانست صفیه از منزل خارج شده و به دنبال تلاش معاش و کارهای روزانه‌اش رفته، کنیز سیاه خودش را به منزل نازنین فرستاد

و او را به نزد خود دعوت کرد و به فاصله کمی، کنیز با نازنین وارد شد. حاجیه خانم پس از تعارفات معمولی اتاق را خلوت کرد و شروع به مقدمه‌چینی برای بیان مطلب کرد و چون انتظار داشت اولین دفعه جواب رد بشنود، با تردید و تأمل حرف می‌زد و می‌ترسید که نتیجه را یک مرتبه اظهار کند.

بالاخره خواه و ناخواه مطلب را گفت و از این سعادت بزرگی که برای نازنین و مادرش پیش آمده اظهار خوشوقتی کرد و گفت:

— من و حاجی آقا هم برای هر مخارجی که در این راه بشود حاضریم. ولی بر خلاف انتظار نه فقط جواب رد از طرف نازنین نشنید، بلکه مشاهده کرد که قیافه نازنین در اثر شنیدن این حرف‌ها شکفته شد و خنده بر لبانش جای گرفت و گفت:

— حاجیه خانم، شما به منزله مادر من هستید، از این همه مراحم شما چگونه باید تشکر کنم.

حاجیه خانم با خوشحالی گفت:

— بنابر این باید با مادرت گفتگو کنم.

نازنین جواب داد:

— شما از مادر من عاقل‌تر و فهمیده‌تر هستید و اختیار مادر من هم در دست شما است.

آن جلسه تمام شد و حاجیه خانم با خوشحالی و در عین حال با تعجب تمام موضوع را به حاجی آقا اطلاع داد.

موضوع موقعی به اطلاع حاجی آقا رسید که حاجی مشغول خوردن شام بود.

مشارالیه در حالی که لقمه بزرگی را برداشته و به دهان نزدیک می‌کرد، از شنیدن این حرف و این که راه چاره‌ای برایش پیدا شده است از تعجب و همچنین خوشحالی دهانش باز ماند و لقمه از دستش افتاد و با لهجه مخصوص و

شیرین شیرازی اش گفت:

—بالاخره بیخود نیست مرا حاج ابوالقاسم می‌گویند و حاجی می‌دانند. حاجیه خانم تو هم باید از همین امشب شش دانگ حواست را جمع کنی و این مطلب را حتی به قوم و خویش‌ها هم نگویی، دخترم اختر را هم بدون سر و صدا به اصفهان خواهم فرستاد و از فردا نازنین دختر ما خواهد شد و در همان اتاق اختر منزل خواهد کرد، باید کاری کنیم که دور و نزدیک خیال کنند اختر به عقد شاهزاده درآمده است، من مقدمات کار را فراهم می‌کنم و تا دو سه روز دیگر ظاهراً شاهزاده جلال‌الدین میرزا فرمانفرمای فارس، داماد حاج ابوالقاسم خواهد شد؛ به این ترتیب با یک تیر دو نشان زده‌ایم هم اختر را نجات دادیم و هم من پدر زن حاکم شده‌ام و فرداست که در نعمت به رویان باز شود، و من دیگر می‌توانم در مجالس عروسی و روضه‌خوانی بالا دست حاج میرزا مهدی و حاج محسن، حتی حاج قوام بنشینم. دیگر تجارت ادویه که از هندوستان می‌آوریم منحصر به شخص حاج ابوالقاسم می‌شود و مال‌التجاره‌های من زودتر از تمام تجار دیگر خارج خواهد شد. سال دیگر همین موقع من صاحب پنج کرور ثروت می‌شوم.

هر چه شام سردتر می‌شد دهان حاجی گرم‌تر می‌شد و مسلسل وار و پشت سر هم حرف می‌زد، به تمام خیالات و آرزوهای خود جامه عمل پوشانده و با آب و تاب تمام برای عیالش داد سخن می‌داد. وقتی خوب خسته شد حاجیه خانم گفت:

—حاجی آقا شامت بیخ کرد، به علاوه ذرع نکرده پاره نکن، هنوز اول کار است هزار اشکال در پیش داریم، من که به شما گفتم فعلاً نازنین خودش حاضر شده و هنوز از رضایت مادرش خبری نیست، تو که خوب می‌دانی این صفیه چه زن پر دردسر و بلایی است، خیال نمی‌کنم به این آسانی حاضر شود دخترش را به جای اختر به دست شاهزاده بپارد، تازه اگر این کار را هم کرد و نازنین به خانه حاکم رفت از کجا که در همان چند روز اول تسلیم میرغضب

نشود و داغش را به دل مادرش نگذارند، از کجا که حق‌بازی ما معلوم نشود و این موضوع درز نکند، آن وقت به جای این که بالا دست حاج محسن بنشیند زیر دست کریم میر غضب خواهی نشست، بالاخره غیر از ما چند نفر دیگر نیز از این موضوع خبر دارند، مادر نازنین، خود نازنین، گل صنم باجی دلاله و چند تا از قوم و خویش‌های خودمان. حاجی چون آفتاب همیشه زیر ابر نمی‌ماند و آدمیزاد هم شیر خام خورده است، یک وقت یک نفر از این‌ها اوقاتش تلخ می‌شود و راز ما را فاش می‌کند، آن وقت من چه خاکی به سرم بریزم، همین مانده که سرپیری گیس سفید مرا به دم قاطر ببندند و در بیابان رها کنند، نه جونم صبر کن ببینم عاقبت کار چطور می‌شود، هر چه باشد ما زنها شاگرد شیطانیم و در این کارها عقلمان از شما مردها بیشتر است، انشاءالله به همت شاه‌چراغ کارها روبراه خواهد شد.

حال شما شامت را بخور و برو بخواب، من فردا صبح پیش از این که صفیه از خانه بیرون رود او را می‌آورم اینجا و به یک ترتیبی مطلب را به او حالی می‌کنم، قدم به قدم باید جلو رفت شما هم یک خورده اختیار زبانت را نگاهدار ببینم چطور می‌شود.

حرف‌های حاجیه‌خانم که هم‌ماش درست و منطقی بود مانند آبی که بر آتش سوزانی بریزد در حاجی تأثیر کرد و یک باره او را از فراز ساختمان خوش و دل‌انگیز خیال به گودال اضطراب و دو دلی و ترس پرتاب کرد. وقتی کلاه خود را قاضی کرد حرف‌های حاجیه‌خانم را تماماً و بدون کم و کاست تصدیق کرد و ملتفت شد موضوع به این آسانی‌ها هم که او تصور می‌کرده نیست، ولی باز هم خدا را شکر کرد که یک چنین زن کارآمد و عاقلی نصیب او کرده که می‌تواند او را هدایت و راهنمایی کند.

بالاخره شام را خورد و پس از تجدید وضو برای استراحت داخل رختخواب شد، لحظه‌ای نگذشت که تمام افکار و خیالات حاجی جای خود را به خر و پف ممتد و پر سر و صدایی داد.

امروز صبح نازنین زودتر از همیشه از خواب برخاست و پس از نماز صبح قهوه جوش را آتش کرده و بساط گلاب داغ را پهن کرده و آن وقت به سراغ مادرش که هنوز خواب بود رفته او را بیدار کرد. صفیه نیز برخاسته نمازش را خواند و به صرف ناشتایی مشغول شد.

نازنین هر لحظه منتظر ورود کنیز حاجیه خانم بود و در دل با خود می گفت:

باید مادرم را راضی کنم که با ازدواج من با شاهزاده تن در دهد من شنیده ام که این شاهزاده از خود راضی چند نفر از دخترهای بیچاره را به بدترین طرزی کشته است اما من از آنها نیستم، خداوند نظر مرحمتی کرده یک بخت بلند و یک زندگی آبرومند که من سال ها در آرزویش بودم برایم از آسمان فرستاده است، حالا باید خودم یک کمی زرنگی داشته باشم و از این موقعیت استفاده کنم.

نازنین با خود مشغول طرح نقشه بود که صدای در بلند شده و گلچهره کنیز حاجیه خانم وارد شده پس از سلام و تعارف گفت:

- صفیه باجی، حاجی خانم از شما احوال پرسى کرده گفته همین امروز یک سری به من بزنید کار واجبی با شما دارم.

صفیه گفت:

— حتماً حمام زایمان یا عقد کنانی در پیش است که باز حاجیه خانم یاد من افتاده، سلام برسانید بگویند چشم بعد از نهار خدمت می‌رسم.

گلچهره گفت:

— به نظر من کار دیگری با شما دارند و اصرار داشتند هر چه زودتر ایشان را

ببینید.

نازنین هم گفت:

— مادر جان، حاجیه خانم که زن خوبی است گردن ما هم خیلی حق دارد،

همین الان شما بروید ببینید چه می‌گویند.

صفیه گفت:

— دخترم تو می‌دانی این قوم و خویش‌ها وقتی اعیان می‌شوند اعتنایی به ما

فقر بیچاره‌ها نمی‌کنند، یک وقت هم که یاد ما می‌افتند حتماً برای خر حمالی

مفت است، من مردم را بهتر می‌شناسم.

نازنین گفت:

— نه مادر من دیشب خواب خوبی دیدم و خیال می‌کنم انشاءالله همین

تعبیرش باشد، شما حتماً الساعة برو.

صفیه که همیشه در مقابل حرف یگانه دخترش تسلیم بود به گلچهره

گفت:

— چشم الساعة می‌آیم، شما برو من خانه را جارو کرده، نهار می‌تهیه کنم و

فوراً خواهم آمد.

نازنین باز خودش را داخل کرده گفت:

— همه کارها را من انجام می‌دهم، شما با گلچهره الان بروید.

دیگر معطل نشده چادر و چاقچور و روبند مادرش را آورد و در ظرف

مدت کمی او را روانه خانه حاجیه خانم کرد.

وقتی صفیه وارد شد حاجیه خانم دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید و هی

خدا خدا می‌کرد که صفیه زودتر بیاید چه امروز قرار بود جواب قطعی به گل صنم باجی دلاله بدهد و او هم جریان را به شاهزاده گفته مراسم عروسی را انجام دهند.

صفیه با تواضع زیادی که مخصوص اشخاص ندار و مستمند است به حاجیه خانم سلام کرد و گفت:

- خانم چه فرمایشی داشتند؟

حاجیه خانم در حالی که جلوی پای او بلند شده و بر خلاف معمول احترام زیادی برای او قایل می‌شد دستش را گرفته به اتاق خلوتی برد و گفت: - صفیه خانم خدا خواسته و یک اقبال بزرگی به تو رو کرده است، حاکمی که تازه آمده خیال دارد دختری از اهالی اینجا بگیرد، همه جا خواستگاری فرستاده اما خواستگارها هیچ کدام را نپسندیده‌اند، یک روزی که این جا آمده بودند تصادفاً نازنین هم برای دیدن اختر آمده بود او را دیدند و خیلی پسندیدند، چون از من سؤال کردند این دختر کیست، من بی اختیار گفتم که از خودمان است. خوب راستش هم از خودمان است چه فرق می‌کند، خدا بیامرز پدر نازنین پسر عموی حاجی آقا بود، آدم اگر در این وقت‌ها به درد قوم و خویش‌ها نخورد پس کی می‌خورد، من مخصوصاً نگفتم پدر نازنین مرده و حتی قضیه را هم برای حاجی آقا تعریف کردم، خدا عمرش بدهد او هم گفت که البته نازنین مثل دختر خود من است، شما با صفیه صحبت کنید، انشاءالله عروسی سر می‌گیرد آن وقت همه ما هم افتخار می‌کنیم که دامادی به این جاه و جلال نصیبمان شده، اصلاً برای این که نازنین سبک نشود می‌گوییم نازنین دختر حاجی است کسی کف دستش را که بو نکرده است. حالا خواستم به شما اطلاع بدهم بینم شما چه می‌گویید.

صفیه گفت:

- حاجیه خانم البته اختیار همه ما دست شماست، دستی را که طیب ببرد خون ندارد، اما من چند جا شنیدم که این حاکم بچه می‌خواهد و بچه‌اش هم

نمی‌شود آن وقت زن‌های خود را به بهانه‌های مختلف می‌کشد. خانم جان من عمرم تمام شده و همین یک دختر را دارم، می‌ترسم خدای نکرده او را با دست خود به میر غضب بسپرم.

حاجیه خانم گفت:

— ماشاء الله صفیه خانم از شما که زن جا افتاده‌ای هستید این حرف‌ها بعید است، مگر کسی هم زن خودش را می‌کشد، این صحبت‌ها را دشمنان حاکم برایش ساخته‌اند، شما کار نداشته باش، من الان می‌فرستم عقب نازنین ببینیم خودش چه می‌گوید، ناهار هم همین جا باشید.

دیگر مهلت نداده، گلچهره را صدا کرده و دنبال نازنین فرستاد. چند دقیقه‌ای طول نکشید که نازنین نیز وارد شد و در مقابل سؤال حاجیه خانم که آیا حاضر به عروسی با شاهزاده هستی؟ طبق معمول تمام دوشیزگان، سر خود را زیر انداخته سکوت کرد و چون سؤال تکرار شد گفت:

— اختیار من دست حاجیه خانم و حاجی آقا و مادرم است، هر جور صلاح می‌دانید من حرفی ندارم.

حاجیه خانم گفت:

— صفیه خانم دیدی خود دختر هم مایل است، آخر من هم یک چیزی می‌دانم.

صفیه رو به دخترش کرده گفت:

— دختر جان هیچ شنیده‌ای که این شاهزاده چطور آدمی است، از قراری که می‌گویند او دیوانه است، خونخوار است. وقتی سرش از شراب گرم می‌شود مثل ببر درنده می‌شود، تا حالا چندین نفر از دخترهای مردم را کشته است حاکم بچه می‌خواهد و همه هم می‌گویند او بچه‌اش نمی‌شود وقتی تو هم برای او بچه‌ای نیامدی تو را هم مانند دیگران خواهد کشت. نه، من با دست خودم دخترم را به آتش نمی‌اندازم.

نازنین که بر اثر صحبت‌های حاجیه خانم دلگرمی پیدا کرده و تا اندازه‌ای

هم خجالتش برطرف شده بود گفت:

— مادر جان من این حرف را شنیده‌ام و فکرش را هم کرده‌ام، شما چه کار دارید بالاخره هر چه باشد از این زندگی سخت و فقیرانه ما بهتر خواهد بود. کسی چه می‌داند شاید خدا ترحمی کند و به من بچه‌ای دهد، آن وقت نان تو هم توی روغن می‌افتد.

صحبت نازنین را حاجیه خانم با زبان گرم و نرمش تکمیل کرد. صفیه به هیچ قیمتی حاضر به این امر نمی‌شد ولی چون نازنین خودش مایل بود، بالاخره صفیه بیچاره علی‌الظاهر راضی شد، ولی قلبش متزلزل بود و مرگ دختر عزیزش را به دست این شاهزاده سفاک و خون آشام حتمی می‌دانست و بالاخره گفت:

— حاجیه خانم نظر به فرمایشات و میل شما من راضی به این کار هستم ولی به شرط آن که یک جلسه به تنهایی با نازنین صحبت کنم و حرف‌های خصوصی که دارم به او بگویم. حاجیه خانم گفت:

— بسیار خوب، من الساعه از اتاق خارج می‌شوم که شما دو نفر هر چه در دل دارید برای یکدیگر بگویید. و فوراً برخاست و از اتاق خارج شد، وقتی اتاق خلوت شد صفیه رو به نازنین کرد و گفت:

— من همیشه به عقل و فهم و زرنگی تو اعتقاد مخصوصی داشتم، این چه فکری است که به مغز تو راه یافته، مگر دیوانگی و بی‌رحمی این شاهزاده آدمکش را نشنیده‌ای، چرا به این امر راضی شدی که بی‌جهت مرا عزادار کنی و خودت را هم هلاک سازی؟ نازنین گفت:

— مادر جان مطمئن باش، نترس، تو که به هوش و زرنگی من اعتقاد داری باز هم اعتقاد داشته باش، من خودم تا آخر فکرها را کرده‌ام. آخر تا کی

می‌شود با گدایی و بیچارگی و ذلت زندگی کرد.
صفیه که از حرف‌های دخترش ماتش برده بود و چیزی سر در نمی‌آورد
گفت:

— چه می‌گویی؟ نازنین، ما و جاه و جلال خوب است ولی در صورتی که
آدم زنده باشد، این مرد خونخوار معلوم نیست من و تو را زنده بگذارد.
نازنین با خنده گفت:

— چرا معلوم است، اولاً عمر هر کس دست خدا است، ثانیاً به تو گفتم که
من خودم تا آخر تمام فکرهايش را کرده‌ام تو بیا و تماشا کن، من در این
خصوص با خاله‌ام که خواهر خودت است مدتی گفتگو کردم او هم صلاح
دانست، تو می‌دانی که خاله چقدر زرنگ و باهوش است، او هیچ وقت اشتباه
نمی‌کند.

صفیه گفت:

— همه دنیا می‌گویند این مرد بچه‌اش نمی‌شود و بچه نداشتن را بهانه می‌کند
و رحم هم خدا به دلش نیافریده، این را چه می‌کنی.
نازنین باز هم خندید و گفت:

— آن را هم درست می‌کنم و اگر من از او آبستن شدم و مقام بزرگی در
حرم شاهزاده به دست آوردم چه خواهی گفت:

صفیه که هر دقیقه بر بهت و تعجبش افزوده می‌شد سکوت کرد و سرش را
به زیر انداخت و پس از چند دقیقه گفت:

— من که عاقلم به جایی راه نمی‌دهد خودت می‌دانی و سپس برخاست و به
اتاق دیگر رفت و صدا زد حاجیه خانم.

حاجیه خانم که در اتاق مجاور منتظر تمام شدن حرف‌های این مادر و
دختر بود با عجله برخاست و به اتاق آنها آمد و اولین کلامش این بود.

خوب، حرف‌ها و درد دلتان تمام شد.

صفیه گفت:

—بله اختیار من و دخترم با شما است و خودش هم کاملاً برای این امر حاضر است.

سپس حاجیه‌خانم رو به نازنین کرد و گفت:

—برای خاطر تو و این که والی می‌خواهد زنش از فامیل متمولی باشد، ما چه کار داریم بگوییم که پدر تو مرحوم شده، بلکه بهتر است بگوییم تو دختر حاجی هستی، هم احترامت بیشتر است و هم حاجی مجبور می‌شود آن طور که دلخواه تو می‌باشد بساط عروسی را فراهم کند.

در باره این موضوع هم توافق حاصل شد و حاجیه‌خانم که با دمش گردو می‌شکست فوراً عقب حاجی فرستاد و موضوع را به اطلاع او رسانید.

تا نزدیک غروب که موقع آمدن گل صنم باجی دلاله شیرازی و دو نفر از بستگان شاهزاده که قرار بود برای دیدن عروس بیایند به کلی ریخت و شکل نازنین عوض شده بود، لباس‌های نو و قشنگ و زیورهای قیمتی که متعلق به دختر حاجی بود سر و روی نازنین را زینت داده و او را که بهره کاملی از خوشگلی داشت آیتی از حسن و جمال ساخته بود.

یک ساعت به غروب مانده گل صنم باجی با همراهی دو نفر از بستگان شاهزاده در معیت دو نفر خواجه سیاه‌پوست به منزل حاجی ابوالقاسم وارد شدند، پذیرایی هر چه شایانتر انجام شد.

وقتی که خانم‌ها خواستند دختر را ببینند، حاجیه خانم نازنین را صدا کرده و دستور داد قلیانی بیاورد. و جاهت و متانت نازنین چشم‌ها را خیره کرده، آنها را متوجه ساخت و همه آنها در دل بر و جاهت و خوشگلی او آفرین گفتند و ضمناً چون به سرنوشت شوم او واقف بودند قلباً افسوس می‌خوردند که این بیچاره نیز نزد دخترهای دیگر خواهد رفت. گل صنم باجی نیز متوجه شد که این دختر، دختر آن روزی نیست اما چون مشاهده کرد خانم‌ها هر دو نازنین را پسندیدند و مبارک‌باد گفتند صلاح ندانست حرفی بزند و با خود گفت این موضوع را بعد حل می‌کنم.

مجلس با خوردن شربت و شیرینی برگزار و قرار شد که روز شنبه آینده که ساعت خوب است مراسم جاری شدن صیغه انجام شود. چند روزی که به روز شنبه مانده بود صرف تهیه لباس و جهازگیری شد و در این مدت حاجیه خانم مشغول تعلیم نازنین بود. نازنین سه چهارسالی هم در مکتب درس خوانده و مختصر خط و سواد داشت ولی باهوش سرشاری که داشت، آن چه را که به او تعلیم می دادند فوراً درک می کرد و بالاخره روزی که مراسم عقدکنان انجام شد نازنین کاملاً می دانست که چه باید بکند و چه بگوید، ضمناً حاجی ابوالقاسم هم به وسیله دو نفر از محارم خود دخترش را به اصفهان فرستاد.

تمام اشخاصی که از طرف شاهزاده می آمدند و می رفتند جز نازنین دختری برای حاجی تصور نمی کردند، در مجلس عقد هم که خیلی محرمانه و مختصر انجام شد، سعی شده بود حتی المقدور از آشنایان و نزدیکان حاجیه خانم که اختر را به خوبی می شناختند دعوت نشده باشد، ولی تمامی مدعوین که از حال شاهزاده و بی رحمی های او مطلع بودند به بدبختی دختر حاجی تأسف می خوردند.

به هر حال صیغه جاری شد و نازنین به زوجیت شاهزاده درآمد ولی زوجیت منقطع، یعنی صیغه او شد. به فاصله یک هفته با جلال زیادی به دارالسلطنه شیراز منتقل و در عمارت مخصوصی که برای او تهیه شده بود منزل کرد و صفیه مادر و معصومه خالهاش نیز جزء همراهانش بودند که برای هر کدام اتاق جداگانه ای معین کردند.

شاهزاده از همان شب اول به قدری از نازنین خوشش آمد که دیگر به سایر زنان حرمسرایش توجهی نداشت و بیشتر شبها را در کنار او می گذرانید، اما این توجه مانع از این نبود که شاهزاده منظورش را بازگو نکند و نازنین مطلع شد که شاهزاده خواهان فرزند است و اگر نتواند فرزندی بیاورد گرفتار دیوانگی های او و به سرنوشت دخترهای دیگر دچار خواهد شد.

نازنین در ظرف یکی دو ماه به بسیاری از اسرار حرمسرا اطلاع پیدا کرد و به کلیه رسوم نیز آشنا شد و چون بیم داشت که در صورت حامله نشدن پس از مدتی قدر و قیمت خود را از دست دهد، به دنبال نقشه‌ای که قبلاً کشیده بود، در یکی از شب‌ها به اطلاع شاهزاده رسانید که بالاخره توجه خداوندی شامل حال ما شد و من حامله شدم.

تأثیر این خبر در اندرون و حرمسرا و حتی بین نوکرها و فراش‌های دربخانه به قدری زیاد بود که همه را مات و مبهوت کرده بود.

تمام کارهای نازنین به دستور معصومه خالهاش بود که بدون اجازه او آب نمی‌نوشتند و اگر چه مادرش نیز از نقشه‌ها و کارها مطلع بود ولی تنها پهلوان میدان که تمام دستورات را صادر می‌کرد و نازنین را تحت تأثیر خود قرار داده بود معصومه بود و مادر نازنین هم چون به هوش و کاردانی و تهور خواهرش اطمینان داشت تسلیم شده بود. او معصومه باهوش و ذکاوت فطری خود در مدت کمی توانست چند نفر از گیس‌سفیدها و پیرزن‌های حرمسرا را به جانب خود کشیده و با دادن هدایا و تعارفات آنها را بفریبد و به وسیله ایشان از کلیه وقایع و اتفاقات مطلع شود، ضمناً طبق دستور او نازنین کمتر از عمارت مخصوص خود خارج می‌شد و با سایر زنان حرمسرا تماس می‌گرفت، معصومه به وسیله عمال خود اخبار را تحصیل کرده و به اطلاع او می‌رسانید، همین احتراز از معاشرت و رفت و آمد با سایر زنان و روش متینی که نازنین به دستور معصومه اتخاذ کرده بود به علاوه توجه شاهزاده و مخصوصاً خبر آبهستی نازنین یک حس احترام آمیخته به ترس در قلوب تمام افراد حرمسرا ایجاد کرده بود. گیس‌سفیدها و کنیزها، حتی خواجه‌ها و فراش‌ها که طبق معمول خیلی زود مراکز قدرت را تشخیص می‌دهند نسبت به بستگان نازنین احترامات زیادی منظور کرده و در انجام خدمات معصومه و صفیه سر از پا نمی‌شناختند به محض این که دور هم جمع می‌شدند صحبتشان در اطراف محاسن نازنین خانم سوگلی حرم و بذل و بخشش او و بستگانش و این که

شاهزاده چقدر به او علاقمند است دور می‌زد. این سر و صداها و تعریف و تمجیدها موجب برانگیخته شدن حس حسادت سایر زنان شاهزاده شده و آنها نیز سعی بودند که تمامی اخبار مربوط به نازنین را گوش کنند.

شمس آفاق خانم عیال معقوده شاهزاده در ابتدا از خبر حاملگی نازنین فوق‌العاده خوشوقت شد، ترس و بیم او تا اندازه‌ای از بین رفت، دیگر شب‌ها را راحت می‌خوابید و خواب‌های پریشان نمی‌دید، دیگر نمی‌ترسید که شوهر بهانه‌گیرش بر اثر نیاوردن اولاد او را هم پیش سایر دخترها و زن‌ها بفرستد، اما مدتی که گذشت دیگر شاهزاده به او توجهی نکرده و شب‌ها به عمارت او نمی‌آمد، حس حسادتش تحریک شده و مخصوصاً وقتی می‌دید که تمامی خدمه توجهشان به عمارت نازنین است و دیگر احترامات اولیه را به جا نمی‌آورند بیشتر رنج می‌برد. حالا دیگر به علت حسادت شب‌ها خوابش نمی‌برد و تا صبح گریه می‌کرد.

امینه، دایه محرم و سالخورده شمس آفاق که از منزل پدرش همراه او آمده و شمس آفاق را چون فرزند خود دوست داشت از تغییر حال خانمش متعجب و نگران شده، بالاخره طاقت نیاورد و یک شب به او گفت:

- خانم جان چرا غصه می‌خوری به چه فکر می‌کنی؟

- غصه نمی‌خورم تو اشتباه می‌کنی.

- ننه‌جان من گیسوم را در آسیاب که سفید نکرده‌ام چند وقت است تو نه غذا می‌خوری نه می‌خوابی، شب و روز کارت فکر کردن و غصه خوردن شده، مخصوصاً امروز صبح متکای تو را دیدم که کاملاً خیس شده بود حتماً هر شب گریه می‌کنی، چرا دخترم راز خود را از من پنهان می‌کنی؟ به من بگو چه دردی داری شاید علاج کنم.

- ببین امینه من از وقتی از منزل پدرم به منزل شوهر آمده‌ام جز تو غمخواری نداشته‌ام از اخلاق شوهرم هم که کاملاً اطلاع داری، من همیشه آرزو می‌کردم یک طوری بشود از دست او راحت شوم، وقتی هم به شیراز

آمدیم و این دختر شیرازی پیدا شد، من خیلی خوشحال شدم که یک نفر پیدا شده و سر شاهزاده را تا مدتی گرم می‌کند، موقعی هم که خبر حاملگی او را شنیدم خیلی خوشحال شدم که خداوند تفضلی کرده و جان چند نفر را نجات داده، اما حالا می‌بینم شاهزاده دیگر توجهی به من ندارد و شش دانگ حواسش پیش نازتین می‌باشد از تو چه پنهان، دارم دق می‌کنم هر چه باشد من زن هستم و خودت بهتر می‌دانی طبیعت زن‌ها چقدر حسود است اصلاً از خودم بیزار شده‌ام، اگر شاهزاده اولادش می‌شد چرا پس من بچه پیدا نکردم من که عیب و علتی ندارم، خلاصه نمی‌دانم چه کنم کاش من هم به دست شاهزاده کشته شده بودم، آن ترس و لرزی که سابق داشتم در مقابل این رنج و عذابی که حالا می‌کشم هیچ بود.

امینه گفت:

— خانم جان راستش را بخواهی من از همان روز که شنیدم این دختر آبستن شده تعجب کردم نمی‌دانم چه بگویم، البته خدا هر چه بخواهد همان خواهد شد، شاید خدا خواسته است که این دختر آبستن شود، اما ممکن است چیزهای دیگری هم باشد، کسی چه می‌داند. حالا به جای غصه خوردن باید بفهمیم موضوع چیست. من یکی دو مرتبه که خاله نازنین را دیدم فهمیدم از آن زن‌های هفت خط است و همه کار از دستش برمی‌آید. گل صنم باجی هم که با من صیغه خواهر خواندگی دارد یک چیزهایی می‌گفت، تو کمی صبر داشته باش، ببینم عاقبت کار چه می‌شود.

شمس آفاق و امینه گرم صحبت بودند و هیچ توجهی به اطراف نداشتند، در صورتی که در همین موقع یک گوش از زیر چهارقد درآمده به در اتاق مجاور چسبیده و به کلیه مکالمات آنها گوش می‌داد.

کسی که گوش می‌داد فیروزه، یکی از کنیزانی بود که به وسیله معصومه تطمیع شده و تمامی اخبار مربوط به شمس آفاق را به اطلاع او می‌رسانید. یک ساعت بعد معصومه فهمید که امینه و شمس آفاق چه گفته و چه آتشی در دل

آنها زیانه می‌کشد، به همین جهت فوراً خود را به نازنین رسانیده و ماجرا را برای او بازگفت و اضافه کرد که از حالا علاوه بر فریفتن شاهزاده باید مواظب کار خود نیز باشیم. فریفتن مردها زیاد مشکل نیست اما مبارزه با زن‌ها، آن هم با زنی که حس حسادتش تحریک شده باشد به علاوه دو نفر پیرزن دنیادیده مثل گل صتم و امینه باجی هم در اطرافش باشند چندان آسان نیست. امشب وقتی که شاهزاده آمد اظهار کسالت کن، خبر بیماری تو باید خیلی زود در حرمرسا منتشر شود.

نازنین گفت:

- خاله جان منظور تو از بیماری من چیست؟ این کار چه فایده‌ای دارد؟
معصومه گفت:

- این کار لازم است و چند فایده دارد. یکی این که شاهزاده حواسش متوجه معالجه تو می‌شود و اگر دشمنان ما بخواهند در این موقع از تو بدگویی کنند مجال پیدا نمی‌کنند، دیگر آن که الان سه ماه از انتشار خبر حاملگی تو می‌گذرد و بالاخره باید آثار حمل در تو آشکار شود، در صورتی که تا به حال هیچ خبری نشده و هر کس تو را ببیند متوجه می‌شود که تو حامله نیستی، برای این کار باید من یکی از دستیارانم را به نام قابله در حرمرسا وارد کنم که ظاهراً متوجه حال تو باشد. بیشتر از این از من پرس بگذار کار خود را انجام دهم.

نازنین که تمامی اختیارش را به دست خاله خود سپرده بود سری به علامت تسلیم فرود آورده گفت:

- چشم من از امشب مریض خواهم شد.

خبر بیماری نازنین فوراً منتشر شد و اولین کسی که از این موضوع اطلاع حاصل کرد، شاهزاده بود که به وسیله یکی از خواجه‌ها شنید که حمله قلبی عارض نازنین شده است، شاهزاده فوراً خود را به اندرون رسانیده به بالین نازنین آمد و با اضطراب بی‌پایانی جویای احوال او شد. و نازنین با گونه‌های

برافروخته که نشانه تب شدیدی بود در بستر افتاده، از رنج وارده زیاد اظهار تألم می‌کرد. شاهزاده فوراً میرزا عین‌الدین حکیم‌باشی را احضار کرده و او را مأمور کرد که برای بهبودی نازنین اقدام کند و حتی تهدیدش کرد که اگر یک موی از سر نازنین کم شود باید با سر خود وداع کند.

میرزا عین‌الدین از پشت پرده نبض نازنین را گرفته و جزئیات حال او را از معصومه می‌پرسید. پس از سؤال و جواب زیاد به این نتیجه رسید که این بیماری عارضه حمل است و با قدری استراحت مرتفع خواهد شد، سپس دستوراتی داده و پس از مطمئن کردن شاهزاده از عمارت بیرون آمد. هنوز چند قدمی از عمارت نازنین دور نشده بود که یک نفر زن جلوی او آمده گفت:

— حکیم‌باشی بی زحمت قدم رنجه کرده به عمارت شمس‌آفاق خانم تشریف بیاورید.

میرزا عین‌الدین گفت:

— مگر خدا نکرده شمس‌آفاق خانم هم مریض هستند.

آن زن که غیر از امینه کسی نبود گفت:

— بله دو سه روز است تب می‌کند و اظهار ناراحتی می‌کند.

— میرزا عین‌الدین گفت:

— خیلی خوب برویم و ایشان را هم ببینیم.

وقتی وارد اتاق شد مشاهده کرد شمس‌آفاق روی مخدۀ ای نشسته است و به نظر نمی‌رسد کسالتی داشته باشد.

میرزا عین‌الدین چندین دفعه شمس‌آفاق خانم را عیادت کرده بود و در مدت چند سال، دیگر محرم شده و احتیاجی نبود که از پشت پرده او را معاینه کرده و دستور دهد.

پس از سلام و احوالپرسی گفت:

— ماشاءالله حال خانم که خوب است و من علامت ناخوشی نمی‌بینم.

شمس آفاق گفت:

— حکیم باشی حال من چندان بد نیست، اما چند روز است سرم سنگین است و استخوانهایم درد می‌کند، فقط خواستم یک دستور مختصری بدهید. در حقیقت بیشتر برای نازنین خانم مشوش شده، خواستم از شما بیرسم حال ایشان چطور بود، لابد شما می‌دانید که من از ورود نازنین به حرمرسا خیلی خوشحالم.

میرزا عین‌الدین که کاملاً به وضع حرمرسا آگاهی داشت متوجه بود که علت خوشحالی شمس آفاق چیست، به همین لحاظ گفت:

— از طرف ایشان نیز خیالتان آسوده باشد این طور که خیال می‌کنم سرماخوردگی مختصری است اما خاله‌اش اصرار داشت که بیماری او حاملگی است.

امینه که تا به حال در گوشه‌ای ایستاده بود به شنیدن این حرف گفت:

— پس شما خیال می‌کنید که نازنین حامله نشده است.

حکیم باشی گفت:

— من چنین حرفی نزدیم، به علاوه صورت نازنین را ندیدم، علائم حاملگی را باید از رنگ صورت و زبان و وضع شکم فهمید و من از پشت پرده نبض مریض را گرفتم، گرچه از ضربان نبض هم تا حدی معلوم می‌شود اما پس از ماه چهارم و پنجم در صورتی که حالا تازه ماه سوم نازنین خانم است.

امینه با کنجکاوی زیاد علائم حاملگی را از میرزا عین‌الدین می‌پرسید، حرف‌های حکیم باشی امینه را در خیالات دور و درازی فرو برده پیش خود فکر می‌کرد حدسش تا اندازه‌ای صحیح بوده است.

میرزا عین‌الدین پس از مقداری صحبت از عمارت شمس آفاق بیرون آمده و به خانه خود رفت. پس از رفتن میرزا عین‌الدین امینه به شمس آفاق گفت:

— من باید به هر بهانه‌ای شده خود را به اتاق نازنین برسانم و او را از

نزدیک ببینم.

شمس آفاق گفت:

—امینه من که از این کار تو سر در نمی‌آورد و از آمدن حکیم‌باشی هم چیزی نفهمیدم.

—خانم جان یک کمی صبر داشته باش آخرش خواهی فهمید. بالاخره من از شما چند پیراهن بیشتر پاره کرده‌ام، راستی شما یک دعای چهل بسم‌الله داشتید کجا گذاشتید؟

—یادم نیست خیال می‌کنم توی جعبه جواهراتم باشد.

امینه فوراً جعبه را آورده جلوی شمس آفاق گذاشت و شمس آفاق پس از کمی جستجو دعا را به او داد و گفت:

—این دعا را می‌خواهی چه کنی؟

—خیال دارم از طرف شما این دعا را برای نازنین ببرم و ضمناً از نزدیک او را درست ببینم و بفهمم که آیا حقیقتاً حامله است یا خیر.

—امینه من که از کارهای تو سر در نمی‌آورم مگر ممکن است آدم دروغی حامله شود، خودت می‌دانی هر کار می‌خواهی بکن.

فردا صبح امینه در حالی که دعای چهل بسم‌الله و قدری نبات تبرک شده را در سینی نقره گذاشته بود به عمارت نازنین رفت.

معصومه که به وسیله فیروزه کنیز، از رفتن حکیم‌باشی به عمارت شمس آفاق و صحبت امینه و مقصود او آگاهی پیدا کرده بود خود را برای پذیرایی حاضر کرده و یک بالش پر قوی کوچک نازک به طوری که برآمدگی آن محسوس باشد از زیر پیراهن روی شکم نازنین گذارده و مختصری آرد روی زبانش پاشید و او را در بستر خوابانید، وقتی امینه وارد شد نازنین خود را به خواب زده و معصومه در بالین او نشسته بود.

امینه پس از ابلاغ سلام و احوالپرسی از طرف شمس آفاق گفت:

—چون خانم خبر بیماری نازنین خانم را شنیدند و خودشان هم مریض بودند این دعا و نبات را که تبرک و طواف داده شده است فرستادند و خیلی

سلام رساندند.

معصومه برای این که امینه را از آبستنی نازنین مطمئن سازد با استادی هر چه تمامتر به بهانه‌ای لحاف را به یک سو زده و برای مدت محدودی برآمدگی شکم نازنین را در مقابل چشم کنجکاو و حریص امینه قرار داد و باز هم به بهانه ریختن آب در دهان او زبانش را که از آرد سفید شده بود به او نشان داد. سپس از لطف شمس آفاق خانم اظهار تشکر کرد و ضمن بلند شدن از جایش لزوم تنهایی بیمار و ضرر حرف زدن در اتاق او را به امینه گوشزد و با مهارت تمام او را روانه کرد.

پس از رفتن امینه، نازنین چشم‌های خود را گشوده آهسته به معصومه گفت:

— امینه رفت؟ چیزی که نفهمید؟

— بله رفت ولی تردیدش برطرف نشد حتماً حالا در صدد نقشه دیگری برمی‌آید به طور قطع الان می‌رود و آنچه دیده است به شمس آفاق می‌گوید.
— بالاخره خالده‌جان منظور تو را از این کار و این که من تظاهر به کسالت کنم نفهمیدم؟

دختر جان من یک دفعه گفتم بگذار من کار خودم را انجام دهم، چقدر اصرار می‌کنی فایده این کار این است که اولاً شاهزاده به علت کسالت تو نمی‌تواند شب‌ها را نزد تو بخواهد و به راز ما آگاهی یابد چون شاهزاده حتی یک شب را هم نمی‌تواند بدون زن به سر ببرد، ناگزیر است شب‌ها را به عمارت شمس آفاق برود، به این ترتیب ما با یک تیر دو نشان زده‌ایم، هم شاهزاده بویی از قضیه نمی‌برد و هم شعله حسادت شمس آفاق که خیلی زبانه کشیده است خاموش می‌شود.

نازنین چون طبیعتاً طوری خلق شده بود که میل نداشت هیچ وقت تحت تأثیر کسی قرار گیرد به علاوه از مداخله زیاد خالده‌اش در کار او و این که مثل یک چوب تحت اوامر او باشد ناراضی بود از بستر بلند شده گفت:

-ولی برای من هم خوابیدن در رختخواب و ناله کردن دروغی کار مشکلی است، من می‌خواهم گردش کنم، مهمانی بروم و جاه و جلال خود را به سایرین نشان دهم، اگر می‌خواستم در رختخواب بخوابم و مریض شوم چرا این همه زحمت و خطر برای خودم درست می‌کردم. باز صدرحمت به همان زندگی فقیرانه خودمان من از این ثروت و خدم و حشم چه نتیجه‌ای خواهم برد، آخرش هم معلوم نیست چطور بشود. نه خاله‌جان، از این راهی که شما پیش گرفته‌اید من خوشم نمی‌آید، من از روز اول فکر کار خودم را کرده‌ام، منتها گفتم از شما هم کمکی گرفته باشم، حالا شما از روز اول مرا مثل یک عروسک اسباب‌بازی درست کرده و هر ساعت یک دستوری می‌دهید چطور شمس آفاق از این که شاهزاده به من بیشتر توجه دارد حسودیش می‌شود اما من با دست خودم و نقشه شما شوهرم را از خودم دور کنم و به دست هوو بسپریم، از کجا که بعد از چند شب دوری از من محبتش کم نشود و آن وقت دشمنان من هر کاری که دلشان بخواهد بکنند و روز مرا سیاه کنند؟ اصلاً شما کاری نداشته باشید من ترتیب کار خودم را می‌دهم.

معصومه که در مقابل بیانات نازنین جوابی نداشت ساکت شده در فکر فرو رفت و پس از مدتی فکر کردن گفت:

-دخترجان من که برای خودم منظوری ندارم اما خود تو درست فکر کن اگر من متوجه نباشم تو چطور بین این همه گرگ می‌توانی زندگی کنی، مخصوصاً که حالا یک دروغ بزرگی هم گفته‌ایم و همه خیال می‌کنند تو حامله شده‌ای، اگر خدای نکرده این راز از پرده بیرون افتد چه سرنوشتی پیدا کرده و چه روزگاری خواهیم داشت، حالا هم طوری نشده اگر من برای تو اسباب زحمت شده‌ام همین الان این‌جا را ترک کرده و حتی از این شهر هم خواهم رفت؛ تو و مادر صاف و ساده‌ات هر کاری می‌خواهید بکنید.

نازنین که دید خاله‌اش عصبانی شده است و از طرفی او هنوز به وجودش کاملاً احتیاج دارد از سختگیری و تندى خود پشیمان شده، خود را در آغوش

معصومه انداخت و با حالت بچه گانه‌ای گفت:

— کی من گفتم به وجود شما احتیاج ندارم و کی گفت شما بروید، شما خودتان می‌دانید که از مادرم هم بیشتر به شما امیدوارم، فقط می‌گویم من حوصله ناخوش شدن و خوابیدن در رختخواب را ندارم و دلم هم نمی‌خواهد شاهزاده از پهلوی من جای دیگری برود. خود شما اگر جای من بودید از این موضوع بدتان نمی‌آمد؟ نه خاله‌جان، من تا زنده هستم شما باید پیش من باشید هیچ کس مثل شما برای من محرم و دلسوز نمی‌شود.

معصومه با تمام زرنگی و هوش خود در مقابل اظهارات نازنین تسلیم شد و حتی تحت تأثیر ابراز محبت او دو قطره اشک از چشمش به روی گونه‌های چروک خورده‌اش افتاد. نازنین وقتی تسلیم شدن خاله‌اش را مشاهده کرد و زمینه را برای بیان مطلب مساعد دید گفت:

— ما با هم فکری و کمک یکدیگر بهتر می‌توانیم موفق شویم، یک چیزهایی هست که شما بهتر می‌فهمید و یک قضایایی هست که من زودتر مطلع می‌شوم، وقتی درست حواسمان را جمع کنیم و عقلمان را روی هم بگذاریم همه کارها درست می‌شود؛ به عقیده من عوض این که شاهزاده را از خود دور کنیم بیشتر به او بچسبیم و به دشمنان فرصت ندهیم که او را تحت اختیار خود گرفته هر چه دلشان می‌خواهد به گوش او بخوانند، شما نمی‌دانید این شاهزاده با تمام بی‌رحمی و قساوتش از یک بچه هم کمتر می‌فهمد و خیلی زود و آسان می‌توان او را فریب داد چه دلیل بهتر از این که پس از چند سال و گرفتن چند زن این آدم خیال می‌کند تقصیر نیابردن اولاد با زن‌های او است، هیچ وقت پیش خودش هم فکر نکرده که شاید عیب و علت از خودش باشد وقتی سر و کار آدم با این طور اشخاص بی فکر می‌افتد باید حداکثر استفاده را بکند، من همین امشب عرق می‌کنم و حالم خوب می‌شود و بهبودی خودم را نیز بر اثر طبابت میرزا عین‌الدین و برکت دعای شمس آفاق قلمداد می‌کنم، وقتی این کار را کردم میرزا عین‌الدین حکیم‌باشی باطناً از من خوشحال می‌شود و خواهی نخواهی

طرفدار من می‌شود و شاهزاده هم وقتی بهبودی مرا دید دیگر به سراغ شمس آفاق نمی‌رود و تحت اختیار ما باقی خواهد ماند، فقط شما باید یک نفر قابله محرم که از خودمان باشد پیدا کنی، برای این کار هم به نظر من بهتر از خاله کبری کسی نیست.

— خاله کبری که در اصفهان است و ما فعلاً به او دسترسی نداریم.

— پس فایده حاجی ابوالقاسم و حاجیه خانم چیست؟ آآن برو منزل حاجیه خانم بگو فوراً یک قاصد به اصفهان بفرستد، خرج سفر خاله کبری را من خودم می‌دهم همان قاصد ببرد و هر چه زودتر خاله کبری را به شیراز بیاورند، وقتی خاله کبری این جا آمد باید کاری کنی که با میرزا ابن‌الدین آشنا شود، آن وقت هر دو نفر تصدیق حاملگی مرا می‌نمایند باقی کار را می‌دانم چطور درست کنم.

— خیلی خوب من الان می‌روم منزل حاجیه خانم و پیغام شما را می‌رسانم، اما از کار امینه و گل صنم نباید غافل بود.

— فکر آن‌ها را هم کرده‌ام، شما همان‌طور که تا حالا مراقب بودی مواظب باش و قدری هم پول به کنیزها بده که اخبار مربوط به شمس آفاق و کارهای امینه را مرتب به ما برسانند و ضمن ادای این حرف نازنین یک کیسه مخمل قرمز که محتوی پنجاه اشرفی بود از زیر تشک در آورده و به معصومه داد و معصومه ضمن این که کیسه را در جیب نیم تنه مخمل خود مخفی می‌کرد گفت:

— از این حیث خاطر جمع باش. کوچکترین اتفاقی که در عمارت شمس آفاق رخ دهد بدون تأخیر به من اطلاع می‌دهند و حتی دو سه نفر هم از بین فراش‌ها پیدا کرده‌ام که کلیه گزارش‌های دارالحکومه را نیز به من خبر دهند؛ مثلاً همین امروز فهمیدم که شاهزاده خیال مسافرت به بوشهر را دارد و در غیاب خود کارهای حکومتی و حتی رسیدگی به امور حرم‌سرا را به خواهرزاده‌اش جهانگیر میرزا واگذار می‌کند.

— راستی من دو سه مرتبه می‌خواستم پرسم این جهانگیر میرزا چطور آدمی است؟

— یک شاهزاده از خود راضی و بوالهوس و عیاش که خیال می‌کند خداوند از او خوشگل‌تر و برازنده‌تر و شجاع‌تر آدمی را نیافریده است. زن دارد یا نه.

— خیر همان‌طور که گفتم این شاهزاده هیچکس را نمی‌پسندد و ضمناً بدش هم نمی‌آید که اکثر شب‌ها مجالس عیاشی و شرابخواری تشکیل داده و از این رقصه‌های شیرازی نیز دعوت کند و با تمام مشکل‌پسندی تا روز بعد در آغوش آنها باشد.

نازنین بی‌اختیار گفت:

— همین آدم به درد ما می‌خورد.

اما مثل این که از گفتن حرفش پشیمان شده باشد، لحن خود را تغییر داده گفت:

— خاله‌جان سعی کن بیشتر در اطراف جهانگیر میرزا تحقیق کنی بالاخره او خواهرزاده شوهر من است و من بایستی از وضعیت خانواده شوهرم اطلاع داشته باشم.

— این امر مهمی نیست، صفدرخان پیشخدمت مخصوص جهانگیر میرزا یکی از آدم‌هایی است که من در همین مدت کوتاه با او آشنا شده‌ام و همین دیشب یکی از کلفت‌ها را مأمور کردم به طوری که از ناحیه ما هیچ بویی نبرد وعده یک دختر خوشگل و زیبا را به او بدهد و از دیشب تا به حال او سر از پا نمی‌شناسد.

— آفرین خاله‌جان بارک‌الله راستی اگر من و شما زودتر به هم رسیده بودیم، یعنی این‌طور که حالا همدیگر را می‌شناسیم شناخته بودیم کار و بارمان خیلی بهتر بود.

— دخترم، من هر چه باشد یک پیراهن بیشتر از تو پاره کرده‌ام من همیشه

زیر و روی کار را می‌سنبم و اطراف و جوانب را می‌بینم، آدم هزار کار به وسیله همین اشخاص کوچک می‌تواند انجام دهد در صورتی که کله گنده‌ها برای یک کار کوچک عاجزند و هزار عذر و بهانه می‌آورند.

- در هر حال خیال می‌کنم ما هر قدر از اوضاع دارالحکومه بیشتر خبر داشته باشیم زیاده‌تر استفاده می‌کنیم. حالا شما بلند شو برو منزل حاجیه‌خانم، مقدم بر هر کار آوردن قابله است، آخر شب باز هم با هم صحبت می‌کنیم. راستی صبر کن باید یک هل و گل هم برای حاجیه‌خانم فرستاد عقل آدمیزاد به چشمش است.

نازنین فوراً از جای برخاسته و جعبه‌خانی که در کنار اتاقچه بود آورد یک جفت گوشواره الماس کم قیمتی که ضمن جواهرات دیگر از شاهزاده گرفته بود به دست معصومه داد و گفت:

- به حاجیه‌خانم بگو انشاءالله وقتی کارها روبراه شد بیشتر و بهتر از خجالت شما در می‌آیم.

معصومه که کم‌کم خود را در مقابل اوامر و دستورات نازنین خیلی کوچک می‌دید و حس می‌کرد که چاره‌ای جز اطاعت ندارد از جا بلند شد و گفت:

- چشم الان می‌روم.

وقتی معصومه از در خارج شد، نازنین با عجله هر چه بیشتر جعبه آرایش خود را آورد و سر و صورت خود را به بهترین وجهی آرایش کرد و ضمناً با خود می‌گفت:

- نتیجه مذاکره من با معصومه امروز بد نبود، این پیرزن پرمدها خیال می‌کند چون خاله من شده باید سوار گردنم شود، اگر زنده ماندم حسابش را می‌رسم چه کنم که حالا به وجودش احتیاج دارم و باید تملقش را بگویم، این‌ها خبر ندارند که با چه آتشپاره‌ای طرفند، حاجی ابوالقاسم و حاجیه‌خانم به خیال خودشان مرا پیش‌مرگ دخترشان کردند و این پیرزن نامه هم که

می‌گوید خاله من است فقط قصد پر کردن جیب خودش را دارد، اما من از همه آنها زرنگ‌ترم و آخر حق همه را کف دستشان می‌گذارم.

نازنین در این افکار غوطه‌ور بود که صدای سرفه شاهزاده را که معمولاً برای اعلام ورودش از بیرون عمارت شروع به سرفه کردن می‌کرد شنید. فوراً خود را جم و جور کرد و روی تخت افتاد و نیمی از پاهای بلورین و بدن سفید خود را زیر شمد نازک به طوری پنهان کرد که وقتی شاهزاده وارد شد خود را در مقابل یک رب‌النوع حسن و جمال مشاهده کرد و دین و دل از کف داد و با صدای بلند گفت:

— خدا را شکر که تو را بهتر و خوبتر می‌بینم نازنین، مثل این که الحمدلله حالت خوب شده.

— نازنین با ناز و کرشمه بی‌پایانی گفت:

توجه حضرت والا و دستورات میرزا عین‌الدین حالم را بهتر کرده، فقط قدری خسته بودم که آن هم با آمدن شما برطرف شد.
شاهزاده گفت:

— راستی میرزا عین‌الدین معجزه می‌کند من باید قدر این طبیب عیسی‌دم را بدانم، آفرین احسنت. آهای یک نفر بیاید.
فوراً یکی از کنیزها جلو آمده تعظیم کرد.
— الان حکیم‌باشی را حاضر کنید.

چند دقیقه‌ای نگذشت که خبر حضور حکیم‌باشی را به شاهزاده دادند. شاهزاده با طمطراق تمام به اتاق مجاور رفته و حکیم‌باشی را که در حال تعظیم به رکوع رفته بود مورد الطاف مخصوص قرار داد و با صدای بلندی که به گوش نازنین می‌رسید گفت:

— حکیم‌باشی تو امشب خدمت بزرگی به ما کردی و حق زیادی به گردن ما داری به توصیه نازنین خانم ناچارم انعام شایسته‌ای به تو بدهم، الساعة به نزد خزانه‌دار برو و دویست اشرفی بگیر، فردا هم یک جبه شمسه مرصع

خلعت خواهی یافت.

میرزا عین‌الدین که انتظار این همه لطف و مرحمت را نداشت زبانش به لکنت افتاده با تمجیع گفت:

— اقبال حضرت والا موجب شده که دستورات خانزاد موثر افتد و بیماری سخت علیامخدره رو به بهبودی گذاشت و چون حس کرد که مطلب شاهزاده تمام شده تعظیم کنان عقب عقب از در خارج شد و همان‌طور با خود می‌گفت: — من که طبابتی نکردم و دستوری ندادم قاعدتاً باید این پیش‌آمد نیک و تصادف خوب را مرهون نازنین‌خانم باشم.

آن شب را نازنین طوری با شاهزاده گذراند و به اندازه‌ای او را به خود مشغول کرد که شاهزاده تصمیم مسافرت خود را به بوشهر به تأخیر انداخت و مسافرت خود را موکول به یک هفته بعد کرد.

معصومه با عجله هر چه تمامتر به منزل حاجی ابوالقاسم رفته و پیغام نازنین را به حاجیه‌خانم رساند و گوشواره‌ها را با اکراه هر چه تمامتر از جیب درآورده جلوی او گذاشت و حاجیه‌خانم با خوشحالی تمام گوشواره‌ها را برداشت و پس از برانداز مختصری به اتاق حاجی ابوالقاسم رفت و تقاضای نازنین را به او گفت. حاجی ابوالقاسم نیز که همیشه چشمش به دهان حاجیه‌خانم دوخته شده بود باز هم منتظر ماند که تکلیف خود را از زبان زنش بشنود.

حاجیه‌خانم گفت:

— بالاخره ما ناچاریم مطابق میل نازنین رفتار کنیم این هم تقاضای مشکلی نیست، به علاوه تو نباید فراموش کنی که از دولت سر نازنین کارهایت رو به خوبی گذاشته و بر قدر و قیمتت افزوده شده است.

حاجی ابوالقاسم که تکلیف خود را فهمید گفت:

— بله باید همین امشب یک نفر را به اصفهان فرستاد. اگر خودم کار نداشتم شخصاً به اصفهان می‌رفتم، خیال می‌کنی برای آوردن کبری چقدر باید پول

بفرستم؟

- آنقدر پولی نمی‌خواهد، ده تومان برای کرایه راهش که لابد یک کجاوه یا پالکی کرایه کند و ده بیست تومان هم به خودش بدهند که اگر قرضی چیزی داشته باشد بدهد. البته هر قدر خرج شود نازنین می‌دهد ولی این مبالغ قابل نیست که از او بگیریم، بهتر است خودمان بدهیم.

- خیلی خوب الان می‌فرستم عقب باقر مکاری که با کبری از قدیم آشنایی دارد و اگر یادش باشد چند سال پیش هم با هم سفر کربلا رفتند و برای فردا صبح انشاءالله حرکتش می‌دهم.

حاجیه خانم ضمن این که دو عدد دوهزاری زرد جلوی معصومه می‌گذاشت گفت:

- به نازنین سلام برسانید و بگویید انشاءالله تا ۲۰ روز دیگر خاله کبری اینجا خواهد بود، اما ما را فراموش نکند.

معصومه که دیگر کاری نداشت با او شده و با خواجه‌ای که حامل فانوسی بزرگ بود به دارالحکومه مراجعت کرد. در بین راه به افکار دور و درازی فرو رفته و به مذاکره آن روز خود با نازنین می‌اندیشید و به خود می‌گفت:

- آنقدرها هم که من فکر می‌کردم نازنین ساده و بی‌چه نیست مثل این که این دختر دو دفعه به دنیا آمده امروز با چه زبانی مرا مجبور کرد که تسلیم او شوم و تقریباً به من فهماند که دیگر حق ندارم در اطراف کارهای او چون و چرایی کنم و مجبورم که فقط مجری دستورات او باشم، چه عیب دارد بالاخره او ناچار است که همیشه جیب‌های مرا پر کند حالا چاره دیگری ندارم اگر نوبت من شد، من هم تکلیف خود را می‌دانم.

معصومه به همراهی خواجه‌ای که جلوی او فانوس می‌کشید راه می‌رفت و با خود فکر می‌کرد که یک مرتبه صدای جار و جنجال و خنده‌های بلند چند نفری که درست از راه مقابل او می‌آمدند رشته افکارش را از هم گسیخت، کوچه‌تنگ و یکی از این دودسته ناچار بود برای عبور عده دیگر توقف کند.

معصومه از خواجه پرسید:

— این‌ها کیستند؟

خواجه گفت:

— شاهزاده جهانگیر میرزا خواهرزاده حضرت والا است که با رفقاییش دنبال

عیاشی می‌روند.

جهانگیر میرزا که در جلو حرکت می‌کرد، وقتی بر خلاف عادت یک زن و یک فانوس کش را دید به خیال این که شکار تازه‌ای به دست آورده، با حرکت سریعی خود را به معصومه که به کنار دیوار چسبیده بود و قلبش هم می‌تپید رسانیده و روبنده او را از صورتش کشید، صدای فریاد معصومه با ضجه خواجه فانوس کش توأم شده و جهانگیر میرزا که در مقابل یک پیرزن بد قیافه قرار گرفته بود به جای خود میخکوب شد، جهانگیر میرزا پس از چند ثانیه از بهت بیرون آمده، از خواجه پرسید:

— این زن کیست؟

وقتی فهمید که معصومه خاله نازنین، سوگلی حرم شاهزاده است، هیچ نمانده بود که از ترس غش کند. زبانش به لکنت افتاده بود و در دنبال جملاتی که حاکی از معذرت و پوزش او باشد و امانده و بیچاره شده بود، اطرافیانش که ناظر این منظره بودند و کم و بیش از موضوع اطلاع یافتند فرار را بر قرار ترجیح داده و در آن واحد از آن حوالی دور شدند، تنها کسی که باقی مانده بود، صفدرخان پیشخدمت مخصوص جهانگیر بود.

صفدرخان وقتی جهانگیر را در آن حال دید، جلو آمده با عرض معذرت از معصومه استدعا کرد که این عمل جهانگیر میرزا را ندیده گرفته و جایی بازگو نکند، در مقابل هر خدمتی که از دست آنها برآید از انجامش کوتاهی نخواهند کرد.

معصومه نیز عذر آنها را پذیرفته، به راه خود ادامه داد و در دل از این تصادف خیلی راضی و خوشحال بود.

عموباقر قاصد حاجی ابوالقاسم صبح همان روز عازم اصفهان شد و بنا به دستور حاجی، دو منزل یکی کرده پس از یک هفته به اصفهان رسید و یک سر به منزل اختر، دختر حاجی رفته، نشانی منزل کبری را گرفت و پس از رفع خستگی پیغام حاجیه خانم و حاجی را به او رسانید. کبری که از سختی روزگار و زحمت زیاد به جان آمده بود این دعوت را از جان و دل پذیرفت و مخصوصاً وقتی فکر می کرد که با مشهدی باقر همسفر خواهد بود و خاطرات خوش مسافرت کربلا تجدید می شود، از ذوق در پوست نمی گنجید.

مقدمات مسافرت در دو روز فراهم شد و قرض و قوله کبری پرداخت شده و روز سوم با قافله ای که به سمت شیراز می رفت عازم حرکت شدند.

با این که سرعت سیر قافله خیلی کم بود و روزی بیش از چهار پنج فرسخ راه نمی رفتند، به نظر کبری که در پالکی جفت مشهدی باقر نشسته و حظی وافر از این مسافرت می برد خیلی سریع می گذشت و میل داشت که هر قدر ممکن است مسافرت طولانی تر شود.

بالاخره در اوائل ماه رمضان بود که کبری وارد شهر شیراز شد و در یکی از کاروانسراهای خارج شهر در اتاقی منزل کرد و مشهدی باقر همان روز ورود او را به حاج ابوالقاسم اطلاع داد و حاجیه خانم، زن حاجی فوراً کلفت

پیر خودش را به کاروانسرا فرستاد و او را به منزل آورد و همان روز به فاصله دو ساعت سر و کله معصومه در خانه حاج ابوالقاسم پیدا شد زیرا معصومه در این روزهای آخری که انتظار ورود کبری را داشت همه روزه به منزل حاجی برای کسب خبر، سری می‌زد.

معصومه با کبری خواهرش روبوسی مفصلی کردند و چون کبری از علت این مسافرت و پیش آمدهایی که شده بود ابداً اطلاع نداشت خواست چیزهایی بپرسد، ولی معصومه اشاره کرد که حالا وقت این پرسش‌ها نیست ولی پس از یک ساعت که شربت و قلیان صرف کردند و کلفت‌ها و کنیزها از اطراف آنها پراکنده شدند، خودش را به کبری نزدیک کرد و جریان امر و موضوع حاملگی نازنین را برای او شرح داد و گفت:

— تو در همین خانه بمان تا از طرف والی کسانی برای آوردن تو بیایند و چون بیش از این وقت نیست و صلاح هم نیست مرا دیگر در این خانه ببینی، من دیگر نزد تو نخواهم آمد.

سپس دست در جیب نیم تنه خود کرد و مشتی پول طلا درآورد و در مشت او گذاشت و گفت:

— وضع سر و لباس را با این پول‌ها درست کن.

سپس فوراً برخاست و خداحافظی کرد و رفت.

با این که شاهزاده خیال مسافرت بوشهر را داشت و به فرمان اخاقان بایستی فوراً به بوشهر رفته و با دریایی‌گی در اطراف مالیات‌های معوقه و باج‌های دریایی مذاکره کرده و ضمناً در موقع ورود سرجان ملکم به بوشهر که قرار بود از هندوستان به ایران بیاید در آنجا حضور داشته باشد، اما علاقه بی پایان به نازنین مانع شد که زودتر از ۲۰ روز به بوشهر حرکت کند.

روزی که کبری وارد شیراز شد شاهزاده به عزم بوشهر از شیراز حرکت می‌کرد و دستور داده بود که نازنین تا دو منزلی همراه او باشد و پس از دو روز توقف در باغ مصفایی که در چند فرسخی شیراز بود مراجعت کند.

شاهزاده همواره عادت داشت که در کلیه مسافرتها حرمسرا و مخصوصاً سوگلی حرم را همراه ببرد، اما این بار به مناسبت هوای گرم بوشهر و علاقه‌ای که به نازنین داشت به علاوه سابقه بیماری او راضی نشد که نازنین همراهش باشد، فقط به این اکتفا کرد که تا دو منزلی او را مشایعت کند و از آنجا در معیت جهانگیر میرزا که او نیز دائیش را بدرقه می‌کرد به شیراز برگردد.

شاهزاده با جلال هر چه تمامتر از دروازه شیراز بیرون رفت و به خواجه‌باشی دستور داد که حرم را پس از چند ساعت حرکت دهد تا هنگام غروب به منزل برسد.

در همین موقع بود که گلچهره از طرف حاجیه‌خانم خبر ورود کبری را به نازنین داد و نازنین فوراً معصومه را با مقداری پول به نزد کبری فرستاد و سفارش کرد تا مراجعت من از بدرقه شاهزاده، در منزل حاجیه‌خانم باشد.

و به طوری که دیدیم معصومه مأموریت خود را انجام داده مراجعت کرد و یک ساعت بعد به اتفاق نازنین در کجاوه بزرگ و مجللی سوار شده در حالی که شاطرها و خواجه‌ها اطراف کجاوه را گرفته بودند از شیراز بیرون رفت و پس از چهار پنج ساعت راهپیمایی حوالی غروب به منزلی که محل اطراق موکب شاهزاده بود وارد شدند، آن شب و شب بعد را شاهزاده مانند شب‌های قبل در کنار نازنین گذراند و صبح روز سوم که برای ادامه مسافرت حاضر شد، با یک دنیا افسوس از نازنین وداع کرد و از صمیم قلب قول داد که هر چه زودتر کارها را روبراه کرده مراجعت کند و پس از یک وداع پر هیجان گفت:

—دستور می‌دهم هر کاری دارید به جهانگیر میرزا مراجعه کنید.

سپس از چادر حرم بیرون آمده جهانگیر میرزا را احضار کرد و آنچه لازم بود سفارش کرد، مخصوصاً به او گفت:

—من محافظت نازنین را به شخص تو واگذار می‌کنم و انتظار دارم در

انجام این مهم آن چه لازمه سعی و کوشش است به جای آوری.

- جهانگیر میرزا در مقابل تعظیمی کرده و با صدای آهسته‌ای آلمادگی خود را در اجرای اوامر دائیش به عرض رسانید. شاهزاده پیشانی او را بوسیده و امر به حرکت حرمسرا به جانب شیراز داد. جهانگیر میرزا برای این که اطاعت خود را از همان لحظه به دائیش که ناظر حرکت قافله بود نشان دهد اسب خود را در کنار کجاوه نازنین قرار داد و مانند مستخدم وفاداری پابه‌پای قاطر حامل کجاوه نازنین اسب می‌راند.

شاهزاده تا مدت زیادی از پشت سر به قافله‌ای که در معیت نازنین بود نگاه می‌کرد و آه می‌کشید و تا موقعی که آخرین نفر قافله در پشت تپه‌ها از نظر ناپدید شد در وسط جاده ایستاده و نگاه می‌کرد.

جهانگیر میرزا پس از طی مسافتی برای اظهار خدمتگزاری و ابراز وفاداری به دائیش به وسیله خواجه‌باشی که پیشاپیش کجاوه نازنین سوار بر الاغ بندری راه می‌پیمود به نازنین پیغام داد که طبق دستور حضرت والا من برای انجام خدمات حاضر و هر گونه فرمایشی باشد ارجاع فرمایید، خواجه‌باشی نیز طبق معمول خود را به کجاوه نزدیک کرده و پیغام جهانگیر میرزا را بازگو کرد.

همین موقع بود که نازنین و معصومه پرده وسط کجاوه را به‌اسویی زده و در باره جهانگیر میرزا گفتگو می‌کردند و نازنین که مدتی از کنار پرده کجاوه جهانگیر میرزا را برانداز کرده بود به معصومه می‌گفت:

- خاله‌جان نگاه کن، این جوان چقدر خودپسند و از خود راضی است، درست همان طور است که شما تعریف و توصیف کردید.

معصومه که تا به حال از برخورد آن شبش با جهانگیر میرزا به نازنین چیزی نگفته بود با سر تصدیق کرده گفت:

- بالاخره از هر کس به نوعی باید استفاده کرد، در خیلی مواقع از همین خودپسندی و از خود راضی بودن این شاهزاده پسر، نفع بیشتری می‌توان برد. وقتی صدای خواجه‌باشی بلند شد، معصومه که در لنگه طرف خواجه‌باشی قرار داشت زودتر متوجه صدا شده گفت:

—خواجه‌باشی چه می‌گویید؟

—عرضی نداشتم، شاهزاده جهانگیر میرزا اظهار خدمتگزاری می‌کنند و از طرف شاهزاده مأموریت دارند که خدمات مرجوعه سرکار بیگم را انجام دهند.

نازنین که خود متوجه موضوع شده و پیغام را شنیده بود قبل از آن که معصومه پاسخی دهد با صدای دلفریبش گفت:

—از لطف شاهزاده ممنونم سلام مرا برسانید و بگویید البته اگر کاری داشتم چون از ایشان نزدیکتری ندارم خواهم گفت.

این صدای روح‌بخش و دلفریب به گوش جهانگیر میرزا رسید و بی اختیار او را لرزاند.

قلب این شاهزاده بی بند و بار در مقابل شنیدن این صدا مرتعش و تار و بود وجودش تکان خورد، بی اختیار و بدون اراده اسب خود را که به مسافت کوتاهی از کجاوه می‌راند نزدیکتر آورده با زبانی که از شدت شوق لکنت گرفته بود عرض عبودیت و بندگی کرد و با جملاتی سر و دست شکسته، سفارش شاهزاده را که یک بار به وسیله خواجه‌باشی گفته شده بود تکرار کرد.

معلوم نیست نازنین تحت تأثیر چه عاملی عمداً یا سهواً، گوشه‌ای از پرده زربفت کجاوه را به یک سو زده و برای چند ثانیه جمال دلارای خود را در معرض دیدگان حریص جهانگیر میرزا قرار داد و بلافاصله پرده را به جای خود انداخته و مثل این که از این حرکت نادم شده باشد مجدداً گفت:

—البته در غیاب حضرت‌والا نگاهداری حرم ایشان به عهده شما و از وظایف مختصه شماست.

آنگاه مثل این که دیگر صحبتی ندارد خاموش شده و پس از چند لحظه شروع به صحبت با معصومه کرد و طوری صحبت می‌کرد که صدایش به گوش جهانگیر که پهلوی پهلوی قاطر حامل کجاوه راه می‌پیمود می‌رسید.

جهانگیر که منتظر بود این صحبت ادامه یابد وقتی شنید که نازنین در اطراف کارهای دیگر با معصومه مشغول صحبت شده، سراسب خود را کشیده، در خیال دور و درازی فرو رفت، او تا به حال چنین حالتی در خود ندیده بود. قلب او با شدت بی سابقهای می‌تپید، صدای نازنین هنوز در گوش او طنین‌انداز بود؛ جمال زیبای نازنین از مقابل چشم او محو نمی‌شد، به طور خلاصه شاهزاده عاشق شیدای نازنین شده بود.

بقیه راه را شاهزاده به همین خیال گذراند، ولی بین معصومه و نازنین صحبت‌های دیگری جریان داشت. معصومه، نازنین را به علت مکالمه مستقیم با جهانگیر سرزنش می‌کرد و چون همان حرکت خفیف پس زدن برده هم از نظر تیزبین پیرزن مخفی نمانده بود به نازنین گفت:

— شما عمل خوبی نکردید.

— چرا؟

— چون من این پسر را بهتر می‌شناسم.

و بعداً ماجرای آن شب را به تفضیل برای نازنین بیان کرد.

— نه خاله‌جان خیال نمی‌کنم این طورها هم که شما می‌گویید باشد، بالاخره

من زن دایی او هستم و تقریباً او به من محرم است.

نازنین در حالی که این حرف را می‌گفت در دل اطمینان داشت که دروغ می‌گوید، او از همان نظر اول فهمید که دیدارش چه غوغایی در قلب جهانگیر برپا کرده و چه آتشی افروخته است و از این که توانسته بود با این سرعت جهانگیر را به دام خود گرفتار کند در دل فوق‌العاده مسرور و خوشحال بود، ولی ظاهراً به معصومه می‌گفت:

— خودم هم خیال می‌کنم بد شد، حالا به عقیده تو چه باید کرد؟

— فعلاً هیچ، زیرا کاری است که گذشته اما من خیال می‌کنم هر قدر که

شما خود را از نزدیکان شاهزاده دور نگاهدارید بهتر است.

بقیه راه به صحبت‌های متفرقه و معمولی گذشت و یک ساعت به غروب

مانده بود که قافله بدرقه کنندگان به دارالحکومه وارد شد و نازنین یکسر به عمارت خود رفته، بلافاصله روی تخت افتاد و در افکار خود فرو رفت.

جهانگیر هر چه می‌کرد از خیال نازنین بیرون نمی‌رفت، صدا و رخسار زیبای نازنین، این جوان بی تجربه را چنان به خود مشغول کرده بود که تمامی اوقاتش را به به فکر او بود.

بالاخره هجوم افکار مجبورش کرد که دست به کار همیشگی زده و به دامن شراب پناه ببرد، به همین علت صفدر را احضار کرد، وقتی صفدر حاضر شد بدون مقدمه و قبل از این که جهانگیر سخنی بگوید گفت:

— به سلامتی شاهزاده امشب موفق شدم دخترک زیبا را به دام بیاورم و در خانه‌ای کنار شهر پنهانش کنم، یک ساعت دیگر که رفت و آمد قطع شد می‌توانیم به آن خانه برویم و شاهزاده شبی را به خوشی روز کند.

جهانگیر با بی حوصلگی تمام گفت:

— نه صفدر حوصله ندارم، امشب در عمارت گلدسته بساط شراب را حاضر کن، وقت این که از جای حرکت کنم ندارم، به علاوه از سواری امروز خیلی خسته شده‌ام.

صفدر که هیچ وقت خیال نمی‌کرد چنین جوابی از شاهزاده بشنود، بی اختیار یکه خورد و در جای خود ایستاد و زیر لب چنین می‌گفت:

— شاهزاده برای خاطر این دختره روز مرا سیاه کرده بود، حالا چطور شده که می‌گوید حوصله ندارم، هیچ وقت نشده بود که او برای این قبیل کارها اظهار بی حوصلگی و خستگی کند، باید در این کار سری باشد.

ولی چون می‌دانست جهانگیر میرزا خیلی آتشین مزاج است هیچ نگفت و در پی انجام دستور از در خارج شد.

جهانگیر با قلبی لرزان از جای برخاست و عازم عمارت گلدسته شد، برای رفتن به آن‌جا از عمارت جهانگیر دو سه راه بود، ولی او راهی را که از کنار عمارت نازنین می‌گذشت انتخاب کرد و وقتی که به پای عمارت نازنین رسید،

دید چراغ اتاق او روشن است، بی اختیار تکیه به درختی داده و در پای دیوار ایستاد و با حسرت هر چه تمام‌تر چشم به عمارت نازنین دوخت و در دل می‌گفت:

— او الساعه در خواب ناز فرو رفته و هیچ نمی‌داند دیدارش چه غوغایی در قلب من برپا کرده است، اگر می‌توانستم یک بار دیگر او را ببینم هیچ آرزویی نداشتم.

جهانگیر نفهمید چه مدت در کنار عمارت نازنین ایستاده است، یک مرتبه متوجه شد سیاهی با احتیاط تمام خود را به درب ورودی عمارت نازنین نزدیک کرده و خیلی آهسته سه ضربه به در نواخت. بلافاصله پنجره بالای درب ورودی باز شده و سر و کله‌ای بیرون آمد و پس از رد و بدل شدن چند اشاره بین آنها، پنجره بسته شد و مثل این که همان شخص به پایین آمده در را باز کرد و سیاهی داخل عمارت شد.

جهانگیر از دیدن این منظره به خود آمد و متوجه شد که در این کار باید سری باشد. به همین علت تصمیم گرفت در همان محل باقی بماند و منتظر پایان کار شود. نیم ساعت بیشتر نگذشت که مجدداً در باز شد و همان سیاهی بیرون آمد، جهانگیر موقع را مغتنم دانسته و از پناهگاه خود بیرون آمده و در تعقیب سیاهی روان شد.

سیاهی یکسر راه عمارت شمس آفاق را می‌پیمود و برای طی این مسافت ناگزیر بود که از نزدیک عمارت گلدسته بگذرد. جهانگیر قدم‌ها را تند کرده و درست در مقابل درب عمارت گلدسته جلوی سیاهی ظاهر شد و با صدای محکمی به او گفت:

— کیستی؟

سیاهی که بدون انتظار با این شخص مواجه شده بود، هاج و واج مانده و بدون آن که کلمه‌ای بگوید ایستاد. مجدداً جهانگیر گفت:

— کیستی و این موقع شب در وسط دارالحکومه چه می‌کنی؟

باز هم صدایی از سیاهی بیرون نیامد، جهانگیر ناچار شد جلو برود، او خود را در مقابل زنی یافت که چادر سیاهی بر سر داشت، زترس این که اشتباه آن شب تکرار شود با لحن ملایمتری گفت:

— خود را معرفی کنید، شما چه کاره هستید و چرا در این موقع که همه خوابیده‌اند در بین عمارت حکومتی رفت و آمد می‌کنید.

زن که توانسته بود تا حدی بر اعصاب خود مسلط شود، با لکنت زبان پاسخ داد:

— من امینه، گیس سفید بیگم شمس آفاق هستم و برای کاری به منزل یکی از گیس سفیدها که خانماش خارج از عمارت شمس آفاق است رفته بودم.

شاید اگر امینه می‌گفت به عمارت نازنین رفته بودم جهانگیر دست از سر او برمی‌داشت و به راه خود می‌رفت، ولی مشاهده کرد که او دروغ می‌گوید و به عمارت نازنین رفته است، سوءظنش شدید شده و گفت:

— چرا دروغ می‌گویی حقیقت قضیه را بیان کن. حتماً مرا می‌شناسی، من جهانگیر میرزا هستم و در غیاب حضرت‌والا تمام امور دارالحکومه به عهدهٔ من است، مخصوصاً امور مربوط به حرمسرا. تو را هم خوب می‌شناسم، بهتر است حقیقت موضوع را بگویی. من خودم دیدم که تو وارد عمارت بیگم نازنین خانم شدی، آنجا چه کار داشتی و آن کسی که در را به روی شما باز کرد کی بود؟

امینه وقتی دید به سختی گرفتار شده و دروغش آشکار شده، اجباراً گفت:

— شاهزاده راست می‌گویند، من به عمارت نازنین خانم رفته بودم ولی امر مهمی نبود.

جهانگیر از این جواب قانع نشده در تحقیق پافشاری می‌کرد.

صفر که از دیر کردن جهانگیر نگران شده بود، برای تحقیق از عمارت بیرون آمد و وقتی دید دو نفر در مقابل عمارت با یکدیگر مشغول مذاکره‌اند

نزدیک شده و شاهزاده را شناخت ولی آن دیگری را نتوانست بشناسد، پس از قدری تأمل خود را به شاهزاده نزدیک کرده گفت:

— ایستادن در این نقطه خوب نیست، اگر با این زن صحبتی دارید خوب است او را به داخل عمارت ببریم، ممکن است الساعه چند نفر از خواجه‌های شبگرد که مأموریت گشت حرمسرا را دارند از این جا عبور کنند، آن وقت اگر شما را با یک زن در این موقع شب ببینند صورت خوشی ندارد. مثل این که جهانگیر هم این رأی را پسندید و با لحن حاکمانه‌ای به امینه گفت:

— داخل عمارت شوید، آن جا بهتر می‌توانیم صحبت کنیم. امینه مانند گنجشکی که در چنگال عقابی گرفتار شده باشد، ناگزیر به اطاعت شد و بدون چون و چرا داخل عمارت شد.

در داخل عمارت در اتاقی که به وسیله چندین شمع‌دان طلا روشن می‌شد، سفره‌ای گسترده بودند و در وسط سفره مأكولات و مشروبات زیادی خودنمایی می‌کرد. جهانگیر به محض ورود خود را روی مخده‌ای انداخته به امینه گفت:

— بنشین و برای من بگو که علت رفتنت به عمارت نازنین خانم چه بوده است.

امینه هر قدر دست و پا کرد که داستان دروغی به هم بیافد نتوانست و از طرفی با خود گفت:

— بالاخره جهانگیر خواهرزاده شاهزاده است و اگر من حقیقت را به او بگویم احتمالاً دستیار خوبی هم پیدا می‌کنیم و چه بسا به وسیله جهانگیر حقایق را به گوش شاهزاده برسانیم.

لذا تصمیم خود را گرفته و گفت:

— دستور بفرمایید این پیشخدمت از اتاق خارج شود تا من صحبت کنم. جهانگیر گفت:

—او محرم است، هر چه می‌خواهی بگو، ولی با این حال صفدر برو بیرون.
صفدر با حرکتی که عدم رضایت او را می‌رساند از اتاق بیرون رفت.
آنگاه امینه که تصمیم خود را گرفته بود گفت:

—شما خوب اطلاع دارید که حضرت والا اولادش نمی‌شود و تا به حال
هم بیش از سی زن گرفته و هنوز صاحب فرزندی نشده، اما در این جا دخترکی
که تازه صیغه شاهزاده شده بدون هیچ معطلی حامله شده است، بیگم
شمس آفاق که از جان و دل به شاهزاده دایی شما علاقه دارد از این موضوع
دچار تعجب و حیرت شد و بالاخره ما با وسائلی توانستیم بفهمیم که حاملگی
او از بیخ و بن دروغ است و به علاوه من به وسیله گل صنم باجی دلال فهمیدم
که این دختر، دختر حاج ابوالقاسم تاجر نیست و شاهزاده فریب خورده است.
امشب هم برای تحقیق بیشتری به عمارت نازنین رفتم و با پول‌هایی که به یکی
از کنیزهای او دادم او را وادار کردم که کلیه اخبار عمارت نازنین را برای ما
بیاورد و چون تا موقعی که مدرک کافی برای این موضوع نداریم نمی‌شود به
شاهزاده عرض کرد، برای همین در صدد هستیم که برگه لازم را به دست
آورده تا قضایا را روشن کنیم و مقدمات این کار نیز از هر حیث فراهم شده
است. شما هم که به دایی خود علاقه دارید باید به ما کمک کنید، چرا که
خدای نکرده ننگ این کار دامنگیر خود شما خواهد شد.

جهانگیر پس از وقوف به این قضایا در اندیشه عمیقی فرو رفت و با خود
گفت:

—مثل این که خدا کارهای مرا روبراه می‌کند. حالا دیگر به طور حتم
نازنین از آن من است.
آنگاه سر برداشته به امینه گفت:

—تو برخیز و به منزل خود برو، من موظفم در این باره تحقیق کنم. البته اگر
این موضوع درست باشد تمامی جریان را به شاهزاده عرض می‌کنم و پوست
از سر خائن و دروغگو می‌کنم، در نظر داشته باش که دیگر در این باره با

کسی مذاکره نکنی.

امینه پس از قول و قرار کامل، از عمارت گلدسته بیرون آمده و جهانگیر را با خیالات خود تنها گذاشت.

پس از رفتن امینه، جهانگیر صفدر را احضار کرد و در مقابل سوالات پی‌درپی او برای شناسایی آن زن فقط گفت:

- چیز مهمی نیست بعداً خواهی فهمید.

سپس مثل این که دیگر آن التهاب سابق را ندارد، با خیالی آسوده‌تر مشغول نوشیدن شراب شد. نشئه شراب و فکر داشتن اسلحه برائی بر علیه نازنین، دست به دست یکدیگر داده و جهانگیر را در عالم عجیبی سیر می‌دادند، او در عالم مستی با خود می‌اندیشید که با این سلاح بران به نازنین حمله می‌کنم و در حملهٔ اول او را مقهور خواهم کرد.

بر خلاف ساعت قلبش در دل خود شور و شوقی عجیب داشت، در منتهای مستی جامی از می پر کرده و چون جز صفدر در نزدش کسی نبود او را مخاطب ساخته گفت:

- صفدر این جام را به طاق ابروی یار مهوشی می‌نوشم که دل و دینم را از کفم ربوده است.

صفدر گفت:

- ای دل غافل، گفتم که شاهزاده گرفتاری دیگری پیدا کرده و عاشق شده است، والا هیچ وقت از آن دخترک سبزه‌روی شیرازی صرف‌نظر نمی‌کرد.

جهانگیر گفت:

- راست گفتمی صفدر، عاشق شده‌ام و سخت هم عاشق شده‌ام، اما خیال می‌کنم خیلی صدمه نکشم و آن طور که می‌گویند اشخاص عاشق، بیچاره و ذلیل می‌شوند. ولی من بیچاره نخواهم شد، راه وصول به مقصود هموار است.

صحبت با صفدر تا پاسی از شب به طول انجامید و جهانگیر از شدت مستی

در همان جا افتاد و خوابش برد، صفدر بستری برای او گسترده و او را خوابانید و خود در اتاق دیگر استراحت کرد.

سحرگاهان نسیم صبحگاهی که از فراز گل‌های معطر شیراز برخاسته و از پنجره‌های اطراف وارد اتاق می‌شدند، جهانگیر را که هنوز در نشئه شب بود بیدار کرد. به محض بیدار شدن باز آتش درون او شعله کشیده، با خود فکر می‌کرد که الان به عمارت نازنین می‌روم

— با این خیالات با قدمی محکم به جانب عمارت نازنین روان شد و به محض ورود به وسیله یکی از خواجه‌ها پیغام داد که میل دارد با معصومه ملاقات کند.

بلافاصله معصومه در اتاق بیرونی حاضر شده و مقابل جهانگیر میرزا تعظیم بلندبالایی کرد.
جهانگیر گفت:

— معصومه خانم شما خوب می‌دانید که حضرت‌والا در غیاب خودشان به من مأموریت داده‌اند که به امور حرمسرا رسیدگی کنم، مخصوصاً مواظبت از نازنین خانم را به عهدهٔ من محول کرده‌اند و چون موضوع مهمی پیش آمده که بایستی به خود بیگم نازنین خانم گفته شود، شما از قول بنده به ایشان بگویید که یک وقتی را معین کنند تا من با خودشان صحبت کنم و البته این وقت هر قدر زودتر باشد بهتر است.

معصومه با تمجیع گفت:

— البته من توجه حضرت‌والا را نسبت به نازنین خانم می‌دانم، ولی اگر فرمایشی دارید، بفرمایید بنده خدمتشان عرض می‌کنم.

— نه این مطلبی نیست که پیغام داده شود. شما بگویید حتماً باید با خودشان مذاکره کنم.

در مقابل این امر اکید معصومه چاره‌ای جز اطاعت ندید و برای اجرای دستور از در خارج شد.
 هنگامی که می‌خواست از در بیرون رود مجدداً جهانگیر او را صدا کرده گفت:

— من همین جا منتظر جواب شما هستم.

معصومه فوراً خود را به نازنین رسانیده ماجرا را گفت. نازنین که اطمینان داشت جهانگیر را در دام خود گرفتار کرده، انتظار اشاره‌ای از طرف او را داشت ولی فکر نمی‌کرد که به این زودی، آن هم به این ترتیب جهانگیر از او تقاضای ملاقات کند. به همین جهت به فکر فرو رفته گفت:

— خاله‌جان نفهمیدی این پسر سبک‌سر چه می‌خواهد بگوید.

— نه دخترم، دیروز که به شما گفتم بی‌جهت با او صحبت کردید و پرده کجاوه را پس زدید، برای همین موضوع‌ها بود حالا نمی‌دانم چه بو برده، مثل این که سینه‌اش خیلی پر زور است، باید فعلاً با او صحبت کنی و مکنونات قلبی او را بفهمی.

نازنین پس از مختصری فکر گفت:

— درست است باید فهمید چه می‌گوید، برو به او بگو من همیشه در اختیار شما هستم و الساعه تشریف بیاورند از پشت همین پرده صحبت کنیم.

اتاق به وسیله یک پرده از سمت پایین جدا می‌شد، جهانگیر وقتی وارد اتاق شد به فاصله چند قدم پشت پرده ایستاد و در ذهن خود مشغول مرتب کردن کلمات شد. مردد بود که مطلب را از کجا شروع کند و چطور باب سخن را بگشاید، چون سکوت جهانگیر از حد معمول تجاوز کرد نازنین که در آن طرف ایستاده و از درز پرده علائم تردید و دو دلی را در صورت جهانگیر آشکارا می‌دید، برای خاتمه دادن به این وضعیت با لحن عاشق‌کشی که قلب جهانگیر را تکان داد گفت:

— مثل این که حضرت والا فرمایشی با من داشتید که صبح به این زودی و

با این عجله تشریف فرما شدید.

جهانگیر به خود آمده و در دل گفت:

- حالا موقع بازی کردن نقش من است. اگر در موقع صحبت با این دختر دست و دلم بلرزد و تحت تأثیر صدای او واقع شوم هیچ کاری از پیش نخواهم برد.

اما بر خلاف تصورش دلی که ازدیدن دلخراش ترین مناظر متأثر نمی شد در موقع شنیدن صدای نازنین بی اختیار به لرزه در آمد. با این حال به خود قوت قلبی داده گفت:

- منظور از این ملاقات اولاً بنا به دستور حضرت والا دایی جانم عرض خدمتگزاری بود و بعداً چون در اطراف عمارت شما رفت و آمدهایی دیدم که به نظر عادی نیامد، لازم دانستم که از شما سؤالی کنم.

- این لطف خود را که دیروز اظهار کردید و از علاقه ای که به حضرت والا داشته و از زنی که مورد محبت ایشان است سرپرستی می فرمایید ممنونم، انشاء الله در مراجعت حضرت والا اظهار مرحمت شما را به عرض ایشان می رسانم، اما در موضوع دوم خیال نمی کنم رفت و آمد غیر عادی در اطراف عمارت من باشد، مگر شما چیزی دیده اید؟

جهانگیر که از طرز صحبت نازنین فهمید با زنی عیار و زرنگ سرو کار دارد و ممکن است به این ترتیب در مکالمه شکست بخورد و نتیجه ای از این جلسه ملاقات عایدش نشود، لحن خود را تغییر داده و با خشونت مختصری گفت:

- بله خانم، خیلی چیزها دیدم و خیلی چیزها هم شنیدم. لازم نیست شما سفارش مرا به حضرت والا بکنید.

نازنین از این تغییر لحن متعجب شده و مخصوصاً وقتی علائم غضب و اوقات تلخی زیادی را در چهره جهانگیر دید پیش خود گفت:

- مطلب به این سادگی ها هم نیست که من تصور کرده ام، گویا این آدم

اطلاعاتی دارد و تصمیم گرفته مرا اذیت کند، خیال می‌کنم مقصودش را هم فهمیده‌ام حالا باید به یک ترتیبی او را از سر خود باز کنم و بعد سر حوصله تصمیم بگیرم.

به همین جهت آهنگ دلفریبی به صدای خود داده و با ناز و عشوه بیشتری گفت:

— خیال نمی‌کنم حضرت والا خیال کم لطفی و بی‌مهری به این حقیر که در حرمراس تک و تنها و غریب زندگی می‌کنم و هیچکس را ندارم داشته باشند، من از روز اول فکر می‌کردم شما با علاقه‌ای که به شاهزاده دایی‌جانتان دارید قطعاً از زنی که مورد علاقه اوست طرفداری می‌کنید و از روز گذشته یقین کردم که فکرم درست بوده است و صحیح فهمیده‌ام.

یک بار دیگر جهانگیر تحت تأثیر آهنگ روح‌بخش نازنین واقع شد و حرف‌هایی که خیال داشت بگوید در دهانش باقی مانده و زبانش به لکنت افتاد.

نازنین که تأثیر حرف خود را مشاهده کرد، برای تکمیل این اثر روحی مثل این که دستش بدون اراده حرکت کرد، گوشه پرده نازک را برای چند لحظه عقب‌زده و با چشمان فتان و عاشق کش خود نگاهی به صورت جهانگیر انداخت و فوراً پرده را به جای خود آورد.

نازنین به میل خود در این نگاه خیلی چیزها را نهفته بود و جهانگیر در این نگاه التماس و حزن و یأس را به صورت وضوح خواند، ولی نخواست تسلیم شود یا اقلأً این طور وانمود کرد که تسلیم نشده است و به خود گفت:

— باید ضربت دیگری به او وارد کنم، او می‌خواهد با اسلحه و جاهت و زیبایی مرا از میدان به در کند اما من هم از آن آدم‌ها نیستم که به این زودی فریب بخورم.

نازنین هم می‌خواست از مکنونات جهانگیر مطلع شود و بفهمد که او تا چه اندازه به اسرارش واقف شده است.

دو حریف در مقابل یکدیگر به زور آزمایی مشغول بودند. هر دو مضطرب، هر دو نگران و در عین حال از یکدیگر می‌ترسیدند.

پس از یک سکوت کوتاه نازنین گفت:

— بالاخره نفرمودید چه رفت و آمدهایی دیده‌اید؟ من باید قبلاً به شما عرض کنم که خودم می‌دانم در حرمسرا دشمنان زیادی دارم که حتی برای نابودی من هم حاضرند، شما هم بهتر می‌دانید از این که من حامله شده‌ام به من حسد می‌ورزند.

به شنیدن این حرف جهانگیر خنده بلندی کرده و گفت:

— عجب، مثل این که برای شما هم اشتباهی پیش آمده، نازنین خانم من می‌دانم که شاهزاده دایی جانم هیچ وقت اولادش نشده و از این به بعد هم دارای اولاد نخواهد شد. حالا چطور شده که شما حامله شده‌اید؟ اگر قرار بود شاهزاده اولادش شود تا به حال از بیست سی زن دیگر که گرفته بود اقلایک نفرشان صاحب بچه می‌شد، این حرف‌ها را فقط کسی مثل دایی جانم ممکن است باور کند.

نازنین که انتظار این حمله مستقیم و صریح را نداشت، یکباره عنان اختیار را از دست داد و اگر پرده در مقابل او نبود، جهانگیر می‌دید که رنگ از روی نازنین پریده و لرزه بر اندامش افتاده است. بی اختیار خود را به روی تشکی که کنار اتاق افتاده بود انداخت.

جهانگیر این منظره را نمی‌دید ولی حدس می‌زد که حرف آخرش چه غوغایی در دل نازنین ایجاد کرده است، او در دنباله این حرف باز هم مشغول سخن گفتن بود و تاریخچه زندگی شاهزاده را تعریف می‌کرد و برای ترساندن نازنین از مرگ‌های غیر طبیعی و مدهوش زن‌هایی را که به دستور شاهزاده کشته بودند مجسم می‌کرد. ولی نازنین کوچکترین توجهی به صحبت‌های او نداشت و همان حرف اول، کار او را ساخته و فکرش را از کار انداخته بود.

معصومه که در اتاق مجاور شاه‌نشین به انتظار خاتمه صحبت نشسته بود،

وقتی دید صحبت خیلی طولانی شده، آهسته داخل شاه‌نشین شد و مشاهده کرد که نازنین با حال نزاری روی تشک افتاده و اشک از چشمانش جاری است، با اشاره دست موضوع را پرسید و نازنین هم با اشاره‌ای که به شکم خود کرده و پشت پرده را نشان می‌داد مطلب را به او حالی کرد. معصومه لب خود را به دندان گزید و چند ضربه به صورت خود نواخت و با این حرکت نازنین را متوجه کرد که قافیه را باخته است.

جهانگیر هنوز مشغول صحبت بود و نمی‌دانست که پشت پرده چه می‌گذرد.

معصومه خیلی آهسته و به اختصار گفت:

— یک جوابی بده و به صدای بلند مرا صدا کن تا من کار را درست کنم.
نازنین تکلیف خود را فهمیده و با زحمت زیاد توانست بر اعصاب خود مسلط شود، لذا فوراً خود را جمع و جور کرده گفت:

— من هنوز هم تصور می‌کنم لطف شما شامل حال من باشد، چون خیلی خسته شدم اجازه بفرمایید بنشینم، شما هم سرپا خسته می‌شوید، من خیال نمی‌کردم صحبت ما این قدر طول بکشد.

سپس معصومه را با صدای بلند خواند، معصومه نیز از اتاق دیگر جواب داد و داخل شاه‌نشین شد.

— نازنین به صدای بلند گفت:

— حضرت والا خسته شده‌اند، خوب است تغییر ذائقه‌ای بدهند، خاله‌جان شما این زحمت را بکشید و برای حضرت والا قدری شربت و شیرینی بیاورید.
معصومه فوراً سینی بزرگی که چند ظرف از شیرینی‌های مختلف در آن گذاشته شده بود، جلوی جهانگیر برده و با اصرار زیاد او را وادار به نشستن و رفع خستگی کرد، این عمل موجب شد که رشته سخن از دست جهانگیر خارج شود و نازنین مجالی برای تفکر پیدا کند. بعد از چند لحظه فکر لبخند رضایت‌آمیزی بر لبان نازنین نقش بست و مثل این که راه حل خوبی پیدا

کرده است پس از یکی دو دقیقه گفت:

— حضرت والا دامنه تهمت و افترا وسیع است و من حتم دارم مطالب خلافی را به عرض شما رسانده‌اند. حتماً اشخاصی که با شما صحبت کرده‌اند از دشمنان من و از دوستان زن‌های دیگر شاهزاده هستند که خواسته‌اند مرا در مقابل شما کوچک و پست کنند، انشاءالله به خود شما ثابت می‌شود که این حرف‌ها هیچ کدام اساس ندارد و همراهش از بیخ و بن دروغ است. نازنین مجدداً توانست همان آهنگ دلفریب و عاشق کشر را به گوش جهانگیر برساند و این بار مخصوصاً تعمد داشت که هر قدر بیشتر ممکن است در وجود جهانگیر نفوذ کند.

وقتی که با لحن ملتسانه و گله‌آمیزی گفت که امروز شما خیلی در باره من ظلم کردید و خیلی اذیتم کردید من از طرف شما انتظار این رفتار را نداشتم، جهانگیر حس کرد که پشیمان شده است و به خود گفت: — مثل این که خیلی تندر فتم، شاید هم امینه دروغ گفته باشد، آن وقت من بدون جهت موجب رنجش کسی شده‌ام که از جان خودم بیشتر دوستش دارم، اما اگر هم این حرف‌ها اساس نداشت ممکن نبود نازنین تا این اندازه تحمل کند و حالا هم اینطور دوستانه گله نماید. از کجا همانطور که من عاشق او شده‌ام او هم به من علاقمند نشده باشد.

— این خیالات و افکار متضاد یکی پس از دیگری جهانگیر را به خود مشغول می‌کردند و نمی‌گذاشتند که او تصمیم قطعی بگیرد. بالاخره به خود گفت:

— فعلاً تا اینجا بس است، حالا من جای پای خود را باز کرده‌ام، باید دنبال این قضیه را بگیرم تا ببینم چه می‌شود. لذا در دنبال این افکار گفت:

— آخر الامر معلوم می‌شود چه کسی دروغ گفته است، شما می‌دانید من در غیبت حضرت والا دایی جانم، باید از کلیه امور مطلع باشم، آدم‌های

مخصوص من هم مرا از کلیه اوضاع مطلع می‌کنند، شما سعی نکنید که مطلبی را از من پنهان کنید زیرا به ضرر خودتان تمام می‌شود، من باز هم اینجا خواهم آمد و بیشتر با هم صحبت می‌کنیم.

سپس از جا برخاسته و خارج شد و به عقیده خودش نازنین را در حال بیم و امید باقی گذاشته بود.

پس از رفتن جهانگیر، نازنین که هنوز آثار وحشت در قیافه‌اش بود به معصومه گفت:

- بدطوری شد، این پسر از کار ما بویی برده و ممکن است جان و زندگی ما را به باد فنا بدهد، خاله‌جان فکری بکن و قبل از آن که کار از کار بگذرد علاجی پیدا کن.

- دیروز که گفتم به این آدم نباید رو داد، برای این قضایا بود، حالا تازه اولش است، خدا عاقبتش را به خیر کند.

نازنین وقتی دید معصومه از وحشت به کلی خود را باخته است، به فکر دلداری او افتاد و گفت:

- خاله‌جان البته کاری که ما برداشت کرده‌ایم این گرفتاری‌ها را هم دارد.
- من هم این را می‌دانم اما شما که به آسمان هم سر جنگ دارید و ستاره را هم بالای سر خود نمی‌توانید ببینید، نباید ابتدای کار به یک نفر این قدر رو بدهید که در غیاب شوهرتان از شما تقاضای ملاقات کند و آن وقت هم در یک ملاقات این بلا را به سر شما بیاورد.

- خاله‌جان باور کن که من هیچ تصور نمی‌کردم مکالمه ما به اینجا بکشد، اصلاً من خود را برای برخوردی به این صورت حاضر نکرده بودم، هنوز هم نتوانسته‌ام بفهمم این جوان از کجا بو برده و خبردار شده است؟ راستی شما چه حدس می‌زنی، چه کسی این موضوع را به جهانگیر اطلاع داده است؟
- این که مثل آب و آئینه روشن است، غیر از شمس آفاق و آمینه چه کسی به این کارها کار دارد.

— من هم همین خیال را می‌کنم حالا هر چه هست گذشته، این‌ها تجربه است؛ شما زود بلند شو برو منزل حاجیه‌خانم و کبری را ببین و بگو در خانه دیگری منزل کند. آن وقت به هر ترتیب که می‌دانی وسائلتش را فراهم کن که همین امشب یا فردا شب که من به جهانگیر پیغام می‌دهم که ناخوش شده و احتیاج به یک قابله دارم، کبری را به این‌جا بیاورند.

— من چه وسائلی می‌توانم فراهم کنم که جهانگیر بفرستد دنبال کبری.
— ماشاءالله خاله‌جان آن وقت شما ادعاتان هم می‌شود، مگر نمی‌گفتید با صفدر نوکر جهانگیر آشنا شده‌اید.

— چرا...
— خوب، چه کسی بهتر از صفدر، قبلاً او را حاضر کنید. که برود و کبری را بیاورد.

— این بد فکری نیست اما به شرطی که بتوانیم صفدر را حاضر کنیم.
— از ریختن اربابش معلوم است که چطور آدمی است و قطعاً شما با پول می‌توانید او را حاضر کنید، به علاوه به هر کسی که پول دادید او غلام حلقه به گوش شما خواهد شد.

— خیلی خوب بروم ببینم چطور می‌شود.
معصومه فوراً برخاسته و با عجله به منزل حاجیه‌خانم رفت، پس از سلام و احوالپرسی کبری را به گوشه‌ای کشیده و گفت:
— باید در ظرف همین امروز، یک منزل جداگانه و مستقل پیدا کنی.
کبری گفت:

— من در شهر غریب، از کجا منزل جداگانه‌ای می‌توانم پیدا کنم.
معصومه قدری فکر کرد و چندین جا را مد نظر آورد و هیچ کدام را بهتر از خانه صفیه مادر نازنین ندید، هر دو این رأی را پسندیدند، بعداً به بهانه این که کبری منزل صفیه نرفته و خواهرش را ندیده است از حاجیه‌خانم خداحافظی کرده و یک سر به منزل صفیه رفتند؛ تصادفاً آن روز را صفیه در

منزل مانده بود و بیرون نرفته بود.

هر سه نفر دور هم نشسته و مشغول گفتگو شدند. معصومه وظیفه کبری را به طور مفصل شرح داد و جزئیات نقشی را که باید انجام دهد برایش گفت. صفیه به سختی خواهرش را مورد عتاب و خطاب قرار داد و گفت: - من از این کارهای شما سر در نمی‌آورم، نمی‌دانم عاقبت چه می‌خواهید بکنید و چه بلایی می‌خواهید به سر من بیاورید. من یک دختر داشتم از دستم گرفتید، حالا دیگر چه خیالی دارید؟ دست از سر من بردارید و آسوده‌ام بگذارید.

معصومه با زبان نرم و بیان شیرین خواهرش را آرام کرد و گفت: - بالاخره یک کاری کرده‌ایم و گذشته، حالا نمی‌شود نازنین را تنها گذاشت، به علاوه من و کبری غیر از دستور خود نازنین کاری انجام نمی‌دهیم. صفیه گفت:

- به خدا من از دست این دختر خسته شده‌ام، اصلاً امروز می‌روم حکومتی و داد می‌زنم که نازنین دروغ می‌گوید و حامله نیست، سر حاکم هم کلاه گذاشته است، این چه حقه‌بازی است که درست کرده‌اید؟ خواهر، من تو را خوب می‌شناسم، تو برای پر کردن جیب خودت حاضری همهٔ ماها را به کشتن بدهی.

معصومه که دید صفیه را به هیچ وجه نمی‌تواند ساکت کند به طور مصنوعی چند قطره اشک از چشم‌های خود ریخته و گفت: - خیلی خوب شما ساکت شوید و اقلّاً به ما رحم نمی‌کنید به خودتان رحم کنید، فقط امشب کبری این‌جا باشد، فردا خواهد رفت دیگر هم به کار شما کاری نداریم.

صفیه در مقابل گریه خواهرش متأثر شده، راضی شد که یکی دو شب کبری در منزلش باشد ولی دیگر هیچ کاری به کار او نداشته باشد.

موقعی که معصومه از منزل صفیه خارج می‌شد هوا تاریک شده و رفت و آمدها تقریباً قطع شده بود، معصومه با عجله به سمت حکومتی حرکت کرد. در اواسط راه حس کرد که شخصی او را تعقیب می‌کند، یکی دو بار با عجله به عقب سر خود نگاه کرد و دید که اشتباه نکرده است یک مرد بلند قد در مسافت چند قدمی دنبال او می‌آید و این طور وانمود می‌کند که به راه خود می‌رود.

معصومه برای این که شخص تعقیب‌کننده را مشتبه کند، راه خود را تغییر داد و به کوچهای که درست مخالف سمت عمارت دارالحکومه بود داخل شده و در پیچ کوچه پنهان شد و ضمناً مواظب عقب سر خود بود که آیا باز هم مورد تعقیب قرار می‌گیرد یا خیر؟

چند لحظه بیشتر نگذشت که همان شخص از پیچ کوچه پیدا شد و باز هم بی‌اعتنا به راه خود می‌آمد.

این جا معصومه یقین کرد که این شخص در تعقیب او می‌باشد، تصمیم گرفت توقف کند و او را بشناسد و در صورت لزوم با او صحبت کند و به هر ترتیب که ممکن است منظورش را بفهمد. به همین جهت از سرعت خود کاست و با تظاهر به خستگی حرکت خود را آهسته کرد، آن مرد هم قدم‌های خود را کوتاه کرده و مسافت مابین خود و معصومه را همان اندازه نگاه داشت. معصومه فکر کرد:

بهتر است روی سکوی یکی از خانه‌ها بنشینم و به بهانه‌ای خود را مشغول کنم، حتماً یا این شخص به جلو می‌آید یا برمی‌گردد، اگر برگشت که هیچ، و اگر هم جلو آمد یا توقف کرد من می‌توانم بپرسم که کیست و چه می‌خواهد، شاید هم این شخص از دله‌زدہایی باشد که شب‌ها در کوچه‌ها می‌گردند که شکاری پیدا کرده و جیش را خالی کنند.

به همین منظور در کنار کوچه روی یک سکو نشست و خود را به بستن بند چاقچورش مشغول کرد.

تعقیب کننده همانجا در محل خود ایستاد، معصومه به خود جرأتی داده با صدای نازکی که آهنگش را تغییر داده بود گفت:

— عموجان مثل این که با من کاری داری اگر چیزی می‌خواهی بیا جلو حرف خود را بزن، من پیرزن ضعیفی هستم که از منزل دختر مریضم مراجعت می‌کنم و عجله دارم زودتر به منزل که نزدیک دروازه قرآن است برسم و قبل از این که طبل بگیر و بپند را بزنند شام شبی تهیه کنم.

آن شخص مثل مجسمه‌ای خود را به دیوار چسبانده و یک کلمه هم به معصومه جواب نداد، وقتی معصومه دید که این شخص همین‌طور ایستاده و جواب نمی‌دهد، با این که ترس عجیبی او را گرفته و زانوهایش می‌لرزید، باز هم به خود قوت قلبی داده گفت:

— اگر خیال می‌کنی من صاحب پول و نقدینه‌ای هستم اشتباه کرده‌ای، بی جهت موجب ترساندن من نشو و به راه خود برو.

باز هم آن مرد ساکت بود، ناچار معصومه بلند شد و دوباره به راه افتاد. آن شخص هم حرکت کرد و مثل قبل به تعقیب او پرداخت.

معصومه حال عجیبی پیدا کرده بود، نمی‌دانست به چه ترتیبی خود را از دست این مرد خلاص کند، بالاخره گفت:

— هرچه بادآباد، به سمت حکومتی می‌روم اگر این مرد از دار و دسته دزدان و ولگردان باشد وقتی دید من به سمت دارالحکومه می‌روم از ترس فراش‌ها و شبگردان حکومتی مراجعت می‌کند و اگر منظور دیگری هم داشته باشد آن‌جا بهتر می‌توانم بفهمم.

معصومه به تمام کوچه پس کوچه‌های شیراز آشنا بود و خوب می‌دانست از چه راه‌هایی برود که زودتر به مقصد برسد، لذا یکی از کوچه‌های باریک میان‌بر را انتخاب کرد و با سرعت روان شد. دیگر به عقب سرش هم کمتر توجه داشت، فقط یکی دو بار در خم کوچه‌ها پشت سر خود را نگاه کرد و کسی را ندید، تعجبش زیادتر شد و مثل این که بیشتر راضی بود همان شخص

در تعقیبش باشد که در این تاریکی و سکوت تنها نماند.

هنوز مقدار زیادی تا دارالحکومه راه داشت، او بدون فایده خود را در کوچه‌های دور و دراز سرگردان کرده و از مقصد دور شده بود، دو سه مرتبه فکر کرد خوب است به منزل یکی از آشنایانش که در آن محله ساکنند برود، ولی هر قدر فکر کرد آشنایی که منزلش در آن نزدیکی‌ها باشد به خاطرش نیامد؛ با خود اندیشید که به خانه صفیه مراجعت کند و شب را در منزل او بگذراند، اما فکر ملاقات مجدد با صفیه و گوش کردن آه و ناله و داد و بیداد او از این خیال نیز منصرفش کرد. ضمن این که دقیقه به دقیقه بر سرعت خود می‌افزود در دل می‌گفت:

— این چه ترس عجیبی است مرا گرفته، یک نفر گدای جیب‌بر مرا تعقیب کرده بود وقتی فهمید من چیزی ندارم و به سمت قسمت پرجمعیت شهر می‌روم پشیمان شد و برگشت، تازه اگر جلو هم می‌آمد از من پیرزن چیزی نمی‌فهمید، پول و جواهری هم که همراه ندارم، پس برای چه می‌ترسم.

در شش‌دانگ این خیالات غرق بود که به سر چهارراهی رسید، در آن‌جا قدری تأمل کرد که راه خود را پیدا کند، معصومه چند سال پیش از این کوچه عبور کرده بود و حالا می‌خواست به کمک حافظه‌اش راهی که به طرف دارالحکومه می‌رود بیاید. یک مرتبه حس کرد که نفسش تنگ شد و در بین چند بازوی قوی از روی زمین بلند گردید و با سرعت زیادی حرکت داده شد.

آنچه موجب تنگ شدن نفس معصومه شد، غیر از یک جوال پشمی سیاه که از عقب به روی کله او انداختند و گردنش را طناب‌پیچ کردند چیزی نبود. سه نفر مرد گردن کلفت قوی هیکل جثه نحیف او را بدون کوچکترین مقاومتی برداشته و حرکت کردند، پس از دو سه قدم یکی از آنها هیکل معصومه را به تنهایی زیر بغل زده و در حالی که او را بالا و پایین می‌انداخت گفت:

—ای بابا این پیرزن به اندازه یک جوجه هم وزن ندارد، گرفتن این پیرزن که سه نفر آدم نمی‌خواست.

نفر دیگر با لحن تحکم‌آمیزی که می‌رساند سمت ریاست بر سایرین را دارد، گفت:

—بی صدا، تو خبر نداری او چقدر عیار و حرامزاده است.

معصومه که تازه فهمیده بود چه بلایی به سرش آمده و در چه دامی گرفتار شده صدای نفر اخیر به گوشش آشنا آمد ولی هر قدر فکر کرد نتوانست به خاطر بیاورد این صدا را کجا شنیده است، شاید اگر موقع دیگری بود معصومه فوراً می‌توانست هویت صاحب صدا را تشخیص دهد اما در آن موقع که سرش داخل جوال ضخیم و زبر پشمی فرو رفته و بیخ گلویش به سختی بسته شده و استخوان‌هایش زیر فشار بازوی قوی یک غول عظیم‌الجثه نزدیک به خورد شدن بود، نمی‌توانست به خاطر بیاورد این صدا را کجا شنیده است و هر قدر به مغز خود فشار آورد نتیجه‌ای نگرفت، ناچار به خود گفت:

—باید صبر کرد و دید موضوع عاقبت به کجا می‌رسد، بالاخره وقت آن که بفهمم این اشخاص کیستند و منظورشان چیست خواهد رسید.

حاملین معصومه پس از عبور از کوچه پیچ‌پیچ، به منزل خرابه‌ای که آخر شهر واقع شده بود وارد شده از پله‌های آجری و خراب شده منزل وارد حیاط گودی شدند.

پایین رفتن از پله‌ها و بوی شدید رطوبت که از خلال سوراخ‌های جوال، شامه پیرزن اسیر را متأثر می‌کرد، به او که تمامی هوش و حواس خود را جمع کرده و می‌خواست از حرف زدن دزدان و صدای پای آنها و تشخیص نوع زمینی که به رویش راه می‌روند از موقعیت خود مطلع شده و اقلأً بفهمد که از شهر خارجش کرده‌اند یا نه؟

بالاخره او فهمید که وارد حیاط دورافتاده گودی شده و اینک او را داخل سرداب یا زیرزمین نمناکی نموده‌اند که به هیچ وجه با مزاج ضعیف و هیکل

نحیف او که احتیاج به رختخواب گرم و نرمی دارد سازگار نیست، به علاوه او فهمید که در این خانه هیچ کس منزل ندارد، چون در موقع ورود، همان شخصی که معصومه برای تشخیص هویتش گیج شده بود کلیدی از جیب درآورده گفته بود که کریم دست صادق بند است، تو این کلید را بگیر، در را باز کن و داخل حیاط شوید تا من از همین نزدیک قدری خوراکی برای شام شب شماها بیاورم، و آن وقت با لحن مسخره آمیز اضافه کرده بود این نهنه جون هم می‌خواست به منزلش که نزدیک دروازه قرآن است برود و شام تهیه کند، ما هم حالا زحمتش را کم کرده‌ایم و از همان نزدیکی منزلش شامش را تهیه می‌کنیم.

معصومه با خود می‌گفت:

— پس این شخص همان آدم است که مرا تعقیب می‌کرد، اسم این دو نفر هم یکی کریم و دیگری صادق است، این جا هم باید نزدیک دروازه قرآن باشد. اما این معلومات گرهی از کار من نمی‌گشاید و نمی‌فهمم برای چه بین تمام اشخاص مرا برای دزدیدن انتخاب کرده‌اند، مگر دختر خوشگل و قشنگ در شیراز قحط است یا پولدارها و ثروتمندها مرده‌اند که این بد سلیقه‌های غول‌پیکر مرا اسیر کرده‌اند، اگر قدری راحت‌تر بگذارند و از این حالت زار نجاتم دهند می‌توانم فکر کنم که این سرنوشت قشنگ از کجا برآیم پیدا شده، شاید باز هم این‌ها اشتباه کرده‌اند و خیال می‌کنند من آدم پولداری هستم. بله حتماً همین طور است. دم در خانه صفیه من با کبری صحبت از پول و اشرافی می‌کردم و گفتم این چند اشرافی را هم به صفیه بده که ساکت شود، حتماً این بی‌سرو پا دنبال من بوده و حرف مرا شنیده است، آن وقت به تاخت رفته دو نفر رفیقش را برداشته، از راه دیگری که به آن چهار راه منتهی می‌شود جلوی من سبز شدند، حالا می‌خواهند با زور و فشار محل پول‌هایم را بپرسند از کجا که صحبت داغ و درفش هم وسط نباشد.

این فکر که به خاطرش آمد تا پشت گوشش داغ شد و شروع کرد به

خواندن دعا‌هایی که از بچگی بلد بودند و تند دعا می‌خواند و به خود می‌دمید.

دزدان وارد زیرزمینی شده و آن یکی که حامل معصومه بود، کولبار خود را به گوشه‌ای پرتاب کرد. برخورد هیکل استخوانی پیرزن با زمین سخت سرداب ناله او را که تا این دقیقه سکوت کرده بود بلند کرد. آن دیگری گفت:

—بابا این بیچاره که مرد، چرا این طور پرتابش کردی.

—مردن یا ماندنش برای من اهمیت ندارد، موضوع مهم دو اشرفی است که ارباب برای این کار وعده داد. حالا که برگشت من سهم خودم را می‌گیرم و می‌روم امشب بساط عیشی فراهم می‌کنم اگر تو می‌خواهی بیا، خدا کند هر شب از این کارها پیدا شود، تا حالا کار به این آسانی به ما رجوع نشده بود، یادت هست برای ربودن آن دختره چند شب زحمت کشیدیم آخرش هم چقدر گرفتاری پیدا کردیم؟

—نفر دوم در حالی که مشغول افروختن مشعلی که کنار اتاق بود شد، گفت:

—معلوم نیست در دسر این هم کمتر از آن یکی باشد، تازه خیال نمی‌کنم امشب ما را مرخص کنند، مگر نشیدی ارباب گفت من می‌روم شام برای شما بیاورم، اگر می‌خواست ما را مرخص کند که احتیاجی به آوردن شام نبود.

—این را هم بد نمی‌گویی، اما من دلم برای یک کوزه شراب و چند تا سیخ کباب لک زده، خدا کند اقلأً ارباب فکر ما باشد و شرابی هم برایمان بیاورد. همین وقت صدای در بلند شد و نفر سوم که برای آوردن آذوقه رفته بود وارد شد و با خندهٔ بلندی گفت:

—تو راست می‌گویی ارباب همیشه به فکر شما هست، اینهم شرابی که می‌خواستی، تهیه کباب هم به عهدهٔ خودتان من نان و گوشت و سیخ آوردم از تیرها و درهای اتاق‌ها هم می‌توانید برای افروختن آتش استفاده کنید و همان

بساطی که دلتان می‌خواست این‌جا فراهم کنید آن وقت آن دو را با اشاره دست به بیرون سرداب خوانده گفت:

—اما تا وقتی که من اجازه نداده‌ام حق خروج از این خانه را ندارید. شام و ناهار شما را مرتب می‌آورم، هر روز هم یک کوزه شراب خواهید داشت، این پیرزن هم در خدمت شما دو پهلوان محترم خواهد بود ولی باید خیلی مراقبش باشید، پاها و دست‌هایش را محکم ببندید و سعی کنید کمتر با او حرف بزنید، موقع شام و ناهار دستش را باز کنید و هر چه از شما سؤال کرد جوابش را هم ندهید، وقتی هم خواستید بخوابید یک نفر اینجا بالای پله‌ها قراولی می‌دهد و آن دیگری در اتاق فوقانی استراحت می‌کند و به همین ترتیب به نوبه خود یکی بخوابد و دیگری بیدار باشد تا صبح. فقط به شما بگویم این پیر زال شیطان را درس می‌دهد مبادا فریب او را بخورید و خون خودتان را هدر کنید، اگر پیرزن فرار کند پوست هر دوتان پر از کاه می‌شود.

کریم نگاهی به صادق کرده گفت:

—من که هیچ مایل نیستم پوستم پر از کاه بشود تو چطور؟
صادق گفت:

—وقتی تو با آن قد درازت راضی نباشی، من که ادعای فهم و شعور می‌کنم چطور راضی شوم.

کسی که دستور می‌داد گفت:

—خیلی خوب صحبت بس است حالا من باید بروم، تکلیف شما را هم که معلوم کردم، فردا نزدیکی‌های ظهر منتظر من باشید.

آنگاه دست در جیب کزده دو اشرفی در آورد، یکی را به صادق و دیگری را به کریم داد و گفت:

—اگر از عهدهٔ نگهداری او برآمدید تا روزی که این‌جاست هر روز یک اشرفی به شما می‌دهم، حالا خداحافظ تا فردا ظهر.

هر دو نفر تعظیم بلندبالایی کرده و به سرعت برق اشرفی خود را درجیب

پنهان کردند و وقتی ارباب از در خارج شد، کریم رو به صادق کرده گفت:
- مثل این که ما هم چند روز در این عمارت عالی مهمان هستیم.

- چطور؟

- مگر نشیدی که ارباب گفت اگر خوب کار کردید هر روز یک اشرفی می‌دهم.

- خوب چه عیب دارد، چه کار کنیم بهتر از این، شراب و کباب که می‌رسد روزی هم یک اشرفی خودش مزد چهار ماه کار کردن من است، خدا کند تا آخر عمر یک چنین جایی داشته باشیم.

- باید فهمید این پیرزن کیست که آن قدر سفارش برایش می‌کنند اگر رستم دستان هم باشد از چنگ ما نمی‌تواند فرار کند.

- ای بابا به من و تو چه پیرزن کیست؟ لابد یک مصلحتی در کار بوده که او را به این جا آورده‌اند.

در این موقع صدای نالهٔ معصومه که توانسته بود قدری طناب‌های دور جوال را سست کند و به پاخاسته در کنجی بنشیند، بلند شده و با التماس می‌گفت:

- بی رحم‌ها من خفه شدم، مردم، به دادم برسید، من که قدرت و قوت فرار ندارم چرا این طور مرا جوال پیچ کرده‌اید.
کریم گفت:

- مثل این که مرده زنده شده و از ته قبر ناله و فریاد می‌کند.
صادق گفت:

- بگذار آن قدر ناله کند و فریاد بزند که خفه شود.

- اما ارباب به ما نگفت که بگذاریم او خفه شود؛ راستی نرسیدیم که این جوال را از سرش باز کنیم یا نه؟

- مگر وقتی ارباب سفارش می‌کرد، گوشت را پنبه گذاشته بودی. او گفت که فقط موقع شام و ناهار دست و پایش را باز

کنیم.

—ای بابا با دست و پای بسته که ناهار و شام نمی‌شود خورد، اگر قرار باشد که به او هم شام و ناهار بدهیم، باید جوال را از سرش برداریم.
—حالا که موقع شام نشده، هر وقت موقع شام خوردن شد فکری برای این کار می‌کنیم.

این را گفت و برای افروختن آتش از سرداب بیرون رفت.
صدای داد و فریاد معصومه قطع نمی‌شد و پشت سر هم التماس می‌کرد، تهدید می‌کرد، و نفرین می‌کرد. بالاخره کریم طاقت نیاورده وارد سرداب شد و گفت:

—ننه‌جان چه می‌گویی؟ چرا این قدر داد و فریاد راه انداخته‌ای؟ اگر ساکت نشوی یک کهنه به دهانت فرو می‌کنم و صدایت را خفه می‌کنم.
معصومه که توانسته بود با یک نفر صحبت کند، خوشحال شد و صدای خود را باریک‌تر و آهسته‌تر کرد و گفت:

—جوان من که تو را نمی‌بینم، اما از صحبتتان فهمیدم که شماها تقصیر ندارید و مأمورید، اما من که پرنده نیستم بپریم، استخوان‌های من خرد شد، زبانم از تشنگی از حلقم بیرون آمد، چشم‌هایم از فشار طناب دارد کور می‌شود، به جوانی خودت رحم کن و این قدر سنگ‌دل نباش، من پیرزن بیچاره فلک‌زده به تو چه کرده‌ام؟

کریم که در مقابل اظهارات معصومه متأثر شده بود گفت:
—ننه‌جان درست گفתי ما تقصیری نداریم. ارباب این طور دستور داده.
—خدا پدر ارباب را بیامرزد، او گفته مرا بکشید؟

—نه هیچ وقت، استغفرالله چنین دستوری نداده است، حتی سفارش کرده به شما شام و نهار هم بدهیم.

خوب اگر باید به من شام و نهار بدهید با این جوالی که دور سر من پیچیده‌اید من چگونه می‌توانم چیزی بخورم.

کریم از این که این مشکل را خودش هم قبلاً متوجه شده است بادی در دماغ انداخته، گفت:

—پیش از این که شما این حرف را بزنید من این فکر را کردم و به رفیقم هم گفتم اما او گفت بعداً برای این موضوع فکری می‌کنم.

—پسرجان خداجوانی‌ات را ببخش این که فکر ندارد، شما این جوال را همین الساعه از روی سر من بردارید و بگذارید من آسوده دراز بکشم، یک جرعه آب هم به لب تشنه من برسانید.

کریم در فکر فرو رفته با خود گفت:

—این که اشکالی ندارد. بالاخره ما باید موقع شام دهن و صورت او را باز کنیم، این کار را همین الان می‌کنم، خدا را هم خوش نمی‌آید که من این پیرزن بیچاره را این قدر اذیت کنم.

در اجرای این تصمیم جلو رفته و با تائی هرچه تمام‌تر طناب‌ها را از دور گردن او باز کرده، جوال را از روی سرش برداشت.

معصومه وقتی خود را آزاد دید نفس بلند و راحتی کشیده گفت:

—جوان خدا به تو عوض بدهد من که عوضی ندارم.

وقتی کریم قیافه مظلوم پیرزن و چروک‌های صورت او را در روشتایی مشعل دید، یاد مادر پیر خودش افتاد که او هم قیافه‌ای شبیه همین پیرزن داشت و بی اختیار اشکش جاری شد.

معصومه که فهمید دل این شخص بر او سوخته قدری امیدوار شد و گفت:

—اگر زحمتی ندارد یه خرده آب به من بده.

—چشم ننه‌جان الان برایت آب می‌آورم.

و فوراً بلند شده کوزه آبی را که با گوشت و نان برایشان آورده بودند جلوی دهان پیرزن گرفت، و معصومه با حرص زیادی چند جرعه آب نوشید و مجدداً به دعا کردن کریم پرداخت.

کریم گفت:

— نه جان من خیلی اوقاتم تلخ شد که شما را به این صورت دیدم، تو را به خدا مرا نفرین نکن.

— پسر جان تو مثل فرزند من هستی چرا تو را نفرین کنم، یک پسر دارم درست به قد و قواره تو. خداوند تو را هم به مادرت ببخشد.

— اما مادر من نه جان، چند سال است مرده او هم درست شکل شما بود.
— خدا بیامرز دش، حتماً شیر پاکی داشته که مثل تو فرزند خوش قلبی بزرگ کرده، خدا رحمتش کند.

اشک هر دو جاری شد، معصومه از شدت درد و ناراحتی و کریم هم به یاد مادر پیرش افتاده و مرتباً فاتحه می‌خواند.

پس از چند دقیقه معصومه که زمینه را برای پرسش مساعد دید، گفت:
— فهمیدم اسم تو و رفیقت صادق و کریم است. حتماً اسم تو صادق است، باید هم همین‌طور باشد صادق یعنی راستگو و معلوم است که تو پسر راستگویی هستی. چه اسم قشنگی و چه جوان خوبی.

— نه نه جان اسم من صادق نیست، اسم رفیقم صادق است و من کریم هستم.

کریم وقتی این حرف را می‌زد در دل به اقبال خود لعنت می‌فرستاد که چرا باید اسم قشنگ صادق که این پیرزن از آن تعریف می‌کند نام رفیقش باشد و دو سه مرتبه زیر لب گفت:

— صادق راستگو، صادق راستگو، خوب بود این اسم مال من باشد، اصلاً معلوم می‌شود من آدم بدبختی هستم.

پیرزن که فهمید طرف صحبتش تا چه اندازه ساده و زود باور است، بیشتر امیدوار شده گفت:

— نه مادر جان کریم هم اسم خوبی است، کریم هم یعنی بخشنده، یعنی آزاد کننده، کریم بهترین اسم هاست اما صادق هم خوب است لابد رفیق تو هم آدم خوب و راستگویی است.

- برعکس ننه‌جان او آدم دروغ‌گوی متقلبی است.

در همین وقت صادق که آتش را افروخته و برای بردن گوشت به پایین آمده بود، بیرون در سرداب، قسمت آخر مکالمه پیرزن و کریم را شنید و از لای در مشاهده کرد که کریم و پیرزن مقابل هم نشسته و با هم صحبت می‌کنند. طناب‌هایی که به دست و پا و گردن او بسته بودند باز شده و با وضع راحتی مشغول مذاکره‌اند، صادق همان‌جا پشت در ایستاد و به گوش کردن مشغول شد.

پیرزن در جواب کریم گفت:

- وقتی من سرم در جوال بود از صدای شماها فهمیدم که تو باید شیرپاک خورده و جوان خوش قلبی باشی، حتماً رفیق تو بود که مرا زیر بغل زد و تا این‌جا آورد و به آن محکمی روی زمین پرتاب کرد و...

کریم سخن پیرزن را قطع کرده گفت:

- رفیقم غلط می‌کند آن قدر زور داشته باشد که یک نفر را زیر بغل گرفته این‌جا بیاورد، این من بودم که شما را آوردم، اما بله صادق شما را به زمین پرتاب کرد.

معصومه در دل به بلاهت و دروغ‌گویی کریم می‌خندید چون او یادش بود که از موقع دستگیر شدن یک نفر او را آورد و هیچ‌جا دست به دستش نکردند و همین آدم بود که او را به زمین انداخت، اما حالا برای این که خود را آدم خوبی جلوه دهد این طور می‌گوید. در دل گفت:

- باید از سادگی این آدم استفاده کرده و از این‌جا فرار کنم، ولی قبلاً خوب است بفهمم که منظور از دستگیر کردن من چه بوده؟

از این رو با ملایمت بیشتری پرسید:

- اما آن رفیق‌تان اسمش چیست، حتماً او هم مثل شما آدم خوبی است.

- من اسم او را نمی‌دانم، رفیق ما هم نیست، اربابی است که هر وقت کاری دارد من و صادق را صدا می‌کند و مزدی به ما می‌دهد.

— آخر تو باید بدانی شغلش چیست؟ و منزلش کجاست؟

— ما نه منزلش را بلدیم و نه شغلش را می‌دانیم، همین قدر معلوم است که آدم بزرگی است و هر کار بخواهد بکند می‌تواند، مثلاً یک رفیق دیگر داشتیم که او هم هر وقت ارباب کاری داشت با ما کمک می‌کرد. یک دفعه از او امر ارباب سرپیچی کرد و فحش‌هایش را جواب داد، فردا دیدیم چند نفر فراش سرخ‌پوش او را وسط بازار گرفته و به دارالحکومه می‌بردند و آنجا به چوبش بسته و ناخن‌هایش را گرفتند و از آن روز به بعد هم دیگر او را ندیدیم. اسم دارالحکومه و فراش سرخ‌پوش مانند جرقه‌ای که بدرخشد ذهن تاریک معصومه را روشن کرد و بی‌اختیار گفت:

— فهمیدم.

— ننه‌جان چه چیز را فهمیدی؟

معصومه که دید حرف بی‌ربطی زده است، صحبت خود را تغییر داده گفت:

— هیچ، چیزی به ذهنم رسید.

صادق که دید صحبت این دو نفر به این زودی تمام نمی‌شود و از طرفی سفارش ارباب را به خاطر آورد. وارد اتاق شد و به کریم گفت:

— عجب دستورات ارباب را اجرا کردی؟

کریم دستپاچه شده از جا بلند شد و گفت:

— آخر سر که برای شام خوردن ما بایستی دست و دهان او را باز کنیم،

چون خیلی ناراحتی می‌کشید من این کار را زودتر کردم.

— خوب بس است، اگر ارباب بفهمد پوست از کله ما خواهد کتد، حالا

پاشو کباب‌ها را درست کن، من مواظب این زن هستم.

کریم اجباراً و به علت این که خیلی گرسنه بود، بلند شده و گوشت و نان

را برداشت و رفت.

پس از ساعتی کباب گوشت گوسفند و نان و شراب روی یک لنگه درپچه

وسط زیرزمین حاضر شد، کریم به معصومه تعارف کرد که جلو بیاید و شام بخورد، معصومه هم به سختی گرسنه بود و از خدا می‌خواست که به او هم لقمه‌ای نان و کباب بدهند اما برای تظاهر به تقدس گفت:

— چون من نماز می‌خوانم، شما یک لقمه نان به من بدهید همین گوشه می‌خورم و شما هم با فراغت شامتان را نوش جان کنید.

کریم و صادق مقداری از نان‌ها و گوشت‌ها را جلوی او گذاشته و خود به باقی‌مانده کباب‌ها که خوراک سه چهار نفر بود حمله‌ور شدند و لحظه به لحظه کوزه شراب بین آن دو نفر دست به دست می‌گشت، بین غذا هیچ صدایی جز صدای دهان آن دو نفر که توأم با صدای تسبیح معصومه بود به گوش نمی‌رسید.

پس از صرف شام، هر قدر معصومه خواست دنباله صحبت را ادامه دهد صادق مانع شد و به بهانه این که خوابشان می‌آید و می‌خواهند بخوابند دست و پای معصومه را مجدداً بسته و هیچ توجهی به آه و ناله او نکرد.

کریم از این عمل صادق خیلی متأثر بود و معصومه که تأثر او را در قیافه‌اش می‌دید با چشم و ابرو التماس می‌کرد، بالاخره کریم که در اثر خوردن شراب مست شده و رقت قلبی زیاد پیدا کرده بود گفت:

— صادق این پیرزن سام نریمان که نیست چرا آن قدر او را اذیت می‌کنی، بگذار دست و پایش باز باشد، من تا صبح بیدار می‌مانم و کشیک می‌کشم. صادق گفت:

— المأمور معذور، ارباب به من این طور دستور داده است. کریم وقتی دید صادق به او ریاست می‌فروشد اوقاتش تلخ شده گفت:

— ارباب به من هم دستور داده، مگر غیر از این است که باید پیرزن از خانه خارج نشود.

صادق گفت:

— اصلاً تو آدم کودن و ابلهی هستی، هیچ فهمیدی چه قدر ارباب سفارش

کرد که گول او را نخورید؟

کریم دیگر از جای در رفته و با مشت، محکم به مفر صادق کوبید و گفت:

— احمق تو با این قد و قواریات به من می‌گویی ابله.

صادق هم با این که زورش به کریم نمی‌رسید اما طاقت نیاورده و دریچه‌ای که به جای سینی موقع شام آورده بود را برداشته و به کریم حمله کرد، هر دو نفر به جان هم افتاده و دعوای سختی در گرفت. مشت و لگد مانند باران به سر و روی دو طرف می‌بارید، گرد و خاک زیرزمین که چند سال بود روی هم انباشته شده بود فضا را که با نور مشعل روشن می‌شد تیره کرده بود. در همین اثنا پای کریم به مشعل گرفته و به زمین افتاد و زیرزمین در تاریکی محض فرو رفت.

در تاریکی محض کریم و صادق بر سر یکدیگر می‌کوفتند و گرد و غبار چندین ساله سرداب را بلند می‌کردند.

معصومه که آن دو را سرگرم نزاع و دعوا دید فکری به خاطرش رسید و در انجام این فکر با دست‌های بسته آهسته آهسته خود را به قسمت در خروجی سرداب نزدیک کرد و به قدرتی که فقط از غریزه حب ذات و حفظ جان سرچشمه گرفته بود در آن تاریکی و عدم آشنایی و ترس از دستگیری مجدد خود را به پله‌ها رسانیده و با جان کندن از پله‌ها بالا رفته و داخل حیاط شد.

روشنایی مختصری که ماه شب سیزدهم از زیر ابرها به صحن حیاط می‌بخشید راه درب حیاط را به او نشان داد، اما مشکل بزرگ باز کردن در بود که با دست‌های بسته معصومه به هیچ وجه امکان نداشت؛ وقت تنگ بود و فرصت از دست می‌رفت، هنوز صدای داد و بیداد کریم و صادق و فحش‌هایی که رد و بدل می‌کردند به گوش می‌رسید و به معصومه دلگرمی و قوت قلبی می‌بخشید، اما بالاخره این صحنه با افتادن یکی از طرفین خاتمه می‌یافت و آن وقت هر کدام از این دو مبارز که سر پا بودند به صرافت

معصومه می‌افتادند و از فرار او مطلع می‌شدند.

— معصومه به در حیات رسیده و با نگاه حسرت‌باری به چفت و رزه زنگ زده در، که استحکام زیادی هم نداشت و یک بچه هم می‌توانست آن را بگشاید می‌نگریست، دو سه مرتبه از ته قلب خدا را به کمک خود خواست و در دل چندین نذر و نیاز کرد ولی فشار طناب‌های محکمی که به دست‌های لاغر و استخوانی او بسته شده بود او را متوجه ساخت که با این ترتیب باز شدن در از جمله محالات و فرار او آرزویی بیش نیست. برای این که گرفتاری زیادتری برای خود فراهم نکند و محدودیت بیشتری برایش قایل نشوند، تصمیم گرفت به زیرزمین مراجعت کند و بین دو نفر محافظ قلدرش میانجی شده و آنها را از یکدیگر جدا کند و به انتظار آینده بنشیند.

نگاهی مأیوسانه به اطراف خود انداخت، ناگهان فریادی از شوق و شادی از سینه‌اش برخاست اما عقل به او هی زد و فریادش را که تا لبانش رسیده بود در زبانش خفه کرد، معصومه چه دیده بود؟

باقیمانده تل آتشی که کریم برای کباب کردن گوشت‌ها در گوشه حیات افروخته بود در آن تاریکی جلب نظر معصومه را کرد. تشنه سوخته لبی که از شدت تشنگی جان به لبش رسیده و آخرین لحظات حیات را می‌گذراند از دیدن یک قدح آب خنک و گوارا آن‌قدر خوشحال نمی‌شد که معصومه از دیدن آن آتش‌ها به وجد و شعف درآید. با دو خیز سریع که از هیکل رنجور و لاغر و خسته او کاملاً بعید بود خود را به آتش‌ها رسانید و پشت به آتش بر زمین نشسته بدون محابا دست‌های بسته خود را به آتش نزدیک کرد، با تحمل و طاقت مختصری سوزش، از آتش که به چشم نمی‌دید طناب‌ها را سوزاند و گره‌های محکم را گشود.

حالا دیگر معصومه زن بیچارهٔ یک لحظه پیش نبود، او مرغ سبک‌رویی است که آزادی و جان خود را مجدداً پیدا کرده است، چند ثانیه بیشتر طول نکشید که در باز شد و معصومه خود را آزاد در کوچه دید.

آخرین لحظه‌ای که از در خارج می‌شد صدای فریاد کریم به گوشش رسید که می‌گفت:

—ای وای عفریته فرار کرد.

و در دنبال این فریاد صدای پای او که از پله‌ها بالا می‌آمد معصومه را متوجه ساخت که باید برای رهایی از دست این تعقیب کننده غول‌پیکر، کار دیگری هم انجام دهد. با یک حرکت سریع در را به طرف خود کشید و چفت را از خارج انداخت. حالا محافظین او محبوس و او آزاد شده است، یک نظر به اطراف و جوانب کوچه موقعیت محل را برایش روشن ساخت و با سرعت هر چه تمام‌تر به سمت جانبی رهسپار شد.

نزدیکترین مأمنی که معصومه در نظر گرفت خانه حاجی ابوالقاسم بود که در آن ساعت می‌توانست او را از شر شبگردان و تعقیب کنندگان نجات بخشد. حاجیه‌خانم در رختخواب از این پهلوی به آن پهلوی غلتید که صدای دق الباب مخصوص معصومه را شنید و با اضطراب هر چه تمام‌تر و تصور این که چه اتفاق تازه‌ای موجب آمدن معصومه در آن موقع شب شده است، شخصاً دم در رفته در را باز کرد، معصومه با عجله خود را به داخل هشتی انداخته و در مقابل پرسش‌های متوالی حاجیه‌خانم گفت:

—فعلاً برویم داخل اتاق قضایا را بعداً می‌گویم.

جهانگیر وقتی از نزد نازنین خارج شد یکسر به عمارت گلدسته که خلوتگاه او بود رفت و صفدر را در انتظار خود یافت.

صفدر از رنگ و روی برافروخته و حالت مضطرب جهانگیر فهمید که این شاهزاده عصبانی، اوقاتش تلخ است و باید خود را برای شنیدن داد و بیداد و احتمالاً فحش و کتک او حاضر کند، از این رو قیافه حق به جانبی گرفته در گوشه‌ای خزید و منتظر عکس‌العمل جهانگیر شد.

جهانگیر با بی حوصلگی تمام خود را به روی نیم تختی که کنار اتاق گذاشته بودند انداخته و گفت:

— صفدر لابد می‌دانی من تا به حال چند مرتبه تو را از مرگ نجات داده‌ام و اگر من نبودم تا حالا هزار کفن پوسانده بودی.

— قربان بنده که منکر مرحمت‌های حضرت والا نبوده و نیستم.

— نه، این موضوع را برای این گفتم که اگر کاری به تو مراجعه کنم متوجه باشی، تنها موضوع ارباب و نوکری نیست. تو باید در مقابل اوامر من از جان خودت هم مضایقه نکنی.

— حضرت والا صحیح می‌فرمایید، اما آن دو مرتبه‌ای که می‌فرمایید مرا نجات دادید اگر فراموش نفرموده باشید هر دو دفعه برای کارهای خود

حضرت والا بود که من گیر افتادم و نزدیک بود برای هیچ و پوچ کشته شوم.

—عجب پسره نمک‌شناس و حقه‌بازی هستی. تقصیر من است که تو را از زیر تیغ جلاد خلاص کردم.

—قربان، بنده که عرضی نکردم، حالا بفرمایید چه فرمایشی دارید؟ من در جان نثاری همیشه حاضر و آماده هستم.

جهانگیر از روی نیم تخت بلند شده نشست، آن گاه مثل این که بیم دارد صدایش در خارج شنیده شود صفدر را جلو کشیده و با صدای آهسته‌ای گفت:

—خیال می‌کنم دیشب آن‌چه را باید بفهمی فهمیده‌ای و من در مستی، اسرارم را برای تو گفتم.

—خیر قربان، شما چیز تازه‌ای نفرمودید، مثل این که راجع به عشق و خاطرخواهی و این حرف‌ها بود، این‌ها هم که تازگی ندارد، بیشتر اوقات حضرت والا عاشق می‌شوند.

—نه صفدر این مرتبه از آن مرتبه‌ها نیست، این دفعه مرغ دلم بدجایی نشسته است. خودم از عاقبت این عشق بیمناکم و نمی‌دانم چطور خواهد شد، حالا بگو بینم تو چه کمکی می‌توانی به من بکنی.

—بنده که علم غیب ندارم و حضرت والا هم که همه‌اش در پرده صحبت می‌فرمایند، بنده از قضیه که اطلاع ندارم، چطور می‌توانم اظهار عقیده و کمک کنم.

—دیگر لازم نیست خودت را به آن راه بزنی، من تو را می‌شناسم و یقین دارم که الساعة تو از خود من هم بهتر به راز درونم اطلاع داری، خوب حالا که می‌خواهی پوست کنده بگویم گوش کن، من عاشق نازنین شده‌ام، حالا اگر نمی‌پرسی نازنین کیست و چه کاره است، زود فکری کن و راه حلی به من نشان بده.

- قربان درست است که حضرت‌والا به زرنگی و دولت‌خواهی جان نثار اطمینان دارید اما بنده هم بایستی پس و پیش کار را بسنجم، به علاوه بفهمم تا به حال کار شما به کجا رسیده و من از کجا و چطور باید شروع کنم.

- نگفتم؟ که توی حقه‌باز می‌خواهی از تمام اسرار من مطلع شوی، خوب به جهنم می‌گویم اما مطمئن باش اگر یک کلمه از این حرف‌ها از زبانت خارج شود، زبانت را از کامت بیرون خواهم آورد.
- اختیار دارید از جان خودم سیر نشده‌ام.

جهانگیر در چند جمله جریان ملاقات آن روز صبح و سؤال و جواب با نازنین و کلیه مآوِقع را برای صفدر شرح داد ولی به او نگفت که موضوع دروغ بودن حاملگی نازنین را از کی شنیده است.

صفدر که متوجه بود جهانگیر میل ندارد اسمی از دهنده خبر که خودش می‌دانست جز امینه کسی نیست بیرد در این زمینه حرفی نزد.
جهانگیر در پایان گفته‌های خود اضافه کرد:

- من خودم یک نقشه‌ای کشیده‌ام، می‌خواستم ببینم نظر تو چیست؟ آن وقت اگر تو هم پسندیدی باید فوراً درصدد انجامش برآییم، من تصور می‌کنم این معصومه، شیطان مجسمی است که مانع همه کار ما خواهد شد، امروز صبح تا موقعی که معصومه وارد اتاق نشده بود نازنین مانند یک گنجشکی در چنگال من بود، اما به مجرد این که این پیرزن عفریته وارد شد ورق برگشت و اصلاً به هیچ وجه آدم چند دقیقه قبل نبود، خیال می‌کنم اگر به وسیله‌ای بتوانیم این پیرزن را از سر راه خود دور کنیم و نازنین را تنها گیر بیاوریم از هر جهت کارها رو به راه خواهد شد، حالا بگو ببینم به نظر تو این فکر چطور است.
- البته فکر حضرت‌والا هم صحیح و هم خوب است اما شما می‌خواهید معصومه را چطور از سر راه خودتان دور کنید؟

- فرق نمی‌کند هر طور که ممکن است باید این پیرزن لعنتی گورش را گم کند.

— اما بنده خیال می‌کنم اگر معصومه کشته شود، سر و صدای این موضوع بلند می‌شود و آن وقت پای شما هم گیر خواهد افتاد، به عقیده بنده بهتر این است که معصومه را برباییم و در محلی محبوسش کنیم، هم منظور شما عملی می‌شود و نازنین خانم را تنها گیر می‌آورید و هم ممکن است از خود معصومه هر تحقیقی که لازم است بکنیم، بعداً هم که شما به مراد خود رسیدید و آب‌ها از آسیاب افتاد او را آزادش می‌کنیم.

— شاید این طور بهتر باشد، نمی‌دانم هر طور که صلاح می‌دانی کاری بکن که این پیرزن از نازنین جدا شود.

— چشم اطاعت می‌کنم اما این کار قربان خرج دارد.

— مرده شور ترکیبت را ببرد که هر وقت حرف زدم اول مرتبه گفتی پول، بیا این هم پول.

سپس یک کیسهٔ پنجاه اشرفی از جیب درآورده و به طرف او انداخت که صفدر بین آسمان و زمین ربود و در یک چشم بر هم زدن در درون جیب گشاده لباده‌اش جای داد.

یک ساعت بعد صفدر دز یکی از خانه‌های پایین شهر با مرد قد کوتاهی که شیطننت و مودّی‌گری از قیافه‌اش می‌یارید مشغول صحبت بود و بر سر حق‌العمل کاری که به او رجوع کرده بود چانه می‌زد.

مرد کوتاه قد که معلوم بود با صفدر سوابق دیگری نیز دارد حاضر شد در مقابل دو اشرفی، خود و رفیقش کریم دستور صفدر را اجرا و انجام دهند و قرار شد از همان ساعت خودش و رفیقش در همان خانه حاضر باشند که هر موقع صفدر خواست آنجا شروع به اقدام کنند.

صفدر بلافاصله به دارالحکومه برگشت و دم در فراشخانه که تنها در خروجی اندرون بود به کشیک دادن مشغول شد. کلیه اشخاصی که از در حرمسرا خارج می‌شدند از زیر چشم تیزبین صفدر می‌گذشتند.

انتظار صفدر زیاد به طول نیانجامید، معصومه برای مأموریتی که داشت به

عزم منزل حاجیه خانم از حکومتی بیرون رفت و به دستور خواجه‌باشی کسی متعرض او نشد.

صفدر از همان لحظه به تعقیب او پرداخت و همان‌طور که می‌دانیم تعقیب‌کننده معصومه، جز صفدر کسی نبود و کریم و صادق نیز به دستور صفدر معصومه را به آن صورتی که دیدیم دستگیر کردند و به آن خانه بردند. چهار ساعت از شب می‌گذشت و معصومه هنوز مراجعت نکرده بود، دل نازنین مانند سیر و سر که می‌جوشید، هیچ سابقه نداشت که معصومه تا این موقع شب بیرون مانده باشد، افکار عجیب و غریب یکی بعد از دیگری به مغز او هجوم آورده خیالش را ناراحت می‌کردند، معصومه گفته بود من می‌روم منزل حاجیه خانم و ترتیب کار کبری را می‌دهم و طوری می‌کنم که اگر از حکومتی کسی دنبال قابله رفت، یکسره به سراغ کبری برود و جز او کس دیگری را نیاورند و اطمینان داده بود که پیش از غروب آفتاب مراجعت خواهد کرد.

حالا نازنین حس می‌کرد که وجود معصومه چقدر برای او مفید است و اگر او نباشد به هیچ وجه قادر به اجرای نقشه‌های خود نیست، چون چند ساعت از شب گذشت و معصومه مراجعت نکرد، نازنین تصمیم گرفت به وسیله‌ای از حال او مطلع شود، ولی فرستادن یکی از کنیزها و خواجه‌ها در آن وقت شب مقدور نبود، چون بعد از غروب آفتاب، به دستور جهانگیر میرزا هیچ کس حق خروج از عمارت دارالحکومه را نداشت و اگر اتفاق مهمی ایجاب می‌کرد که کسی بیرون برود باید به وسیله خواجه‌باشی و فراش‌باشی کسب اجازه کند.

نازنین از این موضوع کاملاً مطلع بود و می‌دانست که از خروج، فرستاده او ممانعت خواهند کرد، با خود گفت:

— بهتر است به جهانگیر میرزا پیغام بدهم که خود او یکی از فراش‌ها را به منزل حاجی ابوالقاسم بفرستد، اگر معصومه آن‌جا باشد که در معیت فراش

بیاید و اگر اتفاق دیگری هم افتاده باشد بدینوسیله بهتر و زودتر مطلع می‌شوم.

بالاخره این فکر را پسندید و فوراً به وسیله یکی از خواجه‌ها به جهانگیرمیرزا پیغام داد که چون معصومه خانم در مراجعت تأخیر کرده تقاضا دارم یک نفر از فراش‌ها را به منزل حاجی ابوالقاسم بفرستید و از حال معصومه استفسار کنید.

جهانگیرمیرزا در اتاق خود نشسته و به عاقبت کار خود و نازنین می‌اندیشید که به او اطلاع دادند خواجهٔ نازنین عرض لازمی دارد. جهانگیر قبل از این که به خواجه اجازه ورود دهد به خود گفت:

— مثل این که تصادف، من و این دختر را در سر راه هم قرار داده و بالاخره سرنوشت من با این دخترک خوشگل و فتان که به دل و جانم آتش زده است توأم شده، از وقتی چشمم به او افتاده نتوانستم حتی یک لحظه از خیالش منصرف شوم، در هر حال او! مال من باشد و آخر سر هم از آن من خواهد شد. جهانگیر عادت ندارد وقتی چیزی را خواست زیاد معطل شود، حالا ببینم چه پیغامی داده و چه خواسته، لابد از گم شدن معصومه نگران شده است.

آنگاه دستور داد که خواجهٔ نازنین را داخل کنند. خواجهٔ پیر و سیاه گوژپشتی وارد شد، تعظیم بالابلندی کرد و منتظر ایستاد.

— هان، چه می‌گویی، مثل این که از جانب نازنین خانم پیغامی داشتی؟
— بله قربان، بیگم به جان نثار فرمودند که به عرضتان برسانم معصومه خانم از بعد از ظهر تا به حال بیرون رفته و مراجعت نکرده است و ایشان مشوش شده‌اند، تقاضا داشتند حضرت والا امر بفرمایند یک نفر به جستجوی او برود، گویا به منزل حاجی آقا پدر بیگم رفته است.
جهانگیر میرزا با خود گفت:

- حدسم صحیح بود حالا تازه اول کار است، شرط برگشتن معصومه را فقط من می دانم، معصومه برمی گردد ولی وقتی که من به کام خود رسیده باشم، آن وقت صدا را بلند کرده به آواجه گفت:

- عجب چطور شده که مراجعت نکرده، شاید پدر و مادر نازنین بیگم، شب نگاهش داشته اند، از قول من به ایشان بگوئید مشوش نباشند، با این حال من الساعة آدمی به منزل حاجی می فرستم و تحقیق می کنم و نتیجه را به ایشان اطلاع می دهم.

آواجه که دید دیگر صحبتی ندارد، تعظیم دیگری کرده، عقب عقب از در خارج شد و به نزد نازنین رفته، جواب جهانگیر میرزا را رسانید.
وقتی آواجه از نزد جهانگیر رفت، جهانگیر به خود گفت:

- خوب حالا از این پیش آمد باید استفاده کرد، چه خوب بود که صفدر زودتر مراجعت می کرد و من می فهمیدم که چه به سر معصومه آورده است.
در همین اثنا اطلاع دادند که صفدر اجازه ورود می خواهد. جهانگیر به قدری عجله داشت که خودش به پا خواسته و با صدای بلند صفدر را احضار کرد و با بی صبری و عجله تمام گفت:

- چه کردی بالاخره به مقصود رسیدی؟

از دولت سر حضرت والا دنبال هر کار بروم به مقصود می رسم. مثل گنجشک دستگیرش کرده و به نقطه ای که جز خدا کسی نمی داند بردم و بهتر از همه اصلاً نفهمید که دام را چه کسی تهیه کرده، تازه اگر بفهمد هم فایده ای ندارد و هیچ وقت نمی تواند از آن دام فرار کند.

- آفرین صفدر تو برای من از همه کس و همه چیز بهتری، منصب فراش باشی در انتظارت می باشد.

با شنیدن این وعده نیش صفدر تا بنا گوش باز شد، چرا که مدت ها بود آرزوی این شغل را داشت و با حسرت زیاد به احترام و دخل فراوان فراش باشی می نگریست، به علاوه خرده حساب هم با خود فراش باشی داشت که بی میل

نبود به این وسیله انتقامی هم از او بگیرد و تلافی چوب‌هایی که به دستور شاهزاده به کف پایش زده بود بنماید.

اما صفدر متوجه نبود که علی، برادرزاده فراش‌باشی پیشخدمت موقت جهانگیر میرزا شده و الساعه پشت در ایستاده و به سخنان آنها گوش می‌دهد، به این جهت در مقابل وعده جهانگیر تعظیم‌گرایی کرده گفت:

— جان‌نثار جز رضایت‌خاطر حضرت‌والا چیزی نمی‌خواهم اما این اظهار مرحمت مرا برای جان‌نثاری و فدویت بیشتر آماده می‌کند.

— خیلی خوب به محض مراجعت شاهزاده از مسافرت این کار را خواهم کرد، چون در غیبتش نمی‌شود به وضعیت حکومتی دست زد و تغییراتی داد، حالا بگو ببینم چه کار کردی و عفریته را چگونه گرفتی؟

— خیلی ساده قربان، به وسیله دو نفر از اشخاص محرم مثل یک بره سرش را داخل یک جوال کرده و در سرداب منزل دورافتاده و مستحکمی محبوسش کردم و تا هر موقع که خواسته باشیم آن‌جا باقی خواهد ماند، در آن‌جا هم می‌توانیم با گرسنگی دادن و شکنجه کردن اسرارش را بفهمیم و هم این که شما دیگر مانعی در سر راه خود نخواهید داشت و زودتر به مقصود می‌رسید.

— ببینم چگونه می‌شود، راستی فراموش کردم، الان نازنین فرستاده بود این‌جا که معصومه دیر کرده و من مشوشم، یک نفر آدم بفرستید منزل حاجی ابوالقاسم خبری از او بگیرد، به عقیده تو چه کار باید کرد؟

— باید فوری یک نفر فراش فرستاد منزل حاجی و مخصوصاً بگویید که حضرت‌والا جهانگیر میرزا خیلی نگران و دلواپس شده‌اند، شما وقتی در این مورد اظهار دلسوزی کردید و برای یافتن معصومه به کوشش و جدیت تظاهر کردید نازنین بیشتر متوجه شما می‌شود، معصومه هم که به این زودی‌ها پیدا نخواهد شد و وقت کافی خواهید داشت که مقصود خود را عملی کنید.

— بارک‌الله نظر خود من هم همین بود، حالا خودت برو در منزل حاجی ابوالقاسم و از حال معصومه جويا شو.

- خیر قربان، صلاح نیست بنده بروم بهتر است که یک نفر از فراش‌ها برود تا همه بفهمند که شما در صدد پیدا کردن معصومه هستید و از این بابت نگران شده‌اید.

- پس بگو یک نفر از فراش‌ها بیاید.

صفدر برای اجرای امر شاهزاده از اتاق خارج شد ولی زودتر از این که او از آستانه در پایش را بیرون بگذارد علی برادرزاده فراشباشی که تا به حال پشت در ایستاده و استراق سمع می‌کرد، خود را بیرون انداخت و روی نیمکت آبدارخانه دراز کشیده و خودش را به خواب زد.

صفدر که آدم دیگری را در آن حوالی پیدا نکرد به اتاق آبدارخانه آمد که یکی از آبدارها را صدا کند، در آن‌جا در روشنایی مختصر لاله‌ای که می‌سوخت، چشمش به علی افتاد که خوابیده است، نزدیک رفته گوش او را گرفت و بلندش کرد و علی با تظاهر به این که از خواب سنگینی بیدار شده خود را هاج و واج نشان داده و منظور او را سؤال کرد.

- فوراً برو فراشخانه به فراشباشی بگو، حضرت‌والا جهانگیر میرزا دستور داده‌اند یکی از فراش‌ها را بفرستید منزل حاجی ابوالقاسم، پدر بیگم نازنین خانم و از حال معصومه خانم بپرسید که چرا شب مراجعت نکرده است، مخصوصاً بگو حضرت‌والا خیلی متشوش شده‌اند و حواسشان پرت است، اگر آن‌جا هستند با همان فراش به حرم‌را مراجعت کند، به هر حال یک فراش زرنگ و فهمیده بفرستید که زود رفته و خبر بیاورد، فهمیدی؟

علی مثل این که در عالم دیگری سیر می‌کند گفت:

- معصومه خانم کیست؟ کجا رفته که نیامده؟

- عجب آدم ابلهی، پسر این حرف‌ها به تو مربوط نیست، تو پیغام مرا به فراشباشی برسان، دیگر به باقی کارها کار نداشته باش او خودش می‌داند چه کند. اگر هم نفهمیدی چه گفتم بگو خود فراشباشی بیاید خدمت حضرت‌والا دستور بگیرد.

علی گفت:

— این بهتر است، من فراشبازی را می‌فرستم این جا، خودتان به او بگویید.
— بچه بی شعور، من معما نگفتم که نفهمیدی، به فراشبازی بگو حضرت
والا فرموده‌اند یک نفر را بفرستد منزل حاج ابوالقاسم و از حال معصومه خانم
جویا شود، این که کار بزرگی نیست، پس شماها به چه درد می‌خورید، فقط
خوردن و خوابیدن را یاد گرفته‌اید؟

علی حس کرد صفدر مایل نیست فراشبازی نزد جهانگیر میرزا بیاید و از
طرفی با خود مشغول محاسبه و گفتگو بود که چه باید بکند و تکلیفش
چیست؟

پس از لختی تفکر گفت:

— چشم الان می‌روم، آخر صفدر بیک، همه که مثل شما با معرفت و فهمیده
نمی‌شوند اما اگر من بروم در آبدارخانه کسی نیست و شاید حضرت‌والا کاری
داشته باشند.

— من خودم این جا هستم تو برو اگر فرمایشی داشتند من انجام می‌دهم.
علی از عمارت جهانگیر خارج شده و به عجله به فراشخانه که جلوی
دروازه حکومتی قرار داشت رفت و سراغ عمویش فراشبازی را گرفت. به او
گفتند که تا یک ساعت قبل اینجا بوده و حالا برای شام خوردن به خانماش
که همان نزدیکی‌ها بود رفته است.

علی بدون معطلی به سمت خانه عمو دوید و او را سر سفره شام گیر آورد.
ورود غیر مترقبه علی با آن حالت هراسان فراشبازی را فوق‌العاده مضطرب
کرد و پرسید:

— چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

— عمو جان برخیز! که کار مهمی با شما دارم.

— همین جا بگو.

— این جا نمی‌شود، مأموریتی داده‌اند که باید الان انجام گیرد.

فراشباشی در حالی که با تأسف هر چه تمام‌تر از غذاهای چیده شده در سفره چشم می‌پوشید، دست و دهان را با دستمال بزرگ ابریشمی پاک کرده به پا خاست، در بین راه منزل و فراشخانه علی به طور اختصار مأموریت محوله را برای عمویش شرح داد.

—ای بابا این که چیز مهمی نبود، تو مرا از شام خوردن بازداشتی مثل این که عقل تو هم کم شده، خوب یک نفر فراش می‌فرستادی می‌رفت خبر می‌گرفت و برمی‌گشت.

—نه عموجان، غیر از این خبرهای مهم دیگری هم دارم. شما صفدر نوکر مخصوص جهانگیر میرزا را می‌شناسید؟

—چه‌طور نمی‌شناسم، همان پسر دزدی که تا حالا دو مرتبه خودم به چوبش بسته‌ام.

—من این موضوع را نمی‌دانستم، حالا فهمیدم که بین شما خرده حسابی هم موجود است.

—درست حرف بزن چه شنیدی؟

—گفتم خیلی چیزها و مهم‌تر از همه برای انجام کاری که خیال می‌کنم همین مأموریت امشب هم مربوط به آن است، شغل شما را به صفدر خواهند داد.

—حرف مفت می‌زنی پسر، صفدر قابل نیست که شغل فراشباشی را به او بدهند. او به درد شاگرد آشپزی هم نمی‌خورد.

—همین است که گفتم و شما هم خواهید دید که همین طور خواهد شد، آن وقت به طور مفصل آن‌چه که بین جهانگیر و صفدر گذشته و او از پشت در شنیده بود برای فراشباشی تعریف کرد.

فراشباشی که تا اندازه‌ای به جریان حرمسرا و دارالحکومه آشنا بود و در باره نازنین و معصومه هم چیزهایی شنیده و حتی همان روز ناظر مراقبت صفدر و خروج معصومه از حرمسرا بود. در فکر فرو رفت و گفته‌های علی را با

آن‌چه که خود می‌دانست و شنیده بود تطبیق کرد و این طور نتیجه گرفت که معصومه را صفدر به دستور جهانگیر میرزا دستگیر کرده و حالا برای پی‌گیری کردن، می‌خواهند به خانه حاج ابوالقاسم بفرستند، ولی هر قدر فکر کرد نتوانست بفهمد علت دستگیری معصومه چیست؟ با خود گفت:

— حتماً باید موضوعی بین نازنین و جهانگیر موجود باشد که معصومه را دستگیر کرده‌اند.

بالاخره پس از تفکر بسیار، تصمیم گرفت خودش به منزل حاج ابوالقاسم برود شاید چیزی بفهمد. به این جهت به علی گفت:

— در این زمینه با هیچ کس سخنی نگو و به خوابگاه جهانگیر میرزا مراجعت کن، اگر صفدر پرسید چه کردی بگو یکی از فراش‌ها را فرستادم و ضمناً مراقب باش که بین جهانگیر و صفدر چه صحبت‌هایی رد بدل می‌شود، آنها را دقیقاً به خاطر سپرده و به من بگو.

— عمو جان حق داشتم شما را از سر شام بلند کنم، حرف‌های من ارزش داشت؟

— بله فرزند، بیشتر از آن‌چه که خودت خیال می‌کنی؟

علی به سمت خوابگاه رفت و فراشباشی از همان جا عازم منزل حاج ابوالقاسم شد. به خاطر داشت که سال‌های قبل در زمان حکومت سابق، یکی دو بار به منزل حاجی ابوالقاسم رفته و مورد پذیرایی شایان واقع شده، به علاوه حاجی همه ساله هدیه مخصوص شب عید فراشباشی را هم فراموش نمی‌کرد. یک طاقه عبای نائین، بیست من نبات و چند شیشه گلاب و مبلغی پول عیدی فراشباشی بود، یادآوری این خاطرات و آشنایی‌ها فعلاً برای فراشباشی خیلی مفید بود، به خود گفت:

— حالا می‌روم آن‌جا و حاجی را می‌خواهم لابد تعارف می‌کنند، می‌روم داخل منزل، آن وقت شاید بتوانم مطالبی کشف کنم.

طول راه با این افکار گذشت، یکی دو جا دسته شبگردان و عسرها به

فراشباشی برخوردارند و چون او را شناختند با احترام فراوان برایش راه باز کردند، و تعارف کردند که او را با فانوس بدرقه کنند، ولی فراشباشی تشکر کرده عذر آنها را خواست.

هنوز معصومه و حاجیه‌خانم وارد اتاق نشده بودند که صدای دق‌الباب بلند شد، معصومه هراسان شده گفت:

— اگر کسی دنبال من آمده بود بگویید این‌جا نیست.

حاجیه‌خانم به حاجی ابوالقاسم که تازه از خواب بلند شده و از دق‌الباب‌های متوالی متعجب شده بود گفت:

— حاجی آقا خود شما بروید دم در ببینید کیست و اگر کسی معصومه خانم را خواست جواب بدهید این‌جا نیست.

حاجی ابوالقاسم عبا را به دوش انداخته، سرفه‌کنان تا پشت در رفت و از همان‌جا سؤال کرد:

— کیستی و این موقع شب چه کار داری؟

— حاجی آقا خود شما هستید، بنده غلامرضایک فراشباشی هستم و عرض لازمی دارم.

حاجی بی‌اختیار در را گشوده و چون خود را در مقابل فراشباشی دید فراموش کرد که حاجیه‌خانم چه سفارش کرده؛ به علاوه موقعیت خودش را هم که فعلاً پدر زن حاکم است و حاجی ابوالقاسم سابق نیست از یاد برد، به عادت مألوف دست‌ها را از آستین عبا بیرون آورده کرنش بلند بالایی در مقابل فراشباشی کرده و گفت:

— چه عجب که یاد ما کردید و آن‌هم این وقت شب انشاءالله که خبر بدی نیست؟

— خیر حاجی آقا جز سلامتی شما خبری نیست، فقط پیغامی از طرف شاهزاده جهانگیر میرزا داشتم.

حاجی به شنیدن این حرف به خود آمد و ترس اولیاداش که از دیدن

فراشباشی عارض شده بود تا حدی زایل شده گفت:

—جناب فراشباشی این جا که خوب نیست بفرمایید داخل منزل، لابد پیغام محرمانه‌ای هم هست که این وقت شب شما را زحمت داده‌اند.

فراشباشی که این دعوت را از خدا می‌خواست معطل نشده با گفتن یک یاالله غلیظ وارد حیاط شد، نوکر حاجی هم لاله‌ای در دست گرفته و آنها را به اتاق بیرونی هدایت کرد.

فراشباشی به تعارف حاجی داخل اتاق شده و در صدر اتاق روی تشک کلفتی نشست و بر پستی قالی که کنار دیوار گذارده بودند تکیه داد. بعد چپ بلند دسته نقره‌ای خود را از جیب درآورده چاق کرد و ضمن این که پک‌های بلند و صداداری به چپ می‌زد با خود می‌اندیشید که مطلب را از کجا شروع کند.

حاجی که تازه از روشن کردن لاله‌ها و شمعدان‌ها فراغت یافته بود، سؤال کرد:

—آیا فراشباشی شام میل کرده‌اند؟

—جای شما خالی صرف شده است.

—پس میوه بیاورند؟

—اگر موجود است عیبی ندارد، اما حاجی آقا من برای مراجعت عجله دارم، شاهزاده جهانگیرمیرزا که لابد اطلاع دارید در غیاب حضرت والا نایب‌الحکومه هستند، به من مأموریت داده‌اند که خدمت شما برسم و از معصومه خانم که گویا بعد از ظهر این طرف‌ها آمده خبری بگیرم. چون بیگم نازنین خانم خیلی مضطرب شده‌اند که چرا شب را مراجعت نکرده است.

حاج ابوالقاسم که فهمید علت آمدن فراشباشی در آن موقع شب چیست، حس کرد که بار سنگینی از روی دوشش برداشته‌اند، برای مرتبه دوم نفس راحتی کشید و بدون توجه به سفارش معصومه گفت:

—چیز مهمی نیست، ایشان الان صحیح و سالم در همین منزل هستند.

فراشباشی به شنیدن این سخن سخت یکه خورد و با خود گفت:

—عجب من بعد از این همه عمر تازه عظم را دست بچه دیروزه‌ای مثل علی می‌دهم، معصومه صحیح و سالم در منزل حاج ابوالقاسم است و من برای خودم نقشه می‌کشم و این وقت شب از سرشام بلند می‌شوم راه می‌افتم دور شهر.

آن وقت با صدای بلند گفت:

—حتماً اطمینان دارید که معصومه خانم در منزل است.
—اختیار دارید، مخصوصاً پیش پای شما به منزل مراجعت کرد وقتی هم که شما آمدید گفت:

—اما یک باره حرف خود را فرو برده به یاد سفارش معصومه افتاد.

فراشباشی که دید حاجی می‌خواست مطلبی بگوید اما گیر کرد، دنبال حرف او را گرفته گفت:

—بفرمایید حاجی آقا معصومه خانم چه گفته؟

—هیچ، احوالپرسی کردند.

—صحیح پس فرمودید بنده که آمدم، تازه معصومه خانم مراجعت کرده بود، عجب پس تا این وقت شب کجا بوده؟ اگر حضرت والا بفهمد که یکی از زن‌های حرم‌سرا تا این موقع شب در کوچه‌ها پرسه بزنند می‌دانید چه قیامتی به پا خواهد کرد.

حاجی بدبخت بیچاره شده، زبانش به لکنت افتاد و حرف‌های بی سر و تهی که هیچ مفهومی نداشت بر زبان می‌آورد. فراشباشی فهمید که از حاجی حرف حسابی نخواهد فهمید چرا که او کاملاً مضطرب شده و دست و پای خود را گم کرده است، به همین جهت لحن خود را تغییر داده و با ملایمت بیشتری گفت:

—در هر حال بهتر این است، بفرمایید معصومه خانم بیاید، نوکر شما هم یک فانوس بردارد برویم دارالحکومه؛ یقین دارم نازنین خانم تا به حال

خوابش نبرده است، خدا را خوش نمی‌آید این دختر که هیچ کس را ندارد تک و تنها باشد.

— چشم هر طور بفرمایید من مطیعم، الساعه خودم می‌روم اندرون صدایش می‌کنم.

— بله حاجی آقا، به علاوه اطمینان داشته باشید من از دوستانم. به معصومه خانم هم بگویید خیالشان راحت باشد، بیایند همین جا به اتفاق برویم. من مخصوصاً خودم آمدم که ایشان خاطرشان جمع باشد.

حاجی بلند شده و به اندرون رفت و حاجیه خانم و معصومه را با اضطراب شدیدی در انتظار خود یافت، هنوز وارد اتاق نشده بود که معصومه گفت:
— حاجی آقا زود بگو فراشباشی برای چه آمده بود؟ نگفتی که من این جا هستم؟

— خودش فهمید که شما این جا هستید، راستش من هم ترسیدم دروغ بگویم، حالا هم آمده عقب شما که شما را ببرد حکومتی، می‌گفت نازنین خیلی مشوش است و نخواییده.

معصومه و حاجیه خانم نگاهی رد و بدل کردند، معصومه موضوع گرفتاری خود را به حاجیه خانم گفته بود و حالا هر دو حدس زدند که جهانگیر فراشباشی را به این بهانه فرستاده تا دو مرتبه معصومه را دستگیر کند و اگر این دفعه گیر بیفتد دیگر رهایی نخواهد داشت، به همین جهت حاجیه خانم گفت:

— شما بد کاری کردید که گفتید معصومه خانم این جا است، حالا هم بگویید که خیلی خوب فردا روز روشن خودش مراجعت می‌کند، خیالشان راحت باشد، یک شب که هزار شب نیست جای ناامنی هم نمانده است.

— خیر من جرأت نمی‌کنم چنین حرفی را بزنم، حوصله هم ندارم آخر عمری خودم را گرفتار فراش‌های سرخ‌پوش کنم.

معصومه و حاجیه نگاه دیگری به یکدیگر کرده و متحیر بودند که با

وجود این آدم ترسو چه کنند. آخر سر معصومه گفت:

- من خودم می‌آیم نزد فراشبازی و با او صحبت می‌کنم.

حاجیه‌خانم هم این رأی را پسندید و حاجی نیز گفت:

- این شد یک حرفی، حالا قدری میوه و شربت برای فراشبازی بفرستید،

معصومه هم خودش بیاید هر کار می‌خواهد بکند.

- خیلی خوب شما بروید من الان می‌آیم.

حاجی غرغرکنان به بیرونی برگشت و گفت:

- حالا خود معصومه خانم می‌آیند این جا.

معصومه پس از این که با حاجیه خانم مشورت کرد تصمیم گرفت به هیچ

قیمت شب را بیرون نرود و بگذارد صبح که شد با دو نفر نوکر حاجی

مراجعت کند. آن وقت قوت قلبی به خود داده از داخل اندرون به اتاقی که

پشت اتاق بیرونی واقع و یک درب در وسط آنها بود که از طرف اندرون باز

می‌شد رفته، در را باز کرد و سرفه‌ای کرده گفت:

- جناب فراشبازی سلام علیکم رسیدن به خیر.

فراشبازی که با حاجی مشغول صحبت بود، به شنیدن صدای معصومه

خود را جمع کرده نیم‌خیز شد و پس از تعارف و احوال‌پرسی گفت:

- نازنین خانم برای شما خیلی دلواپس بودند و به شاهزاده جهانگیر میرزا

پیغام دادند که ایشان بفرستند عقب شما، به این جهت بنده خودم آمدم که هم

سلامی خدمت حاجی آقا عرض کنم و هم در خدمت شما برگردیم.

- از مرحمت شما ممنونم اما خیلی خسته هستم، اگر زحمتی نباشد شما

مراجعت کنید من خودم فردا خواهم آمد.

- خیر خانم این نمی‌شود، به من گفته‌اند که حتماً شما را برگردانم، نازنین

خانم خیلی ناراحت هستند.

- اما فراشبازی حتماً شما خبر دارید که حضرت والا چقدر به بیگم

نازنین خانم علاقه دارند، نازنین هم مرا مثل مادرش دوست دارد، اگر قرار

باشد شما در غیاب حضرت والا! این قدر سخت گیری کنید ایشان حتماً از شما ناراضی می‌شوند. من امشب خیلی ناراحتم و قادر نیستم تا حکومتی بیایم. از صحبت معصومه، فراشباشی حس کرد که او می‌ترسد باز گرفتاری برایش پیدا شود و با خود گفت:

—اگر حرف علی درست باشد معصومه از چنگ مأمورین صفدر فرار کرده و حالا می‌ترسد که دوباره گرفتار شود، بایستی او را مطمئن کنم. معصومه هم در این اندیشه بود که به هیچ وجه با او نرود و از خانه خارج نشود.

در این بین حاجی از دیر آوردن میوه اوقاتش تلخ شده بود، از جای بلند شد و به اندرون رفت.

فراشباشی که موقع را مناسب دید، با عجله و خیلی آهسته گفت:
—معصومه خانم من یک چیزهایی شنیدم و خیالم ناراحت شد، حالا نمی‌دانم راست است یا دروغ، اولاً به شما بگویم از طرف من خاطر جمع باشید من مأمور جهانگیر میرزا نیستم، بعداً به من بگویید آیا راست است که شما تا حالا بیرون بودید.

معصومه در دل گفت:
—این هم یک نقشه‌ای است که جهانگیر میرزا کشیده، باید مراقب خودم باشم.

به این جهت جواب داد.
—کی به شما گفت که من تا به حال بیرون بودم؟
فراشباشی گفت:

—من هیچ خیال نمی‌کردم شما این‌جا باشید، به من اطمینان کنید و بگویید آیا درست است که شما را دستگیر کرده و در یک زیرزمین حبس کرده بودند.

معصومه دید حریف از قضایا مطلع است، به علاوه از گفتارش پیدا است

که راست می‌گوید، چون اگر مأمور جهانگیر بود هیچ وقت این طور صحبت نمی‌کرد، لذا کمی امیدوار شده گفت:

— شاید یک چیزهایی باشد، اما شما به من بگویید این موضوع را از کجا فهمیده‌اید؟

— حالا که این طور شد گوش بدهید؛ من اطلاع پیدا کردم که شما را محبوس ساخته‌اند، آن وقت هم می‌خواستند یک فراش بفرستند و به نازنین خانم چنین وانمود کنند که شما گم شده‌اید و آنها هم وظیفه خودشان را انجام داده و در جستجوی شما برآمده‌اند، حالا به چه علت این کار را کردند نمی‌دانم، شاید خود شما بهتر بدانید، ناچار من برای تحقیق مطلب خودم آمدم.

— این حرف درست، اما چطور شما به کار من علاقه پیدا کردید که خودتان آمدید.

— اولاً من نمک حضرت والا را خورده‌ام و باید به او خدمت کنم و از اشخاصی که مورد توجه حضرت والا هستند محافظت کنم، به علاوه شاید برای خودم هم بی منفعت نباشد. زیاده‌تر از این از من نپرسید، اگر اطمینان پیدا کردید که فبها، والا من اصراری هم برای بردن شما ندارم، گذشته از این وقتی شما با من بیایید همه می‌دانند و اگر خدای نکرده اتفاقی برای شما بیفتند، معلوم می‌شود که من مقصرم.

— ببخشید جناب فراشباشی، من در بارۀ شما فکر غلطی کردم. بله درست است مرا گرفتند و حبس کردند اما خدا یاری کرد و نجات پیدا کردم و قبل از آمدن شما توانسته بودم خود را به این‌جا برسانم، حالا هم خیال می‌کردم شما از طرف همان اشخاص هستید، حالا هر طور صلاح می‌دانید همان کار را بکنید.

— من فکر می‌کنم اگر همین امشب برگردید بهتر است.

— فراشباشی دست‌های من سوخته، پاهایم زخم و استخوان‌هایم خرد شده

است.

-عجب پس شما را خیلی اذیت کردند، اما فکر نمی‌کنید تنها ماندن نازنین خانم هم صلاح نیست.

-چرا همین فکر است که اذیت می‌کند.

-خیلی خوب، حاجی آقا الاغ بندری خوب دارد، شما را سوار الاغ می‌کنم و با نوکرهای حاجی می‌برم، آنها وقتی شما را دیدند حساب کار خودشان را می‌کنند، انشاءالله حضرت والا که مراجعت کردند حقشان را کف دستشان می‌گذاریم.

-خیلی خوب من مطیعم.

صدای پای حاجی ابوالقاسم و نوکرش که سینی‌های میوه را می‌آوردند صحبت آنها را قطع کرد.

نیم ساعت بعد معصومه سوار بر الاغ با دو نفر نوکر فانوس به دست در معیت فراشباشی به سوی دارالحکومه می‌رفتند.

جهانگیر وقتی از صحبت با صفدر فارغ شد به اتاق دیگر رفته و در کنار بساط شرابی که حاضر کرده بودند نشست و به می‌گساری مشغول شد. نشئه شراب باز او را به یاد رخ یار و ابروی نگار انداخت با خود گفت:

— امشب نازنین در عمارتش تنها است، یک دختر بازاری در مقابل من که صدها زن و دختر را در مقابل خود به زانو درآورده‌ام چه می‌تواند بکند. اگر خواست داد و فریادی راه بیندازد پس از این که کام خود را گرفتم، می‌دانم با او چه کنم؛ شاهزاده هم که برگشت می‌گویم عاشق جوانک لاتی شد و با هم فرار کردند، شاهزاده هم یکی دو نفر را خواهد کشت و صحبت‌ها از بین می‌رود، فرصت از این بهتر نیست.

یکی دو سه جام دیگر که نوشید مختصر شرمی که از آبروریزی احتمالی داشت مرتفع شد و به پا خاست و به طرف عمارت نازنین روان شد. در بین راه با خود فکر می‌کرد از کجا نازنین هم به من علاقه‌مند نباشد، جوانی هستم زیبا و رشید. این دختره از من بهتر کجا پیدا می‌کند؟ خیر حتماً باید مرا دوست داشته باشد، اگر عشق مرا نپذیرد وای به حالش.

— اینجا دستش به قبضه خنجر کوچکی که در کمر داشت رفته و به شدت آن را فشرد.

مقابل عمارت نازنین که رسید، پس از مختصری تأمل ضربه آهسته‌ای به در عمارت نواخت و خواجه کوتاه‌قد لاغر اندام نازنین که همیشه در پشت در می‌خوابید بیدار شده از دریچه کوچکی که بالای در بود سرش را بیرون کرده، سؤال کرد:

- کیستی؟

- بیا در را باز کن منم، برای بیگم مژده‌ای آورده‌ام.
خواجه که پس از مالیدن چشم‌ها جهانگیر را شناخته بود، باعجله پایین آمده، در را گشود و تعظیم کرده منتظر ایستاد.
- جهانگیر گفت:

- برو دم در بزرگ دارالحکومه، همین الان معصومه را می‌آورند، وقتی که آمد فوراً او را بیاور اینجا اما مراقب باش اگر بدون معصومه بیایی هر دو گوشت را بریده کف دستت می‌گذارم.

خواجه بیچاره که از دیدن جهانگیر در آن موقع شب و مخصوصاً از وعده بریده شدن گوش‌ها کاملاً کر و کور شده بود، تعظیم دیگری کرده گفت:

- چشم الان می‌روم اما در عمارت، چاکر مأمور در عمارت هستم.
جهانگیر نهیبی به او زد که بدبخت از ترس نزدیک بود به زمین بیفتد، به زحمت خود را روی پا نگهداشت و بدون این که کلمه دیگری بگوید به طرف در بزرگ دارالحکومه رفت که معصومه را بیاورد.
جهانگیر در دل گفت:

- تا اینجا که خوب شد فعلاً این سیاه ترسو را فرستادم عقب نخودسیاه منتظر معصومه بنشیند که کی مراجعت می‌کند، حالا باید رفت داخل عمارت این طور که صبح دیدم کلفت‌ها و کنیزها در اتاق‌های سمت راست می‌خوانند و آن اتاق کناری خوابگاه نازنین است.

یادآوری خوابگاه نازنین لرزش محسوسی در زانوان او ایجاد کرد و رعشه‌ای بر اعصاب او انداخت.

با قدمی لرزان به طرف خوابگاه رفت، جهانگیر به این عمارت خوب آشنا بود چون قبل از این که نازنین وارد حرمسرا شود، این عمارت مخصوص خود او بود، امروز صبح هم با دقت تمام اتاق مخصوص نازنین را به خاطر سپرده بود، حالا هیچ احتیاجی نداشت که فکر کند؛ یکسره وارد کفش کن شد و چون اطمینان یافت که در کفش کن و دو اتاق طرفین آن کسی نیست داخل تالار شد و تا پشت در خوابگاه رفت، از شکاف در به داخل خوابگاه که زیر اشعه دو لاله کوچک در روشنایی و هم‌انگیزی فرو رفته بود نگریست و مشاهده کرد نازنین روی نیم‌تختی طاقباز افتاده و بدون این که بالاپوشی بر روی خود کشیده باشد در خواب فرو رفته و مثل این که هنوز هم در حال انتظار به خواب رفته است، نیم تنه مخمل او بالای سرش افتاده و بازوان سفید و زیبای او که بر اثر بالا رفتن آستین بیرون افتاده بودند تکیه‌گاه سرش گردیده و زلفان سیاه مشکینش بر گرد صورتش حلقه زده بودند.

جرات و جلادت چند لحظه پیش فراموشش شده، خود را عاشقی‌واله و مبهوت در آستان معشوقه‌ای زیبا و سنگدل می‌دید، معلوم نشد چقدر در آن حال باقی ماند، نه از دیدن آن منظره سیر می‌شد و نه جرات می‌کرد که داخل شود و دست محبوبة را که عقل و هوش او را ربوده و اکنون در دو قدمی‌اش بلادفاع خوابیده در دست گیرد.

مثل این که نازنین خواب‌های خوشی می‌دید، در همان حال حرکت مطبوعی کرده و وضعیت زیباتر و دل‌انگیزتری به خود گرفت، تمام صورت زیبای او به طرف در برگشته، در مقابل چشمان جهانگیر قرار گرفت و لبخند خفیفی بر لبانش نقش بسته بود.

جهانگیر بیش از این طاقت نیاورده، در را باز کرد و داخل خوابگاه شد، دیگر ترس و وحشتی نداشت و هراسی در خود نمی‌دید. سر را به صورت او نزدیک کرد، در همان حال که صورت خود را به صورت نازنین نزدیک می‌کرد نفس گرمش روی صورت برافروخته نازنین که ناراحت و مشوش در

خواب ناراحتی بود ناراحت‌تر کرد و از آنجا که همیشه به خود تلقین می‌کرد مواظب و مراقب خویش باشد، تحت تأثیر حس مجهولی از خواب پرید و چشم‌های خود را با تشویش کاملی از هم گشود.

هر کس دیگری غیر از نازنین بود، در این موقعیت خود را می‌باخت و عنان اختیار را از کف می‌داد اما نازنین اضافه بر آن که خود را نباخت کاری کرد که فقط از عهده اشخاص با تجربه و آزموده و کارکشته برمی‌آید او بدون این که حالت ترس و وحشتی به خود گیرد یا قلبش به تپش درآید خیلی آهسته و ملایم دست‌های خود را جلو آورده و با منتهای مهارت و زرنگی حائل سینه جهانگیر کرد، فشار ملایم این دست‌ها طوری مؤثر بود که سینه پهن جهانگیر را به اندازه محسوسی از روی اندام ظریف نازنین دور کرد و به او فرصت داد تا خود را جمع کرده بپاخیزد.

تمامی این حرکات بیشتر از چند ثانیه طول نکشید و آرزوی در آغوش کشیدن نازنین بر دل جهانگیر باقی ماند. نازنین در یک چشم به هم زدن موقعیت خود را تشخیص داد و آن‌چه که باید بفهمد فهمید، او به راز نیامدن معصومه و پیغام جهانگیر پی برد. مغزش به سرعت برق دستورات لازم را صادر کرد و اثر آن به صورت تصمیم قطعی در قیافه‌اش ظاهر شد، تبسم خفیف و زیبای او، لب‌های گلگون او را از هم شگفت و ضمن این که چادر حریری که از روی تخت برداشته بود به خود می‌پیچید، با لحن فریبنده‌ای گفت:

-- مثل این که حضرت والا موقعیت را مناسب یافته و این موقع شب یاد من کرده‌اند، به من هم الهام شده بود که شما در خیال من هستید اما هیچ فکر نمی‌کردم به این زودی و آن هم با این ترتیب این موقع شب، اینجا تشریف بیاورید؟

جهانگیر دید آن‌چه رشته بود پنبه شده و وضعیت غیرمنتظری پیش آمده. او همه حساب‌ها را کرده بود، جز این ترتیب را، او برای کام گرفتن آمده بود

و احتمال می‌داد با مقاومت شدید و احتمالاً داد و فریاد و عربده مواجه شود و خود را حاضر کرده بود که هر گونه مقاومتی را در هم شکسته و برای حصول به مقصود کوشش کند و به کام خود برسد، اما حالا یک قیافه خندان و متبسم آشنا در مقابل خود می‌دید. این قیافه طوری بود که به او اجازه هیچ جسارتی را نمی‌داد، اجباراً چشم به دهان نازنین دوخته و منتظر بود ببیند که او در دنبال حرف‌های خود چه می‌گوید و چه دستوری می‌دهد.

نازنین که حالت جهانگیر را دید و فهمید که او را تحت تأثیر خود قرار داده است، برای تکمیل موفقیت و این که به این صحنه خاتمه داده و به بلاتکلیفی خود پایان بخشد با آهنگی گله‌آمیز گفت:

— از خاله‌ام معصومه چه خبری دارید؟ من برای پیدا شدن او تمام امیدم به شما است.

جهانگیر که در مخصمه عجیبی دچار شده و تمام آن تهورها و رشادت‌ها از یادش رفته و قرارهایی که با خود گذاشته و وعده‌هایی را که به دل شیدا داده بود فراموش کرده، از این که نازنین راهی را جلوی او باز کرد و مطلبی را به خاطرش آورد، بی‌نهایت خوشحال شد و گفت:

— فرستاده‌ام عقب معصومه خانم و حتماً الساعه خبری از او می‌رسد، اما این که فرمودید در کارها به من امید دارید، همین حسن ظن شما برای من بهترین تشکر است.

خود جهانگیر متعجب بود که چطور زبانش گویا شده و می‌تواند این طور مسلسل حرف بزند، شدت علاقه به نازنین و شوق دیدار او، از خاطرش برده بود که برای چه منظوری آمده و حالا چرا این طور ایستاده و اظهار خدمتگزاری می‌کند؟ به علاوه برای آمدن به اتاق زن جوان و سوگلی دایی‌اش چه عذری دارد؟ او هیچ توجه نداشت که اگر یک نفر از خدمتکارها او را در آن حال ببیند و خبر را منتشر کند کوچکترین مجازاتش کشته شدن می‌باشد. جهانگیر غافل بود، اما نازنین متوجه تمامی این نکات بود و با خود حساب

می‌کرد و یقین داشت که اگر قدری سخت‌گیری کند و زشتی عمل جهانگیر را به او بفهماند، جهانگیر که بر اثر عصبانیت و مستی و این که حالا که کار از پرده بیرون افتاده، چرا تأمل کنم و صبر کنم، مرتکب حرکات بی‌رویه‌ای خواهد شد. پس بهتر است او را به زبان خوش از سر باز کنم و بعد ترتیب کارش را بدهم، به این فرمان عقل بر ناز و عشوه افزود و گفت:

— آرزو مندم که روزی بتوانم جبران این همه محبت را بکنم، بیشتر از این به زحمت شما راضی نیستم و چون می‌بینم احتیاج به خواب دارید بفرمایید استراحت کنید، من تا هر وقت شب باشد بیدار می‌نشینم و منتظر مراجعت معصومه می‌شوم.

جهانگیر که بوی فراق به دماغش رسید، فیلس یاد هندوستان کرد و زانوهایش به لرزه درآمدند، تازه فهمید که برای چه آمده بود و حالا بدون کمترین موفقیت دارند محترمانه بیرونش می‌کنند، فقط یک دلخوشی به خود می‌داد و در دل می‌گفت:

— درست فهمیده بودم او هم به من علاقمند است فقط می‌ترسد و خجالت می‌کشد، این ملاقات آنقدرها هم که من فکر می‌کنم بی‌نتیجه نبود. تصمیم گرفت به همین اندازه اکتفا کند و برگردد. هنگام خروج از در به خیال خود برای تهدید نازنین گفت:

— من از آن موضوع اطمینان دارم و می‌دانم که شاهزاده عقیق است ولی هیچ وقت از من نترسید و بدانید که همیشه و همه جا من به یاد شما هستم. بانگ خروس‌ها نزدیک شدن صبح را خبر می‌دادند و نازنین با نگاه عاشق کشر دیگری باز هم به این بیم و امید جهانگیر پاسخ داد و ضمناً با اشاره ابرو او را متوجه نزدیک شدن صبح کرد.

جهانگیر نیز ملتفت موضوع شد و ترس مخصوصی عارض او شد، با عجله از کفش کن خارج شده و سه پله یکی از پله‌ها سرازیر شد، از فرط عجله‌ای که داشت نفهمیده نوک پایش به یکی از گلدان‌های مرکبات بزرگی که کنار پله‌ها

گذاشته بودند گیر کرده و با سر به وسط حیاط افتاد و ضمن افتادن چند گلدان را هم با خود برد.

سقوط نابهنگام جهانگیر و افتادن گلدان‌های بزرگ به داخل حیاط، سر و صدا بلند کرد. کلفت‌ها و خدمتکاران و دو نفر خواجه که در آن سمت عمارت خوابیده بودند و تازه به صدای مؤذن بیدار شده و برای بلند شدن از رختخواب و وضو گرفتن دل‌دل می‌کردند سراسیمه شده و یک باره از رختخواب‌ها بیرون جسته، در یک چشم به هم زدن دالان از هفت هشت نفر زن و خواجه مملو شد و بدتر از همه در خروجی عمارت بود که راهش از وسط دالان بود، جهانگیر وقتی به صحن حیاط رسید بدون توجه به کوفتگی و مجروح شدن اعضایش به پا خاست و با یک تکان خاک‌های گلدان را که بر سر و رویش ریخته و حتی داخل چشم و گوشش شده بود تا اندازه‌ای از خود دور کرد و تصمیم گرفت فرار کند، اما در همین موقع اولین شخصی که در پیشاپیش خدمتکاران حرکت می‌کرد جلوی او رسید و جهانگیر فوراً در شعاع کمرنگ فانوسی که به دست او بود امینه را شناخت.

امینه آن شب را برای اطلاع از وضع نازنین و کسب خبر با هزار حق‌بازی خود را مهمان یکی از خدمتکارها کرده و همان‌جا خوابیده بود. جهانگیر وقتی امینه را دید از فرار منصرف شد، چرا که به طور قطع اگر جلو می‌رفت امینه او را دیده و می‌شناخت، وقت تنگ بود و باید در یک لحظه تصمیم بگیرد با خود گفت:

— بهتر از همه مراجعت به اتاق نازنین و چاره‌جویی از اوست.

این فکر را پسندید و خیلی سریع‌تر از موقع پایین آمدن از پله‌ها بالا رفت، اما این سرعت مانع این نبود که امینه از ورای تاریک روشن سحر، هیکل او را تشخیص ندهد و به فکر فرو نرود.

جهانگیر با عجله خود را به داخل اتاق نازنین که او هم بر اثر شنیدن صدای سقوط جهانگیر و افتادن گلدان‌ها سراسیمه شده و در صدد بیرون آمدن

از اتاق بود انداخت، به طوری که در آستانه در با نازنین تصادف کرد و مستأصل و بیچاره، خیلی تند و آهسته گفت:

— خانم به فریادم برسید، دستم به دامن‌تان آبروی هر دومان می‌رود.

نازنین از مشاهده هیکل خاکی و گل آلود جهانگیر و ترس و لرز او و ضمناً توجه به اشکال قضیه و اطلاع خدمه از وجود مرد اجنبی در خوابگاهش، دچار حال عجیبی شده بود، نمی‌دانست به هیکل و قیافهٔ جهانگیر که مثل دزدهای فراری، وضع مضحکی پیدا کرده و از ترس مانند بید می‌لرزید بخندد یا از این اتفاق غیرمترقبه که او هیچ مسئولیتی در ایجادش نداشت هراسان شود.

صدای جار و جنجال خدمه و کلفت‌ها که داخل حیاط جمع شده و منتظر آوردن چراغ و فانوس بودند به گوش می‌رسید، یکی از خواجه‌ها که از باز بودن در عمارت متعجب شده بود با صدای باریک خود گوهر آغا، دربان عمارت را صدا می‌کرد و ضمناً جرأت این که از عمارت هم خارج شود و به تحقیق بپردازد نداشت.

امینه به اتفاق میزبان خود تا وسط حیاط آمده و به درخت‌های مرکبات خورد شده، گلدان‌ها و خاک‌ها و سفال‌های شکسته نگاه می‌کرد، خواجه‌ها و کنیزها هم می‌پرسیدند که چه اتفاقی افتاده، اما هیچ کس جوابی نداشت بدهد، در این موقع چند لاله و فانوس روشن کرده و به داخل حیاط آورده بودند، فکر عجیبی به مغز امینه آمد، خیلی آهسته به میزبان‌ش گفت:

— شاید دزد آمده است.

کلمه دزد دهان به دهان گشت و به گوش آن خواجه‌ای که دم در ایستاده بود رسید. خواجه وقتی شنید که دزد داخل عمارت شده، مخصوصاً چون در عمارت را خودش باز دیده بود، به صدای بلند گفت:

— بله حتماً دزد آمده، در عمارت هم باز است و از گوهر آغا هم خبری نیست، حتماً گوهر آغای بیچاره را کشته‌اند.

و چون از بیان خود نتیجه گرفت که گوهر آغا کشته شده، شروع به ضجه و زاری کرد و با صدای بلند های‌های به گریستن پرداخت، خواجه دیگر نیز بدون این که مطلبی درک کند و علت گریه رفیقش را بفهمد، او هم صدا به گریه بلند کرد، دو سه تا از خدمتکارها نیز به گریه درآمدند و آنها که چراغ فانوس داشتند فانوس‌ها را زمین گذاشته دور این چند نفر جمع شده و پشت سر هم دزد دزد می‌گفتند، و به ناکامی گوهر آغا افسوس می‌خوردند.

در آن وقت سحر هنگامه عجیبی به پا کرده بودند، یکی در آن میان نبود بگوید با وجود این همه فراش و محافظ، دزد از کجا وارد دارالحکومه شده و به این عمارت وارد شده است، به علاوه حالا چه باید بکنند. در میان این جمع فقط امینه متوجه وضعیت بود و از بساطی که پیش‌بینی کرده بود زیر لب می‌خندید و در شعاع کمرنگ فانوس‌ها به گلدان‌های شکسته شده نگاه می‌کرد و با خود می‌اندیشید:

آن کسی که من دیدم از پله‌ها بالا رفت، حتماً خود جهانگیر میرزا بود، هیچ یک از مردان دارالحکومه به بلندقدی او نیستند.

او با خود دنبال رابطه‌ای می‌گشت که جهانگیر را به عمارت نازنین چطور ربط دهد، آیا نازنین در خفا با جهانگیر رابطه عاشقانه دارد، آن وقت به خود می‌گفت:

— از موقعی که من جهانگیر را دیدم مدتی نگذشته است، چطور به این زودی این‌ها به یکدیگر مربوط شدند؟ شاید هم شخصی دیگری بود که از پله‌ها بالا رفت، افسوس که نمی‌توانم جلو بروم و داخل خوابگاه نازنین شوم، او مرا خواهد شناخت و می‌ترسم که مسئولیت تمام این شلوغ‌بازی را به گردن من بیندازد.

غرق در این افکار بود که روی زمین چشمش به تکه نخ زرتاب براقی افتاد، خیلی آهسته خم شد و آن نخ را برداشت و با قدری دستمالی فهمید که این یک سهر بند زرتاب است که در قدیم تمام بزرگان داشتند و یک دانه مهر

اسم بزرگ به سر آن بسته شده است، به خود گفت:
- افسوس که سواد ندارم بینم این مهر به اسم کیست؟ صاحب این مهر
همان شخصی است که از پله‌ها بالا رفت.

آنگاه تصمیم گرفت که سایرین را متوجه اتاق نازنین کند، به کنیزی که
نزدیکش ایستاده بود آهسته گفت:

- هیچ کس فکر خانم نیست که لااقل بروند ببینند چه بلایی به سرش
آمده، فردا جواب حضرت اقدس والا را چه می‌دهید؟ این‌ها نمی‌دانند اگر یک
مواز سر نازنین خانم کم شود حضرت والا همه را شقه خواهد کرد.
کنیز که این حرف را شنید، فریاد زد:

- حالا گوهر آغا به جهنم، برویم بینم خانم در چه حالتند.
جار و جنجال و گریه و زاری برای چند لحظه خاموش شد و یکباره
همگی به پله‌ها هجوم آوردند و به سمت خوابگاه نازنین رفتند، امینه هم موقع را
مغتنم دانسته با عجله از عمارت خارج شد و رفت.

نازنین وقتی دید هیچ کاری نمی‌تواند بکند و هر عملی انجام دهد منجر به
آبروریزی خودش خواهد شد، تصمیم گرفت جهانگیر را در گوشه اتاق مخفی
کند و خودش به رختخواب رفته و ظاهراً خود را خواب بزند، اما هرچه
می‌گشت نهانگاه مناسبی نمی‌یافت؛ زیر تخت، داخل شاه‌نشین، پشت پرده‌های
کفش کن هیچ کدام را نپسندید.

مدتی گذشت و نتوانست تصمیم بگیرد، صدای گریه و جار و جنجال به
گوش آنها می‌رسید و بیشتر مضطربشان می‌کرد، بالاخره چشمش در کنار
تالار به جعبه بزرگی افتاد که جای چهل چراغ پایه‌دار بزرگی بود که
چهل چراغش را خارج کرده و کنار تالار گذارده و هنوز جعبه را از اتاق
بیرون نبرده بودند.

با عجله به جهانگیر گفت:
- فوراً و بدون معطلی داخل این جعبه شو و همان‌جا بمان تا من بینم چه

خبر است، بعداً تصمیمی می‌گیریم.

جهانگیر از زور استیصال این پیشنهاد را پذیرفت و با کمک نازنین داخل جعبه که پر از پوشال بود شد، فقط دلخوشی که داشت این بود که هنگام رفتن به درون صندوق دست و بازوی نرم و لطیف نازنین او را کمک کرده و به داخل این زندان موقت چوبی می‌فرستد.

نازنین به این طریق شاهزاده را در صندوق پنهان کرد و پیش خود گفت: همین‌جا بمان پسره احمق تا حقت را خوب بدهم. اگر این شاهزاده بی‌شعور می‌دانست چه نانی برایش پخته‌ام از این غلط‌ها نمی‌کرد.

نازنین وقتی از جابجا کردن حضرت والا در صندوق فارغ شد، صدای پای خدمه را که از پله‌ها بالا می‌آمدند شنید، با عجله هر چه تمام‌تر رختخواب خود را که تا آن موقع دست نخورده مانده بود مغشوش کرده و وضع نامرتبی به زلف‌ها و لباس‌هایش داده، تا آستانه در خروجی کفش کن جلوی آنها رفت و فریاد زد:

— چه خبر است، چه شده؟

کنیز کی که در جلوی همه بالا می‌آمد با صدای بلند گفت:

— الهی شکر خانم سلامت است.

— بیایید جلو ببینم. چرا شلوغ کرده‌اید، چه خبر شده؟

همه با هم گفتند:

— خانم جان دزد آمده است.

— مگر عقلتان کم شده، دزد در عمارت حکومتی چه می‌کند؟ پس این همه

فراش و قراول چه کاره هستند؟ تازه دزد به حکومتی هم بیاید چطور جرأت می‌کند داخل حرم‌سرا شود.

یکی از کنیزها گفت:

— دزد وقتی خواسته فرار کند پایش به گلدان‌ها گیر کرده و همه را وسط

حیاط ریخته و شکسته است، در عمارت هم باز است و گوهر آغا قاپوچی هم

نیست.

—عجب پس چراغ‌ها را بیاورید جلو، اتاق‌ها را بگردیم ببینیم چیزی نبرده باشد.

خواجه‌ها و کلفت‌ها دل و جرأتی پیدا کرده و با چراغ و فانوس یک‌یک اتاق‌ها را گشتند و نازنین مخصوصاً تمام پرده‌ها زیر نیم‌تخت‌ها و هر گوشه دیگری که بود مقابل چشم‌های خواجه‌ها و خدمتکارها قرار می‌داد. و آخر سر هم همه را به خوابگاه خود برد و تمام زوایای خوابگاه را به آنها نشان داد و گفت:

—مشاهده کردید که دزدی در کار نبوده، هیچ چیز گم نشده است، شاید سگی داخل عمارت شده و تنه‌اش به یکی از گلدان‌ها خورده و سایر گلدان‌ها را ریخته است. بروید استراحت کنید، هیچ خبری نیست.

کلفت‌ها و خواجه‌ها یک‌یک از اتاق خارج شده و به سمت اتاق‌های خود رفتند، خواجه‌ای که آخر همه از در بیرون می‌رفت، مثل این که مطلبی به نظرش رسیده باشد، برگشته گفت:

—اما گوهر آغا چطور شد؟ هر چه گشتم او را پیدا نکردم، درب عمارت هم باز بود.

—من او را فرستادم، شاید موقعی که رفته در را نبسته است. چیز مهمی نیست مراجعت می‌کند برو بخواب.

خواجه رفت و نازنین وقتی اطمینان یافت که همه دور شدند نزدیک صندوق آمده پرسید:

—گوهر آغا را شما دیدید یا خیر؟

جهانگیر که هنوز می‌لرزید و دندان‌هایش از وحشت به هم می‌خورد، با صدای لرزانی گفت:

—بله او الساعه دم در فراشخانه نشسته و منتظر آمدن معصومه‌خانم است.

معلوم می‌شود شما خواستید او را از در عمارت دور کنید، این طور نیست؟

— فعلاً موقع این حرف‌ها نیست، قدری صندوق را به طرف زمین خم کنید که من بیرون بیایم. می‌ترسم این‌جا هم صندوق برگردد و بیفتد زمین و صدای آن باز خواجه‌ها و کنیزها را متوجه کند.

نازنین پاهای خود را به دیوار چسبانده و با زوری که از اندام ظریف او خیلی بعید بود، صندوق را به طرف زمین متمایل کرد و تمامی وزن و لنگر آن را روی دست‌های خود انداخت.

جهانگیر دست‌ها را به طرفین صندوق تکیه داد و روی پاها بلند شد و پس از چند مرتبه تکرار توانست به بالای صندوق بیاید و به روی کف تالار بپرد. نازنین دیگر منتظر صحبت نشده و ضمن نشان دادن در اتاق وارد خوابگاهش شد و خود را در بستر افکند.

جهانگیر با آن هیأت و وضعیت مضحک از تالار بیرون رفته، خیلی آهسته و با تأنی شروع به پایین رفتن از پله‌ها کرد. هنوز پایش به کف حیاط نرسیده بود که نور فانوس بزرگی در راهروی خروجی را روشن کرد و صدای صحبت چند نفر که وارد عمارت می‌شدند جلب توجهش را کرد. جهانگیر صدای دورگه و کلفت فراشباشی را شناخت که از چند قدمی می‌گوید:

— فردا به حضرت والا عرض کنید که بنده اوامرشان را انجام دادم. قهقهه گوهر آغا که معلوم بود از ته دل می‌خندید و خیلی خوشحال است نیز به گوش جهانگیر رسید و با خود گفت:

— حالا با این خواجه مردنی گوژپشت مواجه می‌شوم، چطور شد که مراجعت کرد؟ مگر من به او دستور نداده بودم که تا معصومه را نیاورد مراجعت نکند.

صدای معصومه که در جواب فراشباشی گفت جناب فراشباشی من از زحمات شما خیلی ممنونم، پاسخی بود که به تفکر جهانگیر داده شد و او را دچار بهت و حیرت زیادی کرد.

- یعنی چه؟ این صدای معصومه است؟ مگر صفدر به من نگفت که او را دستگیر و محبوس کرده است، معلوم می‌شود این پسر به هم به من دروغ می‌گوید، اما غیر ممکن است. شاید این حوادث را در خواب می‌بینم، نزدیک است عقل خود را از دست بدهم.

جهانگیر در این افکار بود که فریاد گوهر آغا بلند شد:

- بابا یک چراغ بیاورید، زود به خانم مژده بدهید که معصومه خانم تشریف آوردند، من هم می‌خواهم بروم خدمت حضرت والا انعام و مزدگانی خودم را بگیرم.

فریاد گوهر آغا برای بار دوم تمام خدمه را از اتاق‌هایشان بیرون ریخت. جهانگیر بیچاره برای مرتبه دوم مستأصل شد، اگر یک لحظه توقف می‌کرد در وسط محوطه عمارت با کلفت‌ها، کنیزها و خواجه‌ها و بدتر از همه معصومه مواجه می‌شد و معلوم نبود اوضاع به چه صورتی درآید. ناچار بدون این که فکر کند برگشته و از پله‌ها بالا رفت، داخل تالار شد و با عجله چند ضربه به درب خوابگاه نازنین نواخت.

نازنین که کاملاً متوجه بود و از پنجره داخل حیاط را مشاهده کرده بود که ورود معصومه و گوهر آغا جهانگیر را وادار به مراجعت کرده است، بدون این که از جای خود تکان بخورد گفت:

- محفظه مخصوص حضرت والا همان‌جا حاضر است، می‌توانید به داخل پناهگاه خود تشریف ببرید.

- این کار را خواهم کرد، اما نباید کس دیگری از این موضوع اطلاع حاصل کند، شما با معصومه خانم صحبتی نکنید، موضوع غیبت و دیرآمدنش را نیز نپرسید من بعداً همه چیز را برای شما شرح می‌دهم.

- خیلی خوب بروید داخل خوابگاه خود و استراحت کنید تا من خدمتکارها را این‌جا دور کنم.

جهانگیر برای بار دوم به زحمت داخل صندوق شد. هوا کم‌کم روشن و

جهانگیر دقیقه به دقیقه بر وحشتش افزوده می‌شد، زیرا تمام امیدش به آن بود که در تاریکی بتواند خود را از عمارت اندرون بیرون اندازد و از آن بلیه خطرناک نجات یابد.

چند لحظه بعد تمامی خدمتکارها در حالی که معصومه را در وسط گرفته بودند وارد اتاق نازنین شدند و هر یک برای ابراز علاقه خود به نحوی به نازنین تبریک می‌گفتند و ضمناً ابایی نداشتند که متوالیاً از او سؤال کنند تا این وقت کجا مانده و چه می‌کرده است.

نازنین با اشاره مرموزی که جز معصومه کسی نفهمید، به او حالی کرد که هیچ نگو.

معصومه در جواب همه یک جواب می‌داد که منزل حاجی آقا بودم، اصرار کردند و شب مرا نگاهداشتند، وقتی حضرت والا پیغام دادند که نازنین خانم مشوش است، گفتم صلاح نیست که بمانم فوراً حرکت کرده و آمدم. گوهر آغا که تا به حال آن‌جا ایستاده بود، به شنیدن اسم حضرت والا گفت:

— من باید الان بروم و مؤذگانی خودم را بگیرم. بیگم، نمی‌دانید حضرت والا چقدر نگران بود و تا دم در عمارت آمدند و به من فرمودند که اگر معصومه خانم را نیاورم با گوش‌های خود خدا حافظی کنم. آن وقت دستی به گوش‌هایش کشیده و چون مطمئن شد که هنوز بر سر جایشان هستند، به معصومه رو کرده گفت:

— الحمد لله که شما برگشتید خانم، هر وقت جایی تشریف می‌برید به ما بگویید، یا اقلاً یکی از خواجه‌ها را همراه ببرید که این صحبت‌ها پیش نیاید.

اینجا یکی از خواجه‌ها صحبت گوهر آغا را قطع کرد و گفت:

— همه ما خیال کردیم که دزد تو را کشته.

— دزد مرا کشته؟ دزد کجا بود؟

نازنین که دید حالا صحبت این‌ها به جاهای باریک می‌رسد، با لحنی

اعتراض آمیز گفت:

— بس است، اینجا محل یک و دو کردن شما نیست، بروید بیرون، تو هم گوهر آغا فردا برو خدمت حضرت والا مژدگانی خود را بگیر.

— خیر بیگم، حضرت والا گوش‌های مرا خواهند برید، باید همین امشب بروم خدمتشان عرض کنم معصومه خانم برگشته.

— گفتم نمی‌خواهد بروی، اگر مژدگانی می‌خواهی این مژدگانی.

و سه چهار اشرفی از کیسه‌ای که روی بخاری گذاشته بودند برداشته به طرف او انداخت و با اشاره دست همه را مرخص کرد که هر کدام تعظیمی کرده و از اتاق بیرون رفتند.

وقتی معصومه با نازنین تنها ماند، خود را کنار بستر او کشیده و دست‌های زخمی و گونه‌های مجروح خود را که در زیر چهارقد پنهان کرده بود به او نشان داده و شروع به گریه کرد، می‌خواست شرح حال و گرفتاری خود را بدهد که اشاره سریع نازنین که از گزیدن لب و باز کردن چشم و گذاشتن انگشت به روی بینی ترکیب شده بود او را متوجه ساخت که باید سکوت کند اما نمی‌دانست که علت این سکوت چیست، به حکم اجبار لب از سخن گفتن فرو بست و چشم به دهان نازنین دوخت.

نازنین گفت:

— من تمام شب را در انتظار شما بیدار بودم و با این که یقین داشتم منزل پدرم هستید اما نمی‌توانستم بخوابم، یک سرو صدایی هم داخل عمارت بلند شد که بیشتر از همه ما را ناراحت کرد.

— سرو صدا برای چه بود؟

— حالا هر دوی ما خسته هستیم و بیش از یک ساعت هم به طلوع آفتاب نمانده، چند دقیقه‌ای استراحت کنیم، فردا صحبت می‌کنیم.

معصومه بدون این که مطلبی را درک کند تکلیف خود را فهمید و همان‌جا تکیه به مخده داده، چشم‌ها را هم گذاشت و از شدت خستگی به خواب رفت.

چند دقیقه بعد نازنین از جای بلند شده و پس از اطمینان از این که معصومه خوابیده است آهسته درب تالار را باز کرده به سوی صندوقی که خوابگاه آن شب جهانگیر شده بود پیش رفت.

پاورچین پاورچین و خیلی آهسته وارد تالار شده و مقابل صندوق قدری مکث کرد اما هر قدر منتظر شد حرکتی از جانب صندوق مشهود نشد و صدایی نیامد، اجباراً دستی به صندوق زده و با صدایی آهسته جهانگیر را صدا کرد ولی جوابی نشنید، برای یک لحظه قلبش از حرکت بازماند و ترس بر وجودش چیره شد، فکر کرد جهانگیر بر اثر سقوط از پله کان و اصابت گلدان‌ها به سر و کله‌اش مرده، یا لاقل بی‌هوش شده است، فکر این موضوع که دو ساعت بعد جنازه جهانگیر را از عمارت او پیدا کنند و تخیل حوادثی که بعداً اتفاق خواهد افتاد، قوه خودداری را از او سلب کرد و بدون این که بداند چه می‌کند، با عجله به اتاقی که معصومه خوابیده بود برگشته، بی‌اختیار خود را در آغوش او انداخته زار زار شروع به گریستن کرد.

معصومه بیچاره که انواع و اقسام گرفتاری‌ها را در آن شب دیده بود، تازه می‌خواست استراحت کند که از خواب جست و نازنین را با آن حال مشاهده کرد. غم و غصه و درد خود را از یاد برد. سر نازنین را به سینه گرفته و او هم شروع به گریستن کرد و هیچ نپرسید که علت گریه تو چیست؟ شاید بیست دقیقه تا نیم ساعت این دو نفر به هم چسبیده و هر دو گریه می‌کردند.

برآمدن آفتاب و تابش اشعه‌اش به داخل اتاق، آن دو را متوجه کرد که غیر از گریه کردن و سر به سینه هم گذاشتن کار دیگری نیز دارند. معصومه خیال می‌کرد نازنین پی به گرفتاری و بیچارگی او برده و اینک از لحاظ همدردی اشک می‌ریزد، نازنین هم تصور می‌کرد که معصومه به تنهایی و بدبختی او افسوس می‌خورد. هر دو برای خود همدردی یافته و گریه می‌کردند.

معصومه از گریه نازنین درد دست و کوفتگی تن را از یاد برد، او هم گریه

می‌کرده، معلوم نبود برای خودش گریه می‌کند یا به خاطر نازنین.
پس از مدتی که هر دو از گریه کردن سیر شدند و خسته شدند، آن
وقت معصومه یادش افتاد که علت گریه نازنین را بپرسد.

- دخترم چه شده چرا گریه می‌کنی؟

- خاله‌جان راستی تو ستاره اقبال من هستی، یک امشب از نزد من دور
بودی، نمی‌دانی چه بلاهایی به سرم آمده.

- پس خبر نداری که من هم چه مصیبت‌ها کشیده‌ام و چه بدبختی‌ها تحمل
کرده‌ام.

- مال تو هر چه باشد گذشته و اکنون صحیح و سالم پهلوی من هستی، اما
بدبختی من دنباله دارد و تازه اولش است.

- درست حرف بزن ببینم چطور شده؟

- چه می‌خواهی بشود، امشب جهانگیر مست و لایعقل آمد این‌جا.

معصومه حرفش را قطع کرده گفت:-

می‌دانستم او خواهد آمد.

- چی؟ تو می‌دانستی، پس چرا به من نگفتی؟

- صبر کن دخترم، همه چیز را خواهی فهمید، من وقتی گرفتار شدم فهمیدم
که جهانگیر به سراغ تو خواهد آمد، اصلاً گرفتاری من برای این بود که تو
تنها باشی و جهانگیر به سراغت بیاید.

صحبت آنها ادامه داشت و به جاهای شیرین رسیده بود و هر کدام از
حوادثی که آن شب اتفاق افتاد بود تعریف می‌کردند.

در اثناء صحبت ناگهان نازنین یادش افتاد که چه گرفتاری در پیش دارد،
با شتاب و ترس و لرز زیادی گفت:

- وقت ما به حرف‌های بیهوده گذشت، بلند شو ببینم سر جهانگیر چه
آمده، او در صندوق بزرگ جای چهل چراغ مخفی شده بود، وقتی من رفتم او
را صدا کنم و خبر بدهم که کسی نیست می‌تواند برود، هیچ صدایی از او

نشنیدم، خیال می‌کنم یا ضعف کرده یا مرده است، حالا بگو ببینم چه خاکی به سر بریزم و چه کنم؟

— تو خودت او را صدا کردی و جواب نداد؟

— تا نزدیک صندوق رفتم و مخصوصاً به اسم او را خواندم.

معصومه دیگر معطل نشده با سرعت از جا بلند شد و یک سر به تالار رفت و چون قدش نمی‌رسید که از بالا داخل صندوق را نگاه کند چند تا از مخده‌های اطراف تالار را جمع کرده و زیر پای خود گذاشت، آن وقت به زحمت سرش را داخل صندوق کرد ولی هر چه نگاه کرد اثری از جهانگیر ندید؛ چون تصور کرد بر اثر تاریکی داخل صندوق جایی را نمی‌بیند به نازنین که پشت سرش ایستاده بود گفت:

— من که چیزی در صندوق نمی‌بینم، شاید چشم من عوضی می‌بیند یکی از آن لاله‌ها را بردار و بیاور خودت هم بیا نگاه کن، شاید حضرت‌والا را داخل صندوق پیدا کنی.

نازنین فوراً کاسه یکی از لاله‌ها را برداشته و با شمع نیم سوخته لاله دیگری را روشن کرد و بالای مخده رفت و به دقت داخل صندوق را واریسی کرد، ولی جز مقداری پوشال در داخل صندوق چیزی نبود، آن وقت به کمک معصومه تمامی اطراف و جوانب پشت پرده‌ها، داخل گنجه‌ها، ایوان، پله‌ها و هر جایی که عقلش می‌رسید گشت و چون اطمینان حاصل کرد که جهانگیر نیست، نفس راحتی کشید و ذوق کنان به معصومه گفت:

— به حمدالله بخیر گذشت توانسته است برود. حالا تازه اول کار ماست حواس خود را جمع کنیم.

جهانگیر وقتی برای مرتبه دوم داخل صندوق شد، مستی کاملاً از سرش پریده و حالش به جا آمده بود، در درون صندوق تاریک به یادش آمده بود که آن شب را چگونه گذرانده است. مثل این که تازه خود را شناخته و فهمیده است کیست و چکاره است، آن وقت به یاد شخصیت خود و این که حالا نایب‌الحکومه و به جای فرمانفرمای فارس است افتاد و از غیظ نوک سیل‌های نازکش را با دندان می‌جوید. فکر این که یک ساعت دیگر خواه‌ها و خدمت‌کارها او را در آن حال و در منزل نازنین ببینند مغزش را می‌گذاخت.

پس از لختی تأمل و تفکر، در حالی که صدای پیچ نازنین و معصومه به گوشش می‌رسید قدرتی به خود داده و از صندوق بیرون آمده با خودش فکر می‌کرد که بالاخره بیرون رفتن از این دخمه هر مخاطره‌ای را که در بر داشته باشد از ماندنش بهتر است، هر کس هم مرا ببیند باز بهتر از این است که نازنین برای مرتبه دیگر مرا در این صندوق مشاهده کند، باید اقرار کنم که من دیگر جهانگیر سابق نیستم و نمی‌دانم در چشم این دختره بازاری چه چیزی نهفته است که مرا این طور از خود بی خود می‌کند و عقلم را از دستم می‌گیرد. با این افکار از در تالار بیرون آمد و به خود وعده می‌داد که دفعه دیگر

گول نخواهم خورد و حساب این حقه‌باز را می‌رسم، حالا باید از این‌جا بیرون بروم، بعداً برای این موضوع فکری می‌کنم.

اما با تمام این دلخوشی‌هایی که به خود می‌داد وقتی یاد چشمان مست نازنین می‌افتاد و مخصوصاً لحظه‌ای که تماس بازوان لطیف او را با دست‌ها و سر و صورتش را به خاطر می‌آورد، قلبش به طپش می‌افتاد و زانوهایش می‌لرزیدند.

با قدم‌های محکم و استوار ولی خیلی با دقت و آهسته از ایوان گذشت و از پله‌ها پایین آمد.

لب حوض چشمش به گوهر آغا خورد که مشغول شستن دست و صورت خود بود، با مهارت هر چه تمام‌تر قد خود را خم کرد و از پشت شمشادها گذشت، خوشبختانه در عمارت هم باز بود و با دو سه جست خود را از عمارت بیرون انداخت و نفسی به آسودگی کشید، حالا باز جهانگیر میرزا و نایب‌الحکومه والی فارس می‌باشد، مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده و این حوادث مربوط به او نبوده است و فقط برای قدم زدن و استنشاق هوای صبحگاهی از خوابگاه خود بیرون آمده، آهسته آهسته قدم برمی‌داشت و روی بوته‌های گل خم می‌شد و خود را با آنها مشغول می‌کرد، باغبان‌ها که مشغول آب دادن به گل‌ها بودند، با اشاره سر او را به یکدیگر نشان داده و تعجب می‌کردند چطور شده شاهزاده که هیچ وقت عادت نداشت صبح زود به باغ بیاید و همه می‌گفتند تا نزدیکی‌های ظهر خواب است، امروز ذوق شاعرانه پیدا کرده و به باغ آمده است.

پس از مدتی گردش و چند سؤال از باغبان‌باشی، از باغ خارج شد و به عمارت خود رفت، در آستانه عمارت چشمش به صفدر خورد که تعظیم بلندبالایی کرد، به محض دیدن صفدر یاد گرفتاری‌های شب گذشته افتاد و با یک حساب سریع تمام تقصیرات را به گردن او انداخت و بدون این که با او سؤال و جوابی کند فریاد زد:

—یکی از پیشخدمت‌ها بیایند.

علی که همه شب را در آبدارخانه خوابیده و تازه از خواب بیدار شده بود به شنیدن صدای شاهزاده بیرون جست و تعظیمی کرده منتظر ایستاد.

—به تاخت برو فراشخانه بگو فراشباشی با چند نفر فراش بیایند و چوب و فلک را هم حاضر کنند.

صفدر بخت برگشته از نگاه غضب‌آلود جهانگیر و دستور حاضر کردن چوب و فلک، حساب کار خود را کرد و فهمید این صبحانه لذیذ را برای او می‌آورند اما نمی‌دانست تقصیرش چیست؟

او هنوز از مراجعت معصومه خبر نداشت؛ به علاوه نمی‌دانست که چه بلایی به سر اربابش آمده است، ولی در هر صورت چوب و فلک جهانگیر آن هم به وسیله فراشباشی، لقمه خوشمزه‌ای نبود که اشتهای او را تحریک کند به همین جهت قیافه مظلومی به خود گرفته دو قدم جلو آمد و تعظیم دیگری کرده گفت:

—خدای نکرده حضرت‌والا اوقات مبارک‌تان تلخ است؟ امر بفرمایید جان‌نثار چه خدمتی از دستم برمی‌آید؟
—خفه شو مردک مزور حقه‌باز.

تکلیف معلوم شد و صدای صفدر در گلوی خفه شد.

چند دقیقه بعد شش نفر فراش قوی‌هیکل در حالی که چوب فلک بزرگی را روی دوش گذاشته و هر کدام یک بسته ترکه به و انار در آب خوابانده زیر بغل داشتند، پشت سر فراشباشی جلوی جهانگیر ایستاده تعظیم کردند و منتظر صدور دستور شدند.

—این مردک نانجیب را بخوابانید و ناخن‌هایش را بگیرید.

امر جهانگیر در یک چشم به هم زدن اجرا شد و صفدر بیچاره به سرعت روی زمین دراز شده و پاهایش داخل طناب کلفت فلک گردید. هر چه التماس کرد و هر چه قسم داد فایده نبخشید، متجاوز از یک ساعت فراش‌ها به

نوبه او را چوب می‌زدند، تا وقتی که نه چوبی در دست فراش‌ها باقی ماند و نه ناخنی به پای صفدر، صفدر بی‌هوش را به دستور جهانگیر روی دوش انداخته و یکسر به زندان زیرزمینی که داخل فراشخانه بود بردند، هیچ کس هم نفهمید تقصیرش چه بود، آرزوی صفدر برای رفتن به فراشخانه خیلی زود عملی شد ولی به این ترتیب.

جهانگیر پس از تنبیه و زندانی کردن صفدر مثل این که قدری راحت شده است، به خوابگاهش رفت و چون خیلی خسته بود داخل بستر شد و خوابید.

امینه از شلوغی عمارت نازنین و تاریکی استفاده کرد و بدون خداحافظی از میزبانش از حیاط خارج شد و یک سر به عمارت شمس آفاق رفت و چون دید غیر از دو نفر خواجه محافظ همه خوابند یک ساعتی که به صبح مانده بود به وضو گرفتن و نماز خواندن گذراند، وقتی در تعقیب نماز برای بیرون آوردن تسبیح که همیشه در جیب نیم تنه اش می گذاشت دست در جیب کرد مشاهده کرد که یک مهر بند هم با تسبیح بیرون آمد فوراً متوجه شد که این مهر را در منزل نازنین پیدا کرده است، اما افسوس که سواد ندارد ببیند مهر متعلق به کیست؟ در دنبال این فکر تجسم هیکلی که در روی پله ها دیده بود و شباهت آن شخص با جهانگیر او را در افکار دور و درازش فرو برد و به خود گفت:

— باور کردنی نیست، جهانگیر در آن موقع شب در عمارت نازنین باشد، اما هیکلش خیلی شبیه جهانگیر بود حیف شد ترسیدم و زود آمدم، به هر حال خیال می کنم اگر بفهمم این مهر مال کیست؟ آن شخص را خواهم شناخت. هنوز از سر جانماز بلند نشده بود که صدای شمس آفاق به گوشش رسید که او را می خواهند با عجله نماز را تمام کرد و صلوات گویان وارد خوابگاه شمس آفاق شد.

شمس آفاق هنوز از رختخواب بیرون نیامده بود و معمولاً عادت داشت که هر روز صبح وقتی از خواب برمی‌خیزد امینه را صدا کند، امینه هم رل خود را خوب بازی می‌کرد.

وارد اتاق می‌شد و بیشتر روزها یک دسته گل یا شاخه سبزی نیز برای شمس آفاق می‌برد.

امینه که وارد شد، شمس آفاق گفت:

— مثل این که دیشب شما نبودید، کجا رفته بودی؟

— خانم جان، من هر جا که بروم باز هم برای کارهای شماست، بیرون رفتن دیشب من خیلی برای شما فایده داشت.

— چطور؟ زود بگو بینم چه فایده‌ای؟

— شما اول به من بگویید این مهر مال کیست؟

شمس آفاق مهر را گرفته و پس از مدتی تأمل گفت:

— خیال می‌کنم به اسم جهانگیر باشد.

آن وقت قلمدانی که بالای سرش بود برداشته و مهر را آغشته به مرکب کرد و روی یک تکه کاغذ زد و مثل این که تردیدی دارد با عجله از رختخواب بیرون آمد و به صندوق خانه اتاقش رفت و از جعبه کوچکی یک لوله کاغذ بیرون آورد و با دقت مشغول نگاه کردن شد.

پس از مدتی مطالعه یک مرتبه فریاد زد:

— درست است این مهر متعلق به جهانگیر میرزا همشیره زاده شاهزاده است، این یکی هم مهر خود اوست که در پایین این قباله می‌باشد، این قباله ملکی است که شاهزاده از جهانگیر میرزا خرید و به من داد، زود بگو بینم مهر جهانگیر میرزا را از کجا پیدا کردی؟

— داستان مفصلی دارد که حالا وقت گفتنش نیست، فقط شما به من بگویید

که حتماً مهر متعلق به جهانگیر میرزا است؟

— مطمئن باش که مهر خود او است، ولی من از کار تو سردر نمی‌آورم.

- شما یک کمی به من مهلت بدهید، آخرش خواهید فهمید.

امینه وقتی اطمینان یافت که مهر متعلق به جهانگیر است، یقین کرد شخصی که روی پله‌های عمارت نازنین دیده جز جهانگیر کسی نبوده است. با خود گفت:

- کشف مهمی کردم، حتماً این دختره که سوگلی شاهزاده شده و خانم مرا سیاه‌بخت کرده، با جهانگیر میرزا روی هم ریخته است، باید مقدمات کار را فراهم کرد، وقتی شاهزاده از سفر مراجعت کرد، طوری قضیه را به او برسانم که عقل همه مات بماند، هم خدمتی به خانم کرده و هم خودم به نوایی رسیده‌ام، یک خرده هوش و حساب دقیق همه چیز به آدم می‌دهد. پس از این حساب و کتاب و مقداری صحبت با شمس آفاق برای طرح نقشه و اجرای افکارش خود را محتاج یک نفر آدم دلسوز و فهمیده دید و هر چه در مغز خود جستجو کرد کسی را بهتر از گل صنم باجی نیافت، با عجله چادر چاقچور کرده و به منزل او رفت.

گل صنم خیال داشت از منزل بیرون رود که امینه وارد شد، پس از سلام و احوالپرسی و گله‌های امینه گل صنم جواب داد:

- حالا چطور شد که یاد فقرا گردید و از این طرف‌ها آمدید؟

- اختیار دارید گل صنم باجی من همیشه یادشاهستم اما خودتان می‌دانید که خدمت در خانه حکومتی مجالی برای آدم نمی‌گذارد والا من از خدایم خواهم شب و روز خدمت‌شما باشم، راستش غیر از عرض سلام مطلبی هم داشتم.

می‌دانستم تاکاری نداشته باشید سراغ ما بیچاره‌ها نمی‌آید حالا بفرمایید فرمایشتان چیست؟

- حتماً دختر حاجی را از یاد نبرده‌اید.

- نخیر، مقصود شما چیست؟

- گل صنم باجی خبر ندارید از وقتی که شما از حکومتی بیرون آمدید و خبر حاملگی این دختر هم منتشر شده، دیگر نه خودش و نه خاله‌اش خدا را بنده نیستند. خانم بیچاره من از غصه نزدیک است دق کند.

—دستم به دامنانت یک کاری کن، که هم صواب دنیا و هم اجر آخرت دارد.

—امینه خانم از دست من چه کاری برمی‌آید خیال داری مرا به کشتن دهی، من یک گندم خوردم از بهشت بیرون آمدم نه به کار حرمسرا کار دارم نه به کار حکومتی، دست از سر من بردارید.

—نه این طور هم که شما خیال می‌کنید نیست؛ به علاوه در این روزگار و زمانه آدم زنده خرج دارد، شما هم باید از یک ممری عایدی داشته باشید، من راه این کار را پیدا کرده‌ام، اگر شما یک کمی کمک کنید و همت کنید، هم کار شما روبراه می‌شود هم خانم بیچاره من نجات پیدا می‌کند.

به شنیدن وعدهٔ پول چشم‌های گل صنم گرد شده و توجهش به صحبت‌های امینه زیاده‌تر شد، چندین قلیان کهنه و تازه شد و این دو نفر با هم صحبت می‌کردند، آن‌قدر گفتند و شنیدند و بریدند و دوختند که خسته شدند.

موقعی که امینه از منزل گل صنم باجی بیرون می‌رفت معلوم بود که از این ملاقات خیلی راضی شده و خوشحال است، گل صنم باجی هم ناراضی به نظر نمی‌رسید، هنگام خداحافظی قرار شد که گل صنم همان شب به منزل شمس آفاق برود و صحبت‌شان را آن‌جا تمام کنند و ضمناً وجهی که بایستی به گل صنم باجی پرداخته شود در آن‌جا بدهند.

عصر همان‌روز گل صنم در عمارت شمس آفاق بود، در صحبت‌هایی که شد امینه هم شرکت داشت، گرچه در ابتدای صحبت شمس آفاق از گل صنم ملاحظه می‌کرد و هم گل صنم جانب احتیاط را از دست نمی‌داد ولی پس از جر و بحث مفصل و اطمینان یافتن هر دو از یکدیگر مطالب را آشکار گفته و با توضیحاتی که امینه در اطراف لیاقت و صداقت گل صنم داد و او هم داستان‌های متعددی از عملیات و هنرنمایی‌های خود بیان کرد، شمس آفاق متقاعد شد که اختیار خود را به دست آنها سپرده و با خاموش کردن آتش

حرص و طمع گل صنم در انتظار عملیات آنها بنشیند. قرارها گذاشته شد و گل صنم به سابقه اقامت خود در دارالحکومه از همان روز شروع به اقدام کرد، چند جا سر کشید با چند نفر صحبت کرد و در بین محارم و آشنایانی که داشت با تطمیع و وعده و وعید چند نفر را مأمور و مراقب عمارت نازنین و رفت و آمدهای آن جا کرد.

اشرفی‌های شمس آفاق که مقدار زیادی از آنها را از منزل پدر آورده بود برای مرتبه اول در جیب و صندوق کلفت‌ها وارد می‌شد و آنها را به خبرگیری و تحصیل اطلاع تشویق می‌کرد.

گل صنم بیشتر شب‌ها را در عمارت شمس آفاق می‌گذرانید و سر او را با گفتن قصه‌ها و نقل‌ها مشغول می‌کرد، بیشتر داستان‌هایی را انتخاب می‌کرد که حوادثی نظیر آنچه در اطراف خودشان می‌گذرد داشته باشد و نقل را به جایی خاتمه می‌داد که موجب امیدواری شمس آفاق و تشویق او به پرداخت پول می‌شد. گاهی هم از اقدامات و عملیاتی که کرده بود برای شمس آفاق تعریف می‌کرد و او را به از بین رفتن رقیب و اعاده احترامات نوید می‌داد؛ انصافاً هم زیاد زحمت می‌کشید و علاوه بر حدسیات شخصی اطلاعات ذی‌قیمتی هم پیدا کرده بود، ولی بنا به مصالح خودش افشای همه آنها را صلاح نمی‌دانست و از این مطالب برای شمس آفاق و امینه صحبت نمی‌کرد.

نازنین و معصومه نیز بی کار نبودند. پس از حوادث آن شب کذایی که منجر به حبس شدن صفدر شد، جهانگیر قدری جلوی خودش را گرفت و از ارتکاب به اعمال بی‌رویه خودداری کرد و نازنین هم به ظاهر در عمارت خود مشغول زندگی بود ولی رفت و آمدهای پنهانی و محرمانه معصومه به خارج که دامنه‌اش به منزل فراشباهی نیز کشیده بود ادامه داشت.

معصومه از حبس شدن صفدر همان روز اول مطلع شد و آن‌ا فکری برایش پیدا شد که دو روز بعد او را به نزد فراشباهی کشانید و از محل زندان صفدر مطلعش کرد، حتی از سوراخی که در اتاق مجاور زندان وجود داشت توانست

خود صفدر را هم ببیند و از مشاهده کردن او در قل و زنجیر لذت و افری برد و به تلافی از صدماتی که صفدر در آن شب به او زده بود از دیدن آن منظره خوشحالی زایدالوصفی در قلب خود احساس کرد ولی در همان لحظات تماشا هم به فکر اجرای نقشه و انجام خیالش بود، او تصمیم گرفته بود از این موقعیت استفاده کرده و به کمک فراشباشی موجبات فرار صفدر را فراهم و او را به جانب خود کشیده و از وجود او استفاده کند. معصومه برای صفدر که محرم راز جهانگیر و به تمامی اوضاع و احوال او آشنایی کامل داشت، اهمیت مخصوصی قائل بود و با خود می گفت:

—اگر این شیطان را با خودمان همدست کنیم خیلی کارها انجام می دهد، فقط باید کاری کنم که اولاً جهانگیرمیرزا به زودی در صدد استخلاص او برنیاید و بعداً هم او همه چیز خود را مرهون من بداند.

برای اجرای این کار و کمک در این منظور هیچ کس را بهتر از فراشباشی پیدا نکرد، در اجرای این نقشه چند دقیقه ای با فراشباشی صحبت کرد و از در خارج شد، یک ساعت بعد غذای گرم و مطبوعی جلوی صفدر بود و صفدر بدبخت که در سه روز حبس جز نان خشک و آب چیزی نخورده بود از دیدن آن غذای لذیذ دهانش از فرط تعجب باز ماند در ابتدا فکر کرد که جهانگیرمیرزا دلش به حال او سوخته و در صدد تحبیش برآمده است و به این جهت برای او غذا فرستاده ولی زندانبان به دستور فراشباشی او را از این اشتباه بیرون آورد و به او فهماند که این تحفه از جانب دوستی ناشناس رسیده است، والا جهانگیرمیرزا به خون او تشنه و دستور اکید داده است تا آن جایی که مقدور است از زجر و اذیت او خودداری نکنند.

این اظهار محبت و دوستی تا چند روز ادامه داشت و او حس کرد که دست مخفی و مرموزی از خارج مواظب او است و بر عکس تصورش که جهانگیرمیرزا را نقطه اتکاء و طرفدار خود می دانست اشخاصی دیگری متوجه او هستند و در این ساعات محنت و سختی به یاد او می باشند، ولی یکباره این

محبت و یادآوری که به صورت فرستادن غذای مطبوع و توتون چپق و گاهی یکی دو شیشه شراب خودنمایی می‌کرد قطع شد و صفدر بدبخت را با یأس و حرمان ممتد دست به گریبان کرد، هر چه از زندانبان می‌پرسید و هر قدر توضیح می‌خواست جوابی نمی‌شنید، در ظرف این مدت کم کم امیدش از جهانگیرمیرزا قطع شد و آهسته‌آهسته توجهش به جانب دوست ناشناسی که او را در زندان کمک می‌کرد متوجه شده بود، وقتی که کمک دوست ناشناس هم قطع شد و او به صورت یک زندانی عادی مفلوک و بیچاره درآمد، پیمانه صبر و حوصله‌اش لبریز و عصبانی شد، دیگر حس خودداری و تحمل را نیز از دست داده بود.

بار دیگر وقتی زندانبان مقرری روزانه او که عبارت از یک قرص نان جو و یک کوزه آب بود جلویش گذاشت با آهنگ ملتسانه‌ای گفت:

—استدعا دارم فراشباشی، چند لحظه هم که شده به اینجا تشریف بیاورند یا مرا به اتاق ایشان ببرید تا عریض خود را بگویم.

مثل این که زندانبان منتظر چنین ساعتی بود و قبلاً در این زمینه دستوری دریافت داشته بود با این که تا حال در مقابل تمام حرف‌های او سکوت می‌کرد این‌جا رضایت خود را اعلام و امیدوارش کرد که پیغامش را به فراشباشی برساند.

چند روز پیش صفدر حاضر بود که جانش را بگیرند و مقابل فراشباشی با آن حالت حاضر نشود، اما فشار گرسنگی و سختی زندان حالتی به صفدر داده بود که وقتی جلوی فراشباشی حاضر شد و تعظیم کرد دیگر نتوانست سر خود را بلند کند و همان‌جا به زمین افتاده و از حال رفت.

این منظره فراشباشی را هم که از گرفتاری صفدر خوشحال بود متأثر کرد و دلش را سوزاند، با عجله به او نزدیک شد و پهلوی او نشست و چون به علت بی‌جانی او پی برد، فوراً دستور داد که زنجیرها را از گردنش باز کنند و به اتاق خودش ببرند.

چند دقیقه بعد صفدر از آن حالت بیرون آمده، با خوردن چند لقمه غذا و نوشیدن یکی دو جام شراب نشاط طبیعی خود را بازیافته و چشم به دهان فراشباشی دوخته بود.

صحبت‌های زیادی کردند و حرف‌های چندی رد و بدل شد و در پایان صحبت، صفدر فهمید که جهانگیرمیرزا کوچکترین توجهی به او نداشته و چیزی که به خاطرش خطور نمی‌کرد گرفتاری و حبس او است. آن وقت با خودش حساب کرد که این مدت وقت خود را بیهوده صرف خدمت به او کرده است، دلائل محکم فراشباشی نیز او را در این عقیده‌ای که پیدا کرده بود استوارتر می‌کرد، آخر سر مثل بچه‌ای که دست به دامان مادر شود برای نجات و رهایی خود از فراشباشی کسب تکلیف کرد. او ملتفت بود که اشخاصی متوجه او هستند و میل دارند که او را به جانب خود بکشند و می‌دانست که فرستادن غذا و شراب در زندان برای او که کسی را در خارج ندارد به این سادگی نیست و حتماً به منظور خاضعیت او را مورد محبت مخصوص قرار داده‌اند. یادآوری چوب‌هایی که به دستور جهانگیرمیرزا به کف پایش زده و ناخن‌هایش را گرفته بودند، برای همیشه او را از شاهزاده متنفر می‌کرد و با خود می‌گفت:

— این اشخاص هر که باشند بهتر از جهانگیرمیرزا هستند و شاید لااقل من بتوانم تلافی چوب‌هایی که بی گناه و بی تقصیر بلکه به پاداش خدمت و زحمت خورده‌ام بنمایم.

با همین افکار تصمیم خود را گرفت و به فراشباشی گفت:

— هر چه شما بگویید من از جان و دل می‌پذیرم و از این ساعت خودم را در اختیار شما می‌گذارم.

فراشباشی از تسلیم حریفی که چند روز قبل می‌خواست جانشین او شود و شغلش را از دستش بگیرد خیلی لذت می‌برد و این حظ و کیف را مرهون نقشه معصومه می‌دانست ولی از آنجایی که به عادت دیرینه جوانمردی و لوطی‌گری

اذیت حریف را جایز نمی‌شمرد شروع به دلداری صفدر کرده و او را کاملاً امیدوار کرد که برای رهایی و نجات او از هر گونه کاری که از دستش برآید کوتاهی نکند.

صفدر را به زندان برگرداندند، ولی دیگر آن آزارهای اولیه وجود نداشت، زنجیرهای سنگین را از گردن و پایش باز کردند، دو مرتبه غذا و شراب مطلوب و گوارا برای او فرستاده می‌شد، به علاوه همه روزه عصر فراشباشی به زندان او سرکشی کرده و احوالش را می‌پرسید و با آوردن هدایای کوچکی که در آن موقع برای صفدر بسیار قیمت داشت او را خوشحال و ممنون می‌کرد.

ظاهراً صفدر مسحور محبت‌های فراشباشی شده بود ولی اطمینان داشت که این مهر و محبت‌ها از ناحیه شخص او نیست و افراد دیگری هستند که در تعقیب یک منظور خاص از او توجه و مراقبت می‌کنند.

صفدر در مدت چند روز تنهایی و تفکر در اطراف سوابق زندگی هر چه در مخیله خود جستجو کرد که ببیند آیا به کسی محبتی و خدمتی کرده است که حالا آن شخص در صدد تلافی برآمده باشد، چنین کسی را پیدا نکرد. اوراق معدود عمر او پر از دزدی‌ها، جنایت‌ها، آدم‌کشی‌ها و بی‌عفتی‌ها بود. تنها به جهانگیر میرزا خدمت کرده و اوامر نامشروع او را انجام داده بود، که او هم پاداش خدمتش را به این صورت داده بود، با تمام این احوال باز هم صفدر در اظهار تمایل به استخلاص و رهایی از زندان به فکر این که شاید جهانگیر به یاد او بیفتد و خلاصش کند، مسامحه می‌کرد و در ملاقات‌های بعدی با فراشباشی دیگر به هیچ وجه از این موضوع صحبتی نمی‌کرد اما چون چند روز هم گذشت خبری از جهانگیر میرزا نشد، کم‌کم صفدر به فکر فرو رفت. او در اطراف خود هنوز زندانیانی را می‌دید که بدون تقصیر از زمان سلطنت آقا محمدخان و ولیعهدی فتحعلی شاه که به نام باباخان در شیراز حکومت می‌کرد در زندان باقی‌مانده و کسی به فکر خلاصی آنها نیست، حتی

چند نفر از محارم شهریار که خیلی هم به او نزدیک بودند تا به حال در زندان هستند و با وضع اسفباری به زندگی بدتر از مرگ خود ادامه می‌دهند. این تفکرات و مشاهدات او را به خیال انداخت و با خود گفت: بعید نیست که من هم سالیان دراز در این زندان بمانم و جهانگیر میرزا هم هیچ وقت به فکر آزاد کردن من نیفتد.

صحبت‌های فراشباهی و شرح حال چند نفر از زندانیان که هر کدام متجاوز از پانزده بیست سال در حبس باقی بودند و هیچ کس به فکر آنها نیفتاده این افکار را در او تقویت می‌کرد و ساعت به ساعت ترس و بیم او بیشتر می‌شد.

صفدر آدم حسابگری بود و می‌دانست جهانگیر و امثال او تا موقعی که به شخصی احتیاج داشته باشند او را نگاه می‌دارند و به او توجه می‌کنند و به محض رفع احتیاج هر چه زودتر او را از سر خود باز می‌کنند، روی این حساب امیدوار بود که جهانگیر میرزا^۸ نیز احتیاج خود را به او حس کند و به فکرش بیفتد اما خبر نداشت که در خارج دستی بر علیه او کار می‌کند. و دوز و کلک‌هایی چیده می‌شود که جهانگیر ابداً به فکر او نیفتد؛ به علاوه حوادث و وقایعی که یکی پس از دیگری در شیراز و اطراف رخ می‌داد برای جهانگیر مجالی باقی نمی‌گذاشتند که به این موضوع بیندیشد.

یک ماه از حبس صفدر می‌گذشت و هیچ بویی از آزادی به دماغش نمی‌رسید. توجه حامی ناشناس که کم و بیش برای صفدر آشنا شده و هویتش را حدس می‌زد کم شده و محبت‌های فراشباهی هم رو به تقلیل می‌رفت، این عوامل ارکان تصمیم صفدر را متزلزل کردند و در شبی که درست یک ماه از مدت حبس او می‌گذشت، با خود قرار گذاشت که اگر تا دو روز دیگر از ناحیه جهانگیر میرزا خبری نشود و آزاد نگردد، به طور کامل خود را در اختیار فراشباهی و حامی ناشناس بگذارد و با هر شرطی که آنها بخواهند تقاضای آزادی و تهیه وسایل فرارش را بکند.

در مدت یک ماه که از آن شب کذایی می‌گذشت، حوادث زیادی در اطراف رخ داده بود و از بوشهر خبرهای موحشی به شیراز می‌رسید. می‌گفتند چون شاهزاده حاضر نشده بود که در کشتی به دیدن سفیر انگلیس برود، در عمارت حکومتی بوشهر منتظر او شده، سفیر هم قهر کرده و از کشتی پیاده نشده و مراجعت کرده است و به همین علت در آینده نزدیک کشتی‌های جنگی انگلیسی قشون خود را در بندرهای ایران پیاده می‌کنند. با انتشار این اخبار عشایر تنگستانی و داغستانی نیز شروع به طغیان کرده و اخبار مربوط به یاغی‌گری آنها نقل مجالس شده بود و هر روز از اطراف شهر خبر دزدی‌ها، آدم‌کشی‌ها و قافله‌زنی‌ها زیاد می‌رسید. این اخبار را بیشتر بستگان و اقوام حاجی ابراهیم خان و اعتمادالدوله که به دستور شهریار در تهران به طرز فجیمی کشته شده بود منتشر می‌کردند. حاجی ابراهیم خان را با خدمات زیادی که به آقامحمدخان و فتحعلی‌شاه کرده بود به سعایت درباریان در دیگ آب جوشاندند و چون شروع به فحاشی کرد و خدمات خودش را گفت، شهریار دستور داد در همان حال که دیگ می‌جوشید زبانش را از حلقومش بیرون کشیدند، حالا اولاد او می‌خواستند با انتشار این خبر و ایجاد اغتشاش در اطراف و نواحی بساط حکومت را سست کرده و خودشان دو مرتبه رشته امور را در دست بگیرند. تحریک ایشان در دهات و قصبات اطراف شیراز به جایی رسید که دهقانان و برزگران قریه سورمق، نوکرها و عمال حکومت را که برای گرفتن سرباز چریک رفته بودند بکشته و پوستشان را پراز گاه کردند. مردم در اضطراب بی‌پایانی به سر می‌بردند، تجار و کسبه اشیاء و مال‌التجاره‌های قیمتی خود را از دکان‌ها به زیرزمین‌ها و سرداب‌های منزل منتقل کرده و هر آن انتظار حوادث غیرمترقبه‌ای را داشتند، اما تمامی این حوادث برای جهانگیرمیرزا اهمیتی نداشت و با بی‌اعتنایی تمام این اخبار را می‌شنید. او فقط یک فکر داشت و آن هم وصال نازنین بود.

در این مدت چندین بار به فکر افتاد که بار دیگر به نزد نازنین برود. با خودش حساب می‌کرد که مقدمات امر را تا اندازه‌ای فراهم کرده و دیگر خجالت‌های اولیه از بین رفت است، حالا نازنین می‌داند که جهانگیر از او چه می‌خواهد، پس فقط یک بهانه جهت نزدیک شدن و یک مجلس خلوت برای انجام مقصود او کافی است.

تصادف این بهانه را خیلی زود به دست او داد، شاهزاده کاغذ مفصلی از بوشهر نوشته و دستور داده بود که سه هزار نفر سوار چریک برای مقابله با عشایری که سر به طغیان برداشته بودند جمع‌آوری کند، ضمناً در جوف کاغذ جهانگیر نامه‌ای عاشقانه هم برای نازنین نوشته و درپاکت مهموری گذاشته بود، هدایای زیادی هم فرستاده و تأکید کرده بود که جهانگیر از نازنین توجه کامل کند و مخصوصاً چنان‌چه وضع حملش شد خبر تولد بچه را با قاصدهای تیزپا در اولین فرصت به او برسانند چرا که او تا وصول دستور شهریار نمی‌تواند از بوشهر مراجعت کند.

موضوع حساسی که این‌جا جلب توجه می‌کرد، این بود که شاهزاده کوچکترین یادی از شمس آفاق عیال معقوده خود نکرده و حتی نامه خشک و خالی هم برای او نفرستاده بود.

شب‌ی که نامه شاهزاده برای جهانگیر رسید، جهانگیر پس از تفکر زیاد برای انجام فکرش و رفتن نزد نازنین چون خود را محتاج دستیار محرمی دید به یاد صفدر افتاد. قبلاً هم در این یک ماه چند دفعه به یاد صفدر افتاده بود و از علی برادرزاده فراشباشی که جانشین صفدر شده بود، حال او را می‌پرسید ولی علی که دستورات خود را به طور غیرمستقیم و با واسطه عمویش از معصومه اخذ می‌کرد، هر مرتبه به نحوی ذهن شاهزاده را منحرف و حتی یکی دو بار از عربده‌جویی‌ها و بدگویی‌های او در زندان نیز مطالبی ساخته و به جهانگیر می‌گفت و او را از فکر آزاد کردن و رهایی صفدر باز می‌داشت.

آن شب دیگر جهانگیر مصمم شده بود که صفدر را از زندان آزاد و در

انجام منظورش از او کمک فکری بگیرد ولی از بدبختی صفدر، نامه شاهزاده از بوشهر رسید و بهانه خوبی به دست جهانگیر داد و از وجود صفدر بی نیازش ساخت. قدری نامه را زیر و رو کرد و با خود گفت:

— باید همین امشب به دیدن او بروم، این دختره پدر سوخته هم دروغی آبستن می‌شود، هم افاده می‌فروشد و هم کلاه سر من بگذارد؟ همین امشب نزد او می‌روم و اگر باز حقه‌بازی کرد و خواست بار دیگر کلاه سرم بگذارد، نیرنگش را آشکار می‌کنم و آن وقت خواهد فهمید که چه سرنوشت هولناکی دارد.

پس از آن علی را صدا کرد و دستور داد فوراً برایش شراب و کبابی حاضر کند.

علی به قدری به اخلاق جهانگیر آشنا شده و آن قدر مواظب اجرای اوامر او بود که بهتر از آن متصور نمی‌شد. او می‌دانست در چه مواقع جهانگیر به چه چیزهایی میل می‌کند، به همین علت فوراً و بدون معطلی برای انجام امر خارج شود و به فاصله چند دقیقه ظرف بلورین بزرگی از شراب و دو سه نوع کباب عالی که رایحه‌اش هر آدم سیری را به اشتها می‌آورد جلوی جهانگیر گذاشت. جهانگیر به عادت مألوف خود جام‌ها را پر کرده و متوالیاً سر کشید و پس از آن که کاملاً خود را سرمست کرد، پیاخته‌ها و بدون محابا عازم عمارت نازنین شد، در حالی که مرتباً در مغز خود تکرار می‌کرد که این مرتبه کار را یکسره خواهم کرد.

جهانگیر به قدری روزها و شب‌ها این راه را بدون اراده رفته و در اطراف عمارت نازنین طواف کرده بود که دیگر رفتن به سوی عمارت نازنین که روزهای اول آن قدر برایش اشکال داشت، کاملاً آسان و عادی شده بود ولی با تمام این تفصیلات وقتی به دم عمارت رسید و دستش برای دق الباب بلند شد ارتعاش و لرزش شدیدی در زانوان خود حس کرد.

باز هم گوهر آغا در را باز کرد و چون خود را جلوی جهانگیر دید حالت

مؤدبی به خود گرفت و راه را برای او باز گذاشت.

جهانگیر بدون معطلی وارد عمارت شد و به گوهر آغا گفت:

—زود به بیگم مژده بده نامه حضرت والا را برایشان آورده‌ام.

گوهر آغا پله‌ها را دو تا یکی کرده و با عجله خود را به درب اتاق نازنین رسانید و وارد شد.

نازنین که مشغول گوش دادن به صحبت‌های معصومه بود، از ورود با عجله گوهر آغا یکه خورد و با تشدد گفت:

—چه خبر است؟

—شاهزاده جهانگیر میرزا تشریف آورده و از حضرت والا کاغذ آورده‌اند.

—خیلی خوب ایشان را به اتاق مهمانخانه ببر، خاله‌جان می‌آیند خدمتشان

بینند چه فرمایش دارند.

گوهر آغا می‌خواست برگردد که صدای جهانگیر بلند شد و گفت:

—راضی به زحمت خاله‌جان نیستم، عرض مختصری با خود شما دارم، اگر

اجازه می‌فرمایید داخل شوم.

نازنین در مقابل این عمل که بر خلاف عرف و عادت بود دست و پای

خود را گم کرد و زبانش به لکنت افتاد، معصومه هم که در دستپاچگی دست

کمی از نازنین نداشت هاج و واج مانده بود و نمی‌دانست چه کند.

بالاخره نازنین فکر خود را جمع کرد و آناً تصمیمی گرفته جواب داد:

—حضرت والا کمی تأمل فرمایید لباسم را بپوشم برای اجرای اوامر شما

حاضرَم، در همان اتاق اول تشریف داشته باشید. خاله‌جان شما برو از

حضرت والا استقبال کن.

نازنین بلافاصله به صندوق خانبرفت، بالش کوچک پرقویی که برای این

منظور آماده کرده بود روی شکم گذاشته و با یک قطعه حریر نازک محکم

بست و مقابل آیینۀ ایستاده و وضع خود را طوری مرتب کرد که برآمدگی

شکمش کاملاً مشهود و معلوم باشد. پس از این آرایش، به اتاقی که جهانگیر

بود رفته و سلام کرد و بدون این که مجال صحبت به او بدهد گفت:

— انشاءالله حضرت والا خبرهای خوب دارند و باز هم ضمن گفتن این جمله قدری از صورت و ابروی خود را به او نشان داده و با یک حرکت عمدی و ماهرانه دامن چادرش را طوری عقب زد که برآمدگی شکمش به نظر جهانگیر برسد.

جهانگیر که تصمیم گرفته بود در مقابل نظربازی نازنین مغلوب نشود اصلاً نگاه به چشم او نکرد ولی برآمدگی محسوس شکمش را دید و اندکی در فکر فرو رفت. پس از لختی تأمل چون نازنین را منتظر جواب دید گفت:

— بله بحمدالله خبرهای خوبی دارم و حضرت والا دایی جان، کاغذی برای شما نوشته و هدایایی هم فرستاده‌اند، مطالبی هم هست که باید به خود شما بگویم، بفرمایید معصومه خانم از اتاق خارج شوند تا عرایض را بگویم.

— حضرت والا، اطلاع دارید که خاله جان، محرم تمام اسرار من است و وجودش زیادی نیست.

— آخر در حکومتی و حرمسرا مطالبی هست که نمی‌توان حتی به نزدیکترین اشخاص گفت. هنوز شما به این رسوم آشنا نشده‌اید.

نازنین که مقصود جهانگیر را می‌دانست و قلبش از وحشت متزلزل بود در مقابل این حرف جوابی نداده و با اشاره سر به معصومه گفت که آنها را تنها بگذارد و بیرون برود، ولی از آن نزدیکی‌ها دور نشود. معصومه هم از اتاق خارج شد، آن وقت جهانگیر خیلی خودمانی و دوستانه چهارزانو روی زمین نشست و از نازنین هم تقاضا کرد که مقابلش بنشیند.

نازنین با اکراه تمام این امر جهانگیر را هم اطاعت کرد ولی به قدری در آن ساعت وحشت‌زده بود که سرتاپایش به لرزه درآمده بود و برای این که جهانگیر چیزی از این موضوع نفهمد محکم چادرش را به خودش پیچید.

جهانگیر قدری تأمل کرد و پس از زیر و رو کردن افکار خود کاغذی که شاهزاده به خود او نوشته بود جلوی نازنین گذاشت و گفت:

— ببینید حضرت والا چه نوشته‌اند.

نازنین کاغذ را برداشته و به سرعت مطالعه کرد و پس از خواندن کاغذ جهانگیر گفت:

— ملاحظه می‌کنید که دایی‌جان چقدر گرفتاری دارند ولی با تمام این گرفتاری‌ها بیشتر حواسشان متوجه شماست و دیدید که دستور داده‌اند من مستقیماً امور شما را تحت نظر بگیرم و توجه کنم.
نازنین گفت:

— از لطف شما کمال تشکر را دارم.

جهانگیر می‌خواست آشکارا آنچه را در دل دارد بگوید و به این جهت دست به طرف شکم برآمده نازنین برد که بالش را از روی آن بردارد و اسرار او را آفتابی کند ولی باز ترسی عارضش شد و دستش را به طرف خود کشید و گفت:

— عجب از من تشکر می‌کنید، تشکر خشک و خالی چه فایده دارد؟ اگر من می‌خواستم اوامر دایی‌جان را اطاعت کنم حالا جای شما این‌جا نبود، توجه از این بیشتر نمی‌شود که من در مقابل تمام اطلاعاتی که راجع به شما برایم می‌رسد سکوت می‌کنم، واضح به شما بگویم اگر بخاطر علاقه‌ام به شما نبود، یک دقیقه هم صبر نمی‌کردم، من از تمام اسرار خانوادگی شما کاملاً مطلعم و می‌دانم با چه حقه‌بازی وارد حرماً شده‌اید و خود را سوگلی حرم کرده‌اید.

نازنین در مقابل این تهدید قوی علاجی جز توسل به حربه زنانه و برانگیختن حس شفقت جهانگیر نیافت، به همین جهت چشم خود را پر از اشک کرده و با صدایی بغض‌آلود گفت:

بر عکس شما خیلی بی‌رحمید و علاوه بر آن که به من علاقه‌ای ندارید ترحمی هم به حال من بیچاره و بی‌اطلاع نمی‌کنید و حتی به این بچه بیچاره هم که در شکم من است و سرنوشتش معلوم نیست رحم نمی‌کنید.

از شنیدن اسم بچه‌ای که در شکم نازنین است جهانگیر تبسمی کرد و سرش را تکان داد، خواست بار دیگر دست دراز کند و بالش را از سینه او بیرون آورد ولی پیش خود گفت، ببینم این دختره تا چه حد حقه‌باز است و خودداری کرده، گفت:

- کی به شما گفته من به شما علاقه ندارم، خودتان بهتر از همه باید حدس بزنید که من چه می‌گویم. البته من هم به خود شما فوق‌العاده علاقه دارم و هم به بچه‌ای که از دایی من در شکم شما است.

- من یک چیزهایی پهلوی خودم فکر می‌کنم اما می‌بینم اگر به من علاقه داشتید، حفظ آبروی مرا هم می‌کردید.

- مثل این که داریم به هم نزدیک می‌شویم، اگر من هم اطمینان پیدا کنم که شما به من توجهی دارید آن وقت طوری دیگر رفتار می‌کنم.

- ببینید حضرت والا، من یک دختر بدبخت غریبی هستم، خودم را به دست شما می‌سپارم شما یک کمی به من فرصت بدهید اقلأً بار خود را بر زمین گذارم آن وقت برای همیشه در اختیار شما خواهم بود.

جهانگیر از شنیدن این کلام بار دیگر سرش را تکان داد و نگاهی به شکم برآمده نازنین که از زیر چادر آثار برآمدگی‌اش کاملاً نمایان بود انداخت و گفت:

- خانم، کدام بچه؟ شما در عین حال که گریه و در مقابل من التماس می‌کنید باز بچه بچه می‌گویید. دست از این حقه‌بازی‌ها بردارید و اگر واقعاً می‌خواهید اسرار شما نزد من برای همیشه محفوظ بماند راست بگویید و علائم و آثار صمیمیت از خود نشان دهید.

جهانگیر بدین وسیله کاملاً به نازنین حالی کرد که از قضایا مطلع است و نازنین هم این موضوع را فهمیده بود، ولی جهانگیر به خیال آن که نازنین از میدان در رفته و دیگر تسلیم او خواهد شد پیش از این چیزی نگفت، نازنین هم به روی خود نیاورد و باز خودش را به کوچه علی‌چپ زد و گفت:

- من کاملاً تسلیم شما هستم و با کمال صمیمیت فرمایشات شما را اطاعت می‌کنم و شما هم باید خودتان ملتفت باشید که گرفتاری‌های زنانه و اشکالاتی هم در بین است که این یک ماه و نیم وقت برای آنهاست.
اینجا دیگر جهانگیر از جا در رفت. قیافه‌اش تغییر کرد و ابروانش در هم رفت و گفت:

- یک ماه و نیم دیگر چیست؟

سپس دست به طرف سینه نازنین دراز کرد و از داخل پیراهن حریرش پایین برد و ناگهان بالش را درآورد و گفت:

- خانم این است بچه شما؟ شما خیال کرده‌اید که من بی‌جهت می‌گویم که تمام اسرار شما نزد من مکشوف است. من مدت‌هاست این را می‌دانستم، تمام حقه‌بازی‌های شما مثل آفتاب نزد من روشن است و در این مدت صبر کردم که شاید شما دست از زبان‌بازی و حيله‌گری بردارید ولی شما باز خودتان را به کوچه علی‌چپ می‌زنید.

در مقابل این عمل انجام شده که جهانگیر با کمال سرعت و مهارت انجام داد، نازنین مبهوت شد به طوری که زبانش از گفتار باز ماند و چند دقیقه خیره خیره به صورت جهانگیر نگاه کرد و سپس در حالی که گلوله‌های اشک بر روی گونه‌هایش جاری بود گفت:

- حضرت والا من کی خلافتی به شما گفتم، من گفتم که زن غریبی هستم و خودم را به شما می‌سپارم و هر چه هم بفرمایید اطاعت می‌کنم و فقط یک مهلت کم از شما می‌خواهم. اگر هم بفرمایید یک ماه و نیم زیاد است اقلأ ده پانزده روز وقت بدهید آن وقت اگر اوامر شما اجراء نشد همه نوع کاری می‌توانید درباره من بکنید.

- بسیار خوب، اطمینان داشته باشم که پس از این مدت شما عشق مرا خواهید پذیرفت؟

- نازنین تظاهر به خجلت کرده؟ پس از یک نگاه کوتاه چشم‌هایش را

پایین انداخت و زیر لب گفت:

-بله.

-شما هم مطمئن باشید که هر خدمتی از دست من برآید انجام خواهم داد و شما را از همهٔ بلاها حفظ خواهم کرد.

برقی از چشمان نازنین جستن کرد که اگر جهانگیر می‌دید به تزویر و حقه‌بازی او پی می‌برد و دست از سرش برنمی‌داشت، ولی چون توجهش به جانب دیگر بود ملتفت این تغییر حالت و خوشحالی زایدالوصف نازنین نشد و با این که دل نمی‌کند برود از جا بلند شد و عزم رفتن کرد.

هنگامی که می‌خواست از در خارج شود نازنین او را صدا کرده با لحن عاشقانه و خصوصی گفت:

-چون حال من خوب نیست استدعا دارم یک نفر قابله خوب برای من

بفرستید.

در پرتو روشنائی خیال انگیز و لرزان دو سه شمع که از درون حباب لاله‌ها نورافشانی کرده و تاریکی اتاق را به دست سایه روشن و همناکی می‌سپرد، شمس آفاق که از برافروختگی صورت و آشفتگی حالش معلوم بود ساعات متمادی را با افکار جانگداز گذرانده است روی بستر خود افتاده و از همانجا به درون آئینه بزرگ و قدی که در مقابلش بود می‌نگریست، او به اندام زیبا و متناسب خود که در آئینه منعکس شده بود خیره شده و در فکر فرو رفته بود، عاقبت مثل این که از تماشای خود خسته شده باشد با بی حوصلگی و اوقات تلخی رویش را از آئینه برگرداند و سرش را در نازبالش پرقویی که زیردستش بود فرو برد و دقایق چندی با تلخی هر چه تمامتر گریست، ولی مثل این که ریزش اشک هم نتوانست او را تسلی بخشد و مرهمی بر قلبش گذارد. آن وقت آهسته از روی رختخواب بلند شده و صدا زد:

— امینه، امینه.

از آن اتاق امینه جواب داد.

— بله خانم جان.

— بیداری؟

— بله هنوز خوابم نبرده، دارم فکر می‌کنم.

— بلند شو بیا اینجا.

امینه که مدت‌ها بود در رختخواب رفته و از این دنده به آن دنده می‌غلطید و خوابش نمی‌برد از جا بلند شده، چادرش را به سر انداخت و به اتاق خواب شمس آفاق رفت و چون چشمان گریه‌آلود او را دید گفت:

— ماشاءالله مثل این که بچه شده‌اید چرا گریه می‌کنید؟ مگر چه اتفاقی

افتاده؟

— دست از دلم بردار می‌خواهی چه بشود، آخر این زندگی است که من دارم؟ تو که از روز اول مرا روی زانوهای خودت بزرگ کرده‌ای باید بهتر به حال من آشنا باشی، تو خوب می‌دانی این دل صاحب‌مرده من چقدر مجروح و خون‌آلود است. هنوز درست چشم باز نکرده و دست راست و چپ خود را از هم نمی‌شناختم که بر خلاف میل قلبی و آرزوهای دور و درازم از خانه پدر و آغوش مادر جدایم کردند و به تهران آوردند و به دست این شاهزاده خونخوار سپردند، تمامی بدبختی‌ها و بیچارگی‌هایم را از نزدیک دیده‌ای، حالا می‌پرسی چرا گریه می‌کنم اگر گریه نکنم چه کار کنم؟

— این چیزها که تازگی ندارد به علاوه با گریه هم که کار درست نمی‌شود. — نه امینه دیگر طاقتم طاق شده تا حالا هر چه می‌کشیدم اقلأً این دلخوشی را داشتم که شوهرم به من علاقه دارد و احترام می‌گذارد و کس دیگری جای مرا نمی‌گیرد اما با آمدن این دختره بی کس و کار بازاری این دلخوشی هم از دستم رفت، تو را به خدا درست من را نگاه کن من چه عیبی دارم، صورتم بدتر کیب است، اندامم نامتناسب است، پیش از این که تو را صدا کنم یک ساعت در این آئینه نگاه می‌کردم و دقت می‌کردم که نقص خودم را پیدا کنم.

— اختیار دارید خانم جان ماشاءالله شما مثل گل هستید. چه کسی می‌تواند بگوید شما عیب و نقصی دارید، حالا بگویید چرا گریه می‌کنید و من چه کار می‌توانم بکنم.

-تو فقط بلدی حرف بزنی و پول‌های مرا به این و آن بدهی، از تو هم دیگر مأیوس شده‌ام، تو آن قدر بی اطلاعاتی که خبر نداری دیشب قاصد شاهزاده از بوشهر آمد و با این که برای نازنین نامه مفصل و هدیه و سوغات زیادی فرستاده، کوچکترین یادی از من نکرده است؛ نه من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم من دیگر صبر و طاقت ندارم که هر کس اینجا می‌آید یک گوشه و کنایه‌ای به من بزند و با آب و تاب تمام خبر موفقیت‌های هووی بی سر و پایم را برایم بیاورد.

-یک کمی آرام باشید خانم جان، اولاً من از آمدن قاصد شاهزاده زودتر از همه مطلع شدم. گل صنم به وسیله جاسوسی که در عمارت نازنین دارد، امروز صبح از این موضوع و خیلی قضایای دیگر اطلاع پیدا کرده و همان وقت آمد و به من گفت ولی چون من دیدم اظهار این مطلب جز از دیاد غصه شما نتیجه‌ای ندارد حرفی نزد.

-قضایای دیگر که گل صنم اطلاع پیدا کرد چه بود؟

-یک موضوع خیلی مهم! همان‌طور که خودم حدس می‌زدم جهانگیر میرزا به شدت عاشق نازنین شده و به عمارت او رفت و آمد می‌کند، آن شب هم خود جهانگیر بود که من دیدم از پله‌ها بالا می‌رفت، مهر اسمش را هم که شما دیدید از منزل نازنین پیدا کردم، حالا می‌بینید که ما هم بی کار نیستیم و پول شما را دور نمی‌ریزیم.

-خوب فایده این اطلاعات چیست و چه باری از دل من برمی‌دارد؟

-آخر بیگم جان یک کمی هم صبر لازم است، فایده این کار این است که ما می‌توانیم در موقع مناسب روابط نامشروع این دو نفر را به گوش شاهزاده برسانیم و حساب هردوشان را تصفیه کنیم.

-تا تو بخواهی این کارها را بکنی من از غصه دق کرده‌ام، دختره شوهرم را از دستم گرفته حالا هم مشغول عشق‌بازی و عیاشی است، حتماً فردا هم که شاهزاده برگشت نقش دیگری بازی می‌کند و به گیس من و تو می‌خندد.

این طورها هم که شما خیال می‌کنید نیست، قرار است فردا گل صنم خبرهایی برآیم بیاورد، آن وقت نتیجه‌اش را خواهید دید. حالا شما راحت بخوابید و خاطرتان جمع باشد که من غافل نیستم.

صبح روز بعد گل صنم به دیدن امینه آمد و اخباری برای او آورد، ضمن این اخبار امینه فهمید در دو شب قبل که جهانگیر به عمارت نازنین رفته بود او تقاضا کرده که یک نفر قابله برای او بفرستند.

تا امینه این حرف را شنید گفت:

— چه خوب بود ما زودتر با این قابله آشنا می‌شدیم.

— زحمت نکشید من هم این فکر را کردم ولی آنها از ما زرنگ‌ترند، قابله‌ای که خواهد آمد قوم خویش خودشان است، باید صبر کنیم قاصدی که به اصفهان فرستاده‌ایم مراجعت کند به طور قطع او خبرهای مهمی خواهد آورد.

— پس شما در همان خیال اول خود هستید و خیال می‌کنید حاملگی نازنین از اصل دروغ است.

— البته که دروغ است، پیش من مثل آب و آئینه روشن است که نازنین حامله نیست و دروغ می‌گوید، شما چرا تردید دارید چند سال است که با شاهزاده هستیم و شاهزاده چند تا زن گرفته، اگر قرار بود اولادش بشود اقلأً از یکی از این‌ها می‌شد.

— من هم این فکرها را کرده‌ام ولی چه اشکال دارد که نازنین حامله شده باشد، مگر جهانگیر میرزا با او آمد و رفت ندارد؟ معلوم نیست که جهانگیر میرزا هم اولادش نشود؟

— گل صنم زیر لب خنده‌ای کرد و گفت:

— نه، این طور نیست.

اولا این دختره‌ای که من دیدم و شناختم از آن هفت خط‌هاست که به این آسانی خود را نمی‌بازد، به علاوه جهانگیر میرزا دو سه مرتبه بیشتر او را ندیده و مجال هم پیدا نکرده که با او خلوت کند، من مطمئنم که این دختر،

جهانگیر میرزا را هم فریب می‌دهد.

- پس اگر این طور هم نیست او چطور خواهد توانست ادعای خود را ثابت کند و آبرویش هم نریزد، الان درست هفت ماه و نیم از آمدن او به حرمسرا می‌گذرد و بیشتر از یکی دو ماه به وضع حملش نمانده، لابد باید بچه‌ای بزاید، حالا به دروغ گفت حامله‌ام، فردا چه کار خواهد کرد؟

- لابد برای این موضوع هم فکری کرده است، فعلاً ما باید کاری کنیم که جهانگیر میرزا دست از سر او برندارد این بهترین وسیله و راه برای موفقیت ما است.

گل صنم پس از مدتی فکری یک ورق کاغذ و یک قلمدان از امینه خواست و با مختصر سوادى که داشت به زحمت زیاد کلماتی چند نوشت و کاغذ را تا کرده در جیب نیم تنه‌اش جای داد و از امینه خداحافظی کرد و رفت.

چند روز از این جریان گذشت، در یک صبح اوایل تابستان جهانگیر بنا به عادتی که تازه پیدا کرده بود صبح‌های زود از خواب برمی‌خاست و به باغ می‌دفت و مشغول قدم زدن کنار گل‌ها و درخت‌های مرکبات می‌شد، این هم یکی از عوارض عشق است که عادات تغییر می‌کند، خواب و خوراک کم می‌شود عاشق سحرخیز می‌گردد، جهانگیر هم که معمولاً تا نزدیکی‌های ظهر می‌خوابید حالا صبح‌های خیلی زود از خواب برمی‌خاست و چون با هیچ وسیله‌ای نمی‌توانست خود را مشغول سازد از اتاق بیرون می‌آمد و به گردش در باغ مشغول می‌شد، آنهایی که متوجه و مراقب حال او بودند می‌دیدند که جهانگیر همیشه در یک محوطه بلکه در یک نقطه قدم می‌زند و گردش او در آن باغ بزرگ محدود به همین محوطه کوچک است او همیشه زیر درخت نارنگی بزرگی که گل‌های زیادی داده و رایحه روح بخشی پراکنده می‌کرد می‌ایستاد، باغبان‌ها و مستخدمین به این هوس شاهزاده جوان توجه مخصوصی نداشتند ولی کسی که در تعقیب او بود و همه اعمال و رفتارش را با دقت می‌نگریست و مواظبت می‌کرد به رمز این کار پی برده بود.

این درخت نارنگی درست در محلی بود که از آنجا اتاق مخصوص نازنین معلوم و آشکار بود و کسی که زیر این درخت می‌ایستاد اگر پنجره‌های اتاق باز بود به خوبی آنچه که در آنجا می‌گذشت می‌دید، جهانگیر بدون این که تصمیمی بگیرد هر روز صبح بلااراده به آنجا می‌رفت و خود را با نارنگی‌های سبز و کوچکی که به تدریج از گل بیرون می‌آمدند مشغول می‌ساخت.

نازنین پس از دو سه روز که جهانگیر مرتباً به آن محل آمد، از طرز ایستادن و نگاه کردن و توجه او به پنجره پی برد که جهانگیر فقط به خاطر او می‌آید، بالاخره نازنین زن بود و نمی‌توانست از سایر هم‌جنسانش مستثنی باشد، این غریزه عمومی و جبلّی همه زن‌هاست که از توجه مردان به خودشان لذت می‌برند، نازنین هم از این که می‌دید جهانگیر این طور بی‌قرار و واله شده باطناً لذت می‌برد و با این که عقل به او می‌زد خود را از مقابل چشمان حریص و نگاه‌های این عاشق تندخو کنار نگهدارد ولی همان غریزه باطنی او را وسوسه می‌کرد در آن ساعت‌ها و دقایقی که جهانگیر زیر درخت ایستاده او هم کنار پنجره بیاید و به طور نامحسوسی شاهد سوز و گداز معشوقش باشد.

جهانگیر قبل از ملاقات اخیر خیلی احتیاط می‌کرد و فقط گاه‌گاه زیر چشم نظری به جانب عمارت معشوقه می‌افکند ولی پس از ملاقات شب آخر و وعده نازنین دیگر آن قدرها جانب احتیاط را نگاه نمی‌داشت و در این دو سه روز اخیر سعی بود که حتماً نازنین را ببیند و اظهار عشق کند. امروز صبح هم وقتی بنا به عادت سابق، جهانگیر به آن محل رفت به محض رسیدن تکه کاغذی که با یک نخ محکم به یکی از شاخه‌های درخت بسته بودند جلب نظرش کرد، جلو رفت و کاغذ را از شاخه جدا کرد و در آن خیره شد.

با یک خط ناخوانا و کج و معوج کلماتی به طور نامرتب روی صفحه کاغذ نقش بسته بود. کلمه نازنین که در مغز و فکر او همیشه نقش بود قبل از همه چیز جلب توجهش را کرد و حس کنجکاویش را تحریک کرده باز زحمت زیاد کلمات را به هم متصل کرد و چنین خواند.

نازنین شما را فریب می‌دهد، او حامله نیست و دروغ می‌گوید و
قابله‌ای هم که او خواسته از اقوام خودش است و حرف آنها را تصدیق
خواهد کرد، من دوست شما هستم و هر خبر دیگری به دست بیاورم به
همین وسیله به شما اطلاع خواهم داد.

خواندن این کاغذ جریان خون را در بدن جهانگیر سریع کرد و او را به
افکار دور و درازی برد، یک ترس نامحسوسی در او ایجاد شد او پی برد که
رازش آشکار و عشقش برملا شده و سر زبان‌ها افتاده است. فکر می‌کرد این
کیست که به راز عشق من پی برده و حالا برایم دلسوزی می‌کند، اما این ترس
مدت زیادی طول نکشید و جای خود را به تفکر در باره مضمون و مفاد نامه
داد، موضوع نامه برای او از فاش شدن رازش بیشتر اهمیت داشت، یکی دو
مرتبۀ دیگر نامه را خواند و آن وقت به خود گفت:

- در این باره قبلاً هم مطلبی را شنیدم، از کجا که باز هم این کاغذ را از
ناحیه امینه شیطان نباشد ولی من باید حقیقت را بفهمم مثل این که مفاد این نامه
و حرف‌های سابق امینه زیاد بی‌اساس نیست و این دخترک مشغول فریب
دادن من است.

بعد به فکر قابله افتاد و دید که قابله را خود او احضار کرده و علی
پیشخدمت جدیدش را برای آوردن قابله فرستاده است، نازنین هم قابله
مخصوصی را معین نکرد که حالا بگوییم قوم و خویش خودش را خواسته
است.

جهانگیر خودش هم ملتفت نبود که تا چه اندازه عصبانی شده است، بر
خلاف عادت تند تند قدم می‌زد، نوک سیبل‌های بلندش را با دندان می‌جوید،
چندین مرتبۀ آن کاغذ پاره را از این دست به آن دست داد و شاید بیش از ده
مرتبۀ آن را با دقت خواند، بالاخره کاغذ را در جیب خود گذاشته به سمت
عمارتش رفت.

گفتم هنگامی که جهانگیر به میعادگاهی که خودش برای خویش تعیین

کرده بود می‌آمد، نازنین هم تحت تأثیر همان غریزه و بیشتر برای خاموش کردن حس کنجکاوی خود به پشت پنجره می‌آمد و ناظر حرکات و رفتار او می‌شد. نازنین حتی یک لحظه هم از جهانگیر خوشش نیامده و نفرت زیادی هم از او در خود حس می‌کرد، ولی از مشاهده علاقه و عشق او لذت مرموزی می‌برد، امروز هم نازنین از پشت پنجره جهانگیر را نگاه می‌کرد و به خوبی دید که جهانگیر قطعه کاغذی که به درخت آویزان شده بود جدا کرده و مشغول خواندن شد، مسافت آن قدر زیاد نبود که تغییرات بارز و محسوس قیافه جهانگیر از چشم تیزبین نازنین مخفی بماند، تمامی حرکات او در نظر نازنین تازگی داشت و جلب توجهش را می‌کرد، مخصوصاً بیشتر متعجب شد وقتی که جهانگیر مراجعت کرد و حتی نیم‌نگاهی هم به جانب اتاق او نینداخت.

نازنین فکر کرد که علت این تغییر اخلاق و روش هر چه باشد در آن کاغذ نهفته است، والا امکان نداشت جهانگیر با این عجله و این عصبانیت مراجعت کند، به علاوه موضوع عصبانیت هم مربوط به خود اوست، چون اگر مطلب دیگری بود این قدر جهانگیر را مشغول نمی‌کرد و او را از توجه به سمت نازنین باز نمی‌داشت.

در تعقیب این کشف نازنین فوراً خاله‌اش را صدا کرده و آنچه دیده و فهمیده بود با او در میان گذاشت و گفت:

— باید به هر قیستی که هست ما آن کاغذ را به دست بیاوریم.

معصومه از شنیدن حرف‌های نازنین به فکر فرو رفت و پس از تأمل زیاد با نازنین هم عقیده شد که بایست از مطلب کاغذ مطلع شد و آن وقت اضافه کرد:

من حدس می‌زنم کاغذ را چه شخصی نوشته است، ولی نمی‌دانم چه مطلبی در آن گنجانده است.

نازنین گفت:

— برخیز و هر چه زودتر خودت را به فراشباهی برسان، هم خبری از صفدر

بگیر و هم برای به دست آوردن کاغذ فکری کن.

معصومه به سرعت خود را به در فراشخانه رسانید و با علامت قراردادی که با فراشباشی داشت او را صدا کرده به پشت درختی برد و گفت:

— فوراً به علی دستور بده مواظب جهانگیرمیرزا باشد و در اولین فرصت تکه کاغذ پاره‌ای که در جیبش می‌باشد بر باید و به من برساند، اگر موقعی که جهانگیرمیرزا خواب است این کار را بکند خیلی بهتر است، چون ما می‌توانیم تا او خواب است کاغذ را خوانده، برگردانیم و سر جایش بگذاریم به طوری که هیچ نفهمد.

— ممکن است کاغذ در جیب جهانگیر میرزا زیاد باشد، روزی صد تا کاغذ و عریضه برای او می‌رسد علی هم که سواد درستی ندارد یک کوره سواد در مکتب سر کوچه یاد گرفته است، از طرفی این کار هم کار کوچکی نیست اگر جهانگیر میرزا بفهمد که علی سر جیب او رفته پوست از سرش می‌کند، راستش من که جرأت نمی‌کنم و دلم به جوانی علی می‌سوزد.

— نگاه کن فراشباشی! کسی که خربزه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند به علاوه خیال نمی‌کنم خطر این کار از آزاد شدن صفدر بیشتر باشد. خود شما هم بهتر می‌دانید که اگر جهانگیرمیرزا صفدر را آزاد کند چه قضایایی اتفاق خواهد افتاد و اول همه دودش به چشم شما خواهد رفت، ما حالا یک کاری را شروع کرده‌ایم و باید آن را به آخر برسانیم.

فراشباشی در حالی که پک‌های بلند و محکمی به چپش می‌زد، فکرش را کرده جواب داد:

— خیلی خوب بینم چطور می‌شود.

— چطور می‌شود ندارد، باید ما تا آخر شب از مضمون آن کاغذ مطلع

شویم.

— اقلّاً یک نشانی به من بدهید که من به این پسر مادرمده بگویم که او بتواند کاغذ را پیدا کند.

— نشانی ندارم، اگر هم کاغذ زیاد بود تمام کاغذهای جیب جهانگیر میرزا را بیاورد ما خودمان پیدا می‌کنیم، اما صبر کن یک نشانی می‌توانم بدهم، اولاً به طور قطع جهانگیر میرزا این کاغذ را در جیب خود نگاه می‌دارد و در جای دیگر نمی‌گذارد، به علاوه خیال می‌کنم در این کاغذ اسم نازنین خانم یا من یا شما باشد، دیگر علی این قدر بی‌شعور نیست که باز هم نتواند پیدا کند. — حالا می‌فرستم عقبش بیاید اینجا صحبت کنیم. — خوب حالا بگو ببینم زندانی در چه حال است و چه می‌کند؟ عاقل شده یا خیر؟

— بد نیست می‌شود گفت که در اختیار ما است، اما من زیاد به او اطمینان ندارم، این ناجنس هر وقت مجال کند نیش خود را خواهد زد. — خیالت راحت باشد طوری خواهیم کرد که نیشش از بیخ بریده شود، به او مژده بده که دو سه روز دیگر آزاد خواهد شد، فقط باید در ظرف این دو سه روز کاری کرد که جهانگیر میرزا به یاد او نیفتد. — خاطر جمع باشید.

آن روز را جهانگیر تا ظهر به فکر گذراند و به قدری حواسش مغشوش بود که نتوانست به دیوانخانه برود و به کارهای معمولی حکومتی و شکایات مردم رسیدگی کند. فراشباشی هم به گروه زیادی از اهالی که هر کدام شکایتی داشته و عرایضی نوشته و حاضر کرده بودند که به نایب‌الحکومه تقدیم کنند، گفت:

— حضرت والا کسالت دارند و تشریف فرما نمی‌شوند، به خانمهای خودتان بروید و فردا مراجعه کنید.

مردم بیچاره‌ای که تا آن وقت در انتظار آمدن جهانگیر میرزا و عرض شکایات خود بودند، مأیوس شده و برخاستند و سرسرای دیوانخانه از جمعیت خالی شد، فقط یک پیرمرد گوژپشت در گوشه سرمرا نشسته و از جای خود نجنبیده بود، یکی از فراش‌ها که متوجه باقی‌ماندن او شد به جانب او رفته و

گفت:

— پیرمرد مگر کر بودی که چه دستور داده شد؟ بلند شو برو پی کارت، اگر عرضی داری فردا صبح زود بیا.

— من یک عرض خصوصی دارم که باید به خود حضرت‌والا بگویم، از راه دور آمده‌ام و کسی را هم در شیراز نمی‌شناسم، همین جا می‌مانم تا حضرت‌والا تشریف بیاورند.

صدای شلیک خنده فراش‌ها بلند شد، یکی می‌گفت این پیرمرد خیال کرده اینجا کاروانسرا است، دیگری می‌گفت شاید به دلش صابون زده که از غذاهای چرب و نرم حکومتی دلی از عزا بیرون آورد، باباجان بلند شو خدا روزیت را جای دیگر حواله کند، اینجا دیوانخانه است جز چوب و فلک چیزی در کار نیست، اینجا نه رختخواب نرمی پیدا می‌کنی نه غذای گرمی.

و چون باز هم نشسته بود، یکی از آنها جلو رفته و پیرمرد مفلوک را در بین بازوان ستبر و قوی خود بلند کرد که از در بیرون بیندازد، در همین اثنا فراشباشی از در دیگر وارد شده و گفت:

— بچه‌ها چه خبر است، چرا شلوغ کرده‌اید، این پیرمرد کیست؟
نایب فراشخانه جلو آمده و گفت:

— این یکی از عارض‌هاست و می‌خواهد حضرت‌والا را ببیند، هر چه به او می‌گویم فردا بیاید گوشش بدهکار نیست.

فراشباشی برای این که ریاست خود را به رخ پیرمرد بکشد و ضمناً خوش‌قلبی و مهربانی خود را نیز ثابت کند فریاد زد:

ساکت باشید، چه مردمان بی‌رحمی هستید که با یک پیرمرد بیچاره این طور رفتار می‌کنید، بگذارید ببینم چه می‌گوید، شماها هم بروید پی کار خودتان.

پیرمرد که حامی و طرفدار مقتدری پیدا کرد، فوق‌العاده خوشحال شد و شروع به دعا کردن او کرد که از شر جوانان از خود راضی نجاتش داده

است.

وقتی فراش‌ها رفتند فراشباشی به پیرمرد گفت:

- پدرجان اگر می‌خواهی حضرت‌والا را ملاقات کنی امروز نمی‌شود، فردا بیا اینجا چنانچه عریضه‌ای هم داری بده به من، من رسانده جوابش را می‌گیریم و فردا به تو می‌دهم.

- جناب آقا، لابد شما در اینجا مقام مهمی دارید و حتماً از نزدیکان حضرت‌والا هستید. یک موضوع محرمانه‌ای است که من به طور اتفاق از آن آگاه شدم و چون دیدم مربوط به خان حاکم است از راه دور پیاده خودم را رساندم که به ایشان عرض کنم، حتماً وقتی مطلع شوند به من انعام خوبی مرحمت می‌کنند.

هر قدر پیرمرد بیشتر حرف می‌زد توجه فراشباشی بیشتر جلب می‌شد، بالاخره آن قدر او را سؤال پیچ کرد تا فهمید که پیرمرد چند کاغذ به دستش افتاده و در آن کاغذها مطالبی مربوط به شاهزاده نوشته شده است و پیرمرد که سواد هم دارد بعد از خواندن کاغذها به طمع پول و انعام افتاده و کاغذها را برداشته، به شیراز آمده است اما هر چه کرد پیرمرد حاضر نشد کاغذها را به او بدهد و اصرار داشت که باید خود حضرت‌والا را ببیند.

فراشباشی به او گفت:

- اولاً حضرت‌والا اینجا تشریف ندارند و در بوشهر هستند، به علاوه من فراشباشی هستم و به امور دیوانخانه آشناتر از هر کس می‌باشم و بهتر می‌توانم تو را راهنمایی کنم که پول زیادتری نصیب شود.

آن وقت ضمن این که با خود فکر می‌کرد که بالاخره فهمیدن این موضوع به دادن یک نهار و شام می‌ارزد، دست او را گرفته و خیلی با محبت و احترام او را به طرف منزل خود برد تا در آنجا به راز او و موضوع کاغذهای پی‌برده، با این ترتیب شوخی و مسخره فراش‌ها صورت حقیقت به خود گرفت و پیرمرد هم به غذای گرم رسید و هم به بستر نرم.

وقتی پیرمرد در منزل فراشباشی با خوردن غذاهای لذیذ و مطبوع و یکی دو ساعت استراحت، خستگی و گرسنگی را از یاد برد و به این مرد با عاطفه و سخاوتمند دعاها کرد و ثناها گفت، فراشباشی که موقع را برای فتح باب سخن مساعد دید در حالی که متوالیاً دستور قلیان و چپق می داد و با اصرار تمام و به عادت همه شیرازی ها از یکایک تنقلات به پیرمرد می خوراند و تعارف می کرد، صحبت را به جایی برد و رشته سخن را به آنجا کشاند که پیرمرد در حرف زدن و بیان علت آمدنش به شهر پیش قدم شد و گفت که بر حسب اتفاق به رازی پی برده ام که دانستنش برای حضرت حکمران خیلی اهمیت دارد!

... **گرش های فراشباشی تیز شده و توجهش جلب شد ولی ظاهراً اعتنایی نکرده و خود را خونسرد و بی علاقه نشان داد،** اما چانه پیرمرد گرم شده و احتیاج به این تظاهرات فراشباشی نبود، او مسلسل وار پشت سر هم حرف می زد ولی تمام سخنانش در یک پرده ابهام پیچیده بود و فراشباشی با تمام زرنگی اش نمی توانست مطالب او را به هم مربوط کرده و نتیجه بگیرد. پیرمرد از هیچ کس اسم نمی برد. فقط به رئوس مطالب اشاره کرده و می گذشت، فراشباشی فقط فهمید که قاصدی در بین راه اصفهان و شیراز موقعی که به طرف شیراز می آمده است مریض می شود و دست تقدیر محل مرگش را در خانه این پیرمرد قرار می دهد، پیرمرد از مهمان مریض به اندازه وسعش پذیرایی می کند و مواظبت می کند، ولی موقعی که اجل گریبانگیر قاصد شده و مواظبت ها و پرستاری ها به نتیجه نمی رسد، از پیرمرد تقاضا می کند که عهده دار به پایان رساندن مأموریت او شود، ضمناً او را مطمئن می سازد در صورتی که این کار را انجام دهد انعام خوبی دریافت خواهد داشت و احتمالاً از مال دنیا بی نیاز می شود، قاصد شفاهاً نیز مطالبی به پیرمرد می گوید و نشانی گیرنده نامه را هم به او می دهد و جان می سپارد.

پیرمرد همچنین اضافه کرد:

— پس از مرگ قاصد من به فکر افتادم و با خود حساب کردم که این اطلاع برای حضرت‌والا از همه بیشتر اهمیت دارد، چه بهتر که کاغذ و اطلاعاتم را به خود حضرت‌والا عرض کنم حتماً حضرت‌والا بیشتر به من انعام خواهد داد، به علاوه خطر این کار کمتر خواهد بود و دیگر من گرفتار فراش‌های حکومتی هم نمی‌شوم.

فرشباشی خیلی سعی کرد که پیغام قاصد و مضمون کاغذ را بفهمد ولی پیرمرد مثل این که در نگاهداری گنجی مجاهدت به خرج می‌دهد از گفتن اصل مطلب و توضیح بیشتر خودداری می‌کرد.

فرشباشی پی برد این مرد فوق‌العاده طماع و خیلی ترسو است و طمع و ترس او را وادار کرده که به دارالحکومه بیاید و مطلبی را که اتفاقاً فهمیده است به شاهزاده بگوید و چون آدم موقع‌شناس و محاسبی بوده، فکر کرده حتماً این پیغام برای یک یا چند نفر قیمت و اهمیت مخصوص دارد.

— من باید به هر وسیله که شده از مطلب مستحضر شوم.
آن وقت برای چگونه استفاده کردن از آن فکر خواهم کرد.
با این جهت به پیرمرد گفت:

— عموجان تو سواد هم داری؟

— بله ارباب کوره سواد داری و می‌توانم به زحمت کاغذ و کتاب را بخوانم، قرآن را هم می‌خوانم و زمستان‌ها هم بچه‌های ده را پیش من می‌فرستند قرآن خواندن را یاد بگیرند.

— پس معلوم می‌شود مرد مقدس و خداشناسی هم هستی؟

— اختیار دارید آقا جان، آخر عمری می‌خواستید مقدس هم نباشم؟

— شما کاغذی را که قاصد داد خواندید؟

— مطلب اضافی غیر آنچه قاصد به من گفت در نامه نبود.

فرشباشی پی برد که این پیرمرد طماع با تمام تقدسش، نامه را هم خوانده و مطالب را کاملاً به ذهن سپرده است با خود گفت:

- اگر فقط گیرنده نامه را بشناسم باز خوب است حالا که این مرد حاضر نمی‌شود راز خود را بگوید باید با او از در مکر و فریب داخل شد.
با این خیال گفت:

- حضرت والا حاکم که تشریف ندارند و معلوم هم نیست کی مراجعت کنند، اگر بخواهی دنبال حضرت والا به بوشهر بروی با این هوای گرم و ضعف زیادی که در شما می‌بینم به طور حتم وسط راه از بین خواهی رفت، اگر هم بخواهی صبر کنی معلوم نیست چقدر طول بکشد آن وقت در شهر غریب چطور زندگانی خواهی کرد.

پیرمرد در مقابل این حرف حبابی دچار اضطراب شدیدی شد و پس از مدتی تفکر سر برداشت و گفت:

- پس به نظر شما من چه باید بکنم و صلاح من کدام است؟
فراشباشی که دید تدبیرش موثر شده و طرف را مضطرب کرده است گفت:

- خیال نمی‌کنید کاغذ را به صاحبش برسانید بهتر باشد، هم در امانت خیانت نشده، هم آخرین وصیت شخصی را که در منزل مرده انجام داده و هم ممکن است همانطور که او گفته انعام خوبی نصیب شود.
- این فکر خوب است اما اگر حاکم از موضوع مطلع شود چه خاکی به سرم بریزم.

- ای بابا مگر کسی بی کار است که برود به حاکم خبر بدهد، به علاوه وقتی تو کاری را برای خدا کردی از بنده خدا نباید ترس داشته باشی.
- آقا جان شما که خبر ندارید به سر ما دهاتی‌های بیچاره چه بلایی می‌آورند، آنقدر ماها را اذیت کرده و ترسانده‌اند که وقتی می‌خواهیم بچه‌هایمان را بترسانیم که بخوانند می‌گوییم فراش آمد، حالا هر جور که شما می‌فرمایید آن طور می‌کنم، هر چه باشد عقل شما از ما بیشتر است.
- گیرنده کاغذ و پیغام کیست.

باز هم آثار تردید و دودلی در قیافه پیرمرد آشکار شد ولی نگاه نافذ و حالت منتظر فراشباشی او را تحت تأثیر قرار داد و گفت:

— دو نفر هستند، یکی گل صنم خانم و اگر او نبود امینه خانم که هر دو از زن‌های حرم‌سرا هستند.

فراشباشی مثل این که انتظار داشت همین اسامی را بشنود، دو سه مرتبه اسامی گل صنم و امینه را زیر زبان تلفظ کرد و گفت:

— عمو جان لابد خبرداری که دسترسی به زن‌های حرم‌سرا چندان آسان نیست، اگر به من اطمینان داری خوب است کاغذ را بدهی، من با وسائلی که دارم به یکی از ایشان خواهم رساند، آن وقت اگر مقتضی بود خودت را هم به نزد ایشان می‌برم ولی در هر حال هر مبلغی انعام بدهند به خود تو تعلق خواهد داشت.

پیرمرد با شتاب و عجله زیادی حرف فراشباشی را قطع کرد و گفت:

— نه دیگر این نمی‌شود، این کار را نمی‌کنم و حالا که باید مطلب را بگویم فقط به همان دو نفری که آن خدا بی‌امرز سفارش کرد خواهم گفت:

لحن پیرمرد فراشباشی را مطمئن ساخت که غیر از آنچه گفته است نخواهد کرد، پس از لختی اندیشه با خود گفت:

— این پیرمرد که گل صنم یا امینه را نمی‌شناسد، کار و بار ما هم که با معصومه خیلی به هم آمیخته شده، خوب است معصومه را به جای گل صنم اینجا بیاورم و به پیرمرد معرفی کنم و مطلب را کشف کنم، بلکه هیچ راهی بهتر از این نیست پس از این اندیشه به پیرمرد گفت:

— خیلی خوب تو کمی صبر کن من ببینم شاید یکی از آنها را پیدا کنم و تو را نزدشان ببرم آن وقت برای اطمینان بیشتر پیرمرد گفت:

— ولی ما را هم از سهم انعام فراموش نکن.

— البته هیچ وقت محبت‌های شما را فراموش نمی‌کنم، خداوند به شما عوض خیر بدهد.

فراشباشی پیرمرد را در منزل گذاشته و به نوکرها سفارش کرد از او پذیرایی کنند و ضمناً مراقبش باشند که از آنجا خارج نشود و خودش برای ملاقات معصومه خارج شد.

به محض ورود به فراشخانه، علی هم با قیافه مضطرب و رنگ و روی برافروخته وارد شد و با دستی لرزان کاغذ پاره‌ای را از کلاه خود خارج کرده و به دست عمویش داد و گفت:

— به زحمت زیاد توانستم این کاغذ را از جیب جهانگیرمیرزا بیورم، زود هر کاری می‌خواهی بکن و بده که برگردانم و سرجایش بگذارم، می‌ترسم از خواب بیدار شود و بفهمد آن وقت روزگارمان سیاه می‌شود، این را هم بگویم که تمام اوقات تلخی جهانگیرمیرزا از این کاغذ است و قبل از آن که بخوابد پنجاه دفعه بیشتر این کاغذ را خواند، حتماً اگر بیدار شود باز هم دنبال کاغذ می‌گردد و آن وقت اگر نباشد...

— خیلی خوب فهمیدم، آن قدر روده درازی نکن برو علامت را بگذار. معصومه و فراشباشی قرار گذاشته بودند که هر وقت هریک از آن دو نفر کار لازم و فوری با هم دارند که باید همدیگر را ملاقات کنند، یک دستمال قرمز بالای درخت سیبی که وسط حکومتی بود و از هر دو طرف به خوبی دیده می‌شد، آویزان کنند علی هم از این موضوع باخبر بود و خود او چندین مرتبه این مأموریت را انجام داده بود.

دستمال قرمز در محل خود نصب شده و هنوز چند دقیقه نگذشته بود که معصومه از در فراشخانه خارج شد و در پیچ کوچه منتظر فراشباشی ایستاد. فراشباشی هم بلافاصله خود را به او رسانده و با علامت دست به او فهماند که به دنبالش برود.

در دالان منزل فراشباشی، زیرزمین کوچکی بود که هر وقت او می‌خواست محرمانه با شخصی ملاقات کند بدون این که اهل منزل و خدمه‌اش بفهمند مراجعینش را به آنجا می‌برد و کلید این اتاق هم همیشه در جیب فراشباشی

بود، قاعدتاً معصومه هم به همانجا راهنمایی شد و فراشباشی خیلی با عجله کاغذی که علی آورده بود و او قبلاً خوانده و مضمونش را می‌دانست به دست او داد و گفت:

—این کاغذی که می‌خواستید، هر کاری دارید زود انجام دهید که باید فوراً سر جایش گذاشته شود.

معصومه کاغذ را گرفت و هر چه تقلا کرد نتوانست بخواند، ناچار به فراشباشی متوسل شده گفت:

— شما می‌توانید این کاغذ را بخوانید؟

فراشباشی کاغذ را گرفته و مثل این که برای اولین بار نگاه می‌کند قدری طول داده و بالاخره عباراتی که در آن نوشته شده بود خواند.

معصومه گفت:

—این دروغ‌ها معلوم است از ناحیه چه اشخاصی منتشر می‌شود، شما هم که دیگر به ما محرم هستید و از همه چیز باخبر می‌باشید، یقین داشته باشید هر چه نوشته بی ربط نوشته است، اما بد نیست شما از روی این کاغذ عباراتش را بنویسید به من بدهید که به نازنین هم نشان دهم.

فراشباشی این کار را هم انجام داد و نسخه‌ای که از روی کاغذ نوشته بود به دست معصومه داد و از او تقاضا کرد که همانجا توقف کند تا او مراجعت کند.

—معصومه خیلی زود و با عجله خود را به علی رساند و کاغذ را به او مسترد کرد، علی هم با عجله برای گذار دن کاغذ در محل اولیه‌اش به طرف عمارت جهانگیر روان شد.

فراشباشی دو مرتبه به نزد معصومه برگشت و گفت:

—من هم یک کار لازمی با شما دارم.

آن وقت داستان آمدن پیرمرد را به طور مفصل شرح داد و اضافه کرد:

—ممکن است برای خود شما هم منفعتی داشته باشد.

وقتی معصومه فهمید که قاصدی برای گل صنم و امینه کاغذ آورده است التهاب شدیدی پیدا کرده به فراشباشی گفت:

— حالا من چه باید بکنم زود بگویید.

— شما باید در مقابل پیرمرد بگویید گل صنم یا امینه هستید، ضمناً انعامی هم به او بدهید و کاغذ و پیغامش را بگیرید ولی قبلاً به شما بگویم پیرمرد طماع و زرنگی است خیلی مواظب خودتان باشید، بد نیست که همین الان به او خبر بدهم که شما می‌خواهید ملاقاتش کنید.

— عیبی ندارد، ولی من اینجا پول همراه ندارم که به این پیرمرد طماع بدهم، شما هم که می‌گویید او فقط پول می‌خواهد.

— این اشکالی ندارد پول اینجا هست، به علاوه به او خواهید گفت، صبر کند تا انعامش را بفرستید، عمده مطلب این است که از مطالب کاغذ باخبر شویم.

— پس هر طور صلاح است عمل کنید، من در همین اتاق منتظر هستم و از این ساعت هم گل صنم باجی خواهم بود.

فراشباشی وارد اتاق بیرونی شد و سلام بلند بالایی به پیرمرد کرد و گفت: — اقبال بلند بود که منظورت را به آسانی پیدا کردم و پیغامت را رساندم، او خیلی بیشتر از تو عجله داشت که کاغذش را بگیرد و الساعة در اتاق پایین منتظر تو است.

پیرمرد با تسبیح استخاره‌ای کرده، از جا بلند شد و دستی داخل شال خود کرده و چون مطمئن شد کاغذ در محل خودش است به فراشباشی گفت:

— من هم حاضرم به امید خدا برویم بینم چه می‌شود.

فراشباشی از جلو و پیرمرد از عقب حرکت کردند و به اتاقی که معصومه منتظر بود رفتند.

معصومه خود را در چادر پیچیده ولی مقداری از صورتش را از زیر روبند بیرون گذاشته بود که پیرمرد بفهمد با پیرزنی طرف صحبت است، چرا که

احتمال می‌داد قاصد از سن و سال گل صنم برای پیرمرد صحبتی کرده باشد.
 پیرمرد وقتی وارد شد سلامی کرد و بلافاصله به فراشباشی گفت:
 - اگر زحمتی نیست ما را تنها بگذارید، چون غیر از خود ایشان کس دیگر
 نباید حضور داشته باشد.

فراشباشی اشاره سریعی با چشم به معصومه کرد و از در خارج شد.
 وقتی پیرمرد با معصومه تنها ماند، نزدیکتر آمده آهسته گفت:

- شما گل صنم خانم هستید؟

- بله خودم هستم.

- شما قاصدی به اصفهان فرستاده بودید؟

- بله.

- خوب چطور من بفهمم شما گل صنم خانم هستید؟

- دروغ که نمی‌گویم خودم هستم، به نظرم عقلت کم شده، دو ساعت

می‌فرستی عقب آدم حالا می‌پرسی چطور بفهمم، از هر کس می‌خواهی پرس.

- خیر از کسی نمی‌پرسم، اما باید مطمئن باشم که کاغذ را به دست شما

بدهم این که بد نیست، اگر کاغذی که متعلق به شما می‌باشد به دست شخص

دیگری بدهم خوب است؟

- خیر عموجان، من از این دقت و مواظبت تو خیلی ممنون و خوشحال

هستم، حالا بگو ببینم به سر قاصد بیچاره ما چه آمد؟

- او در منزل من عمر خودش را به شما داد و تا آخرین لحظه‌ای هم که

چشم از دنیا پوشید مصمم بود مأموریتش را به خوبی انجام دهد، ولی بختش

یاری نکرد و کار نیمه تمام خود را به من واگذار کرد و مخصوصاً خیلی تأکید

کرد که من خود شما را ملاقات کنم، به حمدالله حالا توانستم وصیت او را

انجام دهم.

دیگر حوصله معصومه از پرگویی پیرمرد تمام شده بود و می‌خواست فریاد

بزند، اما باز هم بر خود مسلط شد و منتظر نتیجه کار ماند.

پیرمرد گفت:

— قاصد به من اطمینان داد که شما در مقابل این کاغذ انعام خوب و شایسته‌ای که آتیه مرا تأمین کند خواهید پرداخت، حالا می‌خواهم بدانم این حرف درست بود یا خیر؟

— البته اگر او مأموریت خودش را درست انجام داده و اطلاعاتی که ما خواسته‌ایم برآید آورده باشد شما انعام خوبی خواهید داشت.
— خیلی خوب حالا که این طور است گوش کنید، قاصد گفت:

— من به اصفهان رفتم و از اطرافیان آن زن و دختر تحقیق کردم، دختری که در اصفهان است دختر خود حاجی می‌باشد و تازگی هم در آنجا به عقد پسرعموی خودش درآمده است، لابد می‌دانید کدام حاجی؟

یک حس درونی از همین دو سه کلمه حرف، تا اندازه‌ای مطلب را برای معصومه روشن کرده بود، به همین جهت بدون معطلی گفت:
— بله که می‌دانم حاجی ابوالقاسم.

تردیدى که پیرمرد داشت با این جواب صحیح معصومه برطرف شد و حتم کرد مخاطب او خود گل‌صنم می‌باشد، از آن به بعد بدون پروا حرف‌های خود را زد و گفت:

— قاصد اطمینان داشت زنی که در حرمسرا به نام دختر حاجی ابوالقاسم معروف است دختر حاجی نیست، حاجی فقط یک دختر دارد که او را هم به اصفهان فرستاده است، به علاوه این کاغذ را هم طرف خود شما در اصفهان نوشته است و به یک یک سؤالات شما پاسخ داده است.

در این وقت پیرمرد از لای چین‌های شال خود کاغذی که چند تا خورده و دو سه جایش پاره شده بود بیرون کشیده و با دستی لرزان به طرف معصومه دراز کرد.

معصومه در حالی که کاغذ را می‌گرفت گفت:

— عموجان خود شما هم این کاغذ را خوانده‌اید؟

—بله مجبور بودم بخوانم، اگر نمی‌خواندم و مطالبش را به ذهن نمی‌سپردم، در صورت گم شدن کاغذ چه کسی می‌توانست شما را از موضوع مطلع سازد.

—حق با شما است عموجان، درست فکر کنید غیر از این مطلب که گفتید قاصد ما حرف دیگری نزد و پیغام دیگری نداد.

—برای شما خیر، ولی نشانی خانه خودش را به من داد و گفت که خبر فوت او را برای زن و برادرش ببرم و ضمناً از انعامی که شما مرحمت خواهید کرد مبلغی به آنها بدهم.

معصومه با آشفتگی تمامی گفت:

—شما که هنوز به خانه او نرفته‌اید؟

—چرا، منزل او درست سر راه من بود، قبل از این که اینجا بیایم رفتم و به زن بیچاره او سرسلامتی دادم بالاخره نمی‌شد که آنها را از سرنوشت نان‌آوران بی‌خبر گذاشت و مخصوصاً مطمئنشان کردم از انعامی که خواهم گرفت سهم آنها را خواهم برد.

معصومه با خود گفت:

—گرفتار مخمسه عجیبی شده‌ایم، در مقابل این حوادث من که دست و پای خود را گم کرده و تکلیفم را نمی‌دانم، باید زودتر خود را به نازنین رسانده و مطلب را با او در میان بگذارم.

آن وقت کاغذی که در دستش بود بدون این که باز کند و بخواند، در جیبش گذاشته و از جا بلند شد و به پیرمرد گفت:

—شما همین جا منتظر باش، من همین امشب انعام شما را می‌فرستم ولی شرطش این است که با هیچ کس دیگر از این مقوله صحبت نکنی و فوراً به ده خود مراجعت کنی، توجه و نگهداری زن قاصد هم به عهدهٔ خود من، من آنها را می‌شناسم و خودم وضعیتهایشان را مرتب می‌کنم.

پس از گفتن این حرف از اتاق بیرون آمده عازم حکومتی شد.

در وسط دالان به فراشباشی برخورد که با بی تابی انتظار او را داشت ولی معصومه مجال سخن گفتن به او نداده گفت:

—فراشباشی سعی کنید پیرمرد از اینجا خارج نشود، او یک پیرمرد دیوانه خیال‌بافی است، یک حرف‌های پوچ و بی سرو تهی می‌زند که انتشارش در حرمسرا و شهر به هیچ وجه صلاح نیست و برای همه ما بد است، من الان می‌روم و پولی برای او می‌فرستم، باید زود دست به سرش کرد. فراشباشی گفت:

—اما کاغذ چه بود؟ او همه‌اش از یک کاغذ حرف می‌زد.

—کاغذش هم مثل حرف‌هایش بود، حالا موقع این صحبت‌ها نیست بعداً همه چیز را به شما خواهم گفت.

دیگر معطل نشده به سرعت از در بیرون رفت و فراشباشی را متحیر و متفکر در جای خود باقی گذاشت.

نازنین با یکی از کلفت‌ها مشغول مرتب کردن اسباب حمام خود بود که معصومه سراسیمه و مضطرب وارد شد و با وضعی غیرعادی دست او را گرفت و از جای بلند کرد و به اتاق نشیمن برد و در مقابل نگاه استفهام‌آمیز نازنین انگشت خود را روی بینی گذارده، او را امر به سکوت داد، وقتی تنها شدند نازنین مضطربانه پرسید:

— کاغذ را به دست آوردی؟

— آن کاغذ و خیلی چیزهای دیگر را به دست آوردم، حواست جمع باشد دشمنان ما خیلی بیشتر از آن که فکر می‌کردیم زرنگ و عیارند.

آن وقت داستان آمدن پیرمرد به حکومتی و تقاضای ملاقات شاهزاده و آنچه که از اول تا آخر گذشته بود برای نازنین شرح داد و در انتها، کاغذی هم که پیرمرد به او داده بود به دست نازنین داد.

نازنین هر قدر بیشتر می‌خواند رنگ‌های گردنش زیاده‌تر بالا می‌آمد و صورتش گلگون‌تر و علامات غضب و خشم بر چهره‌اش آشکارتر می‌شد. پس از فراغت از خواندن سر را بلند کرده و گفت:

— تا به حال چند نفر از مضمون این نامه مطلعند؟

— این طور که پیرمرد می‌گفت فقط خود او مستحضر است و تا به حال

کاغذ را به دیگری نشان نداده، قاصد هم که مرده و دیگر در این دنیا نیست.
- پیرمرد و هر کس دیگر که از این موضوع مطلع است باید نزد قاصد
برود.

به قدری لحن نازنین در موقع ادای این عبارات قاطع و محکم بود که دل
معصومه را با تمام قوت قلب و استحکام به لرزه درآورد. نازنین پس از مدتی
فکر گفت:

- از صفدر چه خبر؟

- صفدر در زندان مشغول روزشماری است و امیدش به کلی از
جهانگیر میرزا قطع شده.

- فراشبازی با ما چطور است، آیا حاضر است هر چه می‌گوییم انجام دهد.
- خیال می‌کنم حاضر باشد، اگر موضوع این پیرمرد او را مشکوک نکرده
باشد.

- دیگر کار ما از این صحبت‌ها گذشته، پشت پرده نشستن و تماشا کردن
فایده ندارد، این کارها نتیجه این است که من اختیار خود را به دست شما دادم،
اگر خودم کارها را در دست گرفته بودم، هیچ وقت این قضایا پیش نمی‌آمد؛
اصلاً چرا باید قاصدی به طرف اصفهان برود و ما مطلع نشویم؟ دشمنان من
با آزادی عمل هر کاری دلشان می‌خواهد می‌کنند و حالا شما آمده‌اید برای
من داستان سرایی می‌کنید، از این به بعد فقط دستورات من باید اجرا شود، ملتفت
هستید خاله‌جان چه می‌گوییم؟

معصومه که در مقابل عصبانیت و اوقات تلخی شدید نازنین خود را باخته
بود با لحن عاجزانهای گفت:

- عزیزم خانم‌جان، خیلی وقت است که من فقط دستورهای شما را انجام
می‌دهم و تا به حال سر خود کاری نکرده‌ام.

- این درست است اما خیلی غافل بوده‌ایم، اگر چند وقت دیگر به این منوال
بگذرد باید دست بسته منتظر میرغضب بنشینیم.

—بفرمایید حالا چه کار باید کرد؟

—الساعه می‌روی نزد فراشباشی و به او می‌گویی که امشب منتظر او هستم، یک ساعتی بیاید اینجا کار لازمی دارم.

—فراشباشی به عمارت شما بیاید؟

—بله به عمارت من. خیلی تعجب می‌کنید؟

—تعجب هم دارد اگر یک روز این موضوع آشکار شود چه خواهد شد؟

—همین موضوع هاست که مرا عصبانی می‌کند، گفتم اگر می‌ترسید و میل ندارید به دستور من رفتار کنید، همین حالا از یکدیگر جدا می‌شویم.

معصومه در حالی که اشکش جاری شده بود گفت:

—من عمرم را کرده‌ام برای خودم ترسی ندارم این ترس برای شماست.

—خواهش می‌کنم برای من دلسوزی نکن و هر چه می‌گویم انجام بده.

—چشم، چه موقعی بیاید؟

—پس از غروب آفتاب هر ساعتی که می‌خواهد.

—آخر جلوی این همه چشم چطور فراشباشی اینجا بیاید.

—فکر این کار را کرده‌ام خیلی وقت بود که هر وقت از عمارت بیرون

می‌رفتم و داخل باغ می‌شدم، یک در کوچک از داخل باغ به دیوار عمارت

می‌دیدم ولی هر چه جستجو کردم از این طرف اثری پیدا نکردم، تا پریروز که

پی بردم این در به داخل اتاق صندوق‌خانه راه دارد و از این طرف یک در

کشویی به رنگ دیوار نصب شده که اگر این در را بالا بکشند آن در آشکار

می‌شود، این رمز را هم اینطور فهمیدم که یکی از بچه کلفت‌ها را بردم مقابل در

و با دادن چند تکه شیرینی او را وادار کردم از خارج با سنگ به آن در

بکوبد، خودم داخل عمارت شده و گوش دادم که صدا از کجا می‌آید،

فهمیدم که درست به راهروی اتاق صندوق‌خانه باز می‌شود. یک کمی که هوا

تاریک شد دو نفری کشور را بالا می‌کشیم، به فراشباشی هم بگو از داخل باغ

و پشت عمارت از همان در بیاید.

— با پیرمرد چه معاملهای بکنیم، انعامش را بدهیم یا خیر.
 — تمام این قضایا پس از ملاقات من و فراشباشی معلوم خواهد شد، شما فوراً
 پیغام مرا به فراشباشی برسان.

معصومه برای اجرای دستور نازنین یک بار دیگر به فراشخانه رفت و این
 بار به زحمت توانست فراشباشی را در محل خلوتی پیدا کرده پیغام نازنین را به
 او برساند.

فراشباشی از شنیدن این حرف قدری چشم‌های خود را مالید، مثل این که
 خواب می‌بیند یا تازه از خواب بیدار شده است، او فکر می‌کرد چطور ممکن
 است سوگلی حضرت‌والا حاکم، او را تک و تنها به عمارت خود احضار کند.
 ولی زبان‌بازی‌های معصومه و یاد دادن راه مخفی و وعده‌های دور و دراز او را
 حاضر کرد که چهار ساعت از شب گذشته به آنجا برود.

درست چهار ساعت از غروب آفتاب گذشته بود که فراشباشی با زانوهای
 لرزان و قلبی پر طپش به طرف عمارت نازنین روان شد، مقدمات ورود او از
 هر حیث فراهم گشته و به محض این که دستش را به در نزدیک کرد، در باز
 شد و صدای آهستهٔ معصومه او را دعوت به دخول کرد.

از چند پله پرییج و خم که صندوق خانه را به اتاق‌های بالا متصل
 می‌کرد، در پرتو نور چند شمع که روی پله‌ها گذاشته بودند بالا رفت و
 وارد اتاق مجللی شد. بوی دلاویز عطر گل کاشان و تزئینات زیبا و فرش‌های
 قیمتی و سایر اثاثیه گرانبهای اتاق که با سلیقه خاصی منظم شده بودند و نور
 لرزان جارها و چهلچراغ‌های بزرگ بر شکوه آنها می‌افزود و فراشباشی بیچاره
 را که خیال می‌کرد منزل خودش مجلل‌ترین منازل شیراز است در حیرت و
 اعجاب آمیخته به تحسین فرو برد. هنوز از این حیرت بیرون نیامده بود که
 صدای خش‌خش پیراهن ابریشمی زنانه‌ای که نماینده ورود نازنین بود او را
 دچار حیرت بیشتری کرد.

نازنین در حالی که بهترین لباس‌های خود را پوشیده و خود را به بهترین

وجهی آراسته بود، یک چادر صورتی‌رنگ نازکی بر سر انداخته و با این که روی خود را گرفته بود، زیاد هم اصرار نداشت که تمام بدنش پوشیده و از مقابل چشمان این مرد چهل و پنج ساله که در مدت عمر جز عیال معقوده خود زنی را ندیده بود مستور دارد.

فراشباشی در همان حال حیرت، تعظیم بلندبالایی کرده و از شدت خجلت در همان حال رکوع باقی ماند، او در دل برای این زنی که با این همه حشمت و جلال جلویش ایستاده بود صورتهای مختلفی فرض می‌کرد ولی جرأت آن را نداشت که سر بردارد و به چشم سوگلی حضرت حاکم بنگرد. او در تمام مدت عمر با مردهای گردن کلفت، زندانیان عجیب و غریب، فراش‌های سبیل چخماقی، چوب و فلک، بخو و زنجیر و اشگلک سر و کار داشت و هیچ وقت اتفاق نیفتاده بود که در محضر خانمی زیبا و محترم آن هم در آن موقع شب و با آن حالت حاضر شود، این موضوع موجب شده بود که عرق خجالت از سر و روی او سرازیر شود و قلبش به طوری بتپد که صدای آن به گوش نازنین برسد.

نازنین که پی برد وجودش با آن حال چقدر در این مرد مؤثر واقع شده، نزدیک رفت و با آهنگی آمیخته به یک دنیا عشو و ناز گفت:

— جناب فراشباشی خیلی خوش آمدید و خیلی ممنونم که تقاضای مرا پذیرفتید، خواهش می‌کنم قدری بنشینید دو سه کلمه حرف مختصر با شما دارم. خاله‌جانم از زحمات و محبت‌های شما خیلی برای من تعریف کرده‌اند و من مخصوصاً خواستم حضوراً از شما تشکر کنم و رضایت خودم را شفاهاً به شما بگویم.

لحن دل‌انگیز نازنین که به گوش فراشباشی مانند آهنگ‌های جانبخش موسیقی صدا می‌کرد، لحظه‌به‌لحظه او را بیشتر تحت تأثیر می‌گرفت و به همان نسبت از خجلتش می‌کاست.

نازنین پس از قدری اظهار تشکر و رضایت گفت:

- جناب فراشباشی در زندان به صفدر چطور می‌گذرد؟
 - به مرحمت خانم خیلی خوب، از روزی که دستور فرمودید همه گونه به او توجه می‌شود.

- می‌خواستم از شما خواهش کنم او را با خود یک ساعتی به اینجا بیاورید، شنیده‌ام آدم زرنگ و باهوشی است.

معلوم نشد به چه علت فراشباشی از تعریفی که نازنین از صفدر کرد خوشش نیامد و بیشتر از این دستور کسل شده، ولی یک نگاه نازنین که برای اولین بار به چشم او افتاد، تمام این احساسات را از بین برد و با عجله هر چه تمامتر گفت:

- به چشم اطاعت می‌کنم، هر ساعتی که مقرر بفرمایید اینجا حاضر می‌شود.

- خیلی ممنونم.

هنوز این کلمه در دهان نازنین بود که معصومه سراسیمه وارد اتاق شد و بدون ملاحظه از حضور فراشباشی به جانب نازنین که از ورود بی‌موقع او عصبانی شده و با نگاه خشمناکی او را می‌نگریست رفت و سرش را نزدیک گوش او برده گفت:

- جهانگیر میرزا از پله‌ها بالا آمده و دارد به طرف این اتاق می‌آید.

نازنین وقتی خبر ورود جهانگیر را شنید یک باره قلبش فرو ریخت و مانند ساعتی که از کار بیفتد مغزش از تفکر و اخذ تصمیم باز ماند، آثار اضطراب و وحشت در رخساره او آشکار شد و اگر فراشباشی سرش را بلند می‌کرد و قیافه او را می‌دید به طور قطع به راز درونیش پی می‌برد، ولی فراشباشی در عالم دیگری سیر می‌کرد، او در آن لحظه با دل خود گفتگوها داشت و راز و نیازها می‌کرد، گاهی عقل او را از این هوس شیطانی سرزنش می‌کرد و به او می‌گفت:

- این چه خیال خام و فکر باطلی است که در یک لحظه تو را مسخر کرده

است، مثل این که از جان خود سیر شده یا از سر آبرو و زن و فرزند گذشته‌ای، ولی یک میل شدید و یک هوس آتشین چون شعله‌ای در قلبش زبانه می‌کشید و او را تحریص و ترغیب می‌کرد، زانوهایش بی اختیار می‌لرزید و قلبش به شدت می‌تپید و اگر معصومه خبر ورود جهانگیر را نداده بود نازنین فوراً به راز درون او پی می‌برد ولی اضطراب و نگرانی خود نازنین بیش از آن بود که متوجه حال فراشباشی شود و در حالت او دقیق شد.

نازنین در عرض چند ثانیه توانست بر خود مسلط شود و افکار خود را باز یابد، آن‌ا تصمیم گرفت و در صدد اجرایش درآمد و با خود گفت:

— هر چه بادا باد، باید فعلاً خود را از این خطر غیرمترقبه برهانم. به همین دلیل با عشو و ناز زیادی خود را به فراشباشی نزدیک کرد، خیلی نزدیک به اندازه‌ای که فراشباشی گرمی مطبوع و دلچسب سخنان او را که از دهانش خارج می‌شد روی گونه‌های خود حس می‌کرد؛ سرش را نزدیک گوش فراشباشی برد و گفت:

— پیش از آن که آفتاب فردا صبح طلوع کند باید صفدر از زندان آزاد شود، اول با خود شما اینجا خواهد آمد ولی دیگر به زندان بر نمی‌گردد، خبر فرار صفدر هم همین الان که از اینجا مراجعت می‌کنید باید منتشر شود، مخصوصاً جهانگیر میرزا باید همین امشب بفهمد که صفدر امروز عصر از اینجا فرار کرده است، جزئیات کار هم به عهدهٔ خود شماست.

این حرف را زد و قدری بیشتر چادر خود را باز کرده و اندام خود را زیاده‌تر عرصه نگاه فراشباشی که واله و مبهوت ایستاده بود کرد و با حرکتی خیلی مطبوع و عاشق‌کش به طرف در اتاق روانه شد. فراشباشی خواست اعتراض کند و موانع را برای او شرح دهد، مسئولیتی که از این راه دامنگیر او می‌شود بگوید ولی تمام حرف‌هایش از سینه به زبان رسید و از زبان خارج نشد، نازنین در آخرین لحظه خروج روی خود را به او کرده گفت:

— بقیه دستورات را معصومه خانم به شما می‌گوید.

این را گفت و چون شبی از نظر فراشباشی دور شد. فاصله این اتاق و اتاقی که جهانگیر چند مرتبه به آنجا آمده بود خیلی زیاد نبود ولی از چند در و یکی دو راهرو می‌گذشت، نازنین ضمن طی این مسافت توانست آثار اضطراب و تشویش را از صورت خود برطرف کرده و طوری وانمود کند که تازه از خواب برخاسته است و این مدت را نیز مشغول مرتب کردن سر و وضع خود بوده است.

جهانگیر با بی صبری تمام در اتاق قدم می‌زد، این همان اتاقی بود که پنجره‌اش مشرف به باغ و بر محلی که جهانگیر هر روز می‌ایستاد مسلط بود. نازنین که وارد اتاق شد پشت جهانگیر به طرف او بود و نازنین ناچار شد برای متوجه کردن جهانگیر به حضور خودش شروع به صحبت کند، در نتیجه خیلی آهسته گفت:

— چقدر از آمدن شما خوشوقت شدم.

اولین دفعه‌ای بود که جهانگیر پس از این همه مدت این حرف را از نازنین می‌شنید، با یک حرکت سریع به عقب برگشته و مثل این که نمی‌تواند حرف نازنین را باور کند چشماهش را به حال تعجب باز کرده گفت:

— راستی از آمدن من خوشوقت هستید؟

— وقتی انسان امیدواری و پناهش منحصر به یک نفر باشد آیا از دیدن او خوشوقت نمی‌شود؟

لحن کلام و طرز صحبت که استمداد یک زن زیبا و خوشگل را مجسم می‌کرد کار خود را کرد و جهانگیر اوقات تلخی و غیظ و غضب خود را از یاد برده، خیلی دوستانه به او نزدیک شد و گفت:

— راستی شما مرا پشتیبان خود می‌دانید و به من امیدواری دارید؟

— چه چیز موجب می‌شود که دروغ بگویم، وقتی انسان در بین یک عده دشمن و حسود گیر می‌کند، وقتی همه دندان‌های غضب‌آلود خود را نشان می‌دهند ناچار است تکیه‌گاهی پیدا کند، من هم تکیه‌گاهی بهتر و محکم‌تر از

شما کجا پیدا می‌کنم؟

در بین صحبت نازنین، جهانگیر آن قدر به او نزدیک شده بود که بوی دلاویز موهای او را استشمام می‌کرد و لحظه‌به‌لحظه بیشتر عنان اختیار خود را از دست می‌داد،

لیکن نازنین با چالاکی غیرقابل توصیفی خود را از دسترس جهانگیر دور کرد و چون حدس می‌زد که لابد معصومه تا به حال فراشباشی را دست به سر کرده است با صدای بلند او را احضار کرد. جهانگیر که باز شکار را از دسترس خود دور دید متغیر شده و گفت: - خودتان تنها برای فریب دادن من کافی هستید لازم نیست از آن پیرزن عیار استمداد کنید.

نازنین حالت متعجبی به خود گرفته گفت:

- چطور؟ من شما را فریب بدهم، خدا نخواسته باشد که من در صدد فریفتن شما باشم، راست گفته‌اند که شاهزاده‌ها حالت ثابت و پابرجایی ندارند، شما الان به من اظهار لطف می‌کردید ولی یک مرتبه متغیر شدید. - کار من و شما از این چیزها گذشته دیگر همه‌اهل حرم سرا می‌دانند که شما مشغول فریب دادن من هستید، این کاغذ را بخوانید و ببینید چه نوشته است.

نازنین مثل این که هیچ از موضوع کاغذ اطلاع ندارند با حرص و ولع زیادی کاغذ را از جهانگیر گرفت و با دقت تمام مشغول مطالعه شد، او از خدا می‌خواست جهانگیر این کاغذ را به او نشان داده و موضوع را مطرح کند، به همین جهت پس از قدری تأمل زیر لب به طوری که جهانگیر بشنود گفت:

- خوب حدس زده بودم، از چپ و راست دشمنان مرا احاطه کرده‌اند، خدایا از شر این گرگان به تو پناه می‌برم.

آن وقت صدایش را بلند کرده و خطاب به جهانگیر اضافه کرد:
 - می بینید که هر چه می کشم از دست شماست. دیگر طشت رسوایی من از
 بام افتاده، تمامی امیدها و آرزوهایم بر باد رفت و موجب تمام این بدبختی ها هم
 شما بودید که انتظار داشتم یار و مددکار من باشید.

- من، به من چه مربوط است من چه کرده ام؟
 - اگر رفت و آمد متوالی شما به عمارت من نبود، اگر این قدر عجله به
 خرج نمی دادید، اگر اسرار خود را به دیگری نمی گفتید کسی از راز ما خبر
 نداشت و ما این طور رسوا نمی شدیم.

- من به چه کسی اسرار خود را گفته ام، من با هیچ کس حرف نمی زنم
 خیال می کنید من با چه کسی در این مورد صحبت کرده باشم؟

- از کار شما خبر ندارم ولی قطعاً اگر با کسی صحبت نکرده بودید این
 طور نمی شد، حالا من به خودم هم آن قدر اهمیت نمی دهم، به خدا قسم فکر
 شما هستم که اگر خدای نخواست شاهزاده موضوع را بفهمد چه خواهد شد.

جهانگیر با تمام صلابت از این سخن نازنین به لرزه در آمد و رنگش تغییر
 کرده با آهنگی مقطع و بریده گفت:

- بالاخره به عقیده شما چه باید کرد؟ حدس می زنید این کاغذ را چه
 کسی نوشته است.

- البته حدس هایی می زنم، هر که هست از دشمنان من می باشد.
 - حدس خود را بگویید به خدا هر کس باشد نابودش خواهم کرد.
 - باید چند روز صبر کرد با این عجله نمی شود فهمید، بالاخره به شما
 خواهم گفت. من یقین دارم اطراف ما را جاسوس ها احاطه کرده اند و تمامی
 حرکات من و شما را زیر نظر دارند، اگر شما قدری بیشتر مراقبت می کردید
 خیلی بهتر بود.

- یعنی منظورتان این است که دیگر نزد شما نیایم؟
 - نه منظورم این نیست، از آمدن شما هم خیلی خوشحال می شوم، ولی اگر

خدای نکرده چند نفر شما را در عمارت من ببینند می‌دانید چه خواهد شد؟
- اگر یک ذره از غوغایی که در دل من است مطلع بودید این حرف را
نمی‌زدید

اینجا معصومه از پشت در حضور خود را اطلاع داد و گفت:
- خانم جان فرمایشی داشتید؟

- چرا پشت در ایستاده‌اید داخل شوید.

معصومه وارد اتاق شد و مشاهده کرد نازنین و جهانگیر بافاصله زیاد از هم
ایستاده‌اند، منظور نازنین هم همین بود که معصومه اطمینان پیدا کند که او در آن
اتاق، با جهانگیر به چه ترتیب صحبت می‌کند.
نازنین به معصومه گفت:

- خاله‌جان بیا جلو و بین دشمنان ما چقدر در اطراف ما صحبت می‌کنند
و چه تهمت‌هایی می‌زنند.

آن وقت کاغذی که در دستش بود به طرف او دراز کرد.
معصومه گفت:

- خاله‌جان من که سواد درست حسابی ندارم خودتان بفرمایید چه نوشته؟
اینجا جهانگیر خود را داخل صحبت کرده گفت:

- این کاغذی است که برای من نوشته و مطالبی به هم بافته‌اند، فقط باید
فهمید نویسنده کاغذ کیست؟
معصومه گفت:

- حضرت‌والا بهتر می‌توانید بفهمید، شما کاغذ را از کجا پیدا کردید؟
- کاغذ را بانخ به یک درخت بسته بودند.

- لابد خبر داشتند که شما کاغذ را خواهید دید، پس معلوم است که این
اشخاص در اطراف شما و مراقب شما هم هستند و تنها به ما کار ندارند.
جهانگیر اندکی به فکر فرو رفته و دید حرف‌های معصومه کاملاً منطقی و
صحیح است و این اشخاص جسور هر که هستند مراقب اعمال و رفتار او

می‌باشند و این جسارتی بود که جهانگیر نمی‌توانست ببخشد و هر چه در مغز خود تجسس کرد نتوانست تشخیص بدهد که نامه از ناحیه کیست، دو سه مرتبه به یاد امینه و صحبت‌های آن شب او افتاد ولی نتوانست باور کند که ممکن است امینه این قدر زرنگ و عیار باشد، بالاخره سر خود را بلند کرد و گفت:

— من که فعلاً سر در نمی‌آورم از امشب در صدد پیدا کردن این آدم خیره سر هستم و اگر پیدایش کردم طوری ادبش می‌کنم که دیگر قدرت این فضولی‌ها را نداشته باشد.

آثار تفکر و بی‌صبری در صورت جهانگیر ظاهر بود و با خود می‌گفت:
— تنها صفدر است که محرم راز بوده و می‌شود با او کنار آمد بی‌جهت او را به زندان افکندم باید همین الان او را از زندان مرخص کنم و به وسیله او نویسنده کاغذ را پیدا کنم.
آن وقت برای این که چند دقیقه دیگر هم با نازنین تنها باشد، به معصومه گفت:

— راهرو و ایوان را نگاه کن که کسی نباشد من می‌خواهم بروم.
معصومه برای اجرای دستور خارج شد و به محض رفتن او جهانگیر جلوی نازنین آمده دست‌های او را گرفت و گفت:
— پس از همه این حرف‌ها تکلیف من و تو چه می‌شود؟ من دیگر صبرم تمام و طاقتم طاق شده است.

نازنین با ملایمت دست‌هایش را از دست او بیرون کشیده گفت:
— مثل این که در باره این موضوع چند شب قبل صحبت کردیم و شما هم قانع شدید که تا موقع وضع حمل من صبر کنید.

— وضع حمل شما؟ مگر شما وضع حمل هم خواهید کرد؟
— نازنین صورتش را که از خجلت سرخ شده بود زیر دست‌ها مخفی کرد و با لحنی که هر شنونده‌ای را متأثر می‌کرد و به اشتباه می‌انداخت گفت:

—بله این که تعجبی ندارد.

منظرهٔ آن شب و فاش شدن راز نازنین جلوی چشم جهانگیر مجسم شد و از مهارت و زرنگی نازنین که پس از آن شب باز هم قادر است در مقابل کسی که همه چیز را می‌داند این طور صحبت کند متعجب شد و نزدیک بود از جا در برود عصبانی شود ولی ناگهان حس کرد که اینجا اتاق خصوصی نازنین است و شاید صدایش بیرون رود و اطرافیان چیزی بفهمند، ناچار سکوت کرد و گفت:

—امشب هم از پیش شما می‌روم. می‌روم تا سزای آن کسی که جسارت دخالت در امور خصوصی مرا پیدا کرده در کنارش بگذارم، فردا یا پس فردا نزد شما می‌آیم و دیگر هیچ عذری را نمی‌پذیرم و سپس با لحنی عصبانی گفت: —

—این است دلیل این که می‌گویم شما مرا فریب می‌دهید. فعلاً بماند تا ملاقات آینده دیگر از من حق گله نداشته باشید، ممکن است حوادث خطرناکی پیش آید.

در این موقع صدای پای معصومه که از بازدید ایوان و حیاط و راهرو برمی‌گشت صحبت جهانگیر را قطع کرد و نازنین گفت:

—من از روز اول به بیرحمی و سنگدلی شما پی برده بودم و می‌دانستم که آخر سر قاتل من شما خواهید بود.

بدرقه این حرف اشک‌هایی بود که مانند باران از چشم نازنین سرازیر شده و دیدنش قلب جهانگیر را پاره می‌کرد با این که تا دم در رفته بود طاقت نیاورده مراجعت کرد و با لحنی محبت‌آمیز از درشتی خود و عصبانیتش عذرخواهی کرد و گفت:

—قضا و قدر تو را در سر راه من قرار داده و زندگی یکنواخت و بی خیال مرا آشفته و پر آشوب کرده است، همانطور که قبلاً نیز گفتم برای خدمت به شما از جان و دل حاضرم ولی این شما هستید که باید صلاح خود را دریابید و

مصلحت خود را بسنجید، فقط با دو کلمه مرا مطمئن کنید که خیال فریفتن مرا ندارید آن وقت اگر همه دنیا جمع شوند نمی‌توانند یک مو از سر شما کم کنند.

نازنین همانطور که اشک می‌ریخت گفت:

- صد دفعه که یک حرف را نمی‌زنند، شما که اینجا مثل منزل خودتان شده هر وقت می‌خواهید می‌آیید و هر وقت می‌خواهید می‌روید، کسی مانع شما نمی‌شود فقط درخواست من این بود طوری نکنید که بیشتر از این بهانه به دست دشمنان خونی من بدهید.

- هر طور میل شماست، همانطور رفتار می‌کنم به شرط این که...

حرفش را تمام نکرد و از در خارج شد، خیلی آهسته و بی سرو صدا از جلوی معصومه رد شد و بدون یک کلمه حرف از پله‌ها سرازیر شد و از در عمارت خارج شد.

در بین راه با خود فکر می‌کرد که تا به حال هیچ کس از رفت و آمد من به عمارت نازنین مطلع نشده است، این دختر راست می‌گوید این جور بی ملاحظه حرکت کردن صورت خوشی ندارد.

ولی جهانگیر غافل بود که در همان لحظه یک جفت چشم کنجکاو از پشت شاخه‌های درخت‌های نسترن که در کنار دیوار باغ کاشته شده بود، ناظر بیرون آمدن او از عمارت نازنین بوده و حالا با حیرت آمیخته به شادی او را بدرقه می‌کند.

جهانگیر با عجله خود را به عمارتش رسانیده و به محض ورود به علی گفت:

- همین الساعه برو فراشخانه و از قول من به فراش باشی بگو صفدر را از زندان بیرون آورده و با خود به اینجا بیاورد.

علی که از این دستور بی نهایت اوقاتش تلخ شده بود برای اجرای دستور خارج شد؛ هنوز چند قدم نرفته بود که جهانگیر او را صدا کرد و گفت:

— برو به صندوق خانه و یکی از سرداری‌های مرا بردار و به نام خلعت برای او ببر.

علی سری فرود آورده و خارج شد و با قدمی لزران نزد صندوق دار رفته امر جهانگیر را ابلاغ و پس از گرفتن سرداری به طرف فراشخانه رفت.

جهانگیر در انتظار آمدن صفدر در محل همیشگی خود روی نیم تختش نشسته و غرق در بحر تفکر بود، او به صحنه‌های مختلف چند دفعه ملاقاتش با نازنین فکر می‌کرد و می‌دید که هر دفعه به نحوی نازنین او را دست به سر کرده است و او با تمام قدرتش و با این که به حق‌بازی او پی برده است تا به حال نتوانسته یک قدم هم به طرف مقصود بردارد. اینجا یاد کاغذی که برای او نوشته بود، دست در جیب کرد که کاغذ را بیرون بیاورد، تا وقتی رسید به آنجا که در دستش آمد، اول مرتبه او را مأمور پیدا کردن نویسنده کاغذ کند اما متوجه شد که نامه در دست نازنین باقیمانده و او فراموش کرده که موقع آمدن کاغذ را مطالبه کند با خود گفت:

— مراجعت خودم که صورت خوشی ندارد، پیغام به وسیله خواجه‌ها هم که خوب نیست، بهتر این است نامه‌ای به او بنویسم.

این فکر را پسندید و قلم و کاغذ را برداشته چند سطر نوشت و به یکی از پیشخدمتها گفت:

— برو عمارت نازنین خانم و گوهر آغا را با خود اینجا بیاور.

پیشخدمت در مدت کمی امر جهانگیر را اجرا و پس از چند دقیقه گوهر آغا را وارد اتاق کرد، گوهر آغا با قد کوتاه و قوز پشتش در حالی که می‌لرزید جلوی در ایستاده و منتظر دستور بود.

جهانگیر گفت:

— بیا جلو گوهر آغا، من زحمات تو را همیشه منظور دارم و می‌دانم خواجه‌ای صمیمی و خدمتگزار هستی.

نیش گوهر آغا از مسرت باز شده و دو ردیف دندان سفید را از وسط

لب‌های سیاه و برجسته‌اش آشکار ساخت و با تعظیم غرایبی که کرد به اظهار لطف حضرت‌والا پاسخ داد.

— گوش کن این کاغذ از دایی جانم رسیده است و باید به دست خود بیگم نازنین برسد، ضمناً مثل این که جوابی هم دارد من اینجا منتظرم که تو کاغذ را رسانیده و جوابش را بگیری و بیاوری.
— اطاعت می‌کنم قربان.

با چالاکی زیادی که از سن و قواره او بعید بود به طرف جهانگیر رفته، کاغذ را گرفته و از در خارج شد.

انتظار جهانگیر برای آوردن صفدر از حد معمول تجاوز کرد، به همین جهت یکی دیگر از پیشخدمتها را صدا کرده و دستور داد که به فراشخانه برود و در آوردن صفدر عجله کند، این پیشخدمت هم رفت و با آن که مسافت بین عمارت جهانگیر و فراشخانه آنقدر زیاد نبود باز هم مدتی طوّل کشید و خبری از صفدر نشد، این مرتبه جهانگیر خودش از جا بلند شده و به طرف فراشخانه حرکت کرد.

هنوز از سرسرای عمارت خارج نشده بود که صدای همهمه چند نفر که به طرف عمارت می‌آمدند بر جای خود متوقفش کرد و فریاد زد:
— چه خبر است، این‌ها کیستند؟

پیشخدمت دومی که دنبال صفدر رفته بود زودتر از سایرین جلو آمده گفت:

— قربان، اتفاق بدی افتاده است.

— چطور شده چه اتفاقی افتاده؟

— قربان صفدر در زندان نیست، مثل این که فرار کرده.

وقتی نازنین فراشباشی را در اتاق گذاشت و خارج شد، او مانند اشخاص مسحور تا چند دقیقه بر سر جای خودش خشک شد و مثل این که اراده و اختیار از او سلب شده باشد همان طور وسط اتاق ایستاده و واله و حیران به درب اتاق که نازنین از آنجا بیرون رفته بود می‌نگریست. معصومه نیز که دستور خود را قبلاً اخذ کرده بود و ضمناً میل داشت عصبانیت و اوقات تلخی نازنین را با اجرای اوامر او مرتفع کند تا چند لحظه از راهروی مجاور مواظب احوال فراشباشی شده و چون اطمینان حاصل کرد که نازنین به استقبال جهانگیر رفته و بالاخره به هر نحوی باشد او را سرگرم خواهد کرد داخل اتاق شد و با صدایی آهسته و دوستانه که لزوم مراقبت و مواظبت را تأکید می‌کرد گفت:

— جناب فراشباشی من خیلی از روی شما خجلم، بیگم به علت آمدن قاصدی از بوشهر نتوانستند بیشتر نزد شما توقف کنند ولی خودتان حس کردید که چقدر به شما احترام می‌گذارند، تا به حال من ندیده‌ام که نازنین خانم به هیچ یک از اهل درب‌خانه این قدر توجه داشته باشند گرچه من از همان شب که شما به منزل حاجی آقا تشریف آوردید مرتباً از صفات نیک و صمیمیت شما صحبت کرده‌ام و هر وقت که موقع مناسبی پیش آمده از

خدمت‌گزاری و علاقه شما به انجام دستوراتشان حرف زده‌ام، ولی امشب حس کردم که قیافه شما اثر دیگری دارد درست مثل این که خانم با پدر خودش یا یکی از نزدیکانش صحبت می‌کند با شما حرف می‌زد، حالا نمی‌دانم شما چطور فکر می‌کنید و چرا این طور متحیر مانده‌اید؟

فراشباهی در حالی بود که اگر معصومه وارد اتاق نشده و سر صحبت را باز نمی‌کرد شاید مدت‌ها در همان حال باقی می‌ماند. از شنیدن حرف‌های معصومه یک باره به خود آمده با دقت هر چه تمام‌تر متوجه او شد و هر قدر معصومه بیشتر حرف می‌زد خوشحالی و شادی او بیشتر می‌شد، ولی موقعی که معصومه گفت، مثل این که خانم با پدرش گفتگو می‌کرد، یک فشار محسوس و یک ناراحتی عجیبی در خود حس کرد بی اختیار نگاهی به آینه قدی و بزرگی که کنار اتاق گذاشته بودند و تمام هیکل او را در شعاع چهلچراغ بزرگ در خود منعکس می‌کرد افتاده، دستی به ریش جوگندمی خود کشید و یقیه سرداریش را قدری مرتب کرد و در دل گفت:

— نه، هنوز هم آنقدرها پیر نشده‌ام که خانم مرا به جای پدر خود تصور کند. پدر خانم، حاج ابوالقاسم است که اقلاً شصت سال دارد او قوزش در آمده و یک دانه موی سیاه در سر و رویش پیدا نمی‌شود، چطور ممکن است او مرا به جای پدر خودش تصور کند، تازه اگر از جبه و خز و لباده ترمه حضرت‌والا هم صرف‌نظر کنیم و از نشان‌ها و زرق و برق‌های او چشم‌پوشیم من از او هم جوان‌ترم و قاعدتاً بیشتر باید جلب توجه زن‌ها را که نازنین هم یکی از آنهاست بکنم. این پیرزن مهمل می‌گوید من یقین دارم نازنین علاوه بر این که مرا به چشم پدرش نگاه نکرد بلکه حرکات و سکناتش هم نشان می‌داد که او به من بی‌علاقه هم نیست. اینها خیال می‌کنند که زن فقط به چشم و ابروی جوان‌ها دل می‌بازد، اما من بهتر می‌دانم که بیشتر زن‌ها مردهای کامل و جا افتاده مثل من را بیشتر می‌پسندند.

اینها خیالاتی بود که در عرض چند ثانیه به خاطر فراشباهی خطور کرده و

او را امیدواری می‌دادند که به طور قطع منظور نظر نازنین واقع شده است والا هیچ علت نداشت که او را به عمارت خصوصی خود آن هم از در مخفی دعوت کند و چون به این نتیجه رسید با کبر و غرور زایدالوصفی در جواب معصومه گفت:

—تحریر من از این است که خانم با این اصرار و در این موقع شب مرا احضار می‌کنند و آن وقت با این عجله از اتاق بیرون می‌روند.

معصومه که به هیچ وجه نمی‌توانست حدس بزند فراشباشی در چه افکاری فرو رفته و منظورش چیست در انجام بقیه وظیفه خود گفت:

—جناب فراشباشی اگر ورود نابهنگام این قاصد از بوشهر نبود به طور مسلم خانم با این عجله نمی‌رفتند و شما را تنها نمی‌گذاشتند، ایشان قبلاً به من گفته بودند که چقدر میل دارند شما را از نزدیک ببینند و حرف‌های خودشان را شخصاً به شما بگویند، اما تصدیق می‌کنید که اینجا تقصیری متوجه خانم نیست.

معصومه خودش هم ملتفت نبود، یعنی نمی‌توانست تصورش را هم بکند که فراشباشی نظر دیگری به نازنین پیدا کرده و اینها که می‌گوید گله‌گزارهای عاشقانه است، ولی فراشباشی که عشق و شهوت قوای عاقله‌اش را فلج کرده و هر چه می‌شنید به حساب علاقه نازنین نسبت به خودش می‌گذاشت از هر سخن معصومه مفهوم جدیدی می‌یافت و به دل خود و عده‌ها می‌داد. معصومه در دنبال صحبتش اضافه کرد:

—خانم میل داشتند صفدر همین امشب از زندان بیرون بیاید و قبل از این که آزادش کنید او را بیاورید اینجا.

فراشباشی با شنیدن جمله اخیر معصومه تکانی خورده و مثل این که تازه به صرافت افتاده باشد با تمجیح گفت:

—اما می‌دانید فرار صفدر چه عواقبی خواهد داشت؟ حتماً کم و بیش از خلق و خوی جهانگیر میرزا شنیده‌اید و می‌دانید که چقدر سختگیر و بی‌رحم

است، من که در خودم چنین جرأت و جسارتی نمی‌بینم.

—فرشباشی ترس، کسی که مثل خانم پشتیبانی داشته باشد نباید از این چیزها واهمه کند، لابد خود نازنین خانم فکرش را کرده که از شما چنین تقاضایی می‌کند من که از بیجگی او را بزرگ کرده‌ام بهتر می‌دانم که تا حساب کاری را نکند بی جهت دست به کار نمی‌شود و اسباب زحمت خودش و سایرین را فراهم نمی‌کند. تازه شما خیلی خوشحال باشید که نازنین خانم کارهایش را با شما در میان می‌گذارد و این نیست مگر محبتی که به شخص شما دارد.

یک بار دیگر معصومه بدون آن که خودش متوجه باشد تارهای قلب فرشباشی را به لرزه درآورد و منظره دلفریب و زیبایی را جلوی چشمان او مجسم کرد لفظ محبت نازنین و تقاضای او تمام ترس و وحشتی که فرشباشی از عاقبت عملی که می‌خواست انجام دهد داشت، مرتفع کرد و او را مصمم به اجرای دستور نازنین کرد. براستی بیچاره فرشباشی در حالی افتاده بود که اگر همان ساعت به او می‌گفتند نازنین میل دارد تو خودت را از بالای عمارت به پایین پرتاب کنی بدون هیچ چون و چرا می‌پذیرفت؛ تحت تأثیر همین حالت به معصومه گفت:

—خیلی خوب حالا شما مطمئن می‌شوید که اگر من صفدر را از زندان آزاد کنم نازنین خانم از من خوشحال می‌شوند؟

—همان‌طور که مطمئنم الان شب است، یقین دارم که نازنین خانم از این خدمتگزاری راضی شده و همه‌طور هم از شما حمایت خواهد کرد.
—پس جلو بیفت و راه را به من نشان بده.

معصومه در حالی که یکی از لاله‌ها را برداشته بود، جلوی فرشباشی به راه افتاد و او را از پله‌های پر پیچ و خم به پش در ب مخفی رسانده و به منتهای احتیاط در را باز کرد و نگاهی به بیرون افکند و چون مطمئن شد که کسی در آن حوالی نیست به فرشباشی گفت:

— من همین جا منتظرم، شما خودت به بهانه‌ای صفدر را از زندان بیرون آورده و به اینجا بیاور، اگر خانم کار دیگری هم داشته باشد همان وقت به شما خواهم گفت. البته دستور ایشان را هم که فراموش نکرده‌اید.

فراشباشی به سرعت خود را بیرون انداخت و به طرف فراشخانه رفت. تصادفاً در اطراف فراشخانه و زندان هیچ کس نبود، فراشباشی یکی دو بار فراش‌هایی را که مأمور حفاظت زندان و کشیک خانه بودند صدا کرد، ولی جوابی به او داده نشد. فراشباشی می‌دانست که فراش‌های کشیک‌خانه بیشتر اوقات در منزل یکی از فراش‌ها که نزدیک حکومتی بود جمع شده و مشغول قاپ‌بازی و قمار می‌شوند. به کرات اتفاق افتاده بود که فراشباشی به فراشخانه آمده و حتی یک نفر را هم در آنجا ندیده بود ولی به علت حق و حسابی که مرتباً به او می‌رسید و تعارفات و هدایایی که فراش‌ها از مردم گرفته و سهمی هم برای او می‌فرستادند سکوت می‌کرد و آنها را مورد مواخذه شدید قرار نمی‌داد، تنها موقعی که همه فراش‌ها حاضر بودند صبح بود که حاکم به دیوانخانه می‌آمد و بساط چوب و فلک برپا بود در آن موقع تمام فراش‌ها حاضر بودند و دور و بر هر متظلمی را چند نفر فراش می‌گرفت، برای آوردن هر شاکی چند نفر داوطلب می‌شدند ولی پس از آن که حاکم دیوانخانه را ترک می‌کرد هر یک از فراش‌ها با عایدی که آن روز تحصیل کرده بود پی کار خود می‌رفت و جز چند نفر که مأمور زندان و دربان بودند کسی باقی نمی‌ماند، آنها هم به محض غروب آفتاب کوزه‌ای شراب تهیه کرده و به منزل یکی از فراش‌ها که نزدیک بود می‌رفتند و مشغول خوشگذرانی می‌شدند.

آن شب هم وقتی فراشباشی به فراشخانه آمد، هیچ یک از فراش‌ها در آنجا نبودند، در ابتدا فراشباشی از این موضوع خیلی عصبانی شد ولی بعد از قدری تفکر مثل این که راهی به نظرش رسیده باشد آه رضایت‌آمیزی کشید و به طرف زندان صفدر رفت.

قفل‌های زندان همه دارای دو کلید بودند، یک کلید در دست زندانبان

مربوطه بود و دیگری در داخل دسته کلید، فراشباشی از چند روز قبل که معصومه سفارش کرده بود به صفدر سخت‌گیری نکنند، محل او را از سایر زندانیان جدا کرده، و او در یک اتاق تنها زندگی می‌کرد.

فراشباشی با قدم‌های لرزانی به زندان صفدر نزدیک شد و پس از مختصری تردید قفل را باز کرد و داخل شد، شمع کوچک گچی زندان صفدر را روشن می‌کرد و صفدر در حالی که بین خواب و بیداری روی تشکی که برای او از منزل فراشباشی آورده بودند افتاده، به حال خود فکر می‌کرد.

این تشک را استثنائاً به او داده بودند، در صورتی که سایر زندانیان روی توده‌های کاه یا روی زمین خشک می‌خوابیدند و صفدر هم روزهای اول را به این وضعیت گذرانده بود.

فراشباشی آهسته بالای سر صفدر آمد و با صدایی آهسته‌تر او را صدا کرد. صفدر چشمهایش را باز کرده و در محوطه نیمه تاریک زندان هیکل فراشباشی را دید که انگشتش را روی بینی گذارده و او را به سکوت دعوت می‌کند. صفدر فهمید که باید موضوع مهم و محرمانه‌ای در بین باشد که این موقع شب فراشباشی را به زندان کشیده است، مات و متحیر از جا بلند شد و با دقت متوجه فراشباشی شد.

فراشباشی گفت:

—زود برخیز و دنبال من بیا که فرصت کم و وقت تنگ است.

صفدر بدون آن که موضوع را بفهمد و به منظور فراشباشی پی ببرد دنبال او روانه شد، او به هیچ وجه نمی‌توانست باور کند که فراشباشی برای رهایی او از زندان آماده است پیش خود حدس‌های مختلفی می‌زد، فکر می‌کرد ممکن است او را برای شکنجه کردن به زیر زمین شکنجه که معروف به سیاه‌چال بود می‌برند، گاهی به خود می‌گفت:

—از کجا که این شاهزاده لجوج برای دفع شر من دستور سر به نیست کردنم را نداده باشد.

به هر حال با ترس و لرز زیادی در عقب فراشباشی از در زندان خارج شد و وقتی دید فراشباشی از پله‌ها بالا می‌رود نفس راحتی کشید، این راحتی موقعی کامل شد که خود را با فراشباشی خارج از عمارت حکومتی و میان کوچه مشاهده کرد، آن وقت حقیقت را دریافت و فهمید که حامی ناشناس، فراشباشی را راضی به فراری دادن او کرده، ولی یک نکته را نمی‌توانست بفهمد و آن نکته این بود که صفدر می‌دانست فراشباشی به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شود شغل خود را از دست بدهد و در این عمل علاوه بر عزل او بیم مجازاتش هم می‌رود. حال چطور شده که فراشباشی راضی به این امر شده است؟ صفدر علتش را پیدا نمی‌کرد. بالاخره هم طاقت نیاورد و پرسید:

جناب فراشباشی ممکن است بفرماید کجا می‌رویم؟

همین الان خواهی فهمید جای نامناسبی نخواهیم رفت خیالت راحت باشد. صفدر ساکت شد و بقیه راه را به اتفاق طی کردند، او منزل فراشباشی را می‌شناخت اما نمی‌دانست که این منزل یک در دیگر هم دارد بالاخره فراشباشی مقابل همان در مخفی ایستاد و با کلیدی که در جیب داشت در را باز کرد و صفدر را دعوت کرد که داخل شود.

صفدر داخل دالان شد و به همان زیرزمینی که چند ساعت قبل معصومه و پیرمرد یکدیگر را ملاقات کرده بودند هدایت شد.

به محض ورود، صفدر که از سکوت فراشباشی حوصله‌اش سر رفته بود گفت:

اینجا هم دست کمی از اتاق من ندارد.

فراشباشی گفت:

پسرجان صبر کن همه نوع وسایل راحتی فراهم خواهد شد، اگر اینجا در سردی و تاریکی شبیه زندان تو است، اقلاً این خاصیت را دارد که اینجا دیگر احتمال مردن و کشته شدن نمی‌رود.

خدا به شما عوض خیر بدهد ولی من هنوز هم از کار شما سر در

نیاورده‌ام.

— خیلی عجله می‌کنی، دو سه ساعت دیگر همه چیز را می‌فهمی فعلاً قبل از هر چیز باید وسایل استراحت تو را فراهم کرد خیال می‌کنم گرسنه هم هستی. — همین طور است که می‌فرماید.

فراشباشی با عجله از در خارج شد و چند لحظه بعد با دو تا لاله مراجعت کرد و یکی از نوکرهایش هم سینی پر از اغذیه مطبوع و یک کوزه شراب تا دم در آورده و به او داد.

وقتی اتاق روشن شد، صفدر فهمید که بر خلاف تصورش این زیرزمین کاملاً مفروش و اثاثیه قیمتی دارد و همه گونه وسایل هم در آنجا موجود است. فراشباشی پس از گذاردن مجموعه غذا رختخواب‌هایی که پشت پرده بودند به صفدر نشان داد و گفت:

— تو می‌توانی پس از غذا خوردن یک دست از این رختخواب‌ها را انداخته و به راحتی بخوابی، ضمناً هم بگویم مطمئن باش که دیگر به زندان مراجعت نخواهی کرد، من می‌روم بقیه کارها را درست کنم.

این حرف را زد و از در خارج شد. وسط دالان به خاطرش رسید که مطلب لازم دیگری را به صفدر بگوید به این جهت مراجعت کرده و همان طور که ایستاده بود گفت:

— ضمناً بدان که اگر بدون اطلاع و اجازه من از اینجا خارج شوی عواقب بدی برایت خواهد داشت.

پسر از این سفارش از منزل بیرون رفت و با عجله خود را به فراشخانه رساند.

موقعی که فراشباشی به اداره حکومتی برمی‌گشت چند تکه اسباب که در دستمالی پیچیده شده بود در دست داشت. هنوز هم هیچ یک از فراش‌ها مراجعت نکرده بودند، فراشباشی چون همه جا را خلوت یافت گفت:

— فعلاً باید طوری صحنه را ساخت که همه خیال کنند صفدر خودش فرار

کرده است و پس از این کار باید به عمارت نازنین بروم و اجرای دستورش را اطلاع دهم.

به همین عزم از پله‌ها سرازیر شد و دستمالی که در دست داشت باز کرد یک سوهان تیز و یک تیشه کوچک در دستمال بود، به سرعت مشغول کار شد. اول با تیشه از چوب‌های هر دو لنگه در مقداری تراشید، آن وقت چفت و رزوه را انداخته و قفل را به صورت اول درآورد، آنگاه شروع به سوهان کردن چفت کرد و در مدت کمی سوهان چفت را دو نیم کرد و هر نیمی به یک لنگه در آویزان ماند. به این ترتیب هر کس وضع را می‌دید حدس می‌زد که صفدر با سوهان از داخل زندان چفت را بریده و در را باز کرده و فرار کرده است.

فاصله‌ای که بین دو لنگه در موجود بود کار فراشباشی را آسان‌تر کرد چون ثابت می‌کرد که زندانی سوهان خودش را از این فاصله به چفت رسانده است و از غیبت زندانبان‌ها و فراش‌ها استفاده کرده و به آسانی فرار کرده است.

پس از انجام کار، فراشباشی از دیوانخانه بیرون آمد و با سرعت خود را به عمارت نازنین رسانید و از همان درب مخفی با علامت مخصوص سه بار آهسته دق الباب کرد.

معصومه که در انتظار او رختخوابش را در راهروی بالای پله‌ها انداخته بود، به محض شنیدن صدای در پایین رفت و در باز کرد، فراشباشی خبر فرار دادن صفدر را به او گفت.

معصومه فراشباشی را وارد دالان کرده و خود را به سرعت به نازنین رسانید و او را که تازه خوابیده بود از خواب بیدار کرد و مطلب را به او گفت. نازنین گفت:

— از او بپرس آیا تا به حال جهانگیر از فرار صفدر مطلع شده است یا خیر؟ بعداً هم اگر موقعیت مناسب است صفدر را پیش از آن که صبح شود و هوا روشن شود به نزد من بیاورد و ضمناً مواظب باشد تا موقعی که من صفدر

را ندیده‌ام به او هیچ گونه اطلاعی ندهد و اسمی از من نبرد.
معصومه به نزد فراشباشی برگشت و دستورات نازنین را به او گفت.
فراشباشی به عشق ملاقات مجدد نازنین از در خارج شد و به طرف
فراشخانه روانه شد، و در همین وقت بود که خیر فرار صفدر به گوش جهانگیر
رسیده و او را عصبانی کرده بود.

بر اثر جار و جنجال و هیاهوی او، چند نفر فراشی که در منزل نزدیک
حکومتی بودند با عجله خود را رسانده و دو سه نفری هم که در گوشه و کنار
خوابیده بودند بیدار شده و به هم ریخته و معرکه عجیبی درست کرده بودند.
یکی دو تا از زندانبان‌ها وارد اتاق سایر زندانیان شده و آنها را زیر فحش و
کتک انداخته بودند، دو سه نفر در راهروهای فراشخانه بدون اراده می‌دویدند
و شاید بیش از صد بار وارد زندان صفدر شده و گوشه و کنار زندان را
جستجو می‌کردند.

فراشباشی که این معرکه را دید از شلوغی و تاریکی استفاده کرده، به
سرعت خود را از در بیرون انداخت و با عجله زیادی به منزلش مراجعت کرد.
به محض ورود سفارش کرد که اگر کسی دنبال او آمد بگویند از سر شب
منزل آمده و چون حالش خوب نبوده بدون شام خوردن خوابیده است. آنگاه
با عجله داخل رختخواب شده و خود را به خواب زد.

حدس فراشباشی صحیح بود، هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای
هیاهو و دق الباب بلند شد. نایب فراشخانه و چند نفر فراش برای اطلاع دادن
موضوع آمده بودند، ضمناً جهانگیر میرزا گفته بود که فوراً فراشباشی را
بیاورند.

فراشباشی در حالی که خود را مریض و مضطرب نشان می‌داد، از در
بیرون آمده و شروع به پرسش کرد، جواب‌های ساختگی و بی سر و تهی که
به او می‌دادند موجب تعجبش شده بود و می‌دید که چقدر به این قبیل حرف‌ها
اعتماد کرده و چقدر گول خورده است، وقتی به حضور جهانگیر میرزا حاضر

شد قیافه مظلومی به خود گرفت و در مقابل بازخواست او گفت:

— قربان، یک‌امشب را جان نثار چون حالم خوب نبود برای استراحت به منزل رفتم، با این که به این فراش‌های بی‌عرضه سفارش کامل کردم، ملاحظه می‌فرمایید این افتضاح را بار آورده و موجب سرشکستگی غلام شده‌اند، ولی من به حضرت‌والا اطمینان می‌دهم که تا سه روز دیگر زندانی فراری را دستگیر کنم، اصولاً بنده از فراز او تعجب می‌کنم، چون می‌دانستم او مورد علاقه حضرت‌والا است و خیلی به او محبت می‌کردم.

جهانگیر فریاد زد:

— هیچ وقت این دزد فراری مورد علاقه من نیست، دلم می‌خواهد پوست این نمک به حرام را پراز کاه کنم.

باز هم فراش‌باشی شروع به خضوع و خشوع کرد و گفت:

— قربان من ریش خود را در خدمت این دولت سفید کرده‌ام، سزاوار نیست حضرت‌والا آبروی مرا ببرند و آنقدر از این حرف‌ها زد که جهانگیر کمی آرام شد و گفت:

— مقدمتاً این فراش‌های بی‌عرضه را که نتوانسته‌اند یک نفر حبسی را نگاه دارند پس از شلاق مفصل به زندان بیندازید، خود شما هم تا سه روز مهلت دارید که او را دستگیر کنید.

چند دقیقه بعد صدای ضجه و فریاد فراش‌ها که زیر چوب افتاده بودند به آسمان می‌رفت و یک ساعت بعد چهار نفر از آنها که به تشخیص فراش‌باشی قصور کرده بودند، به زندان افتادند و اوضاع به حال اولیه خود بازگشت.

فراش‌باشی که تا اینجا نقش خود را خوب بازی کرده بود پس از اطمینان یافتن از طرف جهانگیر به منزل برگشت و یک سر به اتاق صفدر رفت.

صفدر در خواب راحتی فرو رفته و هیچ خبر نداشت که فرار او موجب دستگیری و چوب خوردن چند نفر فراش شده است.

فراش‌باشی او را از خواب بیدار کرد و گفت:

- برخیز که دیگر موقع خواب نیست.

صفدر از جا بلند شد و منتظر ماند که ببیند فراشباشی چه می‌گوید و چه دستوری می‌دهد.

فراشباشی آنچه که در فراشخانه پس از فرار او گذشته بود اجمالاً بیان کرد و ضمناً گفت:

- جهانگیر میرزا دستور داده است که سه روزه تو را دستگیر کنند و قسم خورده است که به محض دستگیر کردن تو پوستت را کنده و پر از گاه کند. رنگ از روی صفدر پرید و گفت:

- پس بهتر بود که در همان زندان می‌ماندم، آنجا اقلأً از کشته شدن در امان بودم.

- برعکس اگر امشب تو را از زندان فرار نمی‌دادم شاید آفتاب فردا صبح را نمی‌دید، به من خبر داده بودند که امشب خیال راحت کردن تو را دارند و درست موقعی برای بردن تو آمدند که تو از بند جسته و اینجا نشسته بودی. - آخر به چه گناهی خیال کشتن مرا داشتند.

- من نمی‌دانم به علاوه گناهی لازم ندارد، لابد تو از قضایایی مطلع هستی که نباید مطلع باشی، خودت هم خوب می‌دانی که فقط مرده‌ها هستند که حرف نمی‌زنند، حالا فکر کن چه چیزی موجب صدور این دستور شده. صفدر قدری در فکر فرو رفت و گفت:

- حق به جانب شما است، من چیزهایی می‌دانم که هیچ کس نمی‌داند و به جرم دانستن این اسرار باید کشته شوم آن وقت زیر لب گفت:

- این هم نتیجه خدمت.

فراشباشی گفت:

- فعلاً برخیز که شخصی در انتظار تو است و باید تو را ملاقات کند.

- این شخص کیست که می‌خواهد مرا ببیند، مرد است یا زن.

- نمی‌دانم به علاوه اجازه هم ندارم وقتی خودت دیدی می‌فهمی، نترس من

هم با تو هستم زیاد هم جای بدی نیست.
صفدر با خود گفت:

- درست حدس زده بودم، فراشباشی مردی نیست که به میل خود مرا از زندان فرار دهد، این شخص یا نازنین است یا شمس آفاق و به طور قطع سر و کارشان با جهانگیر است که مرا لازم دارند این هم برای من از هر چیز لازم‌تر است، جهانگیر باید منتظر انتقام من بی و سر پا باشد آن وقت به فراشباشی گفت:

- من در اختیار شما هستم هر جا می‌خواهید می‌آیم.
معمولاً پس از هر طوفانی یک آرامش ممتدی ایجاد می‌شود، در دنباله آن هیاهو و جار و جنجال، نصفه شب یک سکوت کامل در تمام محوطه حکومتی حکمفرما بود.

صفدر که لباسش را تغییر داده و لباس یکی از فراش‌ها را پوشیده بود، به اتفاق فراشباشی از در حکومتی وارد شد، دو نفر از فراش‌ها هم فراشباشی را دیدند ولی از ترس اوقات تلخی او هیچ کدام جرأت نکردند نزدیک شده و حرفی بزنند و پیش خود حدس زدند که فراشباشی برای جبران موضوع، خودش هم گشت می‌زند و کشیک می‌دهد.

بدون هیچ اتفاق تازه‌ای فراشباشی و صفدر به پشت عمارت نازنین رسیدند. آن جا صفدر فهمید که سر و کارش با نازنین است و نازنین حتماً خیال دست و پنجه نرم کردن با جهانگیر را دارد.

به طریق مخصوص دق الباب شد و هر دو نفر آنها از پله‌ها بالا رفته وارد اتاق شدند، دو سه دقیقه بیشتر در انتظار نبودند که صدای به هم خوردن لباس نازنین آنها را متوجه ورود او به اتاق کرد.

صفدر و فراشباشی تا به خود آمدند نازنین وارد اتاق شده و مقابل آنها ایستاده بود، فراشباشی تعظیم بلندبالایی کرد، ولی صفدر که میل داشت نازنین سوگلی حرم و کسی را که دل جهانگیر میرزا را ربوده است به خوبی ببیند

ضمن این که سری به احترام فرود آورد با دقت هر چه تمامتر سراپای او را برانداز کرد. پیراهن حریر ارغوانی و چادر نماز سفید و گل دار نازک که تمام اندام متناسب نازنین را نشان می داد، سایه روشن مرموز اتاق با چشم های خمار و خواب آلوده و صورت گلگون او ترکیب عجیب و بی مانندی بوجود آورده بود که در مغز صفدری که روزهای زیاد در گوشه زندان تاریک افتاده و جز قیافه خشن زندانبان و سبیل چخماقی فراشباهی چیزی ندیده بود اثر شراب کهنه چند ساله را کرد، همانجا در دل گفت:

—بی خود نیست که جهانگیر این طور دل و دین خود را باخته و حق داشته که در راه این لعبت طنز همه چیز را زیر پا بگذارد.

آهنگ دلنشین نازنین رشته تخیلات آنی صفدر را از هم گسیخت و سر فراشباهی را که هنوز به حال تعظیم پایین افتاده بود بلند کرد، او گفت:

—قبل از هر چیز من باید از زحمات و خدمتگزاری های فراشباهی تشکر کنم.

و پس از این عبارت رویش را به طرف صفدر برگردانده و اضافه کرد:

—به وسیله ایشان من توانستم خواهش یکی از دوستانم را انجام دهم و شما را از زندان و شاید از مرگ خلاصی بخشم.

اثر فوری و شدید این عبارت و مخصوصاً تکیه ای که روی کلمه مرگ شد، صفدر را دستخوش اضطراب و تشویشی بی پایان کرد و به خود گفت:

—این دوست نازنین کیست که به استخلاص من علاقه داشته است.

در آن لحظه هر قدر در حافظه خود جستجو کرد کسی را نیافت، ناچار دهانش را که برای ادای تشکر و شاید استفسار موضوع باز شده بود بست و منتظر ماند که نازنین صحبتش را تمام کند.

نازنین که از قیافه صفدر پی به خلجان فکری او برده و منظورش را دریافته بود با استادی تمام گفت:

—البته به موقعش خواهید فهمید که این دوست ناشناس کیست، حالا همین

قدر کافی است که بدانید که خود من هم به رهایی شما بی علاقه نبودم، چون حدس می‌زدم یک قسمت از این گرفتاری‌های شما مربوط به کارهای من است.

نازنین ضمن صحبت با چشمان نافذ خود در چشم صفدر نگریسته و با اشاره‌ای سریع به او فهماند که علت این طور صحبت کردن به مناسب حضور فراشباشی است. اما فراشباشی طوری غرق تماشای نازنین بود که از این ایما و اشاره‌ها چیزی نمی‌فهمید و از حرف‌های نازنین جز صدای خوش او به مطالب دیگرش توجهی نداشت.

باز هم نازنین گفت:

— حالا نمی‌دانم شما از خلاصی خودتان خوشحال شده‌اید و ممنون زحمات فراشباشی هستید یا خیر؟

صفدر دید که موقع جواب دادن است و این سؤال را نازنین از او کرده است، اجباراً با تمجج و لکنت‌زبان گفت:

— البته تا زنده هستم محبت‌های جناب فراشباشی را فراموش نمی‌کنم.

صفدر خودش هم نمی‌دانست چرا زبانش به لکنت افتاده و چرا برای پاسخ دادن به این سؤال ساده این قدر دستپاچه شده است، فکر می‌کرد در مدت عمرش این قدر خود را نباخته است. او همیشه در حاضر جوابی و پررویی ضرب‌المثل سایر رفقاییش بود و آنها هر وقت می‌خواستند مطلبی را با شخص بزرگی در میان گذارند یا تقاضایی کنند او را جلو می‌انداختند ولی حالا در مقابل یک زن به قدری مضطرب شده که از پاسخ دادن به یک سؤال کوچک عاجز است.

اگر صفدر علت را نمی‌فهمید نازنین خوب می‌دانست که این مرد شاید و حقه‌باز چرا خود را گم کرده است، او به اثر چشم‌های چون نرگس خود کاملاً واقف شده و فهمیده بود که کمتر کسی تاب مقاومت در برابر او را دارد، از خیلی پیش‌ترها موقعی که نازنین با مادرش صفیه هم زندگی می‌کرد به

این رمزی برده بود منتها آن وقت‌ها با اشخاص عادی، با بقال و عطبار سرکوچه و با کسبه دوره‌گرد مقابل می‌شد و نفوذ خود را در آنها امتحان می‌کرد، اینجا روی حاکم نایب‌الحکومه، فراشباشی و سایرین اثر سحر آسا و جاذبه قوی خود را مشاهده می‌کرد، به همین جهت با تکبر مخصوصی در جواب صفدر گفت:

— من هم همین را می‌خواستم، لابد می‌دانی که هر چیزی عوض دارد و آدم حق‌شناس باید هر قرضی را ادا کند، حالا من و فراشباشی به گردن تو حقی داریم، خیال می‌کنم فراشباشی هم حق خودش را به من واگذار کند، این طور نیست فراشباشی.

فراشباشی که محو منظره نازنین و ناز و عشوه او شده بود بدون این که مقصود او را بفهمد گفت:

— بله قربان. همین طور است که می‌فرمایید.

— پس به این ترتیب تو تمام خلاصی خودت را مرهون من هستی و لازم نیست که تکرار کنم، اگر امشب در زندان باقی مانده بودی باید با ستاره‌های آسمان آخرین وداع را می‌کردی.

باز هم صفدر با لکنت زبان گفت:

— من جانم در اختیار شماست.

این عبارت را صفدر به خیلی‌ها گفته بود و شاید بیش از صد بار به جهانگیر میرزا عین این حرف را زده بود و همیشه هم خودش می‌دانست که دروغ می‌گوید، ولی این بار این عبارت بدون اراده بر زبان او آمد و شاید اولین باری بود که بوی حقیقت از این گفته استشمام می‌شد.

نازنین تبسمی کرد و با همین لبخند قیمت‌هدیه تقدیمی او را داد و گفت:

— فراشباشی مهمانی دارد که از نزدیکان من است تو را با او آشنا می‌کند،

باید فردا شب به اتفاق او به آبادیش بروی و وسائل حرکت او را به شهر فراهم کنی، آن وقت رویش را به طرف فراشباشی گردانده گفت:

— ملتفت شدید چه گفتم؟

فراشبازی تعظیم دیگری کرده گفت:

— بله اما من نمی دانستم آن پیرمرد از بستگان خانم است، پس خیلی خجلم که درست خدمتگزاری نکرده ام، اگرچه معصومه خانم شاهدند آنچه که مقدور بوده انجام شده است.

معصومه که تا به حال سکوت کرده و در گوشه اتاق ایستاده بود گفت:

— بله جناب فراشبازی زحمت خود را کشیده اند.

نازنین گفت:

— من هم ممنونم به هر حال امشب که چیزی به صبح نمانده است، روز هم که صفدر نمی تواند بیرون بیاید، چون به محض این که او را در شهر یا خارج شهر ببینند دستگیرش می کنند. پس باید صبر کنید تا فردا شب، اول مرا ملاقات می کنی تا دستوراتی را که لازم است بدهم، اواسط شب با پیرمرد حرکت می کنی، فعلاً هم این پول را بگیر، نصفش را به پیرمرد بده و نصفش را خودت بردار خیال می کنم برای درست کردن سر و وضعت لازم داشته باشی. آن وقت کیسه ای که زیر چادر نگهداشته بود بیرون آورده و به صفدر داد. صفدر با تردید کیسه پول را گرفته و گفت:

— فرمودید فردا شب همین جا بیایم دستور بگیرم.

— بله.

و نگاه دیگری به صفدر افکند که او تکلیف خود را فهمید و پی برد که غیر از آنچه در حضور فراشبازی گفته شده، مطالب دیگری هست که باید تنها باشد و بشنود و چون به نظر می رسید که حرف ها تمام شده و صحبت دیگری باقی نیست به فراشبازی که هیچ تمایلی به رفتن نداشت اشاره ای کرد و گفت:

— مثل این که خانم مرخص می فرمایند.

نازنین گفت:

— فعلاً کار دیگری ندارم تا فردا شب خدا حافظ، راستی فراموش نکنید که

جلوی پیرمرد اسمی از من نبرید، در موقع پول دادن هم به او بگویید همان خانمی که امروز عصر با او ملاقات کرده است این پول را فرستاده و باز هم خواهد داد، از حرکت خودت هم با او تا فردا شب صحبتی نکن، چون ممکن است تا فردا تصمیم من عوض شود، دلم هم نمی‌خواهد اهل حکومتی و حرماً را بفهمند که من به بستگانم کمک می‌کنم و به آنها پول می‌دهم و آنها نزد من می‌آیند.

چند لحظه بعد فراشباشی و صفدر با قدم‌هایی لرزان خیلی آهسته و محتاط از در حکومتی خارج شدند، در حالی که در مغز هر یک از آنها افکار عجیب و غریب و متضادی موج می‌زد.

فراشباشی با خود فکر می‌کرد:

— چطور شد این پیرمرد که با امینه و گل صنم کار داشت از نزدیکان نازنین شد و چرا می‌خواهد او را به شهر بفرستد، پس از تمام این حرف‌ها کار من چه خواهد شد و جواب این دل دیوانه مرا کی خواهد داد.

صفدر هم با خود می‌اندیشید:

— منظور از این کارهای نازنین چیست؟ دوست او کیست که واسطه رهایی من شده است؟ بدرقه این مهمان پیر و آوردن او به شهر کار مهمی نیست که در مقابل استخلاص من از زندان، او از من می‌خواهد. فردا شب چه خواهد گفت و از من چه می‌خواهد؟ از همه گذشته این چه غوغای عجیب و غریبی است که در قلب من ایجاد شده است.

بی‌اراده دستی به طرف قلبش برده، گفت:

— مگر من هم دل دارم؟

— فردا صبح صفدر تا نزدیک ظهر در خواب بود، به عکس فراشباشی جز یکی دو ساعت استراحت نکرد و صبح خیلی زود به فراشخانه آمد و بلافاصله شروع به تحقیق در اطراف فرار صفدر کرد، یکی دو سوار را برای پی‌گم کردن به اطراف فرستاد و مخصوصاً در حضور سایر فراش‌ها و چند نفری که

احتمال می‌داد کلیه قضایا را به اطلاع جهانگیر میرزا می‌رسانند تأکیدات زیادی در دستگیری صفدر کرد.

جهانگیر نیز برای رسیدگی به امور، زودتر از همه روز به عمارت دیوانخانه آمد. بی صبری و اوقات تلخی و اضطراب، از سر و روی او کاملاً مشهود بود، هر کس او را می‌دید خیال می‌کرد فرار صفدر موجب عصبانیت جهانگیر شده است در صورتی که اوقات تلخی او علت دیگری داشت. جهانگیر پیش از آن که از اتاق خوابش بیرون بیاید، به وسیله میرزا عین‌الدین حکیم‌باشی اطلاع پیدا کرده بود که شاهزاده به قصد شیراز از بوشهر حرکت کرده است، یکی از رفقای میرزا عین‌الدین که در رکاب شاهزاده به بوشهر رفته بود کاغذی به وسیله یکی از مسافرن برای او نوشته و خبر داده بود که شاهزاده قصد دارد همین روزها به شیراز مراجعت کند، میرزا عین‌الدین هم که همه روزه برای احوالپرسی جهانگیر به عمارت او می‌رفت، آن روز صبح این خبر را به اطلاع جهانگیر میرزا رسانید و او را دستخوش اضطراب و تشویش بی‌پایانی کرد. جهانگیر با خود فکر می‌کرد:

او در غیاب چند ماهه دایمی‌اش نتوانست به مقصود برسد و کام دل از نازنین حاصل کند و اکنون که شاهزاده مراجعت می‌کند و طبق معمول شب و روز را در عمارت نازنین به سر می‌برد، او چگونه می‌تواند ارتباط خود را با نازنین محفوظ داشته و به وصال او برسد، اتفاقات این چند ماه از مقابل چشم او می‌گذشت و می‌دید که با تمام تهورها و دل به دریا زدن‌ها هنوز کوچکترین نتیجه‌ای عایدش نشده است.

میرزا عین‌الدین گفته بود که رفیقش نوشته است شاهزاده در طول راه از بعضی ایلات و قبایل دیدن می‌کند و چند نفر از رؤسای بزرگ و خوانین ایلات از او دعوت کرده‌اند که به منازل آنها برود و به این ترتیب قبل از دو ماه شاهزاده به شیراز نخواهد رسید، فقط این خبر دومی بود که تا اندازه‌ای او را تسلی می‌داد و فکر می‌کرد که در ظرف این مدت بالاخره به وصال نازنین

خواهد رسید و پس از آن هم با استفاده از این موفقیت، قراری خواهد گذاشت که گاه‌گاهی او را ملاقات کند، به علاوه از کجا بعد از وصل، آتش شوق او به همین تیزی باقی بماند و سرد نگردد، مگر نه این که او تا به حال هر دختر زیبایی را فقط برای یک بار می‌خواسته و بلافاصله پس از رسیدن به مقصود خاکستر فراموشی بر شعله فروزان احساساتش ریخته می‌شد، قطعاً در مورد نازنین هم همین‌طور می‌شود، با خود تصمیم گرفت که امشب موقع یکسره کردن کار با این زن زیبا و عیار است و مخصوصاً خبر ورود شاهزاده و تهدید او به افشای رازش بهترین سلاح است که او را به زانو در آورد.

بانگ اذان مؤذنین از فراز گلدسته‌های بلند مسجد و کیل بلند شده بود که فراشباهی وارد خانه شد و به اتاقی که صفدر را در آنجا منزل داده بود رفت و اوضاع دیوانخانه و اوقات تلخی جهانگیر را از فرار او با آب و تاب تمام برایش تعریف کرد.

فرستادن چند نفر جارچی برای اطلاع دادن به مردم و تعیین جایزه قابل توجه برای دستگیر کردنش مطالبی بود که صفدر بیچاره را گرفتار ترس زایدالوصفی کرده بود، بالاخره طاقت نیاورده گفت:

—جناب فراشباهی من از کارهای شما سر در نمی‌آورم، مگر نازنین خانم به من دستور نداده است که این پیرمرد را به آبادیش برسانم؟
—چرا؟

—پس این عملیات و کارهای شما چه معنی دارد؟

—کارهای من با دستور نازنین خانم مغایرتی ندارد.

—عجب، شما از یک طرف مرا مأمور انجام کاری می‌کنید که بایستی از شهر خارج شوم و تازه هم معلوم نیست چه باید بکنم و از طرفی سوار و پیاده به اطراف می‌فرستید که به همه خبر بدهند من از زندان فرار کرده‌ام و جارچی معین می‌کنید که خبر جایزه دستگیری مرا به مردم بگویند، مگر من دیوانه

شده‌ام یا عقلم کم شده که با این اوضاع خودم را آفتابی کنم، به این ترتیب من اولین لحظه‌ای که پایم را بیرون بگذارم دستگیر و دست و پا بسته به حکومتی آورده تحویل جهانگیر میرزا می‌دهند.

- چطور! من هیچ ملتفت این موضوع نبودم اما تو شب از شهر بیرون می‌روی و در شب هم کسی تو را نخواهد دید که دستگیرت کند.

- پس از این قرار در شب همهٔ مردم کور می‌شوند که مرا شناسند، چون در تمام شهر شیراز و اطراف آن زن و مرد و بچه کسی نیست که مرا ندیده باشد. فراشباشی از شنیدن حرف‌های صفدر در فکر فرو رفته و با خود گفت:

- مثل این که این پسره راست می‌گوید، پس علت دستور نازنین چه بود و او به چه منظوری به من گفت که خبر فرار صفدر را با تمام وسائل به همه جا برسانم و از این کار چه مقصودی داشت، راستی مثل این که من هم عقلم را از دست داده‌ام و معلوم نیست به چه علت این کارهای احمقانه را می‌کنم.

اما تجسم قیافه زیبای نازنین و لبخندهای دیوانه کننده و چشم‌ها عاشق کش او جوابی قانع کننده و قاطع به سئوالات فراشباشی بود. خارخرای مطبوع و نامحموسی در دلش ایجاد شد و باز با خود گفت:

- من از این‌ها چیزی سر در نمی‌آورم او این طور خواسته است و باید هم این طور بشود.

در همین حال صفدر هم با خود فکر می‌کرد:

- غرض نازنین از این بازی‌های گوناگون چیست؟

اگر چه صفدر به اندازه فراشباشی چشم و گوش بسته نبود و در هر کلمه و هر کاری رمزی می‌یافت، ولی او هم در آخر افکار خود به همان نتیجه‌ای که فراشباشی رسیده بود رسید.

او هم حس می‌کرد که در مقابل نیروی غیرقابل مقاومتی واقع شده و ناچار از اجرای اوامر و دستورات نازنین می‌باشد، صفدر آن قدر احمق نبود که در پشت لبخندهای شکرین و نگاه‌های مسحور کننده نازنین مقاصد خاصی را

نبیند و به آن اندازه شعور داشت که بفهمد منافع مرموزی موجب شده است که نازنین دست رفاقت خود را به سر او می‌کشد و موجبات فرار او را فراهم می‌کند، اما مافوق تمام این اطلاعات و بالاتر از همه زرنگی‌ها، چشمانی سیاه و سحرانگیز خودنمایی می‌کردند که قوه عاقله و دراکه او را از کار باز می‌داشتند. صفدر حقه‌باز و حساب‌گر با خود می‌گفت:

— بالاخره همین تسلیم بی‌قید و شرط و اطاعت کورکورانه است که امکان دارد مرا به سوی مقصود نزدیک کند و شاید هم در ضمن کار با اطلاع یافتن از رموز دیگر راه نزدیکتری برای این آرزوی خام پیدا شود. سکوت ممتدی حکمفرما شده و هر یک از این دو نفر غرق در افکار خود بودند و شاید اگر نوکر فراشباشی حاضر شدن نهار را اطلاع نمی‌داد دقایق زیاد دیگری به همان حال باقی مانده بودند.

سر سفره غیر از فراشباشی و صفدر شخص دیگری هم برای خوردن نهار دعوت شد و این شخص همان پیرمرد بود که صفدر مأموریت داشت او را به منزلش برساند. فراشباشی مخصوصاً دستور داده بود که موقع خوردن نهار او را به اتاق بیاورند که بهانه‌ای برای معرفی صفدر فراهم شود و پیرمرد از آشنایی با شخص ثالثی یکه نخورد. این موضوع هم دستور دیگری بود که معصومه از طرف نازنین به او داده بود.

پیرمرد که از تنهایی و این که هیچ کس را برای صحبت کردن پیدا نکرده خسته و اوقاتش تلخ شده بود، با لحنی گله‌آمیز به فراشباشی گفت:

— انشاءالله اجازه مرخصی من صادر شده است و می‌توانم از خدمت مرخص شوم؟ خدا کند یک وقتی گذار شما به طرف ما بیفتد تا خدمتی بکنیم و این محبت‌های شما را جبران کنیم.

فراشباشی گفت:

— پدرجان حتماً به شما خیلی بد گذشته است، من از این که شما را تنها گذاشته و از خانه بیرون رفته‌ام بسیار خجلم و عذر می‌خواهم، انشاءالله خواهید

بخشید.

—خیر مانعی ندارد ولی اگر زودتر حرکت می‌کردم و به سرزندگی خود می‌رفتم بهتر بود.

—خاطرت جمع باشد، همین امشب شما را روانه می‌کنیم.

—شب چرا؟ مگر روز را خدا گرفته است که شب حرکت کنم، به علاوه من چشم درستی ندارم که بتوانم شب راه بروم اگر ماندنم هم در اینجا اسباب زحمت است شب را در جای دیگری می‌مانم، لابد خانم انعام مرا خواهند داد، آن وقت می‌توانم اتاق خوبی در یکی از کاروانسراها برای یک شب کرایه کنم و فردا صبح حرکت کنم، از این گذشته باید سر و سوقاتی هم برای بچه‌ها خرید، سالی ماهی یک دفعه گذار آدم به شهر می‌افتد، هر روز هم که نمی‌شود شهر آمد، برو بچه‌ها هم انتظار دارند که از شهر برایشان سوقات خوبی ببریم. چانه پیرمرد گرم شده و ضمن خوردن غذا مسلسل و پشت سر هم حرف می‌زد، معلوم نبود غذا می‌خورد یا حرف می‌زند، صفدر برای تسکین کردن او کیسه پولی که نازنین به او داده بود از جیب بیرون درآورده و به فراشباشی داد و گفت:

—این انعامی است که خانم داده‌اند.

فراشباشی ضمن این که کیسه پول را در دست می‌چرخاند گفت:

—این که گفتم شب باید حرکت کنی، اولاً برای این است که حالا شب‌ها مهتاب است و هوا هم خنک‌تر از روز است شما هم که بنیفات خوب نیست ممکن است در آفتاب گرم‌زده شوی، به علاوه این رفیقانمان را هم که می‌بینی با شما همسفر است و در همان حوالی آبادی شما کار دارد، هر دو با هم حرکت می‌کنید و خیال می‌کنم به هیچ کدامتان بد نگذرد، هر سوقاتی هم که می‌خواهی بخری به نوکر من صورت بده تا غروب از بازار برایت تهیه و خریداری می‌کند و حتماً از خودت بهتر و ارزانتر خواهد خرید.

پیرمرد برای شناختن همسفر خود سرش را بلند کرده و از زیر ابروهای

پریشش که تا روی چشم‌ها افتاده بود نگاهی خیره و ممتد به صفدر انداخت. در همان حال صفدر هم متوجه او شده و نگاهش با نگاه پیرمرد تلاقی کرد، خودش هم نفهمید تحت تأثیر چه عاملی قلبش به لرزه درآمد و بی اختیار لرزش شدیدی در خود احساس کرد، اما پیرمرد همان طور خونسرد به غذا خوردن خود ادامه داد و تا موقع برچیده شدن سفره توجهی به صفدر نکرد. پس از ناهار پیرمرد گفت:

— حالا ببینم چقدر انعام برای ما مرحمت کرده و آیا این قدر هست که سر و صورتی به زندگی من و زن و بچه قاصد بیچاره بدهد. فراشباشی گفت:

— از طرف زن و بچه قاصد خیالت راحت باشد آنها در شهر هستند ما هم اینجا هستیم و به وضعیتان رسیدگی می‌کنیم، این پولی است که برای شما داده‌اند.

فراشباشی دست به کیسه برده در آن را باز کرد و اشرفی‌های طلا را جلوی چشم حریص پیرمرد روی قالی سرازیر کرد. پیرمرد گفت:

— این‌ها چند اشرفی است؟

— نشمرده‌ام ولی معمولاً این طور کیسه‌ها پنجاه اشرفی دارد.

— تمام انعامی که بیگم داده است همین پنجاه اشرفی است؟

— تازه نصف این کیسه مال تو است.

— پس بعد از این همه زحمت و مرارت فقط ۲۵ اشرفی به من می‌دهند؟

— مگر انتظار داشتی چقدر بدهند؟

— جناب فراشباشی من می‌خواستم علاوه بر سوقات و لباسی که می‌خواهم بخرم یک ملک کوچکی که نزدیک آبادی خودمان است و صاحبش خیال فروش آن را دارد بخرم و این آخر عمری یک لقمه نان راحتی پیدا کنم.

— ای بابا عجب طمع می‌داری، مگر چه کار کردی که این قدر انتظار داری؟ من بعد از سی سال نوکری و شب و روز خون جگر خوردن، تازه سالی

ده اشرفی مستمری دارم آن هم در صورتی که در خزانه پول باشد، تو برای ده قدم راه که آمده‌ای توقع دارید بیش از ۲۵ اشرفی بگیری.

— اگر شما گذاشته بودید من کاغذم را به خود حضرت‌والا بدهم، قطعاً خیلی بیشتر از این‌ها نصیب می‌شد.

— به نظرم دو مرتبه روز از نو روزی از نو، باید برگردیم سر حرف اول من که گفتم حضرت‌والا در شهر نیستند و در بوشهر می‌باشند، تو می‌خواستی بروی بوشهر؟

— اگر حضرت‌والا خودش در اینجا نیست خواهرزاده‌اش که هست، من امروز از نوکر خود شما تحقیق کردم.
فراشباشی که کم کم حوصله‌اش سر رفته و از پرچانگی پیرمرد به جان آمده بود گفت:

— حالا هم دیر نشده پاشو کاغذت را ببر برای حضرت‌والا.
— شما خیال کردید من کاغذ را که از دست دادم دیگر هیچ چیز ندارم؟
من الان کلمه به کلمه مطالب کاغذ را حفظ دارم، به علاوه اطلاعاتی که قاصد به من داد، خیلی بیشتر از آن است که در کاغذ نوشته شده بود.
صحبت‌های پیرمرد و موضوع قاصد و کاغذ و حضرت‌والا توجه صفدر را که ساکت و آرام نشسته و به حرف‌های آنها گوش می‌داد به خود جلب کرده و فکر می‌کرد که معنی این صحبت‌ها و علت پول دادن به این شخص که می‌گفت از نزدیکان و بستگان من است چیست؟ پس حتماً همان‌طور که فکر می‌کردم قضیه به این سادگی‌ها نباید باشد.

چون ملاحظه کرد که صحبت پیرمرد و فراشباشی به مرحله‌ای رسیده است که احتمالاً سر و صدایی بلند شده و باعث شود که پیرمرد از خانه بیرون رفته و عده‌ای را دور خود جمع کند و قضیه به گوش جهانگیر میرزا رسیده و موجب معلوم شدن محل اختفای او گردد و از طرفی نزد نازنین به بی‌عرضگی متهم شود خود را داخل صحبت کرده گفت:

-جناب فراشباشی اطلاع دارید که نصف این پول بایستی به من برسد، حالا من با این باباجان معاملهای می‌کنم و از سهم خود نیز مبلغی به او می‌دهم، بعداً هم به خانم می‌گویم که این پول کم است، حتماً ایشان اضافه می‌کنند؛ این که دیگر داد و بیداد ندارد.

صفدر ضمن بیان پیشنهادش با اشارات چشم و ابرو فراشباشی را متوجه کرد که قدری آرام شود و سر و صدا نکند.

پیشنهاد صفدر تا اندازه‌ای موجب رضایت پیرمرد شده و او را ساکت کرد. اشرفی‌ها را شمردند ۴۸ دانه بود، صفدر ۳۸ دانماش را به پیرمرد داد و ده اشرفی بقیه را نیز با فراشباشی تقسیم کرد و به این ترتیب به دعوا خاتمه داد، ولی هر قدر صحبت‌ها را زیر و رو می‌کرد از حقیقت مطلب و موضوع کاغذ و اطلاعات پیرمرد چیزی دستگیرش نمی‌شد، بالاخره به خود گفت:

-نازنین دستور داده است قبل از حرکت به نزد او بروم و دستورات خود را دریافت کنم، حتماً پس از آن که او دستورات خود را داد من خواهم فهمید که موضوع چه بوده و چقدر اهمیت دارد.

سوقات‌هایی که پیرمرد لازم داشت به وسیله نوکر فراشباشی از بازار تهیه شد و در یک خورجین بزرگ گذاشته شد، پیرمرد وقتی چشمش به خورجین افتاد گفت:

-این خورجین خوب چیزی است اما من خیال نمی‌کنم بنیه حمل آن را داشته باشم.

صفدر گفت:

-این هم اشکالی ندارد، آقای فراشباشی یکی از الاغ‌های خود را امانتاً به ما می‌دهند، خورجین را به رویش می‌اندازیم و شما هم سوار می‌شوید، وقتی من مراجعت کردم الاغ فراشباشی را با خودم خواهم آورد.

فراشباشی با اکراه هر چه تمام‌تر پیشنهاد صفدر را پذیرفت و تا موقعی که آفتاب غروب کرد صفدر و فراشباشی و پیرمرد در کنار یکدیگر بودند و از هر

دری سخن می‌گفتند.

وقتی که هوا خوب تاریک شد و رفت و آمدها موقوف شد، صفدر اشاره‌ای به فراشباشی کرد و گفت:

—موقع رفتن من است.

پیرمرد را در منزل گذاشته و گفتند ما تا یک ساعت دیگر مراجعت می‌کنیم، شما همین جا منتظر باشید.

باز هم صفدر در لباس یکی از فراش‌ها دنبال فراشباشی راه افتاد و با همان وضع شب گذشته خود را به عمارت نازنین رساندند و به همان اتاقی که شب پیش نازنین را ملاقات کرده بودند هدایت شدند.

معصومه خبر ورود آنها را فوراً به نازنین داد. مثل این که نازنین هم منتظر آمدن ایشان بود، بلافاصله وارد اتاق شد و چون فراشباشی را با صفدر دید قیافه‌اش در هم شد، لیکن این تغییر قیافه دوامی پیدا نکرد و موقعی که فراشباشی سرش را بلند کرد و از ادای تحظیم فارغ شد، نازنین را اشادان و خندان و با همان قیافه‌ای دید که دلش می‌خواست و تمام ساعات شب و روز در مقابلش مجسم بود، ولی تغییر حال نازنین از نظر صفدر پوشیده نماند او به خوبی فهمید که نازنین مایل بوده است که او را تنها ملاقات کند و حتماً می‌خواهد کار محرمانه‌ای به او رجوع کند که وجود فراشباشی مانع سخن گفتن و حرف زدن است، اما هیچ چاره‌ای نداشت و نمی‌دانست به چه ترتیب باید خلوتی فراهم کند.

نازنین از فراشباشی احوال پیرمرد را پرسید و او هم آنچه بین خودش و صفدر و پیرمرد گذشته بود مفصلاً شرح داد و مخصوصاً از طمع زیاد پیرمرد به تفصیل سخن گفت و ضمن صحبت اصرار داشت که مراتب خدمتگزاری خود و حفظ منافع نازنین را کاملاً شرح دهد، نازنین در جواب بیانات مفصل او گفت:

—اشکالی نداشت، بالاخره این پیرمرد هم به امیدی این راه دور و دراز را

آمده است حالا اگر باز هم راضی نشده است چند اشرقی دیگر به او بدهید.
 - خیر خانم مگر چه خبر است، این پیرمرد پوسیده در عمرش این قدر پول
 را به خواب ندیده است من هیچ وقت راضی نمی‌شوم پول شما را در جیب این
 اشخاص طماع بریزم.

- برعکس من میل دارم که به او کمک بیشتری شود و با رضایت کامل
 از پیش ما برود. خاله‌جان بیا اینجا و یک کیسه دیگر از آن پول‌ها را بیاور.
 معصومه فوراً از جعبه چوبی مثبت کاری شده که بالای بخاری بود یک
 کیسه اشرقی بیرون آورده و به نازنین تقدیم کرد، نازنین هم کیسه را به
 فراشباشی داده و گفت:

- دلم می‌خواهد تا من دستورات خودم را به صفدر می‌دهم شما این پول را
 به پیرمرد برسانید و او را بیاورید اینجا که دیگر صفدر معطل نشود و از همین
 جا فوراً حرکت کند.

فراشباشی در مقابل این دستور گیج شده و زبانش به لکنت افتاد و با
 جملاتی نامفهوم اشکال آوردن پیرمرد را به اندرون بیان کرد، نازنین با اشاره
 دست و چشم او را دعوت به سکوت کرده گفت:

- من نمی‌خواهم پیرمرد را به اندرون بیاورید، شما که خوب به راه‌های
 اطراف حکومتی آشنا هستید، دیوار باغ که پشت عمارت من است اگر دقت
 کرده باشید با کوچه آنقدر فاصله‌ای ندارد و عقب دیوار فقط یک خرابه‌ای
 است که هیچ کس از آنجا عبور نمی‌کند شما می‌توانید پیرمرد را به پشت دیوار
 باغ بیاورید.

- آن وقت صفدر چطور می‌شود؟

- صفدر از دیوار بالا می‌رود و از آنجا خودش را می‌اندازد پایین.
 - درست است که این طرف دیوار کوتاه است و خاکریز دارد ولی به طور
 قطع موقع افتادن از آن طرف گردنش خرد خواهد شد.
 - شما به خرد شدن گردن صفدر کار نداشته باش، فوراً برو و پیرمرد را

بیاور پشت دیوار و از آنجا با علامت سوت حضور خود را اطلاع بده.
دستور به قدری صریح و آمرانه و در عین حال آنقدر با ناز و عشوه توأم بود که فراشباشی بیچاره بدون یک کلمه حرف سرش را زیر انداخت و دنبال انجام امر رفت.

وقتی فراشباشی از اتاق بیرون رفت و صدای بسته شدن در نازنین را مطمئن کرد که فراشباشی از عمارت خارج شده است نزدیک صفدر آمده و گوشه چشمی به او نشان داد و گفت:

—می‌خواستم تو را تنها ببینم و محرمانه حرف‌هایی بزنم، حالا نمی‌دانم تا چه حد می‌توانم به تو اطمینان داشته باشم.

زانوهای صفدر بی اختیار می‌لرزید و هر چه می‌کرد از لرزش خود جلوگیری کند و محکم روی پا بایستد مقدورش نبود، قبلاً خیلی حرف در خاطر داشت که بگوید ولی حالا حتی یک کلمه هم بر زبانش نمی‌آمد، همه چیز را از یاد برده و حتی خودش را هم فراموش کرده بود.

نازنین نیز تمامی این حالات او را می‌دید و به خوبی ملتفت بود که چه غوغایی در قلب صفدر برپا شده و چقدر دستخوش اضطراب شده است، برای این که او را قدری آسوده کند و از این حال برهاند شروع به قدم زدن در اتاق کرد و ضمناً معصومه را صدا کرده و گفت:

—مواظب باش هر وقت صدای سوت فراشباشی را از پشت دیوار شنیدی فوراً به من اطلاع بده.

معصومه تکلیف خود را فهمید و از اتاق خارج شد، صفدر هم در این مدت کم، توانست تا اندازه‌ای خود را جمع کرده و بر اعصابش مسلط شود و خود را برای شنیدن حرف‌های نازنین آماده سازد.

نازنین این بار قدری دورتر ایستاده و با عشوه مخصوص و صدایی ظریف و زنانه گفت:

—بالاخره به من نگفتی که چقدر می‌توانم به تو اطمینان کنم؟
صفدر با آهنگی خفه مثل شخصی که صدایش از ته چاه بیرون می‌آید
گفت:

—من جانم را به شما مدیونم و برای ادا کردن این قرض جز همان جان
چیزی ندارم، نمی‌دانم برای اطمینان شما کافی است یا خیر.
صفدر خودش هم نمی‌دانست این سخن را از کجا یاد گرفت و چطور
توانست جوابی به این تناسب در پاسخ نازنین بگوید.
نازنین گفت:

—بله این موضوع برای اطمینان من کافی است پس حالا نزدیکتر بیا و
بنشین تا مفصل صحبت کنیم.

خودش هم روی مخده‌ای که کنار اتاق گذاشته شده بود نشسته و صفدر
را هم وادار کرد که بنشیند. صفدر نیز دوزانو و خیلی مؤدب جلوی نازنین
نشست و منتظر شد که نازنین حرف‌های خود را بزند.
نازنین گفت:

—برای گفتن اصل مطلب ناچارم یک مقدمه‌ای برای تو بگویم؛ تو
پیشخدمت محرم اربابت جهانگیر میرزا بودی و حتماً از اسرار او مطلع هستی
این طور نیست؟
—تا اندازه‌ای بله.

—خوب لابد اطلاع داری که او چطور آدمی است، من حس می‌کنم که
جهانگیرمیرزا نظر خوبی به من ندارد، می‌خواستم از تو بپرسم آیا درست
فهمیده‌ام یا خیر؟

صفدر دچار حیرت شدیدی شد، چرا که او انتظار داشت نازنین بگوید لابد
تو اطلاع داری جهانگیر میرزا مرا دوست دارد ولی چون این حرف را شنید
معطل ماند که چه بگوید؟

نازنین که تعجب او را مشاهده کرد به علت تفکرش پی برد و فهمید که

صفدر کاملاً از عشق جهانگیر نسبت به خودش اطلاع دارد و تعجبش هم به همین مناسبت است، لذا فوراً گفت:

- چرا متحیر مانده‌ای مگر غیر از این است که من فهمیده‌ام؟

صفدر پس از اندکی تأمل در حالی که سرش را پایین انداخته بود خیلی آهسته و زیر لب جواب داد:

- بر عکس من تصور می‌کنم او به شما علاقه شدیدی دارد.

- عجب، تو چطور و با چه مدرکی این حرف را می‌زنی؟

صفدر به وضع عجیبی دچار شده بود او نمی‌دانست آیا نازنین برای امتحان و فهم میزان اطلاعات او این حرف را می‌زند یا به راستی از عشق شدید و جنون‌آمیز جهانگیر بی‌اطلاع است. ناچار سرش را بلند کرده و برای فهمیدن موضوع در چشمان نازنین نگاه کرد، اما قیافه نازنین همان‌طور آرام و ساکت و نگاهش به قدری معصومانه بود که صفدر پیش خود حتم کرد، نازنین از عشق جهانگیر اطلاعی ندارد و شاید جهانگیر در ملاقات‌های او طوری رفتار کرده است که نازنین او را دشمن خود می‌شمارد، به علاوه از کجا که در این مدت که او زندانی بوده قضایای تازه‌ای بین آنها اتفاق نیفتاده باشد، در دنباله این افکار گفت:

- قبل از این که زندانی شوم می‌دیدم که او طوری گرفتار شما شده است که شب و روز خود را نمی‌فهمد.

- با تمام این احوال بزرگترین و بدترین دشمن من است. من به قدری از این مرد بدم می‌آید و آنقدر از وجود او معذیم که زندگی برایم حرام شده است. صفدر با خود گفت:

- تا اینجا که با هم اختلافی نداریم، من می‌دانستم مرا برای انتقام از این جانور می‌خواهند.

ولی نازنین نگذاشت زیاد در این فکر باقی بماند و گفت:

- من یک نفر زن تنها و بدبخت گرفتار چنگال این جانور و جانورهای

دیگر شده و حتی یک نفر را ندارم که دلش به حال من بسوزد.
 - چرا این حرف را می‌زنید اشخاصی هستند که حاضر برای همه گونه فداکاری می‌باشند.

- امشب این حرف را می‌شنوم تا یک ساعت قبل اطمینان نداشتم که حتی یک نفر حاضر باشد یک قدم هم برای من بردارد، به هر صورت این اولین مأموریت تو است و معلوم می‌شود چند مرده حلاج هستی.
 - بفرمایید چه باید بکنم.

نازنین کمی مکث کرد و مختصری تردید کرد و بالاخره گفت:
 - این پیرمرد همسفر تو نباید به منزل برسد.

هر حرف دیگری بود برای صفدر تعجب نداشت اما از شنیدن این که این پیرمرد مردنی و بدبخت را باید به دیار عدم بفرستد دلش لرزید، آن وقت پی برد که چرا ظهر موقع صرف نهار در منزل فراشباهی آن حالت به او دست داده بود.

صفدر خیال می‌کرد که نازنین می‌خواهد اسرار جهانگیر را از او بفهمد یا به سوابق بعضی از اهل حرمسرا آشنا شود و شاید در مخیله‌اش هم خطوط کرده بود که ممکن است از بین بردن جهانگیر یا شخص مقتدر دیگری را از او بخواهد ولی هیچ وقت نمی‌توانست باور کند که او را برای کشتن یک نفر پیرمرد بیچاره و مفلوک مأمور کنند، اما نگاه نازنین و انتظار ممتد او برای پاسخ به علاوه خوی وحشی خود او مانع از این شد که تردید خود را بر زبان آورد، فقط خیلی آهسته گفت:

- همین پیرمرد که به او پول دادید و حالا هم برایش پول فرستادید؟

- بله همین پیرمرد، تو به علت عدم آشنایی به اوضاع و احوال خیال می‌کنی از وجود این پیرمرد مسکین چه برمی‌آید که تو را با این تشریفات بیاورند و مأمور سر به نیست کردن او کنند؟ شاید می‌ترسی و ممکن است من در انتخاب تو برای همکاری صمیمانه و دوستانه اشتباه کرده‌ام؟

صفدر گیج شده بود، واله و مبهوت، نه قدرتی داشت که حرف بزند نه می‌توانست به روی نازنین نگاه کند، افکارش مغشوش و درهم شده و عنان اختیار از کفش گرفته شده بود او که عمری را به دزدی و آدم‌کشی گذرانده بود از کشتن یک پیرمرد بلادفاع بیچاره ترس نداشت، اما آنچه موجب تغییر حال او شده و گیج و مبهوتش کرده بود، نگاه‌های نازنین و تغییر نکردن قیافه او بود. درست مثل این که دستور کشتن مرغ و جوجه‌ای را بدهند این زن طنناز و زیبا کشتن آدمیزاد را دستور می‌داد، با خود گفت:

—وقتی یک زن این طور حرف می‌زند و کار می‌کند من باید بترسم و باک داشته باشم؟

سپس با صدای بلند گفت:

—نه، من نمی‌ترسم ولی چیزی هم نمی‌فهمم.

—بعداً به تمام قضایای پی‌خواهی برد، فعلاً خیلی صاف و ساده و با صراحت بگو آیا حاضری با من مساعدت کنی یا نه؟

نازنین جواب می‌خواست. جواب صریح، چشمان او به چشم‌های صفدر دوخته شده و منتظر پاسخ بود.

—همان طور که گفتم جانم هم مال شما و در اختیار شماست.

پس بلند شو و دنبال انجام کارت برو، وقتی کارت را انجام دادی بیا اینجا.

این بهترین وعده و پاداشی بود که صفدر انتظار داشت، دیگر یک لحظه هم تردید نکرد، از جا بلند شد و تعظیمی بلند بالا کرد و می‌خواست از در خارج شود که معصومه وارد شده گفت:

—خیال می‌کنم فراشباشی پشت دیوار منتظر است، سه مرتبه صدای سوت او را شنیدم.

صفدر تعظیم دیگری کرده از در خارج شد، نازنین مجدداً او را صدا کرده گفت:

—وقتی کار خود را تمام کردی و برگشتی یکسره به منزل فراشبازی برو، من دستورات لازم را به او می‌دهم.

صفدر از پله‌ها سرازیر شد و در ظلمت شب به اتفاق معصومه تا پای دیوار آمد، آنجا معصومه از زیر چادرش بسته‌ای بیرون آورد و به او داد، صفدر در تاریکی بسته را وا کرد و دست به آن مالید و فهمید یک نردبام ابریشمی است، معصومه گفت:

—از این طرف دیوار بالا رفتن اشکالی ندارد ولی آن طرف دیوار خیلی گود است، با این کمند ابریشمی می‌توانی صحیح و سالم خودت را به فراشبازی برسانی. برو به سلامت.

صفدر بدون معطلی از دیوار بالا رفت و میخ کند را با سنگی که معصومه به دست او داد روی دیوار محکم کرد و از آن طرف سرازیر شد، فراشبازی و پیرمرد هم کمی دورتر از دیوار ایستاده بودند و صحبت می‌کردند، پیرمرد می‌گفت:

—پس این رفیق همسفر ما چطور شد؟ چرا اینجا ایستاده‌ایم؟

در همین موقع صفدر مثل جنی که از زمین سبز شود مقابل آنها ظاهر شد و سلام کرد، حتی فراشبازی هم که سابقه داشت صفدر از کجا می‌آید پایین آمدن او را نفهمیده بود، پیرمرد بیچاره هم که در روز روشن چشمش جایی را نمی‌دید چه رسد به شب تاریک، آن هم در آن محل غیر مأنوس و ناآشنا. چند لحظه‌ای هم به صحبت‌های متفرقه و خداحافظی گذشت، صفدر و پیرمرد از طرفی و فراشبازی هم از جانب دیگر به راه افتادند.

پیرمرد پشت سر هم حرف می‌زد و از هر دری سخن می‌گفت، ولی صفدر همانطور ساکت و آرام غرق در افکار خود بود و کنار الاغ پیرمرد راه می‌رفت، گاه‌گاه بدون آن که مفهوم سخن پیرمرد را دریابد تصدیق یا تکذیبی می‌کرد، از شهر دور شده بودند، باغات و مزارع اطراف شهر تمام شده، جز کوه‌های بلند و مرتفع در اطراف و افق نیمه روشن در جلو چیزی به نظر

نمی‌رسید فقط صدای سنگریزه‌ها که مرتباً از زیر سم الاغ پیرمرد به اطراف می‌پرید. سکوت مطلق بیابان را برهم زده و آهنگ یکنواخت و ملایمی را ایجاد می‌کردند، پیرمرد هم چون صفدر را هم صحبت خوبی ندید به افکار خود رفت، او با خود فکر می‌کرد که حالا به وضع شهر و راه و چاه آشنا شدم و این دفعه که به شهر آمدم می‌دانم چه کار کنم، این حقه‌باز ها خیال کردند من به این سادگی و با گرفتن چند اشرفی دست از سرشان برمی‌دارم. عجب اشتباه بزرگی کرده‌اند، بالاخره خدا روزی هر کس را از یک جا حواله می‌کند من هم قسمتم این بود که آخر عمری با مطلع شدن از این راز نانم توی روغن بیفتد، این فراشباشی از جهالت من استفاده کرد و به این ترتیب مرا دست به سر کرد، حالا دیگر باید اختیار زبانم را داشته باشم و این قدر بی جهت حرف نزنم. خدا پدر آن قاصد بیچاره را بیامرزد که برای مردنش منزل مرا انتخاب کرد والا من کی می‌توانستم صاحب این اشرفی‌های قشنگ شوم.

اینجا دستی به بغل برده و اطمینان یافت که اشرفی‌ها سر جای خود هستند. اما چقدر بد شد که دیگر به سراغ زن و بچه قاصد نرفتم و اقلّاً از آنها خداحافظی نکردم، حتماً مرتبه دیگر که به شهر آمدم باید مفصلاً از آنها دیدن کنم.

صفدر هم با خودش فکر می‌کرد ولی بر عکس پیرمرد افکار او آمیخته با اضطراب و نگرانی شدیدی بود، او می‌خواست هر چه زودتر کار خود را تمام کرده و به شهر برگردد، به نازنین بگوید من مأموریت خود را انجام دادم. ولی وقتی به این نقطه می‌رسید با خود می‌گفت:

— خوب تازه چه خواهد شد، من پیرمرد را هم کشتم و برگشتم چه نتیجه دارد. تا به حال هر جنایتی را مرتکب می‌شدم برای پول بود ولی حالا پولی هم در بین نیست. قراردادی با کسی نگذاشتم، امیدواری هم ندارم پس برای چه باید دست به این جنایت بزنم.

ولی خاطرهٔ چشم سیاه و شورانگیز به او می‌گفت همین و بس، همین

آرزوی خام و خیال پوچ که خودم هم به خوبی می‌دانم نتیجه‌ای ندارد. راه سراشیب شده بود. در سمت راست جاده کوه مرتفع و بلند و جانب چپ درهٔ عمیق و هولناکی بود. الاغ بینوا که زیر بار سنگین کمرش خم شده بود، در سرازیری با احتیاط قدم برمی‌داشت، چون روی جاده باریک و سنگی لحظه به لحظه سم‌های او می‌لغزید و تهدید بر افتادن و پرت شدنش می‌کرد با وجود تمام این مخاطرات حیوان دراز گوش مانند سایر همجنسانش درست از کنار پرتگاه می‌رفت و هر قدر پیرمرد با چوب‌دستش به گردن او می‌نواخت که طرف پرتگاه را ترک کرده و از پناه کوه راه برود اطاعت نمی‌کرد.

یک فکر شیطننت‌آمیز بر سر صفدر راه یافت و بلافاصله به موقع اجرا گذاشت، در نقطه‌ای که راه خیلی باریک و سنگلاخ بود خود را به طرف راست کشیده و با لگد محکمی که به پهلوی الاغ نواخت راکب و مرکوب را به قعر دره پرتاب کرد، یک صدای سقوط، دو سه ناله جانخراش و ریزش مقدار زیادی سنگ و خاک عکس‌العمل کار مدهش او بود.

مأموریتش به همین آسانی انجام شد، در همان محلی که ایستاده بود با خود گفت:

—اگر این پیرمرد هزار جان هم داشته باشد یکی را سالم بدر نخواهد برد، هر کس هم او را ببیند تقصیر را به گردن الاغ می‌گذارد، خیلی خوب شد. هر کس او را ببیند تصور خواهد کرد کنار این پرتگاه پای الاغ لغزیده و پیرمرد را به قعر دره سرنگون ساخته است، حالا باید مراجعت کرد و پیش از آن که صبح و روشنایی روز مانع حرکت من شود خودم را به شهر برسانم. با این فکر دیگر معطل نشده، به طرف شهر راه افتاد.

اواخر شب بود که جهانگیر به عمارت نازنین وارد شد، نازنین هم از فرستادن صفدر فراغت یافته و خیال داشت استراحت کند که صدای پای جهانگیر او را متوجه ساخت یک نفر به طرف اتاق او می‌آمد با خود گفت: - حتماً یکی از خدمه است که برای انجام کاری به آن طرف آمده ولی برخلاف تصورش پرده اتاق بالا رفت و هیکل جهانگیر نمایان شد، نگرانی و اضطراب شدید از قیافه او نمایان بود، نازنین هاج و واج مانده و در دل خود با تنفر تمام گفت:

- باز آمد، حالا دیگر چه می‌خواهد بگوید؟ این بار دیگر چطور او را دست به سر کنم.
مثل این که جهانگیر افکار او را در صورتش خواند، زیرا بدون مقدمه گفت:

- من امشب برای تعیین تکلیف خود آمده‌ام، دیگر خسته شدم.

- از چه چیز خسته شدید؟

- از بلا تکلیفی و سرگردانی.

- من چه تقصیری دارم.

- اختیار دارید، تمام بدبختی‌های من زیر سر شماست، اگر شما نبودید، اگر

چشمم به شما نمی افتاد این قدر زجر نمی کشیدم، این قدر صدمه نمی خوردم.
 - به خدا نمی فهمم شما چه می گوئید، چطور وجود ناقابل من موجب صدمه خوردن و زجر کشیدن شما شده، اگر راستی این طور است من شبانه بدون این که کسی بفهمد حرمسرا و حکومتی را ترک کرده و دنبال سرنوشت خودم می روم، حضرت والا سزاوار نیست یک زن بی پشت و پناه را آن قدر در فشار بگذارید و تازه او را موجب اذیت خود معرفی کنید.

قطرات اشک یکی پس از دیگری از چشم های نازنین به روی صورتش می افتادند و به او حالت و منظره ای داده بودند که سنگدل ترین اشخاص را متأثر کرده و از خود بی خود می کرد.

جهانگیر تحت تأثیر چند حالت مختلف قرار گرفته بود، عشق و شهوت با ترس و اضطراب، تعجب و حیرت دست به هم داده او را بر جای خود میخکوب کرده بودند، این حالت چند لحظه ای بیشتر دوام نیافت، جهانگیر در دل گفت:

- باز دارد مرا می فریبد، نباید این قدر سست عنصر و ضعیف الاراده باشم و عنان خود را به دست احساسات بسپارم، با این فکر دست را دراز کرد و دست نازنین را در دست گرفت و گفت:

- هرچه اشک ریخته و گریه کردی کافی است آمده ام، به تو بگویم که شاهزاده در بین راه است و همین روزها وارد می شود. حالا شما برای خود چه فکر کرده اید، چه جوابی به او خواهید داد؟ به من مربوط نیست، آنچه برای من مهم است روشن شدن تکلیفم است، قلب و روح من بیشتر از این تاب تحمل ندارد. آنچه مرا مسخره کردید و سر دواندید کافی است.

نازنین هرچه کرد دست خود را با ملایمت از دست او بیرون آورد نشد، اجباراً همان طور که دست ظریف و کوچکش در دست مردانه و خشن جهانگیر فشرده می شد گفت:

- ماشاءالله شما مثل بچه ها هستید مگر ما قرارداد نداشتیم، چرا این قدر

عجول و کم صبر هستید، شما به من سه ماه فرصت دادید، حالا هنوز خیلی وقت داریم که سه ماه تمام شود.

— سه ماه مهلت؟ برای چه؟ آن وقت که آن طور قرار گذاشتیم من خیال می‌کردم به راستی شما حامله هستید، نه این که صرفاً به خاطر یک خیال خام و یوچ که هر دو به دروغ بودنش آگاهیم. من شب و روز رنج بکشم و ناراحت باشم، این طور حس می‌کنم که شما از من متنفر و از وجود من معذب هستید. این طور نیست؟

مناظر عجیب و غریبی جلوی چشم نازنین مجسم شده و او را غرق در افکار دور و درازی کرده و همانطور که دستش در دست جهانگیر باقی مانده بود با خود فکر می‌کرد:

— به این جانور موذی چه جواب بدهم آیا صلاح است فریاد کنم و بگویم درست فکر کرده‌ای من از وجود تو معذیم، از دیدار تو متنفرم، به مرگ تو راضی هستم.

از طرفی عاقبت این جواب را می‌سنجید و می‌دید که با یک کلمه حرف کاخ آما و آرزوهایش واژگون می‌شود، او که با هزار نیرنگ و تزویر توانسته است، صاحب جاه و مقامی شده و از چنگال فقر و بدبختی رهایی پیدا کند، چطور از این همه نعمت و عزت می‌تواند چشم‌پوشد؟ و ای کاش فقط چشم‌پوشیدن از جاه و جلال بود، یک کلمه جواب منفی به این آدم سمج و پررو ممکن است او را تا آستانه مرگ هم بکشاند با خود گفت:

— خدایا چه کار کنم. این دفعه دیگر چطور خود را خلاص کنم، کاش به جای کشتن پیرمرد در صدد از بین بردن این جوان برآمده بودم. پیرمرد بدبختی را که اصلاً نمی‌شناختم و تا به حال کوچکترین اذیتی را به من نکرده بود، فقط به خاطر اطلاع از سوابق من به کام مرگ فرستادم، ولی در مقابل گستاخی و بی ادبی این جوان لوس همین طور سکوت کرده‌ام، نه اگر این دفعه هم بتوانم خود را از دست او برهانم برای آینده فکری خواهم کرد که برای همیشه از

دست اذیت او خلاص شوم، فقط این فکر که در مقابل سایر دشمنانم احتیاج به او دارم مرا این قدر صبور و شکیا کرده است.

تمام این افکار بیش از دو سه لحظه طول نکشید و در خلال این مدت گریه و اشک ریختن او پرده‌ای به روی افکار درونیش می‌کشید و مانع می‌شد که جهانگیر بفهمد چه بغض و کینه‌ای از چشم‌های او می‌ریزد، با لحنی التماس‌آمیز در جواب جهانگیر گفت:

- خیال می‌کنم هر حرفی را بایستی صد بار تکرار کرد. چندین دفعه به شما گفتم که بر عکس شما را کاملاً دوست دارم، چرا از شما بدم بیاد و چرا از وجود شما معذب باشم مگر شما به من چه کرده‌اید؟ این قدر بی‌لطفی شما برای من قابل تحمل نیست.

- پس اگر این طور نیست این همه اذیت کردن چه معنی دارد.

- چه اذیتی کرده‌ام، اصلاً من چه قدرتی دارم که بتوانم اذیت کنم؟

- اذیتی بالاتر از این می‌شود که مرا بازیچه گرفته و درست مثل یک بچه با من رفتار می‌کنید، به هر حال یک جواب صریح به من بدهید تا من تکلیف خود را بدانم.

- جواب همان است که در دفعات قبل گفتم. وعده ما تا پایان سه ماه بود، مدتی را صبر کرده‌ایم چند وقت دیگر هم صبر کنید.

- باز هم همان جواب، به شما گفتم که ما هر دو از دروغ بودن موضوع مطلعیم. پس چرا دیگر صبر کنم.

- برای این که دیوارها موش دارد و موش‌ها هم گوش دارند، مقصود من از این مهلت این است که تا آن موقع کسی از راز ما آگاه نشود پس از آن که به یک ترتیبی از این کار راحت شدیم آن وقت با فراغت خاطر من در اختیار شما خواهم بود، بهتر از این هم می‌خواهید؟ عزیزم به خدا قسم شما در باره من اشتباه و خیالات واهی می‌کنید، من به شما از ته دل علاقه دارم. من شما را می‌پرستم، من خودم را در مقابل شما از ذره‌ای کوچکتر می‌دانم. من نسبت به

شما تسلیم هستم، ولی ملاحظاتِ هم می‌کنم که جان من و شما در خطر نباشد، شما که حضرت والا را می‌شناسید چقدر شکاک است پس کمی صبر کنید.

— چطور صبر کنم؟ من خسته شده‌ام.

— همان‌طور که تا به حال صبر کرده‌اید، شما می‌گویید به من علاقه‌مندید و در این اظهار علاقه هم آن قدر افراط می‌کنید که یکی دو ماه صبر کردن را مشکل می‌شمایید ولی من اثری از علاقه و عشق در شما مشاهده نمی‌کنم.

— چطور باید عشق خود را ثابت کنم.

— هیچ فقط آبروی من یعنی آبروی خودتان را حفظ کنید و این قدر بی‌ملاحظه رفت و آمد نکنید، مگر نمی‌دانید که دشمنان ما همیشه در اطراف مراقب و مواظبند.

— یعنی دیگر به اینجا نیایم و شما را نبینم.

— تا موقعی که اطمینان نیافته‌ایم که کسی در اطراف مواظب ما نیست

خیر.

— گرچه این کار برایم خیلی مشکل است ولی به خاطر علاقه به شما این کار را هم قبول می‌کنم ولی اگر باز هم قصد فریب دادن مرا داشته باشید خیلی به ضررتان تمام می‌شود.

— نه از این جهت خاطر جمع باشید، من یک کبوتر پر و بال شکسته‌ای هستم که اسیر چنگال شاهین شده‌ام، اما شما با تمام ادعاها و اظهار عشق و علاقه‌ها به هیچ وجه پابند قول خود نبوده و حتی کمتر توجهی هم به احوال من ندارید.

جهانگیر دست نازنین را رها کرد و گفت:

— چطور توجهی به حال شما ندارم، من که شب و روزم در خیال شما و به فکر شما می‌گذرد.

— نازنین از این فرصت استفاده کرده و خود را قدری کنار کشیده و

گفت:

— مگر قرار نبود برای درست کردن مقدمات یک قابله به اینجا بفرستید.
مثل این که جهانگیر از فراموشی خود خجل شده باشد سرش را زیر
انداخت و گفت:

— دیر نشده است من فردا صبح دستور می‌دهم عقب قابله بفرستند، شما
معصومه خانم را بفرستید، آنجا هر کس را صلاح می‌داند معین کند بیاورند.
— شما به منزل پدرم خبر بدهید خودشان خواهند فرستاد.
— حرفی ندارم این کار را هم می‌کنم ولی من بروم و دیگر عقب سرم را هم
نگاه نکنم؟

نازنین در حالی که از موفقیت خود و این که بدون هیچ زحمتی توانسته
بود جهانگیر را از سر خود باز کند خوشحال بود گفت:
— فقط تا اندازه‌ای مراعات حال مرا بنمایید.
— فعلاً خداحافظ.

جهانگیر از همان راهی که آمده بود برگشت و در حالی که گیج‌تر و
مبهوت‌تر از یک ساعت پیش شده بود. همین طور که به طرف عمارت خود
می‌دفت به خود می‌گفت نمی‌دانم چه رمزی در این دختر وجود دارد که مرا
مسحور می‌کند، هر دفعه با تصمیمی قوی‌تر و عزمی راسخ‌تر به طرف او بروم با
شکست بزرگتری مراجعت می‌کنم.

خیلی وقت است که قاصد ما رفته و هنوز مراجعت نکرده است، قرار بود یک ماهه مراجعت کند نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده که این قدر دیر کرده است. - پس خبر نداری. من برای همین کار آمده بودم اینجا. منتها جلوی این مهمان‌ها نمی‌شد جرف زد.

- پس اطلاع تازه‌ای داری؟ زودتر بگو که شمس آفاق مرا دیوانه کرده است.

- قاصدی که فرستاده بودیم وسط راه فوت کرده، امروز زنش آمده بود منزل من گریه و زاری می‌کرد و می‌گفت:

- شوهرم جان خودش را روی انجام کار شما گذاشت اما مهم‌تر از مردن قاصد چیز دیگری است که پاک حواس مرا پرت کرده است. - هان چه چیز است که باعث نگرانی تو شده.

- زن قاصد می‌گفت پیرمردی که قاصد در منزل او مرده بود به شیراز آمده است. می‌دانی برای چه به شیراز آمده بود؟ - نه، لابد شما خبر دارید؟

- آمده بود من یا شما را ببیند، قاصد پیغام‌های خود را به او داده و کاغذ را هم به وسیله او برای ما فرستاده بود.

— ما که کاغذی ندیدیم و کسی هم اینجا نیامد.

— همین موضوع است که حواس مرا مغشوش کرده و چهار روز قبل پیرمرد به منزل قاصد رفته و آخرین پیغام او را به زن و بچه‌اش رسانده است و همان روز هم برای دیدن من به حکومتی آمده.

— عجب پس چطور شده است، شما هیچ تحقیقی نکردید؟

— از کی تحقیق کنم؟

— باز شما بهتر می‌توانید مطلب را کشف کنید، من خیال می‌کنم قاصد اخبار مهمی داشته، چرا که پیرمرد به زن و بچه قاصد گفته بود که در صورت رساندن پیغامش به ما انعام قابل توجهی خواهد گرفت و همین وعده انعام بوده است که پیرمرد را از ده به شهر کشانده و به حکومتی آورده است، اما هرچه فکر می‌کنم نمی‌دانم چطور شده، مثل یک لکه روغن به زمین فرو رفته است.

— تو حتم داری که به حکومتی آمده است.

— در این که به حکومتی آمده تردیدی ندارم، حالا چطور شده است که ما را پیدا کرده نمی‌فهمم.

حرف گل صنم که به اینجا رسید، امینه فوراً از جا برخاسته و گفت:

— این کار که زحمتی ندارد من الساعه به تو می‌گویم که آیا پیرمردی به این نام و نشان در این چند روز به حکومتی آمده است یا نه؟

— از کجا می‌فهمی؟

— تو کار نداشته باش، آن فراش سیاه بلند قد را می‌شناسی یا نه؟

— مراد را می‌گویی؟

— بله همان مراد، مراد از همه چیز خبر دارد غیرممکن است یک نفر به حکومتی بیاید و او نفهمد، عارض و معروض همه را زیر نظر دارد. برای خاطر همین کار همه ماهه مبلغی از من می‌گیرد.

— پس زودتر برو پرس آیا در این چند روز پیرمردی که قدش خمیده و شال قرمزی هم به کمر داشته است به دیوانخانه آمده یا نه؟ من همین‌جا نشسته

و منتظر م.

امینه با عجله از در خارج شد و پس از ساعتی با حالی مضطرب و مشوش مراجعت کرد و از همان آستانه در گفت:

— خواهر چیز غریبی شنیدم.

— گل صنم که غرق در افکار خود بود به شنیدن صدای امینه از جا پریده و گفت:

— چه خبر غریبی.

— بنشین تا برایت بگویم.

آن وقت جلو آمده و نزدیک گل صنم نشست و خیلی آهسته گفت:

— پیرمرد چهار روز پیش به دیوانخانه آمده و خیال داشته است خود حضرت‌والا را ملاقات کند، او خبر نداشته که حضرت‌والا در شیراز نیست و به بوشهر رفته.

— این که خبر عجیب و غریبی نبود.

— نه خواهر، اگر چه تقاضای پیرمرد برای ملاقات حضرت‌والا هم خیلی ساده و عادی نیست اما عجیب‌تر از این کاری است که فراشباشی کرده، فراشباشی وقتی پیرمرد را می‌بیند او را برای خوردن ناهار به منزلش می‌برد و پس از آن دیگر کسی پیرمرد را نمی‌بیند.

— عجب، فراشباشی با پیرمرد چه کار داشته؟

— من هم در همین فکرم به علاوه مگر خبر نداری صفدر هم از زندان فرار کرده است.

— چرا، این خبر را هم شنیدم ولی هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم بفهمم این دو موضوع چه ارتباطی با هم دارند، فرار صفدر از زندان به گم شدن پیرمرد چه ربطی دارد، نمی‌دانم شاید من هم پیر شده‌ام که از این کارها سر در نمی‌آورم.

امینه در حالی که نی پیچ قلیان را از دست گل صنم می‌گرفت گفت:

— نه خواهر جان، تو پیر و خرفت نشده‌ای اگر به اندازه من اطلاع داشتی و

می‌دانستی که در همان روز آمدن پیرمرد به حکومتی معصومه دو دفعه به خانه فراشباشی رفته است و صفدر هم همان شب از زندان فرار می‌کند شاید چیزهایی دستگیرت می‌شد.

— من که چیزی نمی‌فهمم، شما بگو بینم موضوع چیست و صاف و پوست کنده هر چه می‌دانی بگو من از این معماها چیزی نفهمیدم.

— خود من هم هنوز نتوانسته‌ام اصل مطلب را بفهمم، اما به دلم الهام شده که حتماً این کارها با هم مربوط هستند و به طور قطع انگشت معصومه و نازنین در کار است.

— بین امینه من چندین سال است فراشباشی را می‌شناسم، شما تازه به شیراز آمده‌اید اما من پدر بر پدر شیرازی هستم، از وقتی خودم را دیده‌ام اسم فراشباشی را هم شنیده‌ام او آدم راست و درستی است و هیچ وقت خود را داخل بعضی کارها نمی‌کند، این که می‌گویی فراشباشی پیرمرد را به منزلش برده و حالا پیرمرد سر به نیست شده است من باور نمی‌کنم، به علاوه فراشباشی را با معصومه و نازنین چه کار، او غیر از چپق بلند و چماق نقره‌اش هیچ کس را نمی‌شناسد و یک روز هم منصب فراشباشی‌گری را با تمام دنیا عوض نمی‌کند.

امینه ضمن این که سنجاق زیر گلویش را محکم کرده و دستک‌های چارقند قالبیش را مرتب می‌کرد سری تکان داده و گفت:

— ای خواهر از شما بعید است این قدر خوش‌باور باشید، فراشباشی هر قدر آدم خوب و درستی باشد باز هم این سکمه‌های طلا و نقره بکی پیر دل او را می‌برند، من و تو اینجا نشسته‌ایم چه خبر داریم که در چند قدمی ما چه اتفاقاتی می‌افتد، طفلک شمس‌آفاق راست می‌گوید من فقط بلدم پول‌های او را دور بریزم، ببین از این همه پولی که به این کنیزها و غلام‌ها و خواجه‌های نمک‌شناس دادیم چه نتیجه‌ای گرفتیم اگر زن قاصد به سراغ شما نیامده بود، اصلاً ما خبری هم پیدا نمی‌کردیم که قاصد چطور شده مرده است یا زنده، هر

خبری که می‌شود و هر اتفاقی که می‌افتد ما آخرین نفری هستیم که می‌فهمیم.
- خوب به عقیده تو حالا چه باید بکنیم.

- به نظر من قبل از هر کار باید فهمید پیرمرد چطور شده و کجا رفته است.

- نگاه کن امینه‌باجی، زن قاصد به من گفت که پیرمرد قصد ملاقات شما یا من را داشته و کاغذ را هم برای ما آورده بود، اما شما می‌گویید وقتی به حکومتی آمده تقاضای ملاقات حضرت‌والا را کرده است.
- بله مخصوصاً مرا گفت، که خیلی هم در این کار سماجت به خرج داده و فراش‌ها هم او را خیلی مسخره کرده‌اند.

- من که سر در نمی‌آورم، تا اینجا معلوم است که قاصد موقع مردنش به پیرمرد سفارش کرده کاغذ او را در شیراز یا به من یا به شما برساند و انعامش را بگیرد، ضمناً نشانی منزلش را هم به پیرمرد داده که خبر مرگ او را به زن و بچه‌اش بدهد، حالا چطور شده پیرمرد قصد ملاقات با حضرت‌والا را کرده است برایم معلوم نیست.

- اگر بفهمیم پیرمرد چه به سرش آمده همهٔ اینها معلوم می‌شود.

- از کجا می‌توانیم این موضوع را بفهمیم؟

- از منزل فراشباشی، خود شما می‌توانی سری به منزل فراشباشی بزنی و چیزهایی بفهمی، با یک بهانه کوچک می‌شود رفت و فهمید که پیرمرد در آنجا است یا نه؟

- من نمی‌توانم به منزل فراشباشی بروم.

- چرا؟

- مانشاءالله شما می‌خواهی از همه کارها سر در بیاوری، این یک دلیلی دارد که مربوط به خود من است.

- خواهر من که غریبه نیستم هر چه هست بگو.

گل صنم در حالی که از خجالت سرخ شده و سرش را پایین انداخته بود

گفت:

— سال‌ها پیش بود که من تازه از شوهر اولیم طلاق گرفته بودم، همین فراشباشی که آن وقت‌ها اول جوانیش بود، آوازه خوشگلی مرا شنید و ندیده و نشناخته، یک دل نه، صد دل عاشق من شده بود و با این که یک خرده هم من بزرگ‌تر بودم و سنم زیادتر بود، پایش را به یک کفش کرده و می‌خواست مرا عقد کند ولی مادر هفت خط و بی‌چشم و رویش که می‌خواست خواهرزاده خود را به او بدهد مانع شد و نگذاشت عروسی ما سر بگیرد، لابد ملتفت شدید که من چرا نمی‌توانم به آنجا بروم.

— خواهرجان زودتر این حرف را می‌زدی، حالا فهمیدم چرا این قدر از فراشباشی طرفداری می‌کنی و راضی نیستی بد او را بشنوی؛ خیلی خوب این کار را خود من می‌کنم، زن فراشباشی یک بازدید هم از من طلبکار است، وقتی که وارد شیراز شدیم اول کسی که به دیدن ما آمد زن فراشباشی بود شمس آفاق که نمی‌تواند و نباید هم به بازدید او برود من خودم به این بهانه فردا می‌روم آنجا و سر و گوشی آب می‌دهم.

فراشباشی داخل رختخواب شده، از این دنده به آن دنده می‌غلطید و هر چه فکر می‌کرد خوابش نمی‌برد، بالاخره بلند شد و همانطور نشسته در رختخواب چپ‌ش را روشن کرده و ضمن این که دنده‌های غلیظ چپ را از دهان بیرون می‌داد و ته میناکاری دسته چپ را به روی گونه‌اش می‌فشرد در فکر فرو رفته بود، او با خود فکر می‌کرد پس از چند سال زندگی تازه اول گرفتاری‌اش شده است.

وقایع این چند ماه یکی پس از دیگری از مقابل چشمش می‌گذشتند و لحظه به لحظه او را ناراحت‌تر و معذب‌تر می‌کردند، خود به خود می‌گفت:

— این چه مصیبتی بود که برای خودم درست کردم، یکی نیست از من بپرسد مرد حسابی تو را به این کارها چکار؟ راحت و آسوده برای خودت یک لقمه نان می‌خوردی معقول عنوانی و احترامی هم داشتی این کارها به تو چه

مربوط است، جهانگیرمیرزا هر کاری دلش می‌خواهد بکند، به جهنم که صفدر در زندان مرد، نازنین خانم هر مقصودی که می‌خواهد داشته باشد. تو چرا باید در کاری که به تو مربوط نبوده دخالت کنی و بدتر از همه حالا سرپیری و معرکه‌گیری، عجب! خدایا این چه بدبختی بود که دامنگیر من کردی من کجا نازنین کجا. زن سوگلی حضرت‌والا با من بیچاره چه مناسبتی دارد. اما نه نمی‌توانم. چه کنم، جواب دلم را نمی‌توانم بدهم آنچه نباید بشود شده، عشق پیری جنبیده حالا رسوایی هم داشته باشد چه کنم.

دیگر تمام فکر فراشباشی در اطراف نازنین دور می‌زد، ولی هر قدر بیشتر فکر می‌کرد کمتر از حرکات نازنین چیزی می‌فهمید.

—نازنین چرا صفدر را با پیرمرد فرستاد؟ اصلاً چرا در حضور من با او صحبتی نکرد چرا با آن همه اصرار مرا برای آوردن پیرمرد از اتاق و عمارت خارج کردند. اینها سؤالاتی بود که جواب هیچکدام را نمی‌توانست بدهد.

خودش نفهمید چقدر نشسته و چند تا چپق کشیده است فقط روشنی سفیده صبح و خالی شدن کیسه توتون به او فهماند که تمام شب را بیدار مانده و در اطراف نازنین فکر کرده است، پلک‌های چشمش سنگینی می‌کرد و سرش به دوار افتاده بود و می‌خواست ولو یک ساعت هم شده بخوابد و خود را از چنگال افکار عجیب و غریب رهایی بخشید که صدای دق الباب در اختصاصی، همان دری که به کوچه دیگر راه داشت و غیر از خود فراشباشی کسی از آنجا رفت و آمد نمی‌کرد به گوشش رسید، با عجله از جا بلند شد و با خود گفت:

—این دیگر کیست که صبح علی‌الطلوع به سراغ من آمده.

با اوقات تلخی و اضطراب هر چه تمامتر خود را به پشت در رسانیده، آهسته در را باز کرد و چون یکمتر به در تاریک و روشن صبح چشمش به هیکل صفدر افتاد که در آستانه در ایستاده است، بی‌نهایت متعجب شد و تعجبش زیادتر شد وقتی او را تنها دید و از پیرمرد و الاغ اثری مشاهده نکرد، بی‌اختیار

با صدای بلند گفت:

- پس چرا برگشتی؟ مگر قرار نبود با پیرمرد تا آبادی اش بروی.

- مگر آبادی پیرمرد پشت دارالحکومه بود؟ او که می گفت سه چهار روز

راه است به علاوه الاغ و خورجین را چه کردی؟

- اینجا که جای این حرف ها نیست، بگذار بیایم داخل حیاط سر صبر همه

چیز را برایت می گویم، چقدر کم صبری.

تازه فراشباشی فهمید که بی جهت صفدر را دم در معطل کرده است، به

همین جهت فوراً خود را کنار کشیده و به او راه داد تا داخل دالان شد، صفدر

هم مثل این که به منزل خود وارد شده است بدون این که منتظر شود

فراشباشی جلو بیفتد و او را راهنمایی کند یا محلی برایش تعیین نماید از دالان

عبور کرده و چون چراغ اتاق بیرونی را که رختخواب فراشباشی هم آنجا

افتاده بود روشن دید یکسره وارد اتاق شد و بدون معطلی کفش هایش را

بیرون آورده، خود را به رختخواب فراشباشی رسانده با عجله در رابست و فراشباشی

هم به دنبال او به اتاق آمد و چون او را در آن حال دید عصبانی شده گفت:

- مگر عقلت را گم کرده ای، این حرکات چیست؟ چرا صبر نمی کنی

جایت را تعیین کنم.

- به جان جناب فراشباشی از خستگی حال خود را نمی فهمم، هزار دفعه از

خدا خواستم شما بیدار باشید، یا اقلأً به صدای دق الباب من بیدار شوید،

همه اش می ترسیدم صبح شود و مرا در کوچه ها ببینند، انشاء الله مرا خواهید

بخشید، فردا همه چیز را برایتان خواهم گفت، فعلاً اجازه بفرمایید بخوابم که

نزدیک است بمیرم و بلافاصله لحاف را سرش کشید و نفیر خوابش بلند شد.

فراشباشی که چاره ای نداشت سکوت کرد و چون خودش هم خیلی خسته

بود یک دست رختخواب دیگر از صندوق خانه بیرون آورده و همانجا انداخت

و خوابید.

صفدر به این طریق توانست خود را موقتاً از شر سئوالات فراشباشی نجات

داده و رهایی بخشد.

دو سه ساعت از روز می‌گذشت که فراشباشی چشمهایش را باز کرد و با این که خستگی‌اش کاملاً مرتفع نشده بود اما چاره‌ای جز برخاستن نداشت و حتماً تا به حال چندین مرتبه او را خواسته‌اند و ممکن است یکی از فراش‌ها یا نوکرها برای بیدار کردن او سر زده وارد اتاق شود و صفدر را آنجا ببیند آن وقت روزگار خوشی نخواهد داشت. از ترس به سرعت از جا بلند شد و چون صفدر را در خواب سنگینی یافت با نوک پا چند ضربه به پشت و پهلوی او نواخت و بیدارش کرد و گفت:

-بلند شو، حالا اینجا جای خواب نیست.

-دستم به دامنانت فراشباشی، دارم از شدت خواب جان می‌دهم شما را به خدا بگذارید یک ساعت دیگر بخوابم، مخصوصاً امروز خیلی کار داریم و اگر من خسته باشم هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.

-پس رجان می‌گویم اینجا جای خوابیدن نیست، الان هم می‌آیند و تو را می‌بینند.

صفدر نگاهی به اطراف انداخته و گفت:

-پس اجازه بدهید من بروم داخل این صندوق خانه بخوابم، بالاخره من که نمی‌توانم با شما از خانه بیرون بیایم.

باز هم صفدر می‌خواست مجالی به فراشباشی برای سؤال و استنطاق از کار پیرمرد نداده باشد، به همین منظور به داخل صندوق خانه رفت و ظاهراً خود را به خواب زد.

فراشباشی هم با عجله مشتی آب به سر و صورت خود زده و برای صرف ناشتایی به اندرون رفت و موقع مراجعت قدری نان و پنیر و کره برای صفدر آورده و بالای سرش گذاشت و گفت:

-این هم ناشتایی تو، پس همین جا بخواب تا من سری به دیوانخانه زده مراجعت کنم.

صفدر با این که بیدار بود جوابی نداد و به محض این که اطمینان پیدا کرد فراشباشی وضع اتاق را مرتب و رختخوابها را جمع کرده و خارج شده است، با حرص و ولع غریبی به ناشتایی که فراشباشی آورده بود حمله‌ور شد و شروع به خوردن کرد، چون چندین ساعت بود چیزی نخورده و رفت و آمد و زحمت شب گذشته به شدت گرسنه‌اش کرده بود.

صفدر همین‌طور که مشغول خوردن بود، صدای هیاهو و همه‌هم زنانه‌ای به گوشش رسید، معلوم بود که چند نفر زن صحبت می‌کنند، خوب گوش داد فهمید صدا از پشت دیوار صندوق‌خانه می‌آید، در یک گوشه صندوق‌خانه تاپوی بزرگی ساخته بودند که نشان می‌داد برای ذخیره کردن گندم یا آرد درست شده و این تاپو که فعلاً خالی بود، حدفاصل صندوق‌خانه با یکی از اتاق‌های اندرون فراشباشی بود و از سوراخ همین تاپو بود که صدای صحبت زن‌ها به گوش صفدر می‌رسید، او ابتدا توجهی به مذاکره زن‌ها نداشت و بیشتر در فکر کار خود و عاقبت زندگیش بود اما کم‌کم صحبت‌هایی به گوشش خورد که توجهش را جلب کرد و بلادرنگ خود را به تاپو نزدیک کرده گوشش را مقابل سوراخی که برای خارج کردن گندم تعبیه کرده بودند گذاشت و با دقت هر چه تمام‌تر مشغول استراق سمع شد.

لحظه به لحظه دقت او زیادتر می‌شد تا جایی که از نان خوردن باز ماند و تمامی حواس و کلیه قدرت خود را در گوش‌ها جمع کرد. معلوم بود آنچه صفدر می‌شنود دارای اهمیت خاصی است که این‌طور او را مجذوب کرده است، حقیقت هم همین بود، این امینه بود که در اتاق مجاور با زن فراشباشی صحبت می‌کرد و اصرار داشت از مهمان اخیر فراشباشی اطلاعاتی به دست بیاورد.

زن فراشباشی هم با سادگی هر چه تمام‌تر آنچه می‌دانست به او می‌گفت و با این که به طور کامل از مشخصات مهمان‌های شوهرش خبر نداشت اما معلوم بود آنچه که می‌گوید تا اندازه‌ای حس کنجکاوی طرف را که جز امینه

کسی نبود و صفدر از خلال صحبت، او را شناخته بود افتناع می‌کند. شاید یک ساعت یا کمتر امینه و زن فراشباشی مشغول صحبت بودند و در تمام مدت صفدر به مذاکره آنها گوش داد، وقتی که نوبت خداحافظی رسید و امینه عازم رفتن شد، صفدر از جای خود برخاست و زیر لب گفت:

—این زن عیار از همه چیز مطلع شده است و با اطلاعاتی که از سابق دارد به طور یقین پی برده که بین فرار من و گم شدن پیرمرد ارتباطی موجود است و اگر قدری بیشتر کنجکاوی کند و جلوتر برود مسلماً تمام قضایا را به جهانگیر میرزا می‌گوید و او هم در صدد تفتیش منزل فراشباشی برمی‌آید و مرا مثل موشی که در قفس افتاده است در همین جا دستگیر و آن وقت...

—نه اینجا جای ماندن من نیست من باید محل امنی پیدا کنم و در آنجا مخفی شوم، منتها هر وقت کار دارم بیرون می‌آیم.

پس از مختصری فکر مثل این که مقصودش را یافته باشد، آه رضایت‌آمیزی کشید و به خود گفت:

—حالا که نمی‌شود بروم روز روشن همه مرا خواهند شناخت، امروز را به هر ترتیبی که شده همین جا می‌گذرانم و سر شب نقل مکان می‌کنم اما باید قبل از نقل مکان یک بار دیگر نازنین را ببینم و نتیجه مأموریت خود را بگویم، ضمناً این زندگی هم که من می‌خواهم پیش بگیرم پول لازم دارد، پول را هم ناچار نازنین باید بدهد.

جهانگیر خود را برای رفتن به دیوان‌خانه حاضر می‌کرد که گوهر آغا وارد شده، با این که جهانگیر عادتاً خیلی متکبر و سختگیر بود و به هیچ وجه به اشخاص اجازه نمی‌داد آزادانه و بدون اجازه قبلی وارد اتاق شوند، از ورود خواجه گوزپشت و قصیرالقامه هیچ اوقاتش تلخ نشده، بلکه تبسمی هم بر لبانش نقش بست و او را به طرف خود خواند، پس از احوالپرسی از علت آمدنش جو یا شد، گوهر آغا که از ابراز لطف جهانگیر غرق شادی و مسرت شده و نیشش تا بناگوش باز شده بود با حرکات مضحک و چند مرتبه دولا و راست شدن گفت:

- خانم ضمن عرض سلام تقاضا داشتند امر فرمایید که در ظرف همین امروز قابله‌ای که قرار بود به اندرون بیاید حاضر کنند.
جهانگیر گفت:

- چطور مگر خبری است؟

- چه عرض کنم قربان به بنده این طور فرمودند.

- خیلی خوب این که کاری ندارد تو خودت بهتر از همه آشنایی داری، به علاوه معصومه خانم ناچار فکر آن را کرده است، از قول من بگو خود معصومه خانم هر قابله‌ای که سراغ دارند و می‌شناسند احضار کنند، اگر لازم

است خود تو با یک فراش برو عقبش، البته خرجش هر چه باشد خزانهدار خواهد پرداخت.

گوهر آغا باز تعظیمی کرده و حرکتی به سر و کمر خود داد و گفت:
- گرچه جسارت است ولی خیال می‌کنم نظر خانم این بود که از طرف حکومتی قابله حرمسرا که لابد قابله مخصوصی است احضار شود.
- چرا پرگویی می‌کنی، حرمسرا قابله‌اش کجا بود، همین طور که گفتم پیغام مرا برسان.

تغیر جهانگیر لرزه بر اندام گوهر آغا افکنده، خنده را از لبانش محو کرد و با تعظیم دیگر تصمیم گرفت از در بیرون برود، جهانگیر که وجود او را برای خود لازم و مفید می‌دانست و میل داشت او را در اختیار خود داشته باشد از ترس و اضطراب و حرکات مضحک او بی‌اختیار خنده‌اش گرفت، جلوتر رفت و دستی به شانه او گذاشته گفت:

- این که گفتم تو و معصومه خودتان اقدام کنید برای این است که من شخصاً به تو اطمینان دارم و به کاردانی و زرنگیت آگاهم، برو همان طور عمل کن، راستی وقتی من برای احوالپرسی خانم خواهیم آمد مراقب باش کسی در آن حول و حوش نباشد، خودت همیشه دم در آماده باش.

گوهر آغا که چند بار جهانگیر را در عمارت نازنین دیده و از رفت و آمد او اطلاع داشت تعظیم دیگری کرده گفت:
- غلام در خدمتگزاری حاضرم.

چند سکه طلا که جهانگیر در دست او گذاشت خرسندی او را کامل کرد و او را به نزد معصومه فرستاد.

نازنین وقتی از پیغام جهانگیر آگاهی پیدا کرد به معصومه گفت:
- معطل نشو، به من الهام شده است که شاهزاده به همین زودی برمی‌گردد، بایستی طوری کرد که قبل از مراجعت او کار تمام شده باشد، به علاوه بیش از چند روز به تمام شدن ماه نهم نمانده است بالاخره هم نفهمیدم تو

آن کاری را که از چند ماه قبل گفته‌ام به خوبی تمام کرده‌ای یا خیر؟
 -دیگر زحمت و مراقبت زیادت‌ر از این نمی‌شود، شما مطمئن باشید که همه کارها روبراه است.

-راست است که شما زحمت کشیده‌اید، اما زحمت وقتی قیمت دارد که به نتیجه برسد، من می‌ترسم در آخرین لحظه تمام زحمات ما هدر برود.
 -خیر انشاءالله که این طور نیست، بی خود به دل خودتان بد راه ندهید.
 -از احوال آن زن مرتباً اطلاع داری و مطمئنی که از دست ما خارج نخواهد شد.

-هفته‌ای یک مرتبه و حالا دیگر یک روز در میان به دیدن او می‌روم، پرستاری هم که برایش تعیین کرده‌ام از آدم‌های خودمان است.
 -از محلی که او را در آنجا خوابانده‌ای مطمئنی و یقین داری کسی به آنجا رفت و آمد نمی‌کند.

-محل امن و دور افتاده‌ای است و بهتر از آنجا پیدا نمی‌شود.
 -من همه جای شیراز را به خوبی بلدم، این خانه کجاست؟
 -همان خانه‌ای که یک شب مرا در آنجا زندانی کرد و به آن ترتیب که می‌دانید از آنجا فرار کردم، از کوچه آن خانه هم کمتر اشخاص عبور و مرور می‌کنند، کبری هم هر چند روز یک بار به آنجا سر می‌زند. به علاوه زن بی خبر خیال می‌کند که از طرف کلانتر شیراز از او پذیرایی می‌کنند، چون شوهرش هم سابقاً در دستگاه کلانتر مستخدم بوده از این موضوع تعجبی نکرده است.

-در هر حال بلند شو همین امروز سری به کبری بزن و به اتفاق او به دیدن آن زن بروید، مخصوصاً با دقت معین کنید که چه موقع فارغ می‌شود، فهمیدن این موضوع برای ما خیلی اهمیت دارد، در مراجعت هم از فراشبازی احوال صفدر را پرس، آیا به شهر برگشته یا نه، قرار بود خیلی زود مراجعت کند.

معصومه با عجله به راه افتاد و یکسر به اقامتگاه کبری که هنوز در خانه صفیه بود رفت، صفیه رفتارش با سابق هیچ تغییری نکرده بود، او از معصومه و کبری کاملاً احتراز می‌کرد و میل داشت او را به حال خود گذارند و باعث زحمتش نشوند، او حتی هدایای نازنین را که چند مرتبه برای او فرستاد قبول نکرد و همه را پس داد، هر بار که معصومه به دیدن او می‌رفت به بهانه‌ای از نشستن و صحبت کردن شانه خالی می‌کرد و به حاجی ابوالقاسم و حاجیه خانم که این تکه را برای او گرفتند لعنت می‌فرستاد و دشنام می‌داد و به شدت از معصومه می‌خواست که هر چه زودتر کبری را از خانه او ببرد و او را آسوده بگذارد.

این بار هم وقتی معصومه وارد خانه شد، صفیه مشغول آه و ناله بود و چون معصومه را دید مثل خروس جنگی به او پرید و گفت:

— به خدا اگر امروز کبری را از اینجا نبری یکسره به دارالحکومه می‌آیم و هر چه به زبانت بیاید خواهم گفت، این که کار نشد، شما مرا از تهیه یک لقمه نانی که با بدبختی و بیچارگی فراهم می‌کردم باز داشتید، حالا دیگر هر جا می‌روم یک گوشه و کنایه‌ای می‌شنوم، هیجده سال زحمت کشیدم دختر بزرگ کردم که سر پیری و آخر عمری دستم را بگیرد، او را از من بریدید و مرا به این روز نشانیدید، دیگر چه می‌خواهید، ولم کنید دست از سرم بردارید؟ معصومه با مدارا و ملاطفت زیادی نزدیک او آمده گفت:

— خواهر جان چرا بیخود جوش می‌زنی و حرص می‌خوری، همه دنیا آرزو دارند که چنین شأنی نصیبشان شود، شما خودتان نمی‌خواهید والا هر چه آرزو بکنید در یک آب خوردن فراهم می‌شود پول، خانه، لباس، و نوکر و کلفت هر چه بخواهید حاضر است.

— بین خواهر من نه خانه می‌خواهم نه لباس، نه کنیز، نه غلام، فقط تمنی دارم کاری به کار من نداشته باشید و بگذارید با بدبختی خودم زندگی کنم، من دیگر سر پیری طاقت داغ و درفش ندارم، من از اول عاقبت این کار را

خوب ندیدم، حالا هم خوب نمی‌بینم، شما اگر خیلی به من محبت دارید همین حالا کبری را ببرید خودتان هم دیگر اینجا نیایید.

— آخر خواهر جان خوب نیست این طور ما را از خانه خود بیرون کنی فردا پشیمان می‌شوی.

— حرف همان است که گفتم. خوب یا بد برای من فرقی نمی‌کند.

معصومه که پافشاری خواهرش را دید کبری را صدا کرده گفت:

— خواهرمان ما را از خانه خودش بیرون می‌کند. پاشو اسباب‌هایت را جمع

و جور کن برویم.

— کجا برویم.

— بالاخره خدا بزرگ است و برای بنده خدا جا قحط نیست.

کبری اثاثیه مختصری که داشت جمع‌آوری کرده و در گوشه‌ای گذاشت و فقط بقچه لباسش را زیر بغل زده و همراه معصومه که تظاهر به عصبانیت و اوقات تلخی می‌کرد از منزل صفیه خارج شد و یکسره به همان خانه‌ای که نزدیک دروازه قرآن و یک شب در آنجا گرفتار صفدر شده بود رفت. چون کبری در بین راه از قصد معصومه مطلع شد اظهار عدم رضایت کرده گفت:

— خواهر من از آن خانه خیلی می‌ترسم، این چند مرتبه که برای دیدن رقیه

آنجا رفتم صد تا حمد و قل‌هوالله خوانده و به خودم فوت کردم، اصلاً مثل این که این خانه سنگین است، قطعاً هم همین طور است والا علت نداشت این طور خالی افتاده باشد و هیچ کس در آنجا منزل نکند، خیال می‌کنم در همسایگی‌اش هم کسی منزل نداشته باشد این رقیه بیچاره خیلی دل و جرأت دارد که آنجا مانده است، من بیچاره را از اصفهان آوردید اینجا که به دست از ما بهتران بسپارید؟

— نه خواهر، خاطر جمع باش و هیچ نترس، به علاوه تو به همین زودی

پیش خودمان خواهی آمد و تلافی این زحمت‌ها خواهد شد، خانه هم هیچ عیبی ندارد به علاوه نزدیک منزل حاجی ابوالقاسم است و تو می‌توانی بیشتر اوقات

را در آنجا باشی، سه چهار شب که هزار شب نیست.
طول راه با همین صحبت‌ها طی شد و چون وارد خانه شدند زن مریض که
در بالاخانه خوابیده بود ناله می‌کرد و اظهار بی‌تابی می‌کرد.
دو نفری به بالین او رفتند، معصومه گفت:

«رقیه جان حالت چطور است. چرا این قدر بی‌تابی می‌کنی، مگر ناراحتی
داری، کم و کسری داری؟»

رقیه چشمان بی‌فروغ خود را به زحمت باز کرده و چون معصومه را در
بالین خود دید دست انداخته و گوشهٔ چادر او را گرفت و گفت:
«نه خانم جان، کم و کسری ندارم خدا به شما عمر بدهد، همه چیزم مرتب
است، اما درد می‌کشم و رنج می‌برم، از دیشب تا به حال حالم بدتر شده
است.»

«خیال می‌کنی خبری باشد؟»

رقیه بیچاره از خجالت چشماهیش را روی هم گذاشته و گفت:
«تصور می‌کنم این طور است و موقعش شده است، نمی‌دانم چطور این همه
زحمت و محبت شما را تلافی کنم، من که عوضی ندارم خداوند خودش به شما
عوض بدهد.»

قطرات اشک از لای پلک‌های بسته زن روی گونه‌های زرد رنگش که
معلوم بود زمانی طراوت و زیبایی داشته است می‌ریخت و به او منظره و قیافه
آسمانی و جذابی داده بود.

معصومه که کم و بیش برای چند لحظه تحت تأثیر قرار گرفته و دلش به
حال این زن نگون بخت سوخته بود با رأفتی مادرانه اشک‌های او را با گوشه
چادرش پاک کرد و گفت:

«چرا دختر جان گریه می‌کنی؟ انشاءالله به سلامتی وضع حملت خواهد

شد.»

رقیه با همان آهنگ جواب داد:

— خانم جان آدم زائو یک پایش این دنیا و یک پایش آن دنیا است، اما من از مرگ باک ندارم بلکه از زندگی می‌ترسم، فکر می‌کنم آخر و عاقبت این بچه بدبخت که به دنیا می‌آید چه خواهد شد، من که در خود قوه‌ای نمی‌بینم که بتوانم کار کرده و بچهام را بزرگ کنم، پدر بیچاره‌اش هم که چند ماه قبل عمرش را به شما داد و به دست سواران حکومتی کشته شد و مرا به این روز سیاه نشاند، خداوند هیچ کس را به روزگار من دچار نکند.

— دختر جان تو از کار خدا چه خبر داری، انسان هیچ وقت نباید مأیوس شود، همان خدایی که تا به حال تو را نگهداری کرده است بعداً هم خواهد کرد، حالا صبر کن و به خداوند امیدوار باش، من مخصوصاً امروز خاله کبری را آوردم اینجا که کاملاً از تو پرستاری کند و نگذارد از تنهایی به تو بد بگذرد.

— شما را به خدا این قدر مرا خجالت ندهید، تا من عمر دارم زیر بار خجالت شما هستم.

در مدت دو سه ساعت با کمک پرستار بیمار که از نزدیکان خود معصومه بود اتاقی برای کبری درست شد و رقیه کاملاً تحت نظر کبری قرار گرفت، آنچه که لازم داشتند از خانه حاجی ابوالقاسم آوردند و قرار شد کبری و پرستار به نوبت مراقب حال بیمار باشند.

معصومه پس از فراغت از این کارها کبری را به داخل حیاط آورده آهسته به او گفت:

— مقدمات کار از هر حیث فراهم شده است، خیال می‌کنی چه موقع بچه به دنیا بیاید؟

— این طور که من می‌بینم یکی دو روز دیگر طول دارد.

— خیلی خوب پس امشب می‌آیند عقب تو، مواظب باش بهترین لباس را به خود بپوشی و به همراهی خواجه و فراش که خواهند آمد به دارالحکومه بیا، در آنجا هم که تکلیف خود را می‌دانی، باید به حکیم باشی و سایرین بگویی که

بیگم تا دو روز دیگر فارغ می‌شود، مبادا آنجا خود را گم کنی یا دستپاچه شوی.

- خیر درسم را بلدم، تو مطمئن باش.

معصومه پس از سفارش‌های دیگر به دارالحکومه برگشت و درست در موقعی رسید که فراشباشی از در حکومتی بیرون می‌آمد، معصومه خودش را به طرف کوچه خلوت پشت حکومتی انداخته و قدم‌ها را آهسته کرد، فراشباشی هم که معصومه را شناخته بود خود را به او رسانید و همین طور که در عرض هم راه می‌رفتند شروع به صحبت کردند.

معصومه فهمید که صفدر مراجعت کرده است و حالا در منزل فراشباشی است و چون فکر کرد که با کارهایی که فعلاً در پیش دارند ممکن است به وجود صفدر محتاج شوند گفت:

- خوب است صفدر یکی دو روز در منزل شما باشد و مخصوصاً روزها بیرون نیاید تا تکلیفش را بیگم معلوم کند.

- اما الاغ و خورجین من چه می‌شود؟

- کدام الاغ و خورجین؟

- موقعی که صفدر خواست حرکت کند الاغ مرا با یک خورجین برای آن پیرمرد امانت گرفت، حالا که برگشته است دست خالی آمده است.

- جناب فراشباشی یک الاغ و خورجین که این قدر قابل مذاکره نیست، من به بیگم می‌گویم در برابر، قیمت آن را به شما پردازد، ضمناً امروز عصر یک فراش نفهم که شعوری نداشته باشد معین کنید با یکی از خواجه‌ها که خواهم فرستاد دنبال یک کاری برود.

- اختیار دارید معصومه خانم، مگر فراش هم نفهم می‌شود.

- استغفرالله مقصودم این نبود که خدای نخواسته بی احترامی کرده باشم، می‌خواستم یک نفر از فراش‌هایی که زیاد انگشت انداز و کنجکاو نیستند معین کنید، شما که خبر دارید این آدم‌ها را هر جا بفرستید می‌خواهند خود را نخود

همه آشی بکنند وقتی هم بویی ببرند آن وقت موضوع یک کلاغ و چهل کلاغ را درست می‌کنند.

مذاکره آنها تمام شد و معصومه یک دور کامل دور حکومتی را گردیده و از طرف دیگر وارد دارالحکومه شد و چون وارد عمارت نازنین شد بدون معطلی و با عجله رختخواب نازنین را انداخت و وسائل دیگر را مرتب کرد و به انتظار نازنین که به حمام رفته بود نشست.

نازنین وقتی از حمام برگشت از دیدن بستر گسترده و سایر وسائلی که نماینده وجود یک بیمار بود متعجب شده و علت را از معصومه پرسید.
معصومه گفت:

— شما فردا و پس فردا شاید هم امشب وضع حملتان می‌شود و به سلامتی دارای یک دختر یا پسر کا کل زری می‌شوید، این رختخواب هم رختخواب شما است.

نازنین تبسمی کرده گفت:

— پس از این قرار، من بیچاره حالا باید بروم داخل بستر و اقلّاً تا ده پانزده روز دیگر اینجا بخوابم؟
— چاره‌ای جز این نیست.

نازنین با عدم رضایت وارد رختخواب شد و معصومه پس از مرتب کردن وسائل با صدا کردن چند نفر از خدمه و کلفت‌ها و صدور دستورات مختلف موضوع را به آنها فهماند و آنهایی که باید خبر را از عمارت بیرون ببرند در عرض چند دقیقه موضوع را منتشر ساختند.

در کمتر از یک ساعت فراش مخصوص با گوهر آغا، کبری را در حکومتی حاضر ساختند، بلافاصله میرزا عین‌الدین حکیم‌باشی نیز احضار شد و از پشت پرده مشغول استفسار از حال زائو شد، کبری از حکیم‌باشی دستور می‌گرفت و شرح حال مریض را به او می‌گفت.

بالاخره طبق نظر قابله که مورد تصدیق حکیم‌باشی نیز واقع شد، موقع

وضع حمل نزدیک و شاید در کمتر از یک روز مولود حضرت حاکم پا به عرصه وجود می‌گذارد. بیا و برو عجیب و غریبی بود هر کس از یک گوشه دنبال کاری می‌رفت، دو سه نفر از فضول‌باشی‌ها که همیشه در گوشه و کنار منتظر اخبار جدید هستند تا نفعی در آن میان برای خود پیدا کنند در صدد حرکت به نزد حضرت‌والا و رساندن این خبر و گرفتن مژدگانی برآمدند و سوار بر اسب‌های بادپا شده بدون اطلاع به هیچ کس حرکت کردند. معصومه با دقت کامل مراقب جریان کار بود و چون هوا تاریک شد به کبری گفت:

— حالا باید بروی سراغ رقیه و بینی در چه حال است نمی‌دانم تکلیف خود را می‌دانی یا نه؟
— از هر جهت خیالت آسوده باشد.

— پس بلند شو و به بهانه آوردن بعضی وسایل و دواهای مخصوص به منزلت برو، اما خیلی حواست را جمع کن آوردن بچه باید کاملاً محرمانه و بی سر و صدا انجام گیرد، باید خیلی دقت کنی که حتی یک نفر هم از این موضوع سر در نیاورد.

— آوردن بچه درست، اما جواب زن بیچاره را چه خواهیم داد.
— من فکر آن کار را هم کرده‌ام، چیز مهمی نیست خودم یکی دو ساعت دیگر به آنجا می‌آیم.

کبری پس از یک ساعت مقدمات حرکت خود را فراهم کرده به اطرافیان و آنهایی که دور رختخواب زائو بودند و هر کدام طبابتی کرده و دوایی را تجویز می‌کردند گفت:

— بهتر است زائو را تنها بگذاریم تا چند ساعت استراحت کند، این طور که معلوم است به این زودی‌ها وضع حمل نخواهد شد، یکی دو نفر به این نظر اعتراض کرده و می‌گفتند در این موقع نایستی گذاشت زائو بخوابد و باید او را بیدار نگاهداشت، ولی بالاخره در مقابل دستور قباله و امر معصومه همه

بیرون رفتند و زائو را تنها گذاشتند، کبری هم برای انجام دستور معصومه حرکت کرد.

جهانگیر از شنیدن خبر نزدیک شدن وضع حمل نازنین و مشاهده رفت و آمدی که در حکمرانی پیدا شده بود در فکر فرو رفت و با خود گفت:

-این دختر که عینار چطور می‌خواهد بچه پیدا کند؟ گرچه این موضوع برای من بد نیست و مهلت معینه تمام می‌شود اما بهتر است از رمز کار مطلع شوم و الا این متقلب باز هم مرا گول خواهد زد، باید الساعه بروم و او را بینم در چه حال است و قول و قرار او را به یادش بیاورم و از حقیقت امر نیز مطلع شوم.

با این خیال عازم عمارت نازنین شد، در نزدیکی در ورودی چشمش به گوهر آغا افتاد که با یک فانوس به طرف عمارت می‌رود، از عقب خود را به او نزدیک کرده و دستش را روی شانه او گذاشت.

خواجه بیچاره که نمی‌دانست این شخص کیست و چه منظوری دارد، نزدیک بود از ترس به زمین بیفتد، زبانش بند آمد و فانوس از دستش افتاد و خاموش شد، جهانگیر که حال او را دید آهسته گفت:

-چرا می‌ترسی؟ من هستم گوش کن بین چه می‌گویم.

گوهر آغا که جهانگیر را شناخت قدری حالش جا آمده و خود را جمع کرد، سپس جهانگیر گفت:

-اول بگو بینم کجا بودی و از کجا می‌آیی.
-رفته بودم قابله را مشایعت کنم که جلوی در بزرگ مانع عبور او نشوند.

-حال بیگم چطور است؟
-به مرحمت حضرت والا بد نیست، این طور که قابله می‌گفت به همین زودی فارغ خواهند شد.

-خیلی خوب حالا زود برو بین در اتاق بیگم چه کسانی هستند و خیلی زود مراجعت کن و به من خبر بده، من همین جا ایستاده‌ام.
گوهر آغا به سرعت به طرف عمارت رفت و جهانگیر همان‌جا مشغول قدم زدن شد، گوهر آغا به زودی مراجعت کرد و گفت:
-بیگم در اتاق خود تنها خوابیده‌اند و کسی در آنجا نیست.

-خیلی خوب من می‌خواهم یکی دو کلمه با خود بیگم صحبت کنم و خبر لازمی را به ایشان بدهم، تو همین‌جا مواظب باش و مراقبت کن اگر شخص ناآشنایی خواست وارد شود یا حکیم‌باشی و قابله خواستند بیایند زودتر به من خبر بده.

در تاریکی محض جهانگیر دندان‌های سفید گوهر آغا را دید که از میان لبهایش نمایان شدند، دیگر معطل نشد و خود را به در عمارت رسانده و مثل همیشه از پله‌ها بالا رفت و بدون این که به مانعی برخورد کند وارد اتاقی که نازنین در آنجا خوابیده بود شد.

صفدر تمام روز را در منزل فراشباشی گذراند و یکی دو مرتبه هم که با او برخورد کرد و گرفتار سئوال‌های او شد به هر نحوی بود از دادن جواب صریح خودداری کرده و منتظر غروب آفتاب شد و یک ساعت از شب رفته که هوا خوب تاریک شده بود، برای عملی کردن تصمیمش و رفتن به نزد نازنین و گفتن نتیجهٔ مأموریت و گرفتن پول از خانه فراشباشی بیرون آمد. وقتی نزدیک فراشخانه شد میرزاعین‌الدین حکیم‌باشی را دید که به همراهی یکی از خواجه‌ها به طرف حکومتی می‌روند، صحبت حکیم‌باشی و خواجه جلب توجه صفدر را کرد و فهمید که میرزا عین‌الدین را برای نازنین می‌برند و موقع وضع حمل او است.

صفدر چند بار پی در پی به بخت و اقبال بد خود لعنت فرستاد و بلا را راده در کوچه‌ها به راه افتاد، پس از ساعتی گردش و مقدار زیادی فکر یک مرتبه متوجه شد که مدتی از شب می‌گذرد و او در کوچه‌ها و پس کوچه‌ها سرگردان است، به یادش آمد که چه وضعیتی دارد و اگر الان شبگردا با او مواجه شوند، قطعاً حال خوشی پیدا نخواهد کرد؛ دستگیری‌اش حتمی و محرز است، بعدش را هم خدا می‌داند که چه به سر او خواهد آمد، با عجله و شتابی که مخصوص این موقع است به یاد تصمیم سابقش افتاد و با خود گفت:

— بالاخره من خیال داشتم که به منزل فراشباهی مراجعت نکنم، حالا اگر نتوانستم نازنین را ملاقات کنم و پولی بگیرم، رفتن به پناهگاهی که فکرش را کرده‌ام اشکالی ندارد.

اینجا دستی در جیب کرد و اطمینان یافت که چند اشرفی و مقداری پول خورد در جیبش دارد و اینها همان اشرفی‌هایی بود که سر سفره با پیرمرد تقسیم کرده بودند و او می‌توانست تا مدتی با این پول‌ها زندگی کند. بنابراین بلافاصله به راه افتاد، در بین راه چشمش به دکانداری افتاد که با عجله و از ترس مأمورین شبگرد مشغول بستن دکان خود بود، صفدر جلو رفته سلامی کرد و پرسید:

— آیا خوراکی که بتواند آدم گرسنه‌ای را سیر کند داری یا نه؟
دکاندار نگاهی به او افکنده و چون تصور کرد با آدم گدایی که خیال کلاشی دارد مواجه شده است با تغییر گفت:
— برو باباجان حالا دیگر وقت گدایی نیست، الان فراش‌های حکومتی می‌رسند و هر دوی ما را به دیوانخانه می‌برند.

صفدر دست در جیب کرده یکی از اشرفی‌ها را بیرون آورد و جلوی چشم او گرفت، در شعاع کم نور چراغ روغنی که هنوز در کنار دکان می‌سوخت چشم دکاندار به رنگ قشنگ سکه طلا افتاد و دست‌هایش که به سرعت مشغول جمع و جور کردن بساط جلوی در دکان بودند از حرکت بازماند و بدون این که دیگر نگاهی به این مشتری آخر شب بکند گفت:
— حالا بگو چه می‌خواهی؟

— چون وقت گذشته هر چه داشته باشی به درد من می‌خورد.
— من برای خودم چند عدد نان خریده‌ام، ماست و پنیر و از این قبیل چیزها در دکان دارم، آیا برای تو کافی است؟
— بله زودتر بده که ممکن است شبگردها برسند.
— اما من پول خرد ندارم که بقیه سکه‌ات را بدهم.

این هم مانعی ندارد منزل هم همین نزدیکی‌هاست، سکه نزد تو باشد بقیه‌اش را یا جنس می‌برم و یا بعداً می‌گیرم.

دیگر مشتری بهتر از این آن هم آن وقت شب پیدا نمی‌شد، مرد دکاندار با سرعت هر چه تمامتر وارد دکان شد و از هر نوع خوراکی که به نظرش خوب می‌آمد مقداری برداشته و در لای دو تا نان گذاشت و به دست صفدر داد، صفدر هم سکه را به او داده و گفت:

— خواهشی که دارم این است که هر روز برای خودت ناهار و شام تهیه می‌کنی، فکر من هم باش، من باز هم از این سکه‌های قشنگ دارم و زحمت تو را بی‌اجر نمی‌گذارم.

دکاندار خندهٔ بلندی کرده و گفت:

— من همه طور در خدمتگزاری حاضرم، مثل این است که شما از خوانین و اعیان اطراف هستید و میل ندارید خودتان در کوچه و بازار بگردید.

— همین طور است که می‌گویید، فعلاً خدا حافظ.

— خدا نگهدار.

صفدر با غذای شب خود به طرف مأمنی که از صبح در نظر گرفته بود به راه افتاد. این مأمن همان منزلی بود که صفدر کلیدش را از خیلی قدیم در جیب خود داشت و هر وقت می‌خواست به عمالش دستوری بدهد به این خانه می‌آمد و یک بار هم معصومه را در آنجا زندانی کرده بود.

به محض این که وارد کوچه شد، روشنایی بالا خانهٔ منزل مورد نظر صفدر، توجه او را جلب کرد و با خود گفت:

— یعنی چه؟ اینجا چراغ می‌سوزد؟ این منزلی بود که هیچ وقت کسی جرأت نمی‌کرد داخلش شود، صاحب اصلی آن را من با هزار حقه‌بازی از اینجا بیرون کردم، چقدر شب‌ها سنگ به در و دیوار این خانه زدم و چه صداهای عجیب و غریبی که در اطراف خانه بلند کردم و چقدر اثاثیه آنها را جابجا کردم تا مطمئن شدند که حتماً از ما بهتران و اجنه در اینجا سکنی دارند و آن وقت خانه

را خالی کرده و رفتند، حالا چطور شده که مراجعت کرده‌اند؟ معلوم می‌شود درهای امید از همه طرف به روی من بسته شده است، اینجا دیگر آخرین پناهگاه و مأمن من بود.

با این افکار نزدیک خانم‌شد و چون فکر کرد صاحبان اصلی منزل دوباره مراجعت کرده‌اند، برای این که آنها را بترساند و مجدداً فراری دهد، چند ریگ بزرگ و کوچک از زمین جمع کرد و یکی بعد از دیگری به طرف اتاقی که چراغ در آن می‌سوخت پرتاب کرد.

زائوی بیچاره درد می‌کشید و از شدت درد ناله می‌کرد و ناخن‌های خود را به لحافی که رویش افتاده بود فرو می‌برد و از خدا و مقدسین استمداد می‌کرد، ناگاه حس کرد که از بالای شیشه شکسته پنجره فوقانی اتاق، چیزی به داخل پرتاب شد و درست روی دست او افتاد، در آن حال زار و نزار شییی که به داخل دستش افتاده بود، جلوی چشم برد و دید سنگریزه‌ای است که روی دست او افتاده، سنگ دومی و سومی بزرگتر و کوچکتر متوالیاً به داخل اتاق می‌افتادند. ترس عجیبی گریبانگیر زائوی بدبخت شد.

— خدایا این‌ها دیگر چیست؟ چرا سنگ به داخل اتاق می‌ریزد؟

از خیلی قدیم از مادرش و از پیرزن‌های محله شنیده بود که زائو وقتی تنها باشد آل به سراغ او می‌آید، این فکر با تمام اشکالش جلوی چشم او مجسم شد، از ترس ناله کردن و فریاد زدن را از یاد برد، سرش را زیر لحاف کرد و در دل شروع به نذر و نیاز کرد، اما سنگباران تمام نمی‌شد و او خیلی خوب افتادن سنگ‌ها را روی لحافش احساس می‌کرد که یک مرتبه صدای آشنایی که از او احوالپرسی می‌کرد به گوشش خورد. این کبری بود که وارد اتاق شده و پشت سر هم او را صدا می‌زد.

رقیه بی‌نوا با ترس و لرز لحاف را از روی صورتش عقب زد و تا چشمش به صورت کبری افتاد گریه را سر داد.

— چه خبر است؟ چرا گریه می‌کنی، دختر جان.

— می‌ترسم خیلی هم می‌ترسم، یک ساعت است که مرتباً اتاق سنگباران می‌شود.

— حتماً خیالات به سرت زده است، تنهایی برای آدم فکر می‌آورد.
— نه خاله کبری خیالات نیست، ببین این‌ها سنگ‌هایی هستند که به داخل اتاق پرتاب شده‌اند.

کبری ضمن این که سنگ‌ها را نگاه می‌کرد و از این دست به آن دست می‌داد با خود فکر می‌کرد، که این سنگ‌ها از کجا آمده‌اند، او هم زیاد خرافاتی بود و هر وقت داخل این خانه می‌شد، به یاد چیزهایی که از در و همسایه شنیده بود می‌افتاد، بی‌اختیار می‌لرزید حالا که دیگر دلیل کافی هم داشت با خود فکر کرد که حتماً آنچه راجع به این خانه شنیده است درست است و این خانه مأمن و مأوای اجانبین می‌باشد، در دل هزاران لعنت به معصومه و نازنین فرستاد که او را دچار این همه دق‌مصه و مصیبت کرده‌اند و چون رهایی از این منزل ترسناک را موکول به خاتمه کار دانست، دل به دریازده و با این که زبان خودش از ترس بند آمده بود شروع به دل‌داری و احوال‌پرسی از رقیه کرد و فهمید که تا یکی دو ساعت دیگر نوزاد متولد خواهد شد، و چون از این موضوع اطمینان یافت با عجله از جا بلند شد و لاجول و لاگویان از پله‌ها پایین آمد و از حیاط خارج شد و از عجله و شتابی که داشت فراموش کرد در حیاط را طبق معمول ببندد و قفل کند.

کبری فراشی را که همراهش بود به دستور معصومه مقابل منزل حاجی ابوالقاسم گذاشته و خودش به اقامتگاه رقیه آمده بود، حالا نیز خیال داشت که فراش را دنبال معصومه بفرستد و به او خبر دهد که زودتر خودش را برساند.

صفدر که ورود کبری را به منزل دیده و خودش را در پناه دیوار کشیده و مراقب بود، وقتی خروج کبری را از منزل دید و متوجه شد که درب حیاط باز مانده است بدون توجه به عاقبت کار به طرف خانه رفته و خیلی آهسته داخل شد و با کمی تفتیش فهمید که در طبقه پایین و زیرزمین‌ها کسی نیست، به همین

جهت داخل یکی از زیرزمین‌ها شده و شمع کوچکی که در جیب داشت بیرون آورده روشن کرد و با مختصری زحمت خوابگاهی برای خودش ترتیب داد و گفت:

-باین‌که این خوابگاه زیاد خوب نیست و بالاپوشی غیر از این پوشال‌ها و کاه‌ها ندارم ولی هر چه باشد از زندان دیوانخانه بهتر است و از خانه فراشباشی هم آسوده‌تر، خیال نمی‌کنم کسی از اهل خانه جرأت ورود به این زیرزمین را داشته باشد، فعلاً امشب را بگذرانم، برای فردا هم خدا بزرگ است، یا همین جا می‌مانم و به همان ترتیب که یک دفعه این خانه را تصاحب کردم باز هم صاحب‌خانه می‌شوم یا محل دیگری را پیدا می‌کنم.

آن وقت با خیال راحت سفره نانش را باز کرده و مشغول خوردن شد. معصومه وقتی کبری را نزد رقیه فرستاد، فکر کرد که بایستی امشب را هم تا صبح بیدار باشد، پس بهتر است ساعتی بخوابد و خود را برای بیداری شب آماده سازد، این بود که به یکی از خدمتکارهای محرم سفارش کرد وقتی خبری از کبری رسید زود او را بیدار کند و خودش در یکی از اتاق‌های پایین دراز کشیده، به خواب رفت و وقتی کلفتی که مواظب آمدن فراش و آوردن پیغام کبری بود او را بیدار کرد، خود معصومه هم نمی‌دانست چقدر خوابیده است.

وقتی معصومه سراسیمه از جا بلند شد و از در مخفی عمارت بیرون آمد، فراش به او گفت:

-شما را فوراً خواسته‌اند.

معصومه دیگر فرصت نکرد نزد نازنین برود و رفتن خود را به او یگوید، به علاوه با خود گفت:

-بیدار کردن نازنین ثمری ندارد او خوب است وقتی بیدار می‌شود یک بچه کوچک در کنار خود ببیند و قطعاً از این موضوع خیلی خوشحال خواهد شد.

به همین جهت از همان جا با فراش راه افتاد و خبر نداشت که جهانگیر وارد اتاق نازنین شده و کنار بستر او نشسته است.

مسافت بین حکومتی و منزل حاجی به سرعت طی شد، معصومه وارد منزل حاجی ابوالقاسم شد و چون کبری را در انتظار خود یافت شروع به غرولند کرد که چرا زائو را تنها گذاشته و خودش در آنجا مانده است، کبری جریان را از اول تا آخر برای او شرح داد و ترس خود را نیز گفت، معصومه از شنیدن این داستان به فکر فرو رفته و هر قدر خواست علت را درک کند نتوانست، ناگاه فکری به خاطرش آمده و زیر لب گفت:

— مثل این که خدا با ما همراه است و وسایل همهٔ کارها را فراهم می‌کند، من همتااش در فکر این بودم که جواب رقیه را چه بدهم، الحمدلله که این موضوع هم خودش درست شد. بلندشو خواهر پاشو برویم که وقت می‌گذرد. دو خواهر آهسته از در خارج شدند و از جلو چشم‌های خواب‌آلود فراش که در انتظار معصومه روی سکوی در حیاط نشسته بود به طرف خانه رقیه رفتند.

زائو در آخرین لحظات فارغ شدن بود که معصومه و کبری وارد اتاق شدند، با شتاب زیاد در دو طرف زن نشستند، بالاخره بچه به دنیا آمد، صدای ونگ ونگ نوزاد به گوش مادرش رسید و تبسمی آشکار بر لب او نقش بست، در جواب اظهار خجالت و تشکر زائو، معصومه یک استکان جلوی دهان او گرفته گفت:

— دخترم وظیفه ما خدمت به تو است، آنقدر خودت را زحمت نده، این تربت را به نیت شفا بخور.

زائوی بیچاره که تا آن وقت قوا و هوش و حواسش کاملاً خوب و بجا بود با کمال میل محلولی را که داخل استکان بود نوشید، اما نفهمید چطور شد که یک مرتبه سنگینی بی سابقه‌ای در مغز و چشم و گوش و زبان خود احساس کرد، اول زبانش از کار افتاد و پس از آن گوش‌هایش سنگین شد و

بالاخره پلک‌های چشمش بر روی هم افتاد و در خواب سنگینی فرو رفت. معصومه وقتی دو سه مرتبه او را تکان داد و مطمئن شد که دیگر چیزی نمی‌فهمد بچه را داخل پارچهای که همراه آورده بود پیچیده و در آخرین لحظه دو سه قطره از محلولی که به استیکان باقی مانده بود به گلوش ریخت و گفت: - به نظرم کارها تمام شد، مادر که تا فردا صبح از خواب بیدار نمی‌شود، از این بچه هم تا وقتی که ما کنار رختخواب نازنین برسیم صدایی بلند نمی‌شود، بلند شو زودتر خودمان را به حکومتی برسانیم قسمت بیشتر کارها مانده، بریدن ناف بچه و پوشاندن لباس و کارهای دیگر باید در آنجا انجام شود. کبری گفت:

- وقتی که این زن بیچاره بیدار می‌شود چه حالی پیدا می‌کند، او بچه خود را می‌خواهد، چه جوابی باید به او داد. - اولاً فردا صبح زود ما باید بیاییم اینجا، وقتی هم زن بیدار شد و بچه خود را خواست جوابش با من، مگر نه این که این خانه سنگین است؟ باید گفت آل بچه تو را برده است.

- خواهر حقاً که تو استاد شیطان هستی، اما اگر قانع نشد چه باید کرد؟ - چه حرف‌ها می‌زنی خواهر جان، پول همه کس را ساکت می‌کند برخیز برویم.

ماه تازه از پشت کوه بیرون آمده و اشعه کمرنگ خود را به زمین می‌فرستاد، دو خواهر دست هم را گرفته و از پله‌ها پایین آمدند و برای باز کردن در مدتی معطل شدند.

صفدر که تا آن وقت هر چه کرده بود به علت سرما و ناراحتی جا خوابش نبرده بود از سوراخ‌های کاشی پنجره زیرزمین به صدای در، متوجه داخل حیاط شد و در سایه روشن ماهتاب هیکل زنی آشنا را مشاهده کرده، یکمای خورد و از جا بلند شد و با دقت تمام مشغول تماشا شد، ولی در همین موقع در باز شد و آن دو نفر از خانه خارج شدند و صفدر را غرق در دریای تفکر باقی

گذاشتند، او با خود می‌گفت:

— من این زن را جای دیگر هم دیده‌ام، چشم‌های من ولو خسته هم باشند و هوا هم تاریک باشد اشتباه نمی‌کند، حتماً باید بفهمم این‌ها کیستند، قطعاً صاحبان اولیه نیستند، این رفت و آمدها نشانه این است که قضایای محرمانه‌ای در این خانه صورت می‌گیرد.

خواب منگینی فرو رفته بود، معلوم نبود چه خوابی می بیند که این قدر مضطرب و مشوش است حرکات دست او و الفاظ نامفهومی که از لبانش خارج می شد نشان می داد که در عالم رؤیا با صحنه نامطبوعی مواجه است، جهانگیر آهسته خود را کنار بستر او رسانید و خیلی آهسته تر دستش را روی پیشانی او گذاشت و محو تماشای صورت زیبای معشوقه شد.

راستی نازنین در این موقع قیافه ای داشت که دل از بی حس ترین اشخاص می ربود، چه رسید به جهانگیر که شب و روز در آتش عشق او می سوخت.

اثر دست جهانگیر به روی پیشانی نازنین هر چه بود چشمان او را از هم گشود و چون جهانگیر را بالای سر خود دید ابتدا تصور کرد هنوز هم در خواب است و این منظره هم دنباله رؤیای او است، ولی صدای بم جهانگیر او را از این اشتباه بیرون آورد و به او فهماند که بر عکس تصورش با حقیقت سر و کار دارد و باز هم این شاهزاده سمج است که به سراغ او آمده، به اجبار و با اکراه تمام لبخندی بر لب راند و آهسته گفت:

— باز هم شما؟

— بله باز هم من، خیلی تعجب می کنید؟

— نه تعجب نمی کنم ولی از بیباکی و بی احتیاطی شما به جان خود

می‌ترسم.

— ترس نداشته باشید، فقط به من بگویید این دیگر چه نمایی است؟ این طور شنیدم که امشب شما وضع حملتان می‌شود آیا حقیقت دارد.
— این موضوع درست است ولی قرار نبود شما به جزئیات کار من کار داشته باشید.

— ببین خانم تا حالا هر قدر مرا فریب داده‌اید کافی است، من امشب که این خبر را شنیدم به فکر افتادم قطعاً شما بچه‌دار خواهید شد و آن وقت به خود گفتم تا حالا که گرفتاری داشتید با من این طور معامله می‌کردید، فردا که خرتان از پل می‌گذرد چه خواهید کرد؟ به طور مسلم من دیگر حریف شما نخواهم شد، این است که آمده‌ام قول و قرار خودمان را امشب کامل کنیم.

— به چه ترتیب قراردادمان را کامل کنیم، مگر شما به من اطمینان ندارید؟
— راست بگویم خیر، هیچ اطمینانی ندارم.

— چطور می‌توانم شما را مطمئن کنم.

— کاری ندارد من فکرش را کرده‌ام شما همین امشب یک قرارداد کتبی می‌نویسید و به من می‌سپارید، این قلمدان و این هم کاغذ.

— شما مرا خیلی اذیت می‌کنید، حالا بفرمایید چه باید بنویسم.

— هیچ، فقط در چند سطر اقرار می‌کنید که شما از حضرت‌والا دایی‌جانم حامله نشده و بچه‌ای که دارید متعلق به ایشان نیست.

رنگ از روی نازنین پریده و لبانش به لرزه افتاد و گفت:

— شاهزاده، شما خیلی بی‌رحم هستید؛ من چطور می‌توانم سند قتل خودم را به دست شما بدهم، از کجا که پس از این که من به عهد خودم هم وفا کردم شما از این نوشته سوء استفاده نکنید.

— مطمئن باشید اولین دفعه‌ای که من شما را در آغوش خود ببینم این کاغذ را به شما پس خواهم داد.

— این خیلی سخت است، حضرت‌والا رحم داشته باشید به دختر بی‌پشت و

پناهی که هیچ کس را ندارد رحم کنید، من قول می‌دهم که خودم را در اختیار شما بگذارم، اما نوشتن چنین کاغذی برایم مقدور نیست.

— همین است که گفتم و اگر قبول نکنید همین الساعه چند نفر مأمور دوروبر عمارت می‌گذارم و جریان را هم بلافاصله به حضرت‌والا می‌نویسم.

نازنین دچار وضعیتی شده بود که به وصف نمی‌آمد، هر قدر فکر کرد و زیر و روی کار را سنجید نتوانست خود را حاضر به دادن آن نوشته کند و همین طور که چشمش را روی هم گذاشته بود و فکر می‌کرد گفت:

— نه نمی‌توانم، قدرت این کار را ندارم.

جهانگیر که تهدید خود را مؤثر یافته بود از جا بلند شده و گفت:

— خیلی خوب پس من می‌روم و از این به بعد دیگر هیچ کاری با هم نخواهیم داشت.

جهانگیر می‌خواست از در خارج شود که نازنین گفت:

— نه، نروید، بیایید بنشینید می‌نویسم. بگویید چه باید بنویسم؟

لبخند مظفرانمای بر لبان جهانگیر نقش بست و در حالی که دوبرتبه به سر جای خود برمی‌گشت گفت:

— معلوم است که عاقل شده‌اید این کاغذ را بگیری، این هم قلم هر چه می‌گویم بنویسید.

نازنین تکیه به بالش داده بود، قلم در دستش می‌لرزید و قلبش طوری می‌تپید که صدای آن به گوش جهانگیر می‌رسید، گفت:

— بفرمایید چه بنویسم؟

جهانگیر که بالاخره توانسته بود حریف را به زانو در آورد از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و در مغز خود عبارات را پس و پیش می‌کرد تا عبارتی محکمتر و قاطعتر پیدا کند که نازنین هیچ وقت نتواند خود را از چنگ او رهایی دهد و همواره از ترس آشکار شدن رازش ناچار از اطاعت او باشد، بالاخره با لحنی که تحکم و امر از آن آشکار بود گفت:

بنویسید، من اقرار می‌کنم که هیچ وقت از حضرت والا شاهزاده جلال‌الدین میرزا حاکم فارس دارای اولاد نشده و نخواهم شد و همانطور که مشهور و معروف است شاهزاده عقیق است و نمی‌تواند صاحب اولاد شود. سخن جهانگیر که به اینجا رسید قلم‌نازنین روی کاغذ ایستاد، با آهنگی عاجزانه گفت:

— جهانگیر میرزا رحم کنید، هر چه بگویید می‌نویسم اما این عبارت آخر حکم قتل من است، شما دایی خود را می‌شناسید و می‌دانید که او چقدر از این موضوع که بگویید او عقیق است نفرت دارد شما را به خدا از این کار بگذرید. — همین است که گفتم، به علاوه این کاغذی است که فقط در دست من می‌ماند و تا موقعی که شما با من راه بیابید یقین داشته باشید که این کاغذ در نزد من محفوظ خواهد بود، برای خاطر شما قبول می‌کنم که در اولین مرتبه‌ای که تقاضای مرا قبول کردید و تسلیم من شدید، کاغذ شما را برگردانم؛ الساعة هم حاضر من از گرفتن کاغذ صرف‌نظر کنم در صورتی که...

نازنین دید که کار دارد به جای باریک می‌کشد و اگر قدری بیشتر مقاومت کند ممکن است وضع بدتر شود و آتش شهوت جوانک هوسباز که تا به حال زیر خاکستر خجالت و ملاحظه مخفی شده است شعله‌ور شود و دامنه توقعات او توسعه پیدا کند با عجله و اضطراب محسوسی گفت:

— نه، نه، این حرف را ننیزید، هر کاری جایی دارد و من ابداً در صدد فریب دادن شما نیستم و برای اطمینان شما همین طور که می‌گویید خواهم نوشت، ولی شما هم قول بدهید که نوشته مرا محفوظ خواهید داشت.

— مطمئن باشید که نوشته شما را چون عزیزترین اسناد قیمتی حفظ خواهم کرد.

نازنین با دستی لرزان‌تر از اول نوشته را تمام کرد و چون خواست کاغذ را به دست جهانگیر دهد هیاهو و جار و جنجال بی‌سابقه‌ای از بیرون عمارت به گوش رسید و توجه هر دوی آنها را جلب کرد. به فاصله چند لحظه صدای

پای شخصی که از پله‌ها بالا می‌آمد و معلوم بود که عجله زیادی برای رساندن خود دارد بلند شد. این گوهر آغا بود که با چابکی و چالاکی عجیبی که از جثه و هیکل نحیف او خیلی مشهود به نظر می‌رسید پله‌ها را سه تا یکی کرده خود را به درب اتاق رسانید و پرده را بالا زده با صدای خفهای گفت:

— حضرت والا زود فرار کنید، فرار کنید، که وقت تنگ است.

— چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

— حضرت والا حاکم تشریف آوردند، الساعه به اینجا وارد می‌شوند،

برخیزید معطل چه هستید؟

خواجه بیچاره نمی‌دانست چه می‌گوید و چه می‌کند، جهانگیر هم که به شنیدن خبر ورود شاهزاده دست و پایش را گم کرده و خود را باخته بود دست کمی از او نداشت، نگاه خود را به اطراف انداخته و مثل این که راه چاره‌ای می‌جست.

نازنین با تمام اضطرابش حس می‌کرد که خداوند به او کمک کرده و در این لحظه حساس به فریادش رسیده است، این بود که به علامت استفهام به جهانگیر می‌نگریست.

نگاه‌های هر دو نفر روی هم ثابت شده و بلا تکلیف و حیران به هم نگاه می‌کردند و معلوم بود که هر یک از دیگری کسب تکلیف کرده و استمداد می‌کند، وقت تنگ بود و بایستی تصمیمی گرفت. نازنین قبل از هر کار قلمدان را زیر تشک مخفی کرد و آهسته کاغذی را که در دست داشت مچاله کرده زیر بالش خود گذاشت، بالاخره جهانگیر طاقت نیاورد و با لحنی که التماس و درخواست کاملاً در آن آشکار بود گفت:

— چه باید کرد؟ من چه کار کنم؟

— هر چه زودتر فرار کنید.

— می‌ترسم وسط راه با شاهزاده برخورد کنم.

— اشکالی ندارد بگویید شنیدم شما تشریف فرما شدید و به این طرف

می‌آیید، طاقت نیاورده برای زیارت شما آمدم، برخیزید و زود همین کار را بکنید، علاج دیگری ندارید تنها راه چاره همین است.

جهانگیر در چند لحظه حس کرد که جز آنچه نازنین می‌گوید راهی در پیش ندارد، از جا بلند شد و با قدم‌های لرزانی از اتاق بیرون آمد، در آن لحظه همه چیز را از یاد برده بود و هیچ نمی‌فهمید برای چه آمده بود و چه منظوری داشت.

هنوز گوهر آغا وسط ایوان به این طرف و آن طرف می‌دوید و از خدا و ائمه کمک می‌خواست. کلفت‌ها هم که صدای هیاو را شنیده و نور فانوس‌ها و چراغ‌هایی را که به طرف مسیر شاهزاده می‌بردند می‌دیدند، تک‌تک از اتاق‌هایشان بیرون آمده و منتظر بودند.

بالاخره جهانگیر تصمیم خود را گرفت و به گوهر آغا گفت:

- بیفت جلو برویم.

- من کجا بیایم قربان؟

- معطل نکن، راه بیفت.

و چون خواجه بیچاره مردد بود، جهانگیر پشت گردن او را گرفته و او را به جلو راند، یک فانوس بزرگ روی سکوی جلوی عمارت می‌سوخت، جهانگیر همین طور که گوهر آغا را به جلو می‌برد فانوس را برداشته و به دست او داد، تازه آن وقت خواجه فهمید که منظور جهانگیر چیست، ولی از ترس این که شاهزاده او را با جهانگیر ببیند زبانش بند آمده بود. خوشبختانه به سرعت از در عمارت بیرون رفتند و از ناحیه خطر دور شدند.

هنوز شاهزاده به عمارت نرسیده بود و این حسن تصادف برای جهانگیر مرهون امینه و شمس آفاق بود، به این ترتیب که وقتی شاهزاده وارد محوطه حرمرسا شد از شدت علاقمای که به نازنین داشت یکسره به طرف عمارت او حرکت کرد ولی عمارت شمس آفاق سر راه بود، امینه و شمس آفاق زودتر از همه از ورود شاهزاده مطلع شدند و چون شمس آفاق رفتن مستقیم شاهزاده را

به عمارت نازنین حدس می‌زد و این موضوع را برای خود غیرقابل تحمل می‌دانست متوسل به امینه شد، امینه هم فوراً متقل نقره‌ای را پراز آتش کرده با مقداری اسفند و کندر و گلاب به همراهی چند خواجه و عده زیادی کلف جلوی راه شاهزاده صف بستند.

شاهزاده وقتی این گروه را در بین فانوس‌های متعدد مشاهده کرد، ناچار توقف کرد و خواهی‌نخواهی و به طور اجبار وارد عمارت شمس‌آفاق که تا پایین پله‌ها و وسط صحن حیاط به استقبال او آمده بود شد.

در داخل عمارت صدای هیاهو و جار و جنجال و شادباش خدمه به آسمان رفت و اینها همان صداهایی بود که به گوش جهانگیر و نازنین رسید.

گوهر آغا رفتن شاهزاده را به عمارت شمس‌آفاق ندیده بود فقط خبر ورود او را از یکی از فراش‌ها شنیده و خود را با عجله رسانده و خبر داده بود. جهانگیر قدری سر و وضع خود را مرتب کرد و به گوهر آغا گفت:

«از وسط خیابان‌های باغ طوری برو که جلوی راه شاهزاده سر در بیاوری.»

شعاع فانوس‌هایی که جلوی حیاط شمس‌آفاق در دست خواجه‌ها می‌سوخت از دور به چشم می‌رسید، گوهر آغا نیز در جلوی جهانگیر به آن سمت رفت و چون به جمع خواجه‌ها و کلفت‌ها رسیدند، آنها را در انتظار مشاهده کردند. شاهزاده هنگام ورود به عمارت به صدای بلند گفته بود اول سری به اینجا بزنیم بعد برویم به عمارت نازنین.

بالاخره با تمام احترامات شمس‌آفاق و امینه نتوانستند شاهزاده را مدت زیادی نگاهدارند اما همین مدت کم هم برای جهانگیر کافی بود که وضعیت خود را درست کند.

موقعی که شاهزاده از عمارت خارج شد، چند قدم دورتر چشمش به جهانگیر افتاد که زیر درختی ایستاده است و تا شاهزاده بیرون آمد تعظیم‌گرای کرده و جلو آمد و خود را روی پای دائیش انداخت، شاهزاده او را از

زمین بلند کرد و صورتش را بوسید و به صدای بلند گفت:
 - از زحمات تو و لیاقت و کاردانیّت در غیاب خودمان خیلی راضی هستم.
 این اظهار رضایت به گوش امینه که هنوز در بین کنیزان و خدمه در قفای
 شاهزاده ایستاده بود رسید، سر را بلند کرد که مخاطب شاهزاده را ببیند،
 چشمش به جهانگیر افتاد، وجود گوهر آغا و رنگ و رزوی جهانگیر جلب توجه
 او را کرد و با خود گفت:

- چطور شده است جهانگیر اینجا به استقبال شاهزاده آمده و چه شده که
 گوهر آغا همراه او می باشد، آیا حدس من درست است؟
 موقعی که شاهزاده دست جهانگیر را در دست گرفت و از آن نقطه دور
 شد، امینه لنگ لنگان وارد عمارت شد و آهسته به خود می گفت:
 - بایستی هم راضی باشند، خیلی خوب از بیگم نگاهداری کرده است.
 صدایی آهسته تر به او جواب داد:

- بله امینه باجی تا دنیا بوده همین طور بوده، مردهای احمق همیشه از عشاق
 زنهای شان تعریف می کنند و اظهار رضایت می کنند.
 چون امینه روی خود را برگرداند گل صنم را در نزدیک خود دید، از
 مشاهده او در آن وقت شب و در آنجا متعجب گشته و پرسید:
 - شما کجا بودی گل صنم باجی؟
 - همین گوشه و کنار تماشا می کردم، از صدای داد و بیداد شما مگر کسی
 می تواند بخوابد.

- پس خوب تماشا کردی و همه چیز را دیدی؟
 - بله خوب تر از آنچه شما فکر کنید.
 - مثل این که خبرهای تازه ای هم داری؟
 - ای کم و بیش چیزهایی فهمیده ام، شما که نتوانستی کاری انجام دهی.
 - از بخت بد امشب که کاری از پیش نبردیم، با هزار تمهید و مقدمه چینی
 شاهزاده را تا داخل عمارت شمس آفاق هم بردم ولی او چند لحظه بیشتر در

آنجا توقف نکرد، مثل این که آتش زیر پایش روشن کرده بودند، اگر امشب اینجا مانده بود به هر قیمتی بود مقداری از قضایا را برایش می‌گفتم و ذهنش را روشن می‌کردم، نمی‌دانم این دختره چه اقبالی دارد، راست گفته‌اند خدا یک جو سفیدبختی بدهد؛ راستی هیچ ملتفت سر و وضع جهانگیر میرزا شدی؟

- او را دیدم ولی چیز تازه‌ای حس نکردم.

- عجب! مگر گوهر آغا را ندیدی؟

- او را هم دیدم.

- خوب هیچ فکر نمی‌کنی چطور باید در این وقت شب گوهر آغا جلوی جهانگیر فانوس بکشد؟

- به نظر تو این چه اشکالی دارد؟ گوهر آغا یکی از خواجه‌های حرمسرا است و جهانگیر هم خواهرزاده حضرت‌والا، ناچار از آدم‌های خود جهانگیر کسی حاضر نبوده است و تصادفاً به گوهر آقا برخورد کرده و با او به استقبال شاهزاده آمده.

- نه گل صنم باجی من شما را خیلی باهوش‌تر می‌دانستم، گوهر آغا خواجه مخصوص نازنین است و کمتر از عمارت خارج می‌شود، عمارت جهانگیر میرزا هم این طرف نیست که بگوییم در بین راه با هم تصادف کرده‌اند، به علاوه اگر جهانگیر میرزا می‌خواست به استقبال شاهزاده بیاید، باید جلوی در دیوانخانه از او استقبال کند، تازه اگر هم بگوییم دیر به او خبر داده‌اند، اقلابا بایستی از این خیابان و از عقب سر شاهزاده می‌آمد، در صورتی که من خودم مواظب بودم جهانگیر درست بر خلاف جهت و اگر غلط. نکنم از طرف عمارت نازنین آمد. بودن گوهر آغا هم با او دلیل دیگر این موضوع است.

- والله نمی‌دانم، شاید شما درست فهمیده باشی از این جنس دو پا هر چه بگویی برمی‌آید، ولی من خیال نمی‌کنم با این همه فراش و قراول و خواجه جرأت داشته باشند این قدر آشکارا رفت و آمد کنند.

- بیا برویم تا برایت چیزهای دیگری که شنیده‌ام و فهمیده‌ام تعریف کنم.

وقتی وارد اتاق آینه شدند صدای گریه شمس آفاق از اتاق خودش که مجاور اتاق امینه بود به گوش آنها رسید، امینه روی خود را به گل صنم کرده گفت:

– گوش کن آه و زاری این زن بدبخت را می‌شنوی؟ این موضوع است که دل مرا کباب می‌کند و آتشم می‌زند، فعلاً باید رفت و او را آرام کرد.

معصومه در حالی که نوزادی گناه را که از نشئه کیف بی حال و مدهوش و به صورت یک بچه مرده‌ای در داخل چند تکه پارچه پیچیده شده بود در آغوش داشت به اتفاق کبری و در معیت همان فراش وارد دارالحکومه شد. هنوز از جلوی دیوانخانه نگذشته بود که صدای پای اسب‌های سواران زیادی که روی سنگ فرش کوچه ارک به جلو می‌آمدند، به گوش او رسید، قدری قدم‌ها را تند کرده و به کبری گفت:

— عجله کن، مثل این که این سوارها می‌خواهند داخل حکومتی شوند.

— اشخاص غریب حق ندارند از این طرف‌ها رفت و آمد کنند.

— چگونه خواهد مگر این وقت شب هم کسی به حکومتی می‌آید؟

— خیال می‌کنم مسافرینی هستند که از راه می‌رسند، بهتر است بفهمیم این‌ها

چه اشخاصی هستند؟

آن وقت به فراش که هنوز همراه آنها بود و تا آنجا به قراول‌ها و شبگرد

جواب می‌داد گفت:

— زود برو جلو بین این اشخاص کیستند.

هنوز این حرف در دهان معصومه بود که صدای چرخیدن در بزرگ بر

روی پایه‌های آهنی خود به گوش آنها رسید و بلافاصله آهنگ زنگ‌دار و پر

طنطنه شاهزاده که معصومه خیلی از آن می‌ترسید بلند شد. معصومه دیگر معطل نشد به فراش گفت:

— زود برو فراشخانه دیگر با تو کاری نداریم.

و دست کبری را کشیده، به سرعت هر چه تمام‌تر به طرف عمارت نازنین دوید و از پشت عمارت خود را جلوی در مخفی رسانده، با کلیدی که در جیب داشت در را باز کرد، اول کبری را داخل کرد و بعد خودش وارد شده و در را بست، آنجا پای پله اول به زمین نشست و تقریباً از حال رفت، خودش هم نمی‌دانست این مسافت زیاد را با چه قدرتی پیموده است و چطور توانسته کبری را با خود همراه بیاورد و در عین حال نوزاد را در آغوشش نگاهدارد، پس از چند لحظه که حالش به جا آمد و تنفسش مرتب شد، به کبری گفت:

— بلند شو که وقت کم است، شاهزاده وارد شد، معلوم می‌شود خدا هنوز با ما همراه است اگر چند دقیقه دیر رسیده بودیم همه چیزمان از بین رفته بود. کبری مات و مبهوت به اطراف خود نگاه می‌کرد و تکلیفش را نمی‌دانست.

معصومه با چالاکی زیاد در همان تاریکی از پله‌ها بالا رفت، شمعدانی را روشن کرده، جلوی راه او گرفت و او را به اتاق مجاور خوابگاه نازنین آورد. ورود معصومه به اتاق نازنین درست موقعی بود که جهانگیر از در عمارت خارج شد.

نازنین تا چشمش به معصومه افتاد آه رضایت آمیزی کشیده و دست‌های خود را به طرف او دراز کرده و گفت:

— کجا بودی، خاله‌جان؟ مرگ را به چشم خود دیدم، زود بگو چه کار کردی و من چه باید بکنم؟

— هیچ غصه نخور همه کارها روبراه است، فقط قدری عجله لازم دارد الان در چند دقیقه باید بچه تو به دنیا بیاید.

— مگر خبر نداری چه شده است، شاهزاده وارد گردیده و الان دارد به این

طرف می‌آید.

— چرا خبر دارم و دم در بزرگ صدای او را شنیدم، مضطرب نباش الان من کارها را درست می‌کنم.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که مقدمات کار فراهم شد، صدای فریاد نازنین که از آن فریادهای مخصوص یک زائو است که به سختی وضع حمل می‌کند بلند شد، کبری در پایین پای زائو نشسته بود انتظار می‌کشید، دود اسفند و کندر فضای اتاق را پر کرده، یکی دوسماور در گوشه ایوان مشغول جوشیدن بودند، کلفت‌های محرم نازنین هر یک مشغول کاری شده و لباس‌های بچه را که از چند وقت قبل حاضر و آماده شده بود از صندوق‌ها بیرون می‌آوردند، معصومه هم پس از مرتب کردن این کارها و صدور دستورات لازم شروع به هوش آوردن نوزاد بینوا که زیر لحاف در میان دست کبری بود کرد.

در تمام این مدت به دستور معصومه صدای فریاد نازنین و استمداد او از مقدسین بلند بود، از خانهای که تا چند دقیقه قبل کوچک‌ترین صدایی به گوش نمی‌رسید ولولهای و غلغله‌ای بلند شده بود که گوش فلک را کر می‌کرد.

همین که شاهزاده به وسط کنیزها و خواجه‌های جلوی عمارت نازنین رسید صدای اذان را شنید و یکه‌ای خورده و پرسید:

— مگر صبح شده که اذان می‌گویند؟

از میان خدمه‌ای که از عمارت نازنین با تشریفات زیاد به استقبال آمده بودند، صدایی بلند شد که خیر به سلامتی تا یک ساعت دیگر خداوند فرزندی به حضرت والا عنایت خواهد کرد.

این صدا در وسط هلهله و شادباش جمعیت محو شد، تبسمی بر لبان شاهزاده نقش بست و رویش را به طرف جهانگیر که تا آن وقت در دنبال او بود کرده گفت:

— دیگر بهتر از این نمی‌شود. من موقعی وارد شدم که فرزندم، به دنیا خواهد آمد.

همانجا در حضور جمعیت زانو را بر زمین زده و در مقابل چشمان متعجب و از هم دریده جهانگیر که مات و مبهوت شده و نمی‌فهمید که چه می‌شنود سجده شکر به جای آورد و برخاست، از جهانگیر پرسید:

— عقیده تو چیست؟ آیا این نظر خداوند نیست که درست موقع ورود من مصادف با تولد اولادم شده است.

جهانگیر آب دهان خود را فرو برده و در حالی که از تحیر و تعجب نزدیک بود عقل از سرش پرواز کند زیر لب گفت:

— بله قربان، همین طور است که می‌فرمایید.

— خیلی خوب فرزند حتماً خوابت می‌آید. تو برو در عمارت خود استراحت کن. من می‌خواهم بیدار بمانم و اولین کسی باشم که بچدام را می‌بینم.

جهانگیر که عقب بهانه‌ای برای جدا شدن از شاهزاده و تفکر در تنهایی می‌گشت، این پیشنهاد را از جان و دل پذیرفت و تعظیمی کرده به طرف عمارتش روان شد در حالی که با خود می‌گفت:

— چه می‌شنوم آیا درست است که نازنین الان بچه‌ای می‌زاید، هنوز یک ساعت نمی‌گذرد که من نزد او بودم. از کجا و چطور می‌تواند بچه‌ای بیاورد، معلوم می‌شود من با آدم معمولی و انسان عادی طرف نیستم.

دنباله فکرش که به اینجا رسید تازه یادش آمد که کاغذ را هم از نازنین نگرفته و بر اثر اضطراب و عجله بزرگترین مدرکی را که می‌توانست از او در دست داشته باشد فراموش کرده است. با حالی زار و نزار به طرف عمارتش روان شد و مرتباً به خود فحش و لعنت می‌فرستاد.

شاهزاده وارد عمارت شد و چون به اتاق تالار که در سمت دیگر عمارت بود هدایت شد گفت:

— نه من باید ولو چند لحظه هم شده نازنین را ببینم.

تمایل شاهزاده فوراً به اطلاع نازنین و معصومه رسید، اتاق از اطرافیان که گرداگرد زائو حلقه زده بودند خالی شد و شاهزاده با وجد و شمع بی پایان به بالین نازنین آمد. غیر از معصومه و کبری کس دیگری از خدمه در اتاق نبود، صورت نازنین یا بر اثر اضطراب زیاد با به علت خوشحالی از موفقیت طوری برافروخته و گل انداخته بود که جلب توجه هر بیننده‌ای را می‌کرد، چند قطره اشک در وسط مژگان‌های او ظاهر شده و جابجایی زیاده‌تر از حد معمول به او بخشیده بود.

شاهزاده که چندین ماه در مفارقت او به سر برده و با تمام هوس‌بازی و شهوت‌رانی فطری به عشق او خود را از همه کار بر کنار داشته و صبر کرده بود، وقتی او را در آن حال دید طاقت نیاورده چند قطره اشک که معلوم بود از خوشحالی و سرور است از چشمش به روی ریش‌های بلند و سیاهش چکید، نزدیک‌تر رفته بوسه‌ای بر پیشانی او زد.

معصومه که تغییر حال نازنین را دید ترسید که یکباره تمام نقشه‌اش بر اثر تحریک احساسات از بین برود، از زیر لحاف فشار سختی به پای او داد که از شدت درد فریادش بلند شد، در همین حال نوزاد بیچاره هم که تا آن موقع در بیهوشی بود به هوش آمد و صدای گریه‌اش از زیر لحاف بلند شد.

دیگر محل توقف و موقع ماندن شاهزاده نبود، قاعدتاً بایستی بیرون برود تا بتواند طفل را شستشو داده و نافش را ببرند و سایر اعمال مرسوم را انجام دهند این بود که شاهزاده با عجله بپا خاست و نگاه عاشقانه‌ای به نازنین انداخته و از در بیرون رفت.

کنیزها و کلفت‌ها دو مرتبه وارد اتاق شدند، نوزاد در دست کبری بود، معصومه با یک خیز خود را به بیرون انداخته و تعظیمی در مقابل شاهزاده کرده و گفت:

— حضرت‌والا مژدگانی کنیزان را مرحمت فرمایید خداوند به حضرت‌والا پسری عنایت کرده است.

وجد و شعف شاهزاده به توصیف در نمی آمد، قلبش می زد، زانوهایش می لرزید، اینک پس از سال ها انتظار، پس از مدت ها یأس، به مقصود و منظور خود رسیده است، آن مرد خشن و بی احساس طوری تحت تأثیر قرار گرفته بود که بی اختیار اشکش جاری شده و به روی صورتش می ریخت.

در مقابل تقاضای معصومه تمام پول هایی که در جیب هایش موجود بود و ثروت قابل توجهی را تشکیل می داد بیرون آورد و جلوی او ریخت و گفت: - اینها را بین خدمه تقسیم کن انعام خود تو جداگانه است، به تو یک قطعه ملک خواهم بخشید که تا آخر عمر خاطرت آسوده باشد، حالا بگو من کی می توانم فرزند عزیز خودم را ببینم.

شاهزاده طوری تغییر حال داده بود که دیگر ملاحظه شئون خود را نمی کرد و دیگر از آن تکبر ذاتی و عبوسی همیشگی اثری مشاهده نمی شد، با میرزا عین الدین حکیم باشی که موقع را مقتضی دانسته و وارد اتاق شده بود که سلامتی نازنین را به عرض برساند خیلی دوستانه شوخی می کرد و چون به نظرش رسید که میرزا عین الدین هم منتظر دریافت انعامی می باشد گفت: - حکیم باشی، این بر و بچه ها مرا لخت کردند و برای تو چیزی باقی نگذاشتند، من از زحمات و خدمات تو خیلی ممنونم، فردا انعام و خلعت تو را خواهم داد.

خبر وضع حمل نازنین به سرعت باد و برق در اندرون و حرم سرا منتشر شد و از آنجا هم شبانه به بیرون نیز سرایت کرد، آنهایی که منتظر این گونه خبرها هستند به دست و پا افتادند و هر کس در صدد تهیه چشم روشنی و هدیه و تعارف لازم برآمد.

تقریباً انتشار این خبر در همه جا با شادی و شعف و خوشحالی تلقی شد، فقط در عمارت شمس آفاق بود که عزای حقیقی برپا شده، امینه و گل صنم پای تخت شمس آفاق که به هیچ وجه ساکت نمی شد و از گریه باز نمی ایستاد زانو زده و او را دعوت به آرامش و سکوت می کردند.

به هر حال مقدمات لباس پوشاندن بچه تمام شد و اتاق برای ورود شاهزاده آماده و مرتب گردید. حوادثی که متعاقب هم رخ داده و اضطراب‌هایی که عارض نازنین شده بود او را به صورت بیمار حقیقی درآورده بود. رنگ پریده، لب‌های لرزان، چشم‌های از حال رفته، جذابیت خاصی به او داده بودند که شاهزاده نزد خود اعتراف کرد سوگلی محبوبش خیلی رنج کشیده و درد تحمل کرده است. کودک بینوایان نیز که شاهزاده سالیان دراز در آرزوی دیدنش بود و هنوز چشمهایش بسته بود در کنار بستر او خوابانده بودند. شاهزاده بی اختیار نزدیک شد و زانو را بر زمین زد، اول بوسه‌ای از پیشانی نازنین برداشت و انگشتر الماس قیمتی که برای همین موقع در جیب جلیقه خود مخفی کرده بود از جیب درآورد و به انگشت او کرد و چون خواست برای بوسیدن کودک به طرف دیگر رختخواب برود، کبری که هنوز در پایین پای زانو نشسته بود یک مرتبه چشمش به کهنه‌هایی افتاد که بچه را لای آنها پیچیده و همراه آورده بودند و حالا زیرتشک نازنین افتاده و نصفش از زیر تشک بیرون بود به سرعت دست خود را دراز کرده و کهنه‌ها را برداشت و زیر پیراهن خود مخفی کرد، این حرکت به قدری سریع انجام شد که نازنین هم نفهمید.

شاهزاده خود را به کودک رسانید، پیشانی او را هم بوسید، لبخندی حاکی از مسرت بر لبان بی رنگ نازنین نقش بست و دست خود را به شکرانه این همه محبت به سر و صورت شوهرش کشید و چون حس کرد برای اتمام کار نیمه تمام وجود شاهزاده در اتاق مانع بزرگی است، طوری به کسالت و بیماری تظاهر کرد که شاهزاده پس از چند دقیقه توقف از جا بلند شده و پس از سفارش‌های لازم به خوابگاه خود رفت.

وقتی شاهزاده رفت، معصومه که از تقسیم انعام بین خدمه فراغت یافته و ضمناً قسمت اعظم اشرفی‌های مرحمتی را برای خود نگاهداشته بود وارد اتاق شد، مذاکره در اطراف عملیات آینده شروع شد، قبل از همه چیز موضوع

شیر دادن بچه جلب توجه آنها را کرد، نازنین گفت:

- بالاخره خود من که نمی‌توانم بچه را شیر بدهم و قاعدتاً هم بچه حضرت‌والا را باید به دایه سپرد، ولی تا پیدا شدن یک دایه مناسب چه باید کرد؟

کبری پس از چند لحظه تفکر مثل این که راه حل خوبی پیدا کرده باشد گفت:

- به نظر من هیچ دایم‌ای بهتر از مادر خود طفل نیست، چطور است او را که سرپرستی هم ندارد به عنوان دایه به حرمسرا بیاوریم. معصومه حرف او را بریده و گفت:

- این خیال به نظر من هم رسید اما قبل از هر کار باید جوابی به آن بیچاره داد و عذری برای گم شدن بچه‌اش پیدا کرد هیچ فکر کرده‌اید اگر آن بدبخت به هوش بیاید و بچه خود را نبیند، چه حالی پیدا می‌کند.

صحبت درباره این موضوع خیلی طولانی شد و هر کدام اظهار عقیده‌ای کرده و چاره‌ای بسته بالاخره معصومه گفت:

- وقت ما با این حرف‌ها می‌گذرد، قسمت بزرگ کار را کرده‌ایم، انشاءالله بقیه‌اش هم درست می‌شود. آنگاه رو به کبری کرد و گفت:

- برخیز تا صبح نشده به منزل رقیه برویم و ترتیب کار او را بدهیم، چون آن شربت مکیف تنها تا چند ساعت او را بی‌هوش نگاه می‌دارد.

کبری بیچاره که از خستگی و بی‌خوابی به جان آمده بود با نارضایتی کامل از جا بلند شد و به راه افتاد.

معصومه که حال او را دید به یادش آمد از انعام‌های شاهزاده به او چیزی نداده است، این بود که با اکراه هر چه تمامتر چند دانه اشرفی از جیبش درآورده به او داد و گفت:

- خواهر از بس سرم شلوغ است فراموش کردم سهم شما را از انعام

حضرت والا بدهم.

نازنین گفت:

- خاله کبری بیشتر از این‌ها حق دارد، انشاءالله خودم از خجالتش

درمی‌آیم.

اشرفی‌های معصومه و وعده نازنین قدری کبری را سر حال آوردند و او با امیدواری به آینده در عقب معصومه راه افتاد و بیرون رفت.

نازنین وقتی تنها شد به یاد اتفاقات آن شب افتاد و با خود فکر می‌کرد که در مدت کمی چه اتفاقاتی افتاده و چند خطر از او گذشته است، دنباله تفکر او به کار جهانگیر و تقاضای او رسید و نازنین یک مرتبه یادش آمد که جهانگیر در آخرین لحظه فراموش کرد کاغذی را که او نوشته و امضاء کرده بود بگیرد، بر اثر این یادآوری آرامش هر چه تمامتر دستش را زیر تشک کرد که کاغذ را بیرون آورده و پاره کند، لیکن کوچکترین اثری از کاغذ ندید. از جا بلند شد، تشک را بلند کرد و با دقت جستجو کرد، همه جا را گشت، کاغذ پیدا نشد، ناچار شد تشک را جمع کند، متکاها را بردارد بچه را جابجا کند و دنبال گمشدهٔ خود بگردد، اما هر چه بیشتر جستجو کرد کمتر یافت.

از صدای گریه کوتاه بچه یکی از کنیزها که به دستور معصومه برای مراقبت در اتاق مجاور خوابیده بود به این خیال که شاید نازنین کاری داشته باشد و کمکی بخواهد خود را به اتاق او رسانید و با نهایت تعجب مشاهده کرد بیگم رختخواب‌ها را به هم ریخته، فرش را بلند کرده و مشغول جستجو است.

کنیز بیچاره نمی‌توانست باور کند زائویی که دو ساعت قبل زاییده حالا از رختخواب بلند شده و به حرکت درآمده باشد، آهسته جلو آمد و با لحنی التماس‌آمیز گفت:

- بیگم عقب چه می‌گردند، خدای نخواستہ این حرکت حالشان را خراب

می‌کند، چه فرمایشی دارید بفرمایید تا من انجام دهم.

نازنین فهمید که مرتکب بی احتیاطی بزرگی شده است و بر اثر اضطراب از گم شدن کاغذ حرکتی بی قاعده انجام داده است، اگر به جای این کنیز ساده لوح شخصی دیگر وارد اتاق می شد یا خود شاهزاده سر می رسید تمام زحمات و نقشه های او به هدر می رفت و معلوم نبود که چه سرنوشتی پیدا می کرد به این جهت فوراً شروع به ناله کرده و گفت:

- نمی دانم چرا این قدر جایم ناراحت است، هر قدر صدا کردم کسی نیامد چون خیلی ناراحت و معذب بودم خواستم جایم را تغییر دهم.

- خیر خانم جان این کار شما نیست بفرمایید جایتان را کجا بیندازم.

- یک کمی این طرف تر که پاهایم درست رو به قبله باشد.

کنیز ک به سرعت بستر او را همان طور که دستور داده بود مرتب کرد و او را خواباند و بچه را هم که گریه می کرد با قدری قندآب و کره ساکت کرد و به اتاق خود رفت.

نازنین بر ابستی مضطرب شده بود، هیچ به یاد نداشت که تا آن موقع این قدر ترسیده باشد، کاغذ چه شده و کجا رفته است؟

خوب به یادش بود کاغذ را زیر تشک گذاشته بود، آدم غریبه ای وارد اتاق نشده بود کسی به او نزدیک نشده بود، پس کاغذ چه شده است؟

یک مرتبه مثل دیوانگان با خود شروع به صحبت کرد:

- نه، اینطور نشده، خدا نکند این طور شده باشد، اگر او دیده بود طاقت نمی آورد و حتماً همان دقیقه که در اتاق بود موضوع را مطرح می کرد، شاید هم برداشته است که در جای دیگر بخواند، از کجا که فردا یادش نیاید و آن وقت پس از خواندن کاغذ...

نازنین خیال کرد موقعی که شاهزاده برای بوسیدن پیشانی طفل نزدیک رختخواب او شده است، تصادفاً کاغذ را دیده و برداشته است، این خیال ترسناک که به نظر او حقیقت مسلمی جلوه کرده بود طوری رنجش می داد و اذیتش می کرد که عنان اختیار را از کفش ربوده بودند، بدبختانه معصومه هم

در آنجا نبود که از او چاره‌جویی کند. بالاخره آن قدر فکر کرد که تب شدیدی عارضش شد و در همان حال به خواب رفت، نزدیکی‌های صبح که هنوز هوا روشن نشده بود حس کرد که کسی بالای سر او ایستاده است و چون چشم خود را باز کرد، شاهزاده را با لباس خواب بالای سر خود مشاهده کرد، در یک آن حقیقت تلخی جلوی چشمش مجسم شد و با خود گفت:

– کار من تمام شد، شاهزاده آمده است تا انتقام خود را بگیرد. انتقام فریب خوردنش، انتقام گول خوردنش، انتقام لطمه‌ای که به شخصیت و حیثیتش وارد شده است.

در همان لحظه شاهزاده که ملتفت برافروختگی صورت و کسالت نازنین شده بود به زمین نشست، اما نازنین از ترس چشمان خود را بست و منتظر فرود ضربه هولناک و سهمگین شد.

کبری از جلو و معصومه از عقب به سرعت از حکومتی خارج شدند، ورود شاهزاده و انتشار خبر وضع حمل نازنین طوری دیوانخانه را شلوغ کرده بود و اشخاص مختلف برای تحصیل خبر آمده بودند که دیگر کسی متعرض آنها نشد، بدون مانعی از در بیرون رفتند، طول راه با صحبت آنها در اطراف طرز برخورد با رقیه پس از هوش آمدن او و این که چه جوابی به او بدهند گذشت و آخر الامر تصمیم گرفتند که در وهله اول بگویند بچه سقط شده بدنیا آمد و اگر مورد قبول او نشد و خواست مرده بچه را ببیند به نحو دیگر او را مشغول کرده و پس از یکی دو روز به او مژده دهند که محل خوبی برایش پیدا کرده‌اند و آن وقت او را به حرمسرا برده و بچه خودش را در دامانش بگذارند.

کبری معتقد بود که این عمل آنها علاوه بر آن که گناهی ندارد نزد خداوند هم خیلی اجر دارد، مادر بچه‌اش را در شرایط بهتر و خوب‌تری که به فکرش هم نمی‌رسیده است بزرگ می‌کند.

این فکر را هر دو پسندیدند و بقیه راه را بدون حرف طی کردند، بعد از این که وارد حیاط شدند جلوی در راهرو موقع بالا رفتن از پله‌ها کبری کهنه‌های کثیفی را که از زیر تشک نازنین برداشته بود از زیر پیراهن درآورده

به داخل زیرزمین پرتاب کرد، معصومه پرسید:

- این دیگر چه بود؟

- چیزی نبود خواهر کهنه‌هایی بود که بچه را داخل آن پیچیده بودیم وقتی شاهزاده آمد پهلوی نازنین، من دیدم زیر تشک افتاده است نخواستم چشم شاهزاده به کهنه‌های کثیف بیافتم به علاوه خوب هم نبود این کهنه‌ها آنجا باشد، زیر پیراهنم مخفی کردم و حالا انداختم توی زیرزمین. معصومه خندهٔ بلندی کرد و گفت:

- معلوم می‌شود تو هم خیلی زرنگ و کهنه کار هستی، دعا کن، انشاءالله کارها رو برآورد شود شاهزاده یک وعده خیلی خوب به من داده اگر خدا خواست و به وعده‌اش وفا کرد هر دو آخر عمری راحت خواهیم شد و دیگر لازم نیست برای یک لقمه نان این قدر این در و آن در بزنیم.

- یک آه ممتد و تبسم تلخ جوابی بود که کبری به خواهرش داد.

وقتی وارد اتاق شدند هنوز زائوی بیچاره بی حال بود و به هوش نیامده بود اما مثل این که در همان حال بیهوشی صدای پا و صحبت کردن آنها را شنیده است.

دو خواهر در طرفین زائو نشستند و در پرتو شمع نیم سوخته به رنگ زرد و رخسار پژمرده زن بیچاره خیره شده بودند، پس از چند لحظه کبری به معصومه گفت:

- بالاخره او را باید به حال آورد و کار را یکسره کرد.

معصومه گفت:

- تا خودش به هوش نیاید ما هیچ کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم.

این طور معلوم می‌شد که رقیه حرف آنها را می‌شنود ولی قادر نیست چشمهایش را باز کند و دستهایش را حرکت دهد، صدایی شبیه ناله از گلویش بیرون آمد و تکانی خورد.

معصومه از دیدن این حرکت و شنیدن ناله زائو نگاهی به کبری انداخت و

دستش را به علامت سکوت روی بینی‌اش گذاشت و با حرکت سر و چشم به کبری فهماند که احتیاط را از دست ندهد و حرف بی جایی نزند و بلافاصله بلند شده با چند حبه قند که در یک استکان آب حل کرد شربتی تهیه کرده و به دهان رقیه ریخت و شروع به مالیدن پیشانی او کرد.

حال بیمار کم کم رو به خوبی می‌رفت تا بالاخره چشمهایش را از هم گشود و با وحشت زیادی به اطراف نگریست و چون معصومه و کبری را بالای سر خود دید به زحمت زیاد دستهایش را از زیر لحاف مندرس و پاره پاره بیرون آورد و با یک دست دامن معصومه و با دست دیگر دامن کبری را گرفت. گاهی در چشم معصومه و زمانی در چشم کبری نگاه می‌کرد، از نگاه‌های مردد و بی حالت او معلوم بود که هنوز مغزش کار نمی‌کند و شاید به خوبی این دو نفر را که بالای سر او نشسته‌اند نمی‌شناسد، کمی مالش و مختصری صحبت، کم کم حجابی که در مقابل چشم او بود برطرف شد و به محض این که عقل خود را بازیافت با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد شروع کرد به دعا کردن آن دو نفر و پشت سر هم اظهار تشکر می‌کرد و از خدا برای آنها عوض خیر می‌خواست.

معصومه بالحنی محبت آمیز به او تأکید کرد که چون فعلاً حالت خوب نیست، صحبت نکن و حرف نزن.

زائو چشم خود را به هم گذاشت و به این ترتیب اطاعت خود را نشان داد، اما بلافاصله چشمش را گشود و مثل این که از مطلبی که می‌خواهد اظهار کند خجالت می‌کشد چند مرتبه سرش را به چپ و راست گرداند و با دقت اطراف را نگاه کرد و چون بچه‌اش را ندید بالحنی ملتمسانه گفت:

— پس بچه کجاست، چطور من او را نمی‌بینم شاید هنوز حالم به جا نیامده است؟

نگاه تندى بین معصومه و کبری رد و بدل شد و معصومه فوراً در جواب او ضمن این که اشک خود را با دستمال پاک می‌کرد گفت:

- دختر جان همان طور که گفتم فعلاً حال خود تو خوب نیست، بی جهت حواست را مغشوش نکن بعداً همه چیز را خواهی فهمید، الساعة از همه کارها واجبتر این است که استراحت کنی.

چشم‌های زن بدبخت با شنیدن این حرف طوری از هم باز شد که نزدیک بود از حدقه بیرون آید، رخوت و سستی از بین رفت و جای خود را به یک التهاب و حرارت بی‌سابقه داد، بی‌اراده نیم خیزی کرد و از جا بلند شد و اگر کبری و معصومه از دو طرف او را نگرفته بودند قطعاً از رختخواب بیرون آمده و به راه می‌افتاد.

- چرا این طور می‌کنی دختر، حال تو بد است و نباید از جا بلند شوی.

- نه خانم جان حال من هیچ بد نیست، ما بیچاره‌ها عادت نداریم که پس از زائیدن چند روز در رختخواب بخوابیم اجازه بدهید بلند شوم، بگذارید بینم به سر بچه بیچاره من چه آمده است، شما را به خدا به من بگویید چطور شده است.

- آرام باش دخترم، قدری صبر کن همه چیز را می‌فهمی خدا را شکر کن که خودت سلامت ماندی، بچه همیشه پیدا می‌شود.

صدای ضجه و زاری زن بلند شد، با صدای بلند می‌گریست و پشت سر هم از معصومه و کبری بچه خود را می‌خواست او می‌گفت:

- خانم خودم به گوش خودم صدای بچم را شنیدم چطور شد مرد.

- اشتباه می‌کنی دختر جان بچه بیچاره مرده به دنیا آمده بود مثل این که بند جفت بیخ گلایش افتاده و خفه‌اش کرده بود، حالا چرا این قدر بی‌تابی می‌کنی، آدم جان خودش سالم باشد بچه که قحط نیست.

- نه بی‌بی جان این حرف را ننزد، شوهر بدبخت و بیچاره‌ام از دستم رفت و کشته شد، خوشحال بودم که اقلای یادگاری از او باقی می‌ماند و من با هر ذلت و فلاکتی که شده است او را بزرگ می‌کنم خدایا چه کار کنم؟ به که پناه ببرم چقدر مصیبت کشیدم، چقدر ذلت تحمل کردم کاش خودم هم مرده

بودم و از این همه بدبختی و بیچارگی راحت می‌شدم.

زن بیچاره با آه و زاری شرح بدبختی‌های خود را می‌داد و آن دو نفر هم گوش می‌کردند، کبری که ساده‌تر و رقیق‌القلب‌تر بود صمیمانه با رقیه همدردی می‌کرد و اشک می‌ریخت، اما معصومه سعی می‌کرد که او را ساکت کند، آنچه از پیر و استاد به یادداشت به گوش او خواند تا توانست کم‌کم او را آرام سازد.

بالاخره ساکت شد و ضمن این که آهسته‌آهسته می‌گریست گفت:

— پس اقلاً بگذارید یک مرتبه بچه بیچاره را که چند ماه روی دل کشیدم

و از این ده به آن ده بردم بینم.

معصومه همه چیز را پیش‌بینی کرده و حدس زده بود، جز این یکی را که مادر بچه مردهٔ خود را بخواهد در مقابل این تقاضا چند لحظه فکر کرد و چون او را منتظر جواب یافت گفت:

— مگر خبر نداری داروغه و کلانتر چقدر سخت می‌گیرند و اگر خبر شوند

زنی بچه سقط کرده است او را برای استنطاق می‌برند و هزار سؤال از او می‌کنند.

— برای چه استنطاق می‌کنند، چه سؤالی دارند؟

— والله من از کار آدم‌های دولت سر در نمی‌آورم دوره آخرالزمان شده

است، هزار نسبت به آدم می‌دهند مثلاً می‌پرسند این بچه را از کجا آورده‌ای؟

— خوب بپرسند می‌گویم بچه خودم و شوهر بیچاره‌ام که نوکر همین کلانتر

بود و برای خاطر او کشته شد بوده است. این موضوع را تمام اهل ده می‌دانند هنوز دو سه ماه بیشتر از کشته شدن شوهر بدبخت نمی‌گذرد.

— اشکال موضوع همین جاست که حالا دیگر آن کلانتر در بین نیست،

کلانتر را در تهران کشتند، پسرها و اقوام او هم همه فراری شده‌اند و اگر آدم‌های حکومتی بفهمند که شوهر تو نوکر کلانتر بوده است دیگر روزگارت را سیاه می‌کنند و بدتر از همه ممکن است بگویند خودت بچه را به دست خود

از بین برده‌ای؟

— من، من با دست خودم بچه‌ام را بکشم؟ خدایا روی مرا سیاه کند این حرف‌ها را نزنید خانم جان خدا را خوش نمی‌آید.

— من که این حرف را نمی‌زنم، می‌گویم ممکن است این تهمت را به تو بزنند و من چون قبلاً این فکر را کرده بودم پیش خودم خیال کردم خدمتی به تو بکنم و تا صبح نشده و هوا روشن نشده بود بچه را بردیم و همین قبرستان پهلوی دروازه قرآن خاک کردیم؛ حالا اگر خیلی اصرار داری ممکن است خودت فردا بروی و او را از خاک بیرون بیاوری من خیال کردم این محبتی است که به تو می‌کنیم.

این دیگر پیشنهادی بود که قلب رنج‌دیده زن بیچاره تاب تحمل آن را نداشت، خودش برود و قبر بچه بیچاره‌اش را بشکافد؟ اجباراً سکوت کرد و تسلیم شد و دیگر حرفی نزد.

معصومه چون سکوت او را دید مرقع را برای انجام دادن قسمت دوم نقشه‌اش مناسب دید و پس از یک سلسله صحبت‌های متفرقه و وادار کردن رقیه به خوردن کمی غذا حرف را به سختی روزگار و بدی وضع زندگی مردم کشیده و گفت:

این سال و زمانه سخت، آدم خودش را نمی‌تواند نگهداری کند شاید این هم مصلحت خدا بوده است که بچه عمرش به دنیا نباشد، من الان دارم فکر می‌کنم که تو زن بدبخت و غریب و بی کس چه خواهی کرد و در این دور و زمانه که رحم و مروت از بین رفته به سر تو چه خواهد آمد.

رقیه گفت:

— بی‌بی جان پس از این همه مصیبت و بدبختی مرگ برای من عروسی است، دیگر زندگی را می‌خواهم چکنم.

— نه، دختر جان آدم زنده زندگی می‌خواهد و تا وقتی که خداوند مشیتش قرار نگرفته است آدم بایستی به هر سختی و بدبختی که هست زندگی کند،

بالاخره دروغ نیست شکم نان می‌خواهد، تن لباس می‌خواهد تا امروز این طور زندگی کردی بالاخره چه خواهی کرد؟

وسوسه معصومه رقیه را به فکر وادار کرد و چون خوب دقیق شد حرف‌های معصومه را صحیح و منطقی یافت، بیچاره زن هنوز از یک مصیبت خلاص نشده گرفتاری دیگر جلوش عرض اندام کرده است، قیافه مهیب گرسنگی و سرما به بدترین شکلی جلوی چشمش مجسم شد، آه سوزناکی کشید و گفت:

— بی‌بی‌جان خدا بزرگ است اگر راستی آدم زنده باید زندگی کند بالاخره خداوند روزی مرا هم خواهد داد.

— درست است که خدا بزرگ است، ولی از قدیم گفته‌اند از تو حرکت از خدا برکت، وقتی خدا سرپرست آدم را می‌برد انسان خودش باید به فکر بیفتد. امسال درست پانزده سال است که شوهرم عمرش را به شما داده است، در این مدت پانزده سال خودم مثل مردها زندگی کردم و کسی هم نتوانست به من بگوید بالای چشمت ابروست.

رقیه گفت:

— بی‌بی‌جان شما با من خیلی فرق دارید من زن بیچاره دست و پا شکسته چه کار می‌توانم بکنم؟

— غصه نخور دخترم خداوند اگر به حکمت خود دری را به روی بنده‌اش می‌بندد یک در دیگر از رحمت خودش را به طرف او باز می‌کند، تو الان یستان‌هایت پر از شیر است این همه خانواده‌های اعیان و پول‌دار هستند که عقب دایه می‌گردند؛ من از فردا سراغ می‌گیرم بینم جای خوبی برای پیدا می‌شود یا نه، اگر خدا خواست و یک محل خوبی پیدا شد دیگر غصه‌ای نخواهی داشت خانم‌ها دایه‌های بچه‌هاشان را از خودشان هم بیشتر مواظبت می‌کنند.

— یعنی جایی پیدا می‌شود و اگر پیدا شد کسی مرا قبول می‌کند؟ هیچ کس نیست که در این شهر مرا بشناسد، فقط خانواده کلانتر بودند که آنها هم

می‌گویید از شهر رفته‌اند و فراری شده‌اند.

— من قول می‌دهم برایت جای خوب و مناسبی پیدا کنم، این قدر هم که تو خیال می‌کنی مردم خدا را فراموش نکرده‌اند، فقط تو به من بگو کنی می‌توانی از جا بلند شوی و راه بیفتی؟

— ما عادت نداریم در رختخواب بخوابیم، همین فردا می‌توانم حرکت کنم.

— پس حالا بهتر است کمی استراحت کنی، هوا هم روشن شده من می‌روم سری به منزلم بزنم شاید هم یکی دو جا سراغ بگیرم و جای مناسبی برای تو پیدا کنم، کبری هم همین‌جا می‌ماند بالاخره آدم زانو نباید تنها بنماید من حتماً تا قبل از ظهر برمی‌گردم و انشاءالله خبر خوشی برایت می‌آورم.

کبری که از خستگی دیگر طاقتی برایش نمانده بود پیشنهاد خواهرش را از جان و دل پذیرفت و معصومه بلند شده از در خارج شد.

وقتی از پله‌ها پایین رفت و از در خارج شد سیاهی از پشت در اتاق بیرون آمده و آهسته آهسته، پاورچین پاورچین از پله‌ها پایین رفت اما با تمام مراقبت و دقتی که کرد به علت تاریکی پله آخری را ندیده و به زیرزمین افتاد و چون خواست خودش را نگهدارد دستش به چفت شکسته در راهرو گرفته و شدیداً مجروح شد.

صدای افتادن صفدر، رقیه و کبری را متوحش کرد، آنها خیال کردند معصومه به زمین افتاد. به این جهت کبری با تمام خستگی و بی حالی از جا بلند شد و دو سه مرتبه معصومه را صدا کرد و چون جوابی نشنید بیشتر متوحش شده از اتاق بیرون آمد. با این که هوا در بیرون روشن شده بود ولی داخل پیکان به قدری تاریک بود که چیزی دیده نمی‌شد.

کبری یکی دو بار دیگر خواهرش را صدا کرد و باز هم جوابی نشنید، ترس باطنی و جبلی که در وجود داشت مانع این می‌شد که در تاریکی از پله‌ها پایین رود، در صورتی که همان موقع صفدر پایین پله‌ها افتاده و چون صدای کبری را بالای سر خود شنید نفس را در سینه خیس کرد و در دل به بخت بد

خود لعنت می‌فرستاد.

کبری وقتی صدایی نشنید بیشتر مشوش شد و با خود گفت:

— شاید خواهرم بر اثر افتادن از پله بی‌هوش شده باشد که هیچ جواب

نمی‌دهد من هم که جرأت نمی‌کنم در این تاریکی پایین روم.

یکی دو لحظه فکر کرد یک دفعه به خاطرش آمد که هنوز بقیه شمع اتاق

رقیه باقی است با عجله به اتاق برگشت و شمع را که هنوز می‌سوخت و دود

می‌کرد آهسته از شمع‌دان برداشته و با گفتن چند بسم‌الله و خواندن چند دعا

که بلد بود آهسته از پله‌ها پایین آمد، اما در پایین پله هیچ کس نبود، در راهرو

را باز کرد مختصری روشنایی به داخل پلکان افتاد به کمک روشنی روز و

شعاع کم نور شمع تمام اطراف و جوانب را به دقت نگاه کرد، چیزی ندید

مجدداً از راهرو بیرون رفت و تا دم در حیاط هم رفت کسی را ندید با دقت در

حیاط را محکم کرده ترسناک و متفکر به اتاق مراجعت کرد. رقیه از او

پرسید:

— چه خبر بود؟

— من چیزی ندیدم.

— پس این صدا چه بود؟ این صدای بزرگ که هر دومان آن را شنیدیم.

— من همه جا را گشتم حتی تا در کوچه هم رفتم هیچ کس را ندیدم.

— خدا را شکر من خیال کردم بی‌بی معصومه افتادند.

— من هم همین خیال را کردم.

یک دفعه چشم رقیه به گوشه چادر کبری افتاد بی‌اختیار فریاد زد:

— این‌ها چیست که به چادر شما ریخته است؟

کبری به چادر خود نگاه کرد و خوب که دقیق شد نزدیک بود از ترس

دچار غش و ضعف شود، چند تخته خون روی چادر سفید او خودنمایی

می‌کردند، هر چه فکر کرد نتوانست علت خون‌آلود شدن چادرش را بفهمد، با

خود فکر کرد شاید خون‌ها متعلق به نوزاد جدید است که با خود به همراه

برده، ولی به نظرش رسید که این حدس صحیح نیست چون این خون‌ها تازه است در صورتی که او با منتهای دقت بچه را پیچیده بود و تازه از آن وقت تا به حال خون به این تازگی باقی نمی‌ماند، باز هم فکر سنگین بودن منزل و وجود اجنه در آن خانه به مغزش هجوم کرده، خواب را از چشم او ربود، خستگی را از خاطرش برد ترسید خیلی هم ترسید طبق عقیده خود در دل می‌گفت شاید ارواح شیاطین و اجانین که از عمل امشب من آگاهند خواسته‌اند به این وسیله بدی کار مرا جلوی چشم مجسم کنند خدا عاقبت مرا به خیر بگذراند.

کم کم افکار درونی اختیار او را از دستش گرفته بود آنچه فکر می‌کرد بدون توجه به آن که شخص دیگری هم در اتاق هست بلند بلند بر زبان می‌آورد و زیر لب می‌گفت:

«خدایا این چه کاری بود از من سر زد، چرا خودم را داخل این گناه کردم حتماً خدا مرا لعنت خواهد کرد.»

رقیه که نگرانی و اضطراب او را دید و حرف‌های بی‌سز و ته او را شنید با تعجب زیادی پرسید:

«چه خبر است مگر شما چه کرده‌اید که خدا شما را لعنت می‌کند؟ تازه کبری فهمید که قافیه را باخته و بر اثر ترس و اضطراب مطالبی را که نباید بگوید گفته است. به این جهت قدری خود را جمع کرده و گفت: فکر خواهر بیچاره‌ام را می‌کنم.»

رقیه هر قدر پافشاری کرد چیز دیگری نشنید، چند دقیقه بعد خواب سنگینی کبری و رقیه هر دو را در ربود.

صفدر وقتی با در تصادم کرد و به زمین افتاد و صدای کبری را از بالای پله شنید نبضش ساقط شد، فقط موقعی نفس راحت کشید که کبری برای آوردن شمع به داخل اتاق مراجعت کرد و صفدر از این فرصت کوتاه استفاده کرده و به سرعت خود را از در بیرون انداخت و داخل زیرزمین شد.

خون از دست او می‌ریخت و به هیچ وجه بند نمی‌آمد، در وسط دالان زیرزمین چشم صفدر به چند تکه پارچه افتاد، فوراً پارچه‌ها را برداشته و دستش را بست، موقعی که به کمک دست چپ و دندان مشغول گرده زدن پارچه بود چشمش به تکه کاغذی افتاد که وسط پارچه بود و خونی شده بود، یک حس درونی و یک کنجکاوی بی‌جهت صفدر را وادار کرد که کاغذ را که قدری هم خون‌آلود شده بود از لای پارچه درآورده و در جیب بگذارد و پس از آن که از بستن دستش فراغت یافت، کاغذ را باز کرده و در مقابل سوارخ‌های پنجره کاشی زیرزمین شروع به خواندن کرد.

صفدر خیلی به زحمت می‌توانست نوشته را بخواند، ولی با هر زحمتی بود کلمات را به یکدیگر متصل کرد و چون چند جمله را خواند، نفسش به شماره افتاده، قلبش شروع به تپیدن کرد، زیر لب گفت:

— تصادف مرا امشب در چه جریان عجیبی گذاشته است؟

دیگر طاقت نیاورد و روی زمین نشست و در فکر فرو رفت. فکر او در اطراف این موضوع دور می‌زد که از مشاهدات آن شب و به دست آوردن آن کاغذ چگونه می‌تواند استفاده کند.

— حقیقتاً جای تعجب است من چقدر در این چند ماه اخیر با قضایای عجیب و غریب تصادف کرده‌ام، نمی‌دانم اسم این تصادف را خوشبختی و سعادت بگذارم یا نکبت و بدبختی؟ هر روز یک رنگ، هر روز یک صحنه اما این پرده آخر از همه تماشایی‌تر است، در یک شب به اندازه یک عمر چیز دیدم، آیا عاقبت این معلومات به سعادت من تمام می‌شود یا بار دیگری بر بارم گذارده باز هم باید بدبختی و بیچارگی را تحمل کنم، باز هم دربدر و خانه بدوش باشم و از سایه خودم هم بترسم. خدایا این چه تقدیر و سرنوشتی است که من دارم، این چه بختی است که هیچ وقت نمی‌خواهد بیدار شود، اما مثل این که این بار دیگر بختم بیدار شده است. الان در نزدیکی من اشخاصی زندگی می‌کنند که اختیار همه چیزشان در دست من است، با یک اشاره

می‌توانم آنها را از داخل آن اتاق‌های پر زر و زیور، از آن زندگی راحت و آسوده دور سازم، با یک تصمیم کوچک امیدها و آرزوهای دور و درازشان را بر باد دهم.

اینها افکاری بود که یکی بعد از دیگری از مغز صقدر خطوط می‌کرد، بالاخره کاغذ مچاله و خون‌آلود را یک بار دیگر جلوی روشنائی گرفت و در آن دقیق شد و چون مطمئن شد که درست خوانده و خوب فهمیده گفت:

— ای کاغذ عزیز، ای سند قیمتی تو مرا به سعادت و راحتی خواهی رساند، تو به من غذای خوب خواهی داد، تو لباس نو و آراسته به تن من می‌کنی، با وجود تو من دیگر صاحب نوکر و خدم و حشم خواهم شد، بالاتر از همه ممکن است...

اینجا که رسید قلبش به تپش افتاد، خودش حس کرد رشته افکارش پاره شده و پیشانی‌اش داغ و شقیقه‌هایش متورم شده است، مثل این که جرأت نمی‌کرد حتی در آن زیرزمین تاریک و خالی فکرش را هم در مخیله‌اش مجسم کند، اما پس از چند لحظه مجدداً اختیار تخیلاتش را به دست گرفت و گفت:

— نه، چرا بترسم درست فهمیده‌ام با وجود این کاغذ ممکن است که من به بزرگترین آرزوهای خودم به آرزویی که برای رسیدن به آن پیه بزرگترین جنایت‌ها را به تن خود مالیده بودم برسم، ای کاغذ قشنگ تو از این تاریخ از جان من هم عزیزتری تو راه مقصود مرا هموار کردی، بیخود از بخت خودم شکایت می‌کنم دیگر بخت از این بلندتر و اقبال از این مساعدتر نمی‌شود، فقط حالا باید درست فکر کنم و به بهترین راه استفاده از این سند خوشبختی و سعادت غیرمنتظره راه پیدا کنم.

مدتی فکر کرد که چگونه شده کاغذ به این مهمی در لابلای پارچه کثیفی به آن زیرزمین بیاید. او از رفت و آمد معصومه و کبری و از استراق سمعی که پشت اتاق رقیه کرده بود خیلی چیزها فهمیده و اسراری را کشف کرده بود، او اکنون به خوبی می‌دانست که بچه رقیه را به جای بچه شاهزاده گذاشته و به

مادر بیچاره اش گفته اند که بچه ات مرده به دنیا آمد، ولی هر قدر فکر کرد نتوانست بفهمد که نازنین برای چه چنین کاغذی نوشته است، و باز هم نمی توانست درک کند که چرا این کاغذ به آنجا آمده است که به دست او بیفتد؟ یکی دو بار هم این فکر به مغزش راه یافت که این کاغذ خط نازنین نیست ولی این فکر را نپسندید و به خود گفت:

- معنی ندارد شخص دیگری از قول نازنین اقرارنامه بنویسد! مسلم است که این کاغذ را شخصی به زور و فشار از نازنین گرفته و بعداً اشتباه کرده و با کهنه های بی مصرف به اینجا انداخته و این شخص غیر از معصومه کس دیگر نیست، اما معصومه خاله و دستیار نازنین است، چگونه ممکن است از او مطالبه چنین سندی را نماید در صورتی که خودش همه کارها را انجام داده است؟
بار به خود جواب داد:

- من چه خبر دارم؟ شاید بین آنها هم صحبت هایی موجود است و معصومه برای این که نازنین نتواند در آتیه او را دست به سر کرده و عذرش را بخواهد در مقابل خدماتش چنین کاغذی گرفته و بعداً هم اشتبهاً فراموش کرده و دور انداخته است.

پس از تمام این محاسبات گفت:

- من چه کار دارم چطور شده، همین قدر می دانم که شیطان به کمک من آمده و دست محبتش را به طرفم دراز کرده است، فعلاً من دارای قدرت زیادی هستم، برای شروع به کار قبل از همه چیز ملاقات نازنین لازم است من که می خواستم دیشب او را ملاقات کنم امشب به سراغش خواهم رفت، منتها دیشب یک نوکر اجیر و مزدوری بودم که برای گزارش مأموریت خود می رفتم اما امروز من دیگر صفدر چند ساعت قبل نیستم، صفدر امروز آدم مقتدر و توانایی است که برای نشان دادن زور و قدرت خود نزد نازنین خانم می رود. او می رود تا به سوگلی حضرت والا و معشوقه جهانگیر میرزا بگوید که من به تمام امرار تو واقفم و تو باید مثل موم در دست من نرم باشی و همه

هوس‌هایم را تسکین دهی، دیشب می‌خواستم با نهایت عجز و انکسار تقاضای وجه مختصری بکنم که سر و صورتی به اوضاع پریشان خلود دهم و به عبارت دیگر تقاضای مزد جنایتم را می‌کردم اما امشب او مجبور است که در مقابل من تسلیم شود، هر چه می‌خواهم بپردازد، هوسم را تسکین دهد، صفدر آدمی نیست که راضی باشد، او خوب بلد است که نقش خود را چطور بازی کند.

در کشاکش این افکار خوش و تخیلات زیبا، خستگی و بی‌خوابی و کشیک کشیدن شب گذشته او را از خود بیخود کرد و در حالی که کاغذ محبوب و سند قیمتیش را در میان انگشتان داشت به خواب سنگینی فرو رفت. کبری و رقیه نیز در اتاق بالای سر صفدر به خواب رفته بودند.

نازنین چون از جستجوی خود نتیجه‌ای نگرفته و کاغذ را پیدا نکرده بود با دلی مضطرب و خیالی پریشان داخل رختخواب از این دنده به آن دنده می‌شد و چون نتوانست به هیچ وجه خود را آرام کرده و خاطرش را تسکین دهد نیم نگاهی به سوی نوزاد که در کنار بسترش خوابانده بودند انداخت، او تا به حال رغبت نکرده بود حتی بچه‌ای را که باید در آینده فرزند او شناخته شود درست تماشا کند، حوادث و اتفاقات سریع آن شب که یکی بعد از دیگری به سرعت واقع شده بود به او مجال نداده بودند که اختی هم به خود بیاندیشد و اوضاعش را از مقابل نظر بگذراند، بدتر از همه گم شدن یا دزدیده شدن کاغذ بیشتر از همه چیز او را مشوش و نگران کرده بود، اما حالا برای رهایی از چنگال خیالات جانگداز به فکرش رسید که خودش را با بچه مشغول کند، بالاخره هر چه باشد خواهی نخواهی این طفل به اسم او و مال او است و او مجبور است ولو برخلاف میلش هم شده این بچه را به سینه خود بچسباند، قربان صدقه او برود، صورتش را ببوسد و در آغوشش بگیرد و خلاصه آنچه که یک مادر حقیقی با طفل عزیز و محبوب خود می‌کند انجام دهد، آن هم این طفل که پس از سال‌ها انتظار و بعد از خونریزی‌ها و جنایت‌های بی شمار به دنیا آمده است.

تحت تأثیر این خیالات درست در قیافه طفل دقیق شد؛ بچه‌ای بود سرخ و سفید و از حد معمول هم درشت‌تر، چشمان نیم خفته و نفس‌های تند و کوتاه و زبان کوچکی که هر لحظه برای گرفتن سینه مادر بیرون می‌آمد و دور لب می‌گشت، بر خلاف تصور نازنین به جای آن که ایجاد حس انزجار و نفرتی در او نماید به نظرش خیلی زیبا و دوست‌داشتنی آمد، قدری بیشتر به بچه نزدیک شد و بالاخره او را از جا بلند کرد، نوزاد چند ساعته چون هنوز قادر نبود سرش را روی گردن نگهدارد با حالتی معصوم و مظلومانه به روی سینه‌اش انداخته بود؛ نازنین باطناً حس می‌کرد این بچه را که نه پدر و نه مادرش را می‌شناسد از صمیم قلب دوست دارد، یک لحظه با خود فکر کرد که چقدر خوب بود این بچه از روی حقیقت متعلق به خودم بود، ولی باز هم به یاد مادر بیچاره بچه افتاد و به خود گفت:

— حالا زن بیچاره، چه حالی دارد؟ راستی که خالهام استاد شیطان است. باز هم بچه زبان خود را بیرون آورده و دور دهان گردانید، نازنین تا به حال بچه نداشته و به علاوه بچه کوچک و نوزاد هم ندیده بود و اصلاً نمی‌دانست تکلیف چیست و چه باید کرد، او خیال می‌کرد بچه که به دنیا می‌آید باید مادر شیرش بدهد و حالا که او شیر ندارد به بچه بدهد چه کار کند؟

بالاخره تصمیم گرفت این نقش را نیز بازی کند، اجباراً یکی از سینه‌های خود را به دهان بچه نزدیک کرد، نوزاد بیگانه هم از این هدیه نامادری خوشحال شد و خود را مشغول ساخت، این عمل که به نظر نازنین به عروسک بازی بیشتر شبیه بود تا به بچه‌داری برای او لطف و صفای خاصی پیدا کرده بود که تا آن موقع چنین لذتی را حس نکرده بود.

کنیزی که رختخواب نازنین را مرتب کرده و در آستانه در خوابیده و مراقب نازنین بود از دیدن این منظره سراسیمه شده و با عجله خود را بالای سر او رسانید و گفت:

- بیگم جان به بچه شیر ندهید، شیر شما حالا ماک است و برای بچه ضرر دارد.

نازنین که با این تذکر از آن عالم کودکی و یاد عروسک‌بازی دوران بچگی بیرون آمد، فوراً بچه را از سینهٔ خود دور کرده و سینه‌اش را پوشانیده و گفت:

- مگر نباید به بچه شیر داد؟

- خیر تا یکی دو روز باید بچه را با کره و آب گرم نگهداری کرد و از روز سوم کم کم او را به شیر خوردن عادت داد، به علاوه مگر بیگم خودشان می‌خواهند بچه را شیر بدهند؟

- پس کی بچه مرا شیر می‌دهد؟

- بیگم جان بچه حضرت‌والا را باید دایه شیر بدهد، آن هم بچهای به این عزیزی حتماً هیچ وقت حضرت‌والا راضی نخواهند شد که شما بچه را شیر بدهید، از فردا هزار نفر داوطلب پیدا خواهد شد، همه از خدا می‌خواهند و افتخار می‌کنند که دایگی این بچه را قبول کنند.

کنیزک بدون آن که متوجه باشد مشگل دیگری که برای نازنین خیلی بزرگ جلوه می‌کرد، با دو سه کلمه صحبت سادهٔ خود حل کرد و تا اندازه‌ای او را خوشحال ساخت و چون حس کرد که این کنیز دو مرتبه به او کمک کرده و احتمالاً به اضطراب و نگرانی او پی برده است به او گفت که جعبه‌اش را بیاورد و از داخل جعبه یک کیسه کوچک بیرون آورده و چند سکه طلا به او داد و گفت:

- تو امشب خیلی زحمت کشیده‌ای فعلاً این چند سکه را بگیر بعداً هم از تو توجه زیادتری خواهم کرد.

کنیز ضمن گرفتن پول‌ها برای نشان دادن حسن خدمت بیشتر فوراً ظرف کره را آورده و قدری کره در دهان بچه گذاشت و چند قاشق آب گرم و بارهنگ هم به دهان او ریخت.

هنوز بچه روی زانوی نازنین بود که شاهزاده وارد اتاق شد و چون منظره نگهداری کودک را دید گل از گلش شکفت و مدتی بدون آن که نازنین کنیز ملتفت آمدن او شوند در آستانه در ایستاده و به تماشا مشغول شد، نازنین هم طوری در تماشای کودک غوطه‌ور بود که تا وقتی شاهزاده کنار بستر او رسید، متوجه آمدن او نشد. در حقیقت هم هیچ مادر حقیقی این طور واله و حیران فرزند خود نمی‌شد.

شاهزاده برای این که آنها را متوجه خود کرده باشد با لحنی ملاطفت‌آمیز و پدرانۀ گفت:

— عزیزم معلوم می‌شود خیلی خوشحال هستی، همان طور که من خوشحالم و از شدت خوشحالی با تمام خستگی هیچ خوابم نبرد.

نازنین نگاهی به روی شوهر انداخت و چون شادی و شغف بی‌نهایتی را در چشمان او مشاهده کرد رنگ و رویش برافروخت و سرش را به زیر انداخت معلوم نبود در آن حال به چه چیز فکر می‌کند. آیا از فریب دادن این مرد خجالت می‌کشید یا از عملیاتی که انجام داده است می‌ترسید، اما لحن گرم و پرعطوفت شاهزاده به او مجال نداد که دامنۀ فکرش توسعه یابد، او گفت:

— من پس از سال‌ها فقط امشب معنی و مفهوم خوشحالی را درک کردم. تو گمشده مرا پیدا کردی و آنچه را که یک عمر در تعقیبش بودم و به وصالش نمی‌رسیدم در آغوشم گذاردی.

کنیزک با این که از سخنان شاهزاده چیزی نمی‌فهمید حس کرد وجودش در آنجا زیادی است به همین جهت بدون صدا از آنجا بلند شده و از در بیرون رفت.

شاهزاده هم که تا آن موقع سر پا ایستاده بود کنار رختخواب نازنین به زمین نشست و دست او را در دست گرفت، نگاهی به روی نوزاد انداخت و نگاه دیگری را به روی نازنین. حصول مقصود و وصول آرزو در آن لحظه خشونت اخلاقی و فطری را از او دور کرده و در چشمانش نوری از صفا و

عطوفت می‌درخشید؛ کاملاً مشهود بود که تمام قساوت‌ها و بی‌رحمی‌ها از وجود این مرد رخت بر بسته و مبدل به مظهري از عشق و وفا و مهر و صفا شده است.

نازنین که شاهد تمام این تغییرات در چهرهٔ شوهرش بود و می‌فهمید که وجود این نوزاد موجب تمام مسرت‌ها و خوشحالی‌هاست و همین کودک چند ساعته است که حس خودخواهی و غرور این مرد را افناع کرده و او را به صورت پدری رئوف و مهربان جلوه‌گر ساخته است در عالم عجیبی سیر می‌کرد و با خود می‌گفت:

— حالا خوشحال است و سعادتمند، حالا رئوف است و مهربان اما اگر بفهمد، اگر پی ببرد که فریب خورده است چه خواهد شد؟

این تخیل ترسناک و سهمگین تکان سختی به او داد که شاهزاده را هم متوحش ساخت و به خیال آن که سوگلی محبوبش که تازه فارغ شده از بی‌خوابی و نشستن تا آن موقع رنج می‌کشید و حالش به هم خورده است با محبت زیادی نوزاد را از روی زانوی او برداشت و او را وادار کرد که بخوابد و استراحت کند.

نازنین در حالی که تظاهر به رعایت اصول و آداب می‌کرد در بستر دراز کشید.

درددل‌ها و راز و نیازها و شرح داستان ایام مفارقت از دو طرف شروع شد، شاهزاده شرح مسافرت خود را برای نازنین می‌گفت. تمام داستان مسافرت نکته جالب توجهی برای نازنین نداشت اما وقتی شاهزاده گفت که در روزهای آخر مسافرتش در دره‌ای نزدیکی‌های شیراز جسد نیم مرده پیرمردی ریاخته‌اند، ضربان قلبش تند شد و احساس کرد که اینجا هم تصادف بازی خود را کرده است، یک حس مبهم و درونی به او می‌گفت که این قسمت با سرنوشت تو مربوط است، به همین جهت کاملاً دقیق شد و با حرکاتی ملیح و دلپسند خود را علاقمند به شنیدن صحبت‌های شوهرش نشان داد.

شاهزاده که توجه نازنین را مشاهده کرد با آب و تاب تمام شرح برخورد به جسد پیرمرد و نجات دادن او را بیان کرد. و با این که خودش هم نمی‌دانست چه به سر پیرمرد آمده است و فقط دستور داده بود از او مواظبت کنند، تا اگر خوب شدنی است او را به شیراز بیاورند. و حکیم‌باشی معالجه‌اش کند. برای نازنین به تفصیل حکایت کرد که گویا پیرمرد بینچاره از ارتفاع زیادی به قعر دره پرتاب و مجروح شده و گویا مدت‌ها هم در همان حالت باقی مانده بوده است و از حسن تصادف گرفتار حیوانات درنده نشده بود که کارش را تمام کنند، من هم از راه عطوفت جبلی منتهای ملاحظت را به او کردم و حتی دستور دادم او را به دارالحکومه بیاورند تا میرزا عین‌الدین زخم‌هایش را معالجه کند.

به طور تصادف نشانی‌هایی هم از پیرمرد در خاطر شاهزاده باقیمانده بود، از خورجین و قاطر و سکه‌های طلایی که در جیبش یافته بودند چیزهایی گفت که نازنین هم همان نشانی‌ها را از پیرمرد می‌دانست و حتم کرد که این مجروح نیم‌مرده همان پیرمردی است که او محکوم به مرگش کرده و به دست صفدر سپرده بود و حالا دو مرتبه بر حسب تصادف به دارالحکومه برمی‌گردد تا پس از معالجه و بهبودی اسرارش را فاش سازد، از کجا که تا حالا خوب نشده و آنچه که می‌دانست نگفته باشد.

دیگر نزدیک بود دل از سینه نازنین بیرون آید، پیدا شدن پیرمرد دست کمی از گم شدن کاغذ نداشت ولی با تمام اضطراب و انقلاب درونی به ظاهر خود را خیلی خونسرد و بی‌علاقه نشان داده و از حس رأفت و عطوفت شاهزاده تمجید و تحسین زیادی کرد و گفت:

— آیا حالا پیرمرد بینچاره را به شهر آورده‌اند؟

— این طور خیال می‌کنم.

— من به شکرانه این که خداوند پس از مدت‌ها انتظار اولادی به حضرت‌والا عنایت کرده است با اجازهٔ شما دلم می‌خواهد این پیرمرد بینچاره را

به خرج خودم معالجه کنم؛ البته صواب این عمل خیر به حضرت‌والا هم می‌رسد.

— آفرین به تو عزیزم. بهتر از این نذری نمی‌شود، همین امروز دستور می‌دهم میرزا عین‌الدین او را تحت نظر خود گرفته و آنچه در قوه دارد برای معالجه‌اش به کار برد.

— چقدر خوب بود که اجازه می‌فرمودید او را در جایی بخوابانند که خودمان بتوانیم به وسیله کلفت‌ها و کنیزها برای او غذا بفرستیم، میرزا عین‌الدین هم مراقب حالش باشد و پس از خوب شدن هم انعامی به او داده و به نزد زن و بچه‌اش بفرستیم.

— هر طور میل تو باشد همان کار را می‌کنیم.

هوا روشن شده و نزدیک طلوع آفتاب بود که شاهزاده پس از صحبت‌های زیاد دیگر از کنار بستر نازنین بلند شد و عازم رفتن بود که معصومه از در اتاق وارد شد و چون شاهزاده را در اتاق ایستاده دید، همانطور که سرش برای تعظیم دولا بود بر جای خود ماند، شاهزاده نزدیک او رفته دستی بر پشتش نواخت و چند مرتبه از خدمات او تعریف کرد و مخصوصاً قول دیشبش را مجدداً تکرار کرده و گفت که خیال دارد قطعه ملک خوبی به او ببخشد.

معصومه پس از اظهار تشکر، چون موقع را مناسب و شاهزاده را خوشحال و سرکیف دید گفت:

— اگر حضرت‌والا اجازه فرمایند برای شاهزاده کوچولو در صدد تهیه دایه‌ای باشم که عهده‌دار شیردادن و پرستاری نوزاد شود.

— این‌ها از تکالیف من نیست هر طور دلتان می‌خواهد عمل کنید.

— بالاخره برای هر کار ولو هر قدر کوچک و بی‌اهمیت باشد اجازه حضرت اقدس والا لازم است، مخصوصاً اوضاع این بچه که برای همه چیزش

باید نظر حضرت‌والا را جلب کرد.

معلوم بود شاهزاده از این تعریف معصومه خیلی خوشش آمد که نیشش را بیشتر باز کرده و گفت:

— امروز درست فکر کن که در کدام طرف میل داری ملکی داشته باشی. سر شب به من بگو، برای آوردن دایه هم خودت بهتر می‌دانی تو اهل شیراز هستی و از همه گوشه و کنار این شهر باخبر هستی هر طور صلاح است اقدام کن.

شاهزاده پس از صدور این دستور، نگاه دیگری به نوزاد و نازنین افکنده از در خارج شد، به محض این که صدای پای شاهزاده که از پله‌ها پایین می‌رفت محو شد، نازنین معصومه را با اشاره دست به طرف خود خوانده و آهسته گفت:

— خاله‌جان دستم به دامن‌ت که روزگرم سیاه شد.

— چرا دخترم مگر چه خبر شده است؟ شاهزاده که مثل گل خندان از

اینجا رفت، اتفاق تازه‌ای که بیفتاده است چرا روزگارت سیاه شده است؟

— خبر نداری! اگر بخواهم از اول صحبت کنم دیر می‌شود فقط همین قدر می‌گویم که یک کاغذ خیلی مهم، کاغذی که نباید به دست کسی بیفتد نباید کس از مضمونش مطلع شود، اصلاً نباید نوشته شود از دیشب سرشب گم شده و نمی‌دانم چطور شده و مثل یک قطره روغن که روی زمین بیفتد مفقود شده است.

— این کاغذ چه بوده که این قدر اهمیت دارد ما کاغذی نداشتیم.

— زیادتر نپرس، تو که رفتی دنبال آن کار همان شخصی که می‌دانی باز هم آمد.

— جهانگیر میرزا را می‌گویی؟

— آری آهسته‌تر صحبت کن، او آمد و مرا مجبور کرد که اقرارنامه‌ای

نوشته و به دست او بدهم.

— چرا نوشتی و چه چیز نوشتی؟

— مجبور شدم، تهدید کرد که الان همه چیز را به اطلاع شاهزاده خواهد رساند، من هم همان طور که او می‌خواست کاغذ را نوشتم اما خوشبختانه خبر ورود شاهزاده حواس او را پرت کرد و بدون این که کاغذ را بگیرد از در بیرون رفت من هم کاغذ را مچاله کرده زیر تشکم گذاشتم وقتی به صرافت افتادم که از کاغذ اثری نبود، یک تکه نان شده و سگ خورده بود و کاش دردم همین یکی بود، اتفاق دیگری افتاده که حواسم را بیشتر مغشوش کرده است.

— آن دیگر چیست؟

— پیرمردی را که با صفدر فرستادیم، شاهزاده با خودش آورده است این طور که تعریف می‌کرد او را مجروح و زخمی وسط راه پیدا کرده و دستور داده است که بیاورندش شهر و معالجه‌اش کنند، نمی‌دانم این پسر حق‌ه‌باز کجا رفت که اصلاً مراجعت نکرد.

— مراجعتش را که خبر دارم، فراشباشی به من گفت همان شب برگشت اما رفتاری‌هایی که پیش آمد دیگر نتوانستم از او خبری بگیرم، حالا به نظر شما چه کار باید کرد و تکلیف من چیست؟ بخدا از زور خستگی دارم می‌میرم دیگر رمق نفس کشیدن برایم نمانده است، کف پاهایم را بس رفتم و آمدم تمام تاول کرده است.

— حق داری خاله‌جان، هر چه بگویی قبول می‌کنم اما فکر کن که اگر خدای نکرده قدری تبلی کنیم تمام زحماتمان به هدر خواهد رفت، به عقیده من قبل از هر کار بایستی پیرمرد را تحت نظر گرفت که مبادا به دست امینه و شمس آفاق بیفتد، این یک شاهد زنده‌ای است که از همه کس برای ما خطرناک‌تر است، بعداً هم باید دنبال کاغذ گشت، اول در اتاق و اطراف جستجو کن بین شاید با اثاثیه‌ای که از اتاق بیرون برده‌اند کاغذ را هم برده باشند و اگر به دست کسی افتاده یا مخصوصاً دزدیده باشند به هر قیمتی که

ممکن است به دست آورد. الان وقتی فکر می‌کنم تمام تنم می‌لرزد هیچ استبعادی ندارد که دشمنان ما مأمورینی در اطراف ما و حتی در همین عمارت گذاشته باشند، از کجا که الان این کاغذ منحوس در اختیار آنها نباشد، کاش کاغذ در دست جهانگیر بود باز هم می‌توانستم به هر نحوی که هست او را فریب داده و پس بگیرم، فکر کن یک ساعت دیگر شاهزاده وارد شود و کاغذ را جلوی چشم من گرفته و پرسد این چیست؟ چه جوابی به او بدهم؟ نازنین همین طور که حرف می‌زد می‌لرزید و کاملاً معلوم بود که با تمام قوت قلب و خودداری ذاتی خود راباخته است.

معصومه پس از چند لحظه فکر گفت:

— چه موقع کاغذ را زیر تشک گذاشتید؟

— همان وقت که خبر ورود شاهزاده را دادند.

— غیر از اشخاصی که من دیدم کس دیگری هم در غیاب من دور و بر شما آمد.

— غیر از تو و کبری هیچ کس نبود، فقط کنیزها و کلفت‌هایی که خودت هم دیدی اینجا بودند و آنها هم هیچ کدام بالای سر من نیامدند و درست به خاطر دارم که کاغذ را سمت چپ تشک این بالا گذاشتم.

معصومه از جا بلند شده و تمام زوایای اتاق را جستجو کرد، گوشه و کنار حتی زیر قالی‌ها و کنار مخده‌ها را نیز گشت و اثری از کاغذ ندید و چون از جستجوی خود در اتاق نتیجه‌ای نگرفت بیرون رفت و همه اثاثیه و چیزهایی را که بیرون برده بودند نیز از نظر گذراند و از تمام کنیزها و کلفت‌ها که در اتاق بودند به طرز مخصوصی سؤال کرد، هیچ یک خبر نداشتند و چیزی ندیده بودند آخر سر مایوسانه مراجعت کرد و گفت:

— فقط یک نفر مانده است که از او سؤال نکرده‌ام و آن هم کبری است، اگر او هم خبر نداشته باشد دیگر به طور حتم کاغذ گم شده است. حالا خدا کند به دست کسی نیفتاده باشد، در هر حال غصه خوردن و فکر کردن

نتیجه‌ای ندارد باید پیش‌بینی‌های لازم را به عمل آورد و من معتقدم از همین امروز اگر خبر تازه‌ای نشد و اتفاقی نیفتاد، گوش شاهزاده را از دشمنی و مخالفت دشمنان پر کنی و مخصوصاً با زبانی که خودت بهتر می‌دانی به او بفهمانی که دشمنان تو از نسبت دادن هیچ تهمتی مضایقه ندارند و حتی محبت و علاقه او را دستاویز حرف‌های خودت بنمایی و به او بگویی دشمنان تو دچار حسادت شده و نمی‌توانند این همه محبت و علاقه را از طرف شاهزاده مشاهده کنند، تا حدی قانع می‌شود و با عشق و علاقه‌ای که به تو دارد، قطعاً به حرف آنها توجهی نخواهد کرد.

معصومه خودش هم می‌دانست که حرف‌هایش حقیقتی ندارد و شاهزاده به محض کوچکترین سوءظن همه آنها را نابود می‌کند ولی به عقیده خود برای دل‌داری و تسلی نازنین ناچار از گفتن این حرف‌ها بود. بالاخره دنباله صحبت را به آوردن دایه کشانده و تصمیم خود را به نازنین گفت که خیال دارد مادر بچه را برای دایگی به حرمسرا بیاورد.

نازنین ابتدا با این نظر مخالف بود و می‌ترسید که مادر، بچه‌اش را بشناسد ولی پس از آن که معصومه او را مطمئن کرد که او حتی یک نگاه به روی بچه نینداخته و یک لحظه هم او را ندیده است تسلیم شد و معصومه پس از سفارش‌های لازم برای اطلاع از وضع پیرمرد و تهیه مقدمات آوردن رقیه به حرمسرا حرکت کرد.

جلوی دیوانخانه به فراشباهی برخورد و همانجا در ظرف چند دقیقه فهمید که صفدر از منزل فراشباهی رفته و دیگر مراجعت نکرده است، به علاوه اطلاع پیدا کرد که پیرمرد مجروح را هم سواران شاهزاده به شهر آورده و الان در دیوانخانه بستری کرده‌اند.

معصومه با دو سه کلمه از قول نازنین دستوراتی که لازم بود به فراشباهی داده و تأکید کرد که او را به منزل خود ببرد و اگر این کار را هم نمی‌تواند بکند اقلاً او را در جایی بستری کند که زیر نظر خودشان باشد.

فراشباشی بیچاره که هنوز به یاد الاغ و خورجین خود بود آهی کشید و مثل این که مایل بود در مقابل این دستور اعتراض کند و بگوید که من از اجرای این اوامر و قبول این زحمات نتیجه‌ای نگرفتم که باز هم دستورات شما را اجرا کنم، اما خاطره دل‌انگیز ملاقات نازنین و تماشای چشمان سیاه او دلش را به لرزه در آورد و مثل بچه مطیعی سرش را به زیر انداخته و گفت:

— چشم، به بیگم عرض کنید فرمایشات شما را اطاعت می‌کنم.
معصومه با عجله او را ترک کرده به طرف خانه رقیه رهسپار شد و چون به خانه رسید هنوز وارد اتاق نشده از وسط پله‌ها در حالی که نفس نفس می‌زد با صدای بلند گفت:

— رقیه خانم بخت بلند بود.

صدای پای معصومه اول رقیه و بعد کبری را از خواب بیدار کرد و مخصوصاً وقتی معصومه با بی‌صبری و عجله فریاد زد، بخت بلند بود زائوی بیچاره نیم‌خیزی کرده در رختخواب نشست و چشم را به دهان معصومه دوخت. معصومه هم که انتظار و التهاب او را دید برای شیرین کردن موضوع و جلب کردن توجه رقیه قدری به اطراف نگاه کرد، مثل این که می‌ترسید کسی در آنجا باشد و حرف‌های او را بشنود جلوتر آمده پهلوی بستر زائو نشست سرش را نزدیک گوش او برده خیلی آهسته گفت:

— آخرین کاری که از دست من می‌آمد کردم؛ نظر خداوند شامل حال تو بود که حضرت حاکم هم دیروز صاحب پسری شده است، بیست سی نفر بیشتر از زن‌های محترم حاضر شده‌اند که بچه را شیر بدهند اما چون حضرت‌والا خودشان به من التفات مخصوص دارند از من خواستند که یک نفر آدم سالم و مطمئن برایش پیدا کنم، این چیزی نیست مگر نظر مرحمت خدا.
چشم‌های رقیه نزدیک بود از حدقه بیرون آید دو سه مرتبه زیر لب گفت:

— منزل حاکم، پسر حضرت حاکم؟

موضوع آن قدر برای رقیه بیچاره تعجب‌آور بود که نمی‌دانست چه

می‌شنود، فکر کوتاه و اطلاعات کم او قادر نبودند که ارتباطی بین این قضایا پیدا کنند، معصومه خانم زن نیکوکاری که به دستور کلانتر از او مهمانداری و پذیرایی کرده است چه ارتباطی با حکومتی و حرم‌سرا دارد؟ به همین جهت با چشمان حیرت‌زده به روی معصومه خیره شده بود و این زن عجیب را خیلی مقتدر و متفرد می‌دید.

بالاخره پس از مدتی سکوت و تفکر چون هیچ‌گونه امیدواری غیر از این دو زن نداشت و ناچار می‌دید که خود را به دست آنها بسپرد تسلیم شده و گفت:

— هر طور صلاح می‌دانید، من از خودم عقیده‌ای ندارم آن قدر زجر کشیده‌ام و آنقدر بدبختی و مصیبت تحمل کرده‌ام که دیگر تکلیف خود را نمی‌فهمم.

معصومه دید که مقدمات فراهم شده و کارهای دیگری در پیش دارد از جا بلند شد و گفت:

— پس خود را حاضر کن، امروز بعد از ظهر یا فردا به حکومتی خواهیم رفت.

کبری که تا به حال مجال نکرده بود جریان شنیدن صدا و خون‌آلود شدن چادرش را به معصومه بگوید، وقتی دید معصومه دارد از در خارج می‌شود، او را صدا کرده و موضوع را به تفصیل برای او گفت.

هر قدر کبری بیشتر صحبت می‌کرد توجه معصومه زیادتر جلب می‌شد، معصومه بر خلاف کبری قلبی قوی داشت و به خرافات و اوهام عقیده‌ای نداشت و چون صحبت کبری تمام شد، آثار حیرت و وحشت در قیافه معصومه ظاهر شد، دوباره برگشت نشست و شروع به استنطاق کبری کرد، پس از سؤالات زیاد با خود گفت:

— حتماً آدم دیگری هم در این خانه هست، من چقدر غافل و احمق بودم که هنگام ورود زوایای منزل را جستجو نکردم.

ضمن این فکر یکباره به یاد دستگیری خودش و زندانی شدن در زیرزمین افتاد و با عجله به طرف زیرزمین رفت.

خستگی و بی خوابی صفدر را از خود بیخود کرده و او را در خواب سنگینی فرو برده بود، صدای نفیر خوابش که معمولاً خیلی بلند بود تا وسط دالان می آمد، معصومه موقع پایین آمدن از پله‌ها قبلاً چشمش به لکه‌های خونی که روی زمین ریخته بود و به طرف زیرزمین ادامه داشت افتاد، بعداً صدای خر و پف صفدر به او فهماند که درست حدس زده است، با تردید و دودلی پاورچین و خیلی آهسته دالان را طی کرد و از میان دو لنگه در که باز مانده بود چشمش به مردی افتاد که افتاده و در خواب سنگینی فرو رفته است. نور خورشید از وسط سوراخ‌های پنجره کاشی زیرزمین درست به روی صفدر افتاده بود، معصومه هنوز نفهمیده بود که این شخص صفدر است به خیال این که آدم بیچاره و بی خانمانی است که به علت نداشتن خانه به این زیرزمین پناه برده و شاید خوابگاه همیشگی او اینجا است، جلوتر رفت که او را درست ببیند. همین که به وسط زیرزمین رسید، چشمش به صورت آشنای صفدر افتاد و بی اختیار خشکش زد، چون او فکر می کرد صفدر در منزل فراشباشی است و هیچ حدس نمی زد که او در آن زیرزمین باشد.

ناگهان این موضوع به فکرش رسید که صفدر از پشت در اتاق، مذاکره آنها را شنیده است، با عجله حساب خود را کرد و به اتاق برگشته و به کبری گفت:

— همین الان باید از این خانه برویم، خیال می کنم حرف تو درست و این خانه هم خانه سنگینی است، ماندن یک زائو هم در چنین خانه‌ای خوب نیست و خدا را خوش نمی آید.

بعد متوجه رقیه شده گفت:

— دختر جان تو می توانی از جا بلند شوی؟

رقیه که تمام حساب‌های خود را کرده و در انتظار رسیدن ساعت حرکت

بود با شتاب هر چه تمامتر از جا بلند شده ایستاد و گفت:

— من حاضرم.

— آفرین دخترم، تو هم خواهر برخیز تا برویم.

در مدتی کوتاه اثاثیه مختصر اتاق جمع آوری شد. دو بقیه یکی زیر بغل کبری و دیگری در دست رقیه قرار گرفت، لحاف و تشک مندرسی هم که وسط اتاق بود به دستور معصومه به صندوق خانه کوچکی که در دالان بود منتقل شد و سه نفر زن به راه افتادند و از در خانه خارج شدند، پس از طی چند کوچه کبری به معصومه گفت:

— کجا می‌رویم؟

— می‌رویم منزل حاجی آقا امروز را شما در آنجا هستید، فردا من رقیه را به

حرم‌سرا می‌برم.

حاجیه خانم وسط حیاط راه می‌رفت و چون پس از مدتی آن روز هوا آفتاب شده بود، رختخواب و اثاثیه را بیرون ریخته و مشغول نظافت بودند که معصومه با همراهانش وارد شد، پس از احوالپرسی معصومه موضوع را با او در میان گذاشته و رقیه را معرفی کرد و تقاضا کرد که یکی دو شب او را در آنجا نگاهداری کنند و بعداً هم خود حاجیه خانم رقیه را به حرم‌سرا بیاورد و به نام دایه معرفی کند.

حاجیه خانم اجباراً این موضوع را قبول کرده و چون طبق معمول بایستی به دیدن نازنین هم برود قرار شد روز بعد رقیه را با خود به حرم‌سرا ببرد.

معصومه پس از سفارش‌های لازم به حرم‌سرا مراجعت کرد و خود را به نازنین رسانید.

نازنین گفت:

— خاله جان چه خبر است؟

معصومه گفت:

— چیزی نیست، فقط امروز کسی در سر راه من و جریان اسرارمان واقع

شد که فکرش را نمی‌توانید بکنید.

نازنین پس از تفکر زیادی گفت:

— مثلاً چه کسی؟

معصومه با لحنی خشک گفت:

— صفدر.

— صفدر کجا بود؟

— این موضوعی است که من هم نتوانستم بفهمم و تا این دقیقه هم نفهمیده‌ام.

آن وقت جریان رفتن خود را به آن خانه و صحبت کبری را مفصلاً شرح داد.

— خاله‌جان این صفدر ناجنس خیلی زیادتر از آنچه که باید بفهمد فهمیده

است و از این به بعد حتماً برای ما ایجاد خطرات زیادی خواهد کرد، الان

کسی که از همه بیشتر به رازهای ما آگاهی دارد همین صفدر است، عجب

مکافات‌گرفتار شده‌ایم، پیرمردی که فکر می‌کردم از بین رفته است دوباره

زنده شده و برگشته، امینه و گل صنم مشغول کارهای خودشان هستند و

هیچ نمی‌دانم چه می‌کنند، جهانگیر مثل مار زخمی منتظر پیدا کردن فرصت و

انتقام کشیدن است، بدتر از همه این صفدر، این آدم بی‌سر و پا است، تمام آنها

یک طرف این پسرک حقه‌باز و متقلب یک طرف.

مدتی هر دو نفر ساکت به روی یکدیگر نگاه می‌کردند و حشت عجیبی

عارض هر دو شده سراپایشان می‌لرزید، بیانات نازنین خطر را به صورت

کامل در مخیله معصومه مجسم کرده بود، آن قدر ترسیده و خود را باخته بود

که دو سه مرتبه به ذهنش خطور کرد هر چه زودتر از این مخمصه خود را

نجات دهد و از خیر ملک شش‌دانگی و جاه و جلال بگذرد و هر چه زودتر

فرار کند، حتی با خود گفت:

— من الان هم به اندازه کافی ذخیره‌ای دارم و در مدت این چند ماه مقدار

زیادی پول جمع کرده‌ام، برای چه خود را با سرنوشت نامعلوم و موحرش این

دخترک که یقین دارم مرا فقط برای حمالی مفت می‌خواهد شریک سازم. طوری غرق در تفکرات خود شده بود که متوجه نگاه نافذ نازنین نبود. نازنین به اضطراب و وحشتی که عارض معصومه شده بود پی برد و مکنونات قلبی او را در چهره متشنج او به خوبی خواند. حس کرد که باز هم اشتباه کرده است و با بیانات خود تنها دستیار محرمش را دچار ترس شدیدی کرده است، او به خوبی به اخلاق معصومه آشنایی داشت و می‌دانست که معصومه پول را از همه چیز بیشتر دوست دارد و در عین حال بیش از اندازه به جان خود علاقمند است، دوستی و محبت را نمی‌فهمد و از راحتی و خوشگذرانی در مقابل پول می‌گذرد، بدترین سختی‌ها را تحمل می‌کند اما تا وقتی که خطر جانی حتمی برایش در پیش نباشد!

نازنین تا به حال با وعده و وعید و امیدواری به زندگی مرفه و پرشکوه آینده معصومه را راضی نگه داشته و او را وادار به انجام اوامر خود کرده بود، اما امشب بر اثر قلق و اضطراب و وقوع حوادث متوالی عنان اختیار را از دست داده و بیشتر از آنچه در خور قدرت معصومه است به زبان آورده، به این جهت با مهارت فوق‌العاده‌ای قیافه خود را تغییر داده با لحنی آرام‌تر که اطمینان و اعتماد کامل از آن محسوس بود گفت:

— اما من یقین دارم که دنیا به کام ما خواهد شد، زیاد هم نباید خودمان را پای‌بند این‌گونه خیالات خام و بی‌معنی کنیم، صفدر هر چه باشد در دست ما اسیر است، اولاً او زندانی فراری است که هیچ وقت نمی‌تواند خود را آشکار سازد، گذشته از این او مردی است که احتیاج به پول و پشتیبان دارد، ما هم به او پول می‌دهیم هم از او پشتیبانی می‌کنیم، دیگر چه می‌خواهد و چه کسی را بهتر از ما پیدا می‌کند؟ حریف‌های ما یکی جهانگیر است که من یقین دارم صفدر به خون او تشنه است، امینه و گل صنم هم پولی به او نمی‌دهند و هر چه از شمس آفاق بگیرند برای خودشان کم است، پس از طرف صفدر نگرانی نیست. جهانگیر هم به عهدهٔ خود من، همانطور که تا به حال با او رفتار

کرده‌ام بعد هم خواهم کرد، فقط در کار امینه و گل صنم خاله‌جان شما قدری زحمت دارید که آن هم در مقابل زرنگی و استادی شما چیزی نیست، گذشته از همه این‌ها ما شاهزاده را حساب نمی‌کنیم. ما قدرتی در اختیار داریم که هیچ کدام آنها ندارند و آن محبت و عشق شدید شاهزاده مخصوصاً از این به بعد است. چه می‌گوی خاله‌جان، مگر این طور نیست؟

معصومه مثل این که از خواب سنگینی بیدار می‌شود چشمهایش را به چشم نازنین دوخته و گفت:

—حتماً مثل ملخک را می‌دانی، بالاخره یک دفعه آدم گیر می‌افتد و آن هم برای هفت پشتش کافی است.

—اگر این طور باشد آدم هم یک دفعه می‌میرد، هزار دفعه که نخواهد مرد.

این مکالمه خیلی طول کشید، ولی آخر سر نازنین معصومه را متقاعد کرد که نباید از جلوی حوادث فرار کرد و او هم به ظاهر قانع شد و چون هنوز در معرض خطر شدیدی قرار نگرفته بود با خود گفت:

—من باید همیشه حاضر برای فرار باشم و پیش‌بینی خودم را بکنم، به علاوه الان جز مبلغی پول تهیه دیگری ندارم و اگر بخواهند مرا دستگیر کنند، به فوریت موفق می‌شوند.

به همین جهت خود را برای انجام اوامر نازنین آماده نشان داد. و نازنین هم دستور کارهایی که باید آن روز و فردایش انجام شود، به تفصیل شرح داد.

در اواخر صحبت نازنین، معصومه حس کرد که از زور بی‌خوابی گوش‌هایش سنگین شده و سرش به شدت صدا می‌کند به این جهت از جا بلند شده و به اتاق خود رفت و در گوشه‌ای افتاد.

فردای آن روز حاجیه‌خانم با تشریفات زیادی برای دیدن دختر خود به حرم‌سرا آمد و ضمناً به دستور معصومه رقیه را نیز همراه آورده بود و در حضور عده زیادی از زن‌های اعیان و خوانین که همگی برای مبارک‌باد به

دیدن نازنین آمده بودند پس از تعیین ساعت سعد و کسب اجازه از شاهزاده بچه را در آغوش رقیه گذاردند.

رقیه بیچاره که بیش از سه روز از وضع حملش نمی‌گذشت رنگ و روی پریده‌ای داشت، علائم فقر و بینوایی به حدی از چهرهٔ مفلوکش آشکار بود که لباس‌های نو و زر و زیورهای که معصومه به خانه حاجیه خانم برده و به او پوشانیده بود نمی‌توانستند آثار آن را محو کنند اما به محض این که بچه را در بغل او گذاشتند و چشم او به صورت نوزاد افتاد، معلوم نبود تحت تأثیر چه احساسی آن رنگ پریده گلگون شد و چهرهٔ زرد به سرخی متمایل شد، بی اختیار قلبش تپیدن گرفت و رعشه‌ای در زانوهای خود حس کرد. در میان هلهله مدعویین سینه را به دهان کودک گذاشت، بچه بیچاره که از ساعت تولد تا آن موقع فقط آب گرم نوشیده بود با التهاب زیاد سینه را به دهان گرفت.

نازنین از مشاهده این منظره فشاری شدید در قلب خود حس می‌کرد و افسوس می‌خورد چرا نباید حقیقتاً این بچه درشت و زیبا مال خودش باشد. مثل این که نسبت به این زن درمانده بدبخت که حالا به طور ناشناس بچه خود را در آغوش گرفته و شیر می‌دهد حسادت می‌ورزد.

عین همین افکار هم در مخیله رقیه بینوا دور می‌زد و فکر می‌کرد که چرا نباید بچه خودش را در بغل داشته باشد.

ولی هر چه بود در یک نگاه شیفته این بچه شده و بر خلاف نازنین خیلی خوشحال بود و در دل خدا را شکر می‌کرد که اگر بچه او را از دستش گرفته است، بلافاصله کودک دیگری را در دامن او گذارده، آن هم کودک خوشبخت و سعادتمندی که دیگر غصه نان و آب ندارد.

این خبر به سرعت به وسیله یکی از کنیزان که در همان روزها از طرف امینه مأموریت پیدا کرده بود که اخبار عمارت نازنین را به او برساند، به عمارت شمس آفاق رسید. امینه مشغول صحبت با کنیز بود که گل صنم هم از در وارد شد، وقتی کنیزک رفت و آن دو تنها شدند گل صنم گفت:

—امروز خبر تازه‌ای دارم که شاید برای شما شنیدنی باشد.

—چه خبری! لابد شبیه سایر اخبار که تا به حال می‌آوردی؟

این عبارت را امینه با لحنی گفت که معلوم بود دیگر آن احترام سابق را نسبت به گل صنم ندارد!

گل صنم حس کرد امینه بر خلاف سابق با سردی او را پذیرفته و به زبان حال بی کفایتی او را به رخس می‌کشد، این بود که در جواب او گفت:

—امینه باجی من چه تقصیری دارم؟ آنچه مقدورم بود تا به حال انجام داده‌ام، این دیگر تقصیر من نیست که نازنین حامله می‌شود و می‌زاید.

—دست از دلم بردار خواهر! صد دفعه با هم صحبت کردیم این دختره بیچاره عنان و اختیار خود را دست ما داد و از هیچ چیز هم مضایقه نکرده است ما آن قدر بی عرضگی به خرج دادیم که رقیب همه کارهای خود را کرد، شوهر خانم مرا صاحب شد، دارای بچه، دایه، لله و خانه زندگی شد و به گیس من و تو که خودت از اول باعث این کار شدی خندید و رفت، ما با همه ادعا و تمام اطلاعاتی که داشتیم نتوانستیم دست از پا خطا کنیم هیچ سر در نمی‌آورم که این بچه از کجا پیدا شد؟ به جان خودت چند روز دیگر که خوب سوار کار شد چنان انتقامی از ما بکشد که خودمان حظ کنیم.

امینه طوری عصبانی شده و اختیار را از دست داده بود که مسلسل وار حرف می‌زد و مجال یک کلمه صحبت به گل صنم نمی‌داد، وقتی خوب حرف‌هایش را زد و ساکت شد گل صنم سری تکان داده و گفت:

—هیچ کس با کارخانه خدا نمی‌تواند دعوا کند خدا خواسته است که این دختره صاحب این زندگی و جاه و جلال شود، منتها من روی سوابق دوستی با شما و دلسوزی به حال شمس آفاق گفتم اگر کاری از دستم برآید انجام می‌دهم.

—به‌به! بارک‌الله! حقیقتاً دست شما درد نکند پس از این همه رفت و آمد و آن همه پول گرفتن و وعده دادن و ادعاهای زیاد حالا باید هم چنین جوابی را

بدهید، بفرمایید اگر این طور بود چرا پول‌ها را گرفتید؟ چرا نگذاشتی من خودم به تنهایی آنچه عقلم می‌رسد انجام دهم، آفرین گل صنم باجی! بیش از این هم نایستی از شما انتظار داشته باشم اما شما فقط یک چیز را حساب نکرده‌ای و آن وجود من است، امینه کسی نیست که کلاه سرش برود و جایی نمی‌خواهد که آب زیرش برود خوب می‌دانم چطور تلافی کنم.

گل صنم که دید امینه به راستی عصبانی شده و از جا در رفته قدری مشوش شد و برای این که او را آرام کند خود را ملایم و مهربان نشان داده و گفت:

-چه خبر است خواهر، بگذار من حرفم را تمام کنم، من که نگفتم دیگر هیچ کاری از پیش نمی‌رود، تازه اول کار است، نازنین هزار جان هم داشته باشد یکی را از دست ما در نمی‌برد من امروز آمده‌ام به شما خبرهای تازه‌ای بدهم من چیزهایی فهمیده‌ام که خیلی به درمان می‌خورد و ما را به مقصود نزدیک می‌کند. اگر من درست حساب نکرده‌ام شما هم این حساب را نمی‌کنی که ما با آدم‌های معمولی طرف نیستیم طرف ما دختری است که هزار مرد را لب چشمه می‌برد و تشنه برمی‌گرداند با چنین آدمی نمی‌شود از راه معمولی در آمد این را هم بگویم همان طور که من به شما احتیاج دارم شما هم به من محتاجی ما به جای این که با همدیگر اوقات تلخی کنیم باید بنشینیم و عقلمان را روی هم بگذاریم و راهی پیدا کنیم نه این که برای هم خط و نشان بکشیم.

امینه تحت تأثیر بیان گل صنم قرار گرفته و از عصبانیت خود خجل شد، چرا که او هم خوب می‌دانست که تنها گل صنم می‌تواند گره این کار را بگشاید، اگر او هم از دست برود یا احیاناً جزو طرفداران درآید دیگر کار خانمش و خودش ساخته است و خدا عالم است که چه وضعی پیدا خواهند کرد. این بود که از در عذرخواهی و پوزش درآمده و دست در گردن گل صنم انداخت و او را بوسید و گفت:

—خواهر جان به خدا گریه و زاری و بی قراری شمس آفاق مرا پاک دیوانه کرده است، هیچ نمی فهمم چه می کنم و چه می گویم، شما که اینجا نیستی ببینی من چه روز و شبی دارم، راستی هم وقتی آدم درست فکر کند حق را به جانب شمس آفاق می دهد، یک زن جوان و خوشگلی و زیبا که نور چشم و عزیزدردانه بزرگترین خانواده ها بود حالا گرفتار این اوضاع شود، اگر من و شما هم به جای این دختر بیچاره بودیم چه می کردیم، حالا بیا خواهر جان بک قلیانی با هم بکشیم و بنشینیم صحبتمان را بکنیم.

چند لحظه بعد دو نفری در حالی که هر کدام یک نی پیچ زیر لب داشتند در مقابل هم نشسته و مشغول صحبت بودند، گل صنم گفت:

—امروز بر حسب تصادف فهمیدم که شاهزاده پیرمرد مجروحی را با خود همراه آورده و دستور داده است که معالجه اش کنند.

—این که خبر مهمی نیست معالجه پیرمرد مجروح به ما چه مربوط است؟

—خواهر مثل این که شما هفت ماهه دنیا آمده ای صبر کن بقیه اش را بشنو، این طور که فهمیدم زن یکی از فراش ها که در همسایگی ما می نشیند از قول شوهرش صحبت می کرد، این پیرمرد همان است که ما عقبش می گشتیم و مفقود شده بود.

—کدام پیرمرد همان که برای ملاقات ما آمده و کاغذ قاصد را آورده بود.

—بله، این طور که زن آن فراش می گفت همان آدم است که شاهزاده در بین راه او را دیده و چون مجروح و زخمی بوده همراه خود آورده است و به میرزا عین الدین سفارش کرده که او را تحت معالجه قرار دهد.

—نفهمیدی چرا مجروح شده است.

—خیر نفهمیدم ولی می توانم حدس بزنم که حتماً به جرم مطلع بودن از خیلی چیزها قصد کشتن این بیچاره را داشته اند.

—فکر می کنی چه کسی این خیال را داشته است؟

—عجب چه کسی غیر از نازنین در این میانه ذینفع بوده است؟ شما خودت

باید بهتر حدس بزنی، ما قاصد را برای چه کاری به اصفهان فرستاده بودیم؟
 - راست می‌گویی خواهر من گنج و خرفت شده‌ام و دیگر نمی‌توانم قضایا را با هم مطابقت دهم.

- یک موضوع دیگر را هم فهمیده‌ام، قرار شده که پیرمرد را تحت اختیار فراشباشی بگذارند شاید هم او را در منزل خود فراشباشی برده باشند دیگر برای من محقق شده که فراشباشی با معصومه سر و سری دارد و دستورات نازنین را انجام می‌دهد، حالا بگو آیا این خبرها اهمیت داشت یا نه؟ و من چقدر زحمت کشیده‌ام تا توانسته‌ام این اطلاعات را به دست بیاورم.

- خواهر من به کاردانی و لیاقت شما اطمینان دارم دیگر بیشتر از این مرا خجالت نده، انشاءالله پس از روبراه شدن کارها کاملاً از خجالت شما در می‌آیم فعلاً آنچه که به نظر من می‌رسد این است که بایستی هر طور شده ما این پیرمرد را ملاقات کنیم و بفهمیم که چه پیغامی برای ما آورده بوده و چه کسی او را فریب داده است؟

- همین طور است که شما می‌گویید این کار بر سایر کارها مقدم است اگر پیرمرد در منزل فراشباشی باشد باز هم باید خود شما به آنجا بروید و هر طوری شده است او را ملاقات کنید.
 - اگر بگذارند و مانع نشوند!

- زن فراشباشی آدم ساده‌ای است، یک دروغی درست می‌کنم و مثلاً می‌گویم این پیرمرد از اقوام خود من است، می‌خواهم عیادتی از او بکنم البته این کار باید در وقتی بشود که فراشباشی در خانه نباشد حتماً قبول می‌کند و آن وقت باید به سرعت همه چیز را از او پرسید.

صحبت امیه و گل صنم خوب گل انداخته بود که در اتاق به هم خورد و شمس آفاق وارد شد و بدون مقدمه گفت:

- باز هم نشسته‌اید و مشغول چانه زدن هستید، فایده این همه حرف و صحبت چیست؟ تا به حال از این همه بیا و برو و بگو نگو چه نتیجه‌ای

گرفتید؟ شما را به خدا بس است دیگر نه مرا اذیت کنید نه خودتان را، یک دختر بی سر و پای شیرازی آمد صاحب همه چیز شد زندگی مرا صاحب گردید، شوهرم را ضبط کرد، عنوانم را تصاحب کرد و تمام شد دیگر این حرف‌ها فایده ندارد، من تصمیم خود را گرفته‌ام خیال دارم همین امروز به شاهزاده پیغام دهم که هر چه زودتر مرا روانه تهران کند این خانه و زندگی مبارک نازنین خانم باشد.

قطرات درشت اشک میان چشم‌های زیبای شمس آفاق می‌غلطید و مثل این که حیفشان می‌آمد در حضور دو نفر گیس سفید سرازیر شوند. امینه هم که به راستی به شمس آفاق علاقه‌مند بود و او را مثل دختر حقیقی خود دوست داشت از مشاهده حالت عصبانی و در عین حال مأیوس او بی نهایت متأثر شده از جا برخاست و زیر بازوی خانمش را گرفته به اصرار زیاد روی یک تشک نشاند و شروع به دل‌داری و تسلی دادن کرده و گفت:

— خدا مرا کور کند و تو را این ملر نبینم، چرا خانم این قدر کم‌جربزه هستی، کمی دل و جرأت داشته باش، قدری صبر کن، همیشه کارها این طور نمی‌ماند ما هم بی کار نبوده‌ایم، الان قبل از این که شما بیایید همین صحبت بود ما با آدم‌های هفت خط و مکاری طرفیم که حساب همه کارها را کرده‌اند اگر قرار باشد شما به این زودی میدان را خالی کنید دیگر کار تمام است، اولاً از کجا که شاهزاده اجازه رفتن تهران را بدهد، گذشته از این حیف نیست آدم زنده باشد و با چشم خود ببیند رقیبش به مراد و آرزوی خود رسیده و او را از خانه بیرون کرده و همه چیزش را تصاحب کرده است، در دنیا فقط یک کار است که علاج ندارد، آن هم مرگ است و الا همه چیز درست می‌شود.

هر قدر امینه بیشتر می‌گفت، شمس آفاق ملایم‌تر می‌شد و از سخنان دایه پیرش آرامشی در قلب خود حس می‌کرد، دو سه مرتبه با خود گفت:

— فقط یک کار علاج ندارد، آن هم مرگ است من که هنوز زنده‌ام چرا باید ننگ شکست و مغلوبیت را تحمل کنم، شوهر من پس از ماه‌ها دوری

حاضر نشد حتی یک دقیقه به اتاق من بیاید و بپلویم بنشیند من باید انتقام این تحقیر و بی‌اعتنایی را بکشم، گذاشتن و رفتن یعنی فرار کردن، فرار از مقابل یک دختر بازاری برای من که پدر بر پدر صاحب عنوان و مقام بوده‌ام ننگ است، نه من این ننگ را تحمل نمی‌کنم از این ساعت خودم باید وارد میدان شوم.

افکار در هم و بر هم و خیالات عجیب و غریبی برای او پیدا شده بود. چند کلمه حرف امینه مخصوصاً در مقابل گل صنم، شمس آفاق را تغییر داد، خون او را به جوش آورد، ضعف و سستی او را تبدیل به یک اراده محکم و عزم استوار کرد و تمام این افکار گرد یک کلمه دور می‌زد، انتقام. به زودی بر نفس خود مسلط شد، رقت و ضعف قلب را از خود دور کرد و با بیانی محکم گفت:

— امینه تو راست می‌گویی حق به جانب تو است، من نباید از میدان در بروم هر چه می‌خواهد بشود از این دقیقه تصمیم دارم، انتقام بی‌اعتنایی و تحقیر این مرد خونخوار شهوت‌ران و خودخواه را بگیرم می‌خواهم انتقام خون دخترهای بی‌گناهی را که به دست میرغضب سپرده است بستانم حالا نمی‌دانم آیا می‌توانم به شماها اطمینان کنم؟

— آیا باز هم لازم است که ما به شما اطمینان بدهیم؟

— ببین امینه جان یک وقت است که آدم برای پول کار می‌کند یا به طور معمولی با یک نفر سر و کار دارد، ممکن است محبت هم داشته باشد اما حاضر نیست به کاری که جانش را در خطر بیندازد دست بزند کاری که من می‌خواهم بکنم کار آسانی نیست و ممکن است جان هر سه ما بر سر این کار گذاشته شود، حالا تو مرا از بچگی بزرگ کرده‌ای و قلباً مرا دوست داری و شاید حاضر باشی در هر خطری که مرا تهدید کند شریک شوی اما گل صنم باجی بیچاره در این میانه چه تقصیری دارد که به آتش من بسوزد تا به حال هم خیلی زحمت کشیده و من یک دنیا از او ممنونم ولی هیچ وقت راضی نیستم

برای خاطر من دچار زحمت بیشتری شود.
گل صنم که تا به حال سکوت کرده بود شروع به صحبت کرده و گفت:

— من هم به سهم خودم حاضرم هر کاری که از دستم برمی آید انجام دهم، شما مطمئن باشید که من تا پای جانم برای انجام مقصود شما ایستاده‌ام اگر باور نمی‌کنید حاضرم قسم بخورم.

معلوم نبود در مغز این پیرزن چه افکاری جریان دارد و چرا حاضر شده است در کاری که برای او احتمال همه‌گونه مخاطره می‌رود شرکت کند. امینه و شمس آفاق از شنیدن بیان گل صنم نگاهی به یکدیگر کردند این طور به نظر می‌آمد که با هم مشورت می‌کنند، گل صنم تردید آنها را درک کرد این بود که در دنباله حرف خود گفت:

— زیاد تعجب نکنید هر کس برای خودش عقیده‌ای دارد و شاید اسراری داشته باشد من از روز اول که با امینه ملاقات کردم حس کردم که با کمک او می‌توانم به مقصود خود نائل شوم در این مدت هم آنچه مقدورم بوده است برای پیشرفت کار شما کوشش کرده‌ام، فعلاً بیشتر از این نمی‌توانم چیزی بگویم، فقط همین قدر عرض می‌کنم که حاضرم در راه انجام مقصود شما هر کمکی که از دستم برآید انجام دهم و اطمینان داشته باشید که دروغ نمی‌گویم البته پول را هم دوست دارم اما از این همکاری مقصود دیگری دارم که انشاءالله در آینده خواهید فهمید.

امینه و شمس آفاق هر دو با چشم‌های خیره و قیافه متعجبانه‌ای به این پیرزن شیرازی نگاه می‌کردند و نمی‌توانستند بفهمند منظور او چیست؟ بالاخره گل صنم گفت:

— اگر به من احتیاج دارید بگویید هیچ موقعی هم بهتر از حالا نیست من هم کاملاً پاک و پاکیزه‌ام، برای شما قسم می‌خورم که تا زنده هستم به شما خیانت نکنم، شاید هم تعهد کنید که در موقع لزوم به من کمک کنید و

مخصوصاً شمس آفاق خانم باید قول بدهند که در صورت رضایت از خدمات من آنچه را که من می‌خواهم برایم انجام دهند و این چیزی که من می‌خواهم برای ایشان مقدور است و می‌توانند مرا به مقصود خود برسانند.
شمس آفاق گفت:

— اگر آنچه را که می‌خواهی برای من مقدور است هم اکنون بگو تا الان برایت انجام دهم.

— خیر بیگم جان، اولاً هر چیزی عوضی دارد به علاوه فعلاً موقع گفتنش نیست حالا من باید خدمتی برای شما بکنم اگر قابل بود آن وقت شما هم جبران خواهید کرد.

— خیلی خوب من حرفی ندارم، اگر کاری از دست من برآید هر وقت خواستی برایت انجام خواهم داد.

مذاکره این سه نفر با قسم خوردن امینه و گل صنم به وفاداری و خدمت‌گزاری نسبت به شمس آفاق و تعهد شمس آفاق در انجام مقصود نهایی گل صنم خاتمه یافت و پس از بستن عهد و پیمان امینه آنچه را که از گل صنم شنیده بود برای شمس آفاق تعریف کرد و قرار شد فردا صبح امینه برای دیدن پیرمرد به منزل فراشباشی برود و گل صنم هم در اطراف مراقب باشد و اخباری را که کسب می‌کند به شمس آفاق اطلاع بدهد.

مختصر حرارتی هم که از تابش رنگ پریده آفتاب زمستانی در زیرزمین نیمه تاریک ایجاد می‌شد از بین رفته سوز سرما و باد خنکی که از سوارخ‌های بی‌بند و بار در و پنجره داخل آنجا می‌شد صفدر بدبخت را با حال خرابی از خواب بیدار کرد، یکی دو مرتبه از این دنده به آن دنده غلتید، زانوهایش را جمع کرده روی شکمش گذاشت سعی کرد خود را از مقابل سوارخ‌های پنجره که راه ورود باد سرد و سرمای زنده داخل حیاط بودند کنار بکشد ولی هیچ یک از این تدابیر مؤثر نیفتاد و لحظه به لحظه هوا سردتر می‌شد و او را بیشتر عذاب می‌داد، بالاخره از جا بلند شد و قدری به اطراف خود نگاه کرد اول کمی فکر کرد تا بفهمد در کجاست، زندان، منزل فراشباشی، اتاق آبدارخانه جهانگیر میرزا. در و دیوار محوطه زیرزمین هیچ به چشمش آشنا نبود، در این موقع سوزش در دست خود حس کرد و تازه آن وقت فهمید که در چه حال است و کجا خوابیده است، خستگی و بی‌حالی و بدتر از همه گرسنگی و سرما، حواس او را مغشوش کرده بودند در همان حال قدری به عقب برگشت و یکی‌یکی مناظر دو سه روز اخیر را از مقابل خود گذراند، آهسته آهسته به یادش می‌افتاد که چگونه شده به آنجا آمده است؟ زخم دستش به یادش آورد که آخرین لحظه به زمین خورد و بر اثر

اصابت دستش با چفت خون جاری شد، راستی هم خیلی خون از دست او رفته بود و این پرتی حواس یک قسمتش هم بر اثر خونریزی زیاد بود که او را ضعیف کرده و پرده‌ای جلوی چشم‌هایش کشیده بود. نگاهی به زیر پای خود و روی تخت چوبی انداخت، لخته‌های خون او را متوحش کرد و با خود گفت:

— باید ممنون این سوز و سرما و باد سرد باشم والا اگر جایم گرم بود آن قدر خون از من می‌رفت که از همین جا یکسره به دیدار عزرائیل نائل می‌شدم. نگاهی به دست خود افکند و پارچه خون‌آلود کثیفی را که به دستش بسته بود دید! من چنین دستمالی نداشتم این دستمال از کجا آمده است باز هم خاطرات گذشته را در ذهنش مرتب کرده، پرت کردن پیرمرد به دره، فرار از منزل فراشباشی، تصمیم ملاقات نازنین: اسم نازنین مثل جرقه‌ای که بجهد و آتشی را روشن کند فکر او را روشن کرد، دیگر تمام کارهای گذشته‌اش را مرتباً به یاد آورد، قدری زیاده‌تر به دستش و دستمالی که دور آن پیچیده بود نگاه کرد و یک مرتبه فریاد زد:

— پس کاغذ کو؟

کاغذی که وسط این دستمال بود چطور شده است؟ همان‌طور نشسته بود شروع به جستجو کرد داخل جیب‌ها وسط شال، داخل کلاه، هر جا که عقلش می‌رسید، چون نتیجه‌ای نگرفت از جا بلند شد، با آن حال ضعف که هر دم احتمال افتادنش می‌رفت تمام گوشه‌های زیرزمین را گشت چیزی پیدا نکرد، درست به یادش بود که با زحمت کاغذ را خواند، کاغذ کلفتی بود که خون‌آلود شده بود، مطالبش را درست به یاد داشت اسم نازنین را پای کاغذ دیده بود و تا وقتی که خوابش نبرده و از خود بیخود نشده بود کاغذ را در دست داشت، اما به یاد نمی‌آورد که در کجا کاغذ را مخفی کرده است؟

خشم و غضب، یأس و اندوه، استیصال و بیچارگی، ضعف و گرسنگی دست به دست هم داده و با یکدیگر مخلوط شده و او را به صورت موجودی

در آورده بودند که نه به حیوان شبیه بود، نه به انسان. قدری فحش داد، چند فریاد زد، کمی گریه کرد، هیچ کدام فایده نداشتند کاغذ محبوب او سند قیمتی او که خیال می کرد راحتی بقیه عمرش و از همه مهم تر وصال محبوبه اش را تأمین کرده است مفقود شده بود.

آیا کی اینجا آمده و کاغذ او را ربوده است؟ چه شخصی ممکن است اینجا آمده باشد، هیچ کس اطلاع ندارد او در این سوراخ مخفی شده است، یک دفعه به یاد معصومه و زائویی که در بالاخانه خوابیده است افتاد و با خود گفت:

— شاید آنها آمده اند و کاغذ را ربوده اند؟

ولی نمی توانست خود را قانع کند که آنها به فرض اطلاع از وجود او در اینجا جرأت کنند وارد این زیرزمین شوند، به علاوه اگر معصومه داخل زیرزمین می شد حتماً او را بیدار می کرد و علت آمدن او به آنجا را می پرسید. صفدر همه چیز را خوب به یاد می آورد فقط یادش نبود که کاغذ را موقع خوابیدن کجا گذاشته است؟ همین موضوع موجب گیج شدن او شده و او را رنج می داد و آخر سر گفت:

— باز هم امروز روز نکبت من بود اصلاً چند روز است گرفتار نکبت شده ام، افسوس که گنج شایگان و بادآوری را از دست دادم، تصادف از این بهتر نمی شد، مدرکی از این بزرگتر را دیگر کجا می توانم پیدا کنم؟ همین یک تکه کاغذ خون آلود به من همه چیز می داد. پول، راحتی، آقایی، ملک، خانه، همه چیز بالاتر از همه...

اینجا دیگر نزدیک بود از شدت غیظ خفه شود. او فکر کرده بود که با این مدرک می تواند آنچه را که در خواب هم جرأت تفکرش را ندارد به آسانی به دست بیاورد؛ نازنین زیبا، نازنین ماهرو، نازنین عیار سوگلی حرم حاکم را در اختیار خود بگیرد و هر طور دلش می خواهد با او بازی کند و او جرأت نداشته باشد کوچکترین مقاومتی یا اظهار انزجار و نفرتی کند.

همه این تخیلات از بین رفت، تمام این آرزوها نقش بر آب شد، امید او مبدل به یأس شد، شاید خواب می‌بینم، اصلاً کاغذی وجود نداشته است، شاید هذیان می‌گویم ولی وجود کهنه‌ای که به دست او پیچیده شده بود خوب به خاطرش می‌آورد که کاغذ حقیقت داشته و او صاحب چنین گنج بهاداری بوده است، تکانی به خود داد و گفت:

اگر زیر سنگ هم شده است باید کاغذ خود را پیدا کنم، اگر لازم است صد نفر را هم می‌کشم، شوخی نیست همه چیز من بسته به وجود این برگ کاغذ خون‌آلود است، باید زیرزمین را روشن کنم به خوبی بگردم حتماً باد کاغذ عزیز مرا به یکی از این گوشه‌ها برده و پنهان کرده است، افسوس که شمع تمام شده و وسیله روشنایی ندارم.

عصبانیت شدید و اوقات تلخی و گردش در اطراف زیرزمین خون او را به جوش آورده بودند تا اندازه‌ای گرم شده بود و دیگر احساس سرما نمی‌کرد، گرسنگی را هم از یاد برده بود تمام فکرش در اطراف کاغذ بود، یک دفعه وسط زیرزمین ایستاد و با خود گفت:

— یا باید بگویم خواب دیده‌ام، یا قبول کنم این خانه جن دارد، خواب که ندیده‌ام همه چیز یادم است، جن و از ما بهتران را هم که خودم درست کرده‌ام، مگر جن‌های دیگری وجود داشته باشند.

در دنباله این تفکر گفت:

— اصلاً این کاغذ چطور شد که اینجا آمد و به دست من افتاد.

ناز هم جواب این سؤال مدتی وقت او را گرفت و چون نتوانست جوابی پیدا کند، فقط به این نتیجه رسید که حتماً اشخاصی به دنبال گمشده خود آمده و کاغذ را از من احق بیچاره دزدیده‌اند. و چون فکرش اینجا رسید یک‌باره آن التهاب و حرارت موقتی که از عصبانیت و تخیل برایش پیدا شده بود باز جای خود را به ضعف و سستی و احساس سرما و گرسنگی داد ولی این ضعف و ناامیدی چندان به طول نینجامید زیرا در گوشه زیرزمین چشمش به

چیز سفیدرنگی افتاد. با تمام ضعف و گرسنگی و بی حالی از دیدن آن شیئی سفیدرنگ مانند شاهین گرسنه‌ای که به کبک درمی حمله کند خود را به روی آن پرتاب کرد و به عجله از پله‌ها بالا رفته در جلوروشنایی آن را باز کرد، چشمش به همان کاغذ کذایی افتاد، آه بلند حاکی از رضایت و خوشحالی کشید و دوباره خستگی و بی حالی و گرسنگی بدنش را فرا گرفت.

با هزار جان کندن خود را به راهرو رسانید و با تکیه کردن به دیوار و دست گرفتن به اطراف از پله‌ها بالا آمد، وقتی به داخل حیاط رسید طوری ضعف بر او مستولی شده بود که مدتی روی پله اتاق بالاخانه نشست، دیگر قدرت حرکت نداشت. سرما، گرسنگی، اضطراب، همه دست به هم داده و او را تحت فشار گذاشته بودند و همین احساسات به او می‌گفتند معطل چه هستی؟ هر طور شده بلند شو، نشستن و فکر کردن فایده ندارد.

با زحمت و ذلت به کمک دست و دیوار آهسته‌آهسته پله‌ها را طی کرد و چون به وضع ساختمان پله‌ها و راهرو آشنایی داشت توانست از پله‌ها بالا برود و در همان حال هم سعی می‌کرد نفسش را در سینه حبس کند و پاها را آهسته بر زمین گذارد تا اگر کسی در اتاق است ملتفت آمدن او نشود، بالاخره به پشت در اتاق رسید و گوش‌ها را تیز کرد به خیال این که ساکنین اتاق در خواب هستند مدتی که به نظرش خیلی طولانی آمد منتظر شد و چون اثری مشاهده نکرد و صدایی نشنید با احتیاط یک لنگه در را گشوده سرش را داخل اتاق کرد، در اتاق هیچ کس نبود.

—عجب! مگر من چه مدت در خواب یا بی‌هوشی بوده‌ام، یقین دارم قبل از این که بخوابم آنها اینجا بودند، صحبت می‌کردند چطور شد غیبتشان زد. داخل اتاق شد اما باز هم احتیاط می‌کرد وضع اتاق به صورتی بود که هر کس غیر از صفدر وارد آنجا می‌شد، یقین می‌کرد مدت‌های زیادی است کسی در آنجا سکنی ندارد، ولی او با همان حال زار و ناتوان شروع به جستجو کرد، تمام سوراخ‌ها و گوشه و کنار و زوایا را گشت تا بالاخره رختخواب

مدرس و پلاسی را که معصومه در صندوق خانه مخفی کرده بود پیدا کرد. هنوز آثار وضع حمل رقیه در رختخواب باقی بود، صفدر به خود گفت:

- حالا فهمیدم چطور شده است، یکی از این حقه‌بازها داخل زیرزمین شده و پناهگاه مرا کشف کرده است و چون فهمیده‌اند که من به رازشان پی برده‌ام دیگر توقف را جایز ندیده و خانه را تخلیه کرده‌اند.

چند لحظه به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت و مدتی فکر کرد، آن وقت در حالی که به شکمش اشاره می‌کرد گفت:

- فعلاً مقدم بر هر کار باید جواب این صاحب مرده را داد.

حس حب نفس و علاقه به زندگی او را به حرکت آورد با سرعتی بیشتر از آن موقع که از پله‌ها بالا آمده بود پایین رفت و از در حیاط نیز خارج شده و داخل کوچه شد. حتماً اگر رفتار گرسنگی نبود نه قدرت حرکت داشت و نه جرأت این که روز روشن در کوچه‌های شیراز ظاهر شود، او به یاد بقال شب گذشته بود، بی معطلی به طرف دکان او رفت.

بقال تک و تنها در دکانش نشسته و مشغول چرت‌زدن بود، صفدر با سلام کوتاهی او را از آن حال بیرون آورد و متوجه خود ساخت، ولی خوشبختانه یا بدبختانه بقال او را شناخت. صفدر از او پرسید:

- عموجان چرا چرت می‌زنی، مگر دیشب نخوابیده‌ای؟

- چرا! دیشب را هم خوابیده‌ام اما وقتی مشتری نیست خوابیدن بهتر از هر کار است.

- پس مشتری‌ها چطور شده‌اند؟

راستی هم صفدر تعجب می‌کرد که چطور شده کوچه‌ها آن قدر خلوت است، او از وقتی که از خانه بیرون آمده بود حتی یک نفر را هم ندیده بود.

- ای بابا مثل این که تو اهل این شهر نیستی، همه مردم رفته‌اند جلوی ارک و حکومتی، امروز آنجا محشری است، پهلوان‌ها نمایش می‌دهند، لوطی‌ها و عتربازها و خرس‌بازها همه آنجا جمع شده و هنرنمایی می‌کنند.

—درست فهمیدی عمو جان من تازه از بیرون می‌آیم و هیچ خبری ندارم. تعریف کن چه خبر است، برای چه مردم جلوی ارک جمع شده‌اند؟ مثل این که بقال هم از تنهایی خسته شده بود و عقب هم صحبت می‌گشت. در جواب صفدر آب دهان خود را فرو برده و چون در این موقع اطلاعات و معلومات خود را از این دهاتی تازه‌وارد بیشتر می‌دید بادی به دماغ انداخته و گفت:

—بله خداوند دیشب به حاکم پسری کرامت کرده، به علاوه خود حاکم هم همین دیشب موقعی که بچه به دنیا آمد از مسافرت بوشهر برگشت و این طور که می‌گویند خیلی بار و بنه و چیزهای تماشایی کار فرنگ همراه آورده است، حالا هم مردم جلوی حکومتی جمع شده و به تماشای معرکه‌گیرها و بندبازها مشغول شده‌اند، می‌گفتند حاکم از امروز یک هفته آزادی داده، همه آزادند هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند. به فراش‌ها و آدم‌های داروغه هم سپرده‌اند که در این یک هفته به کار مردم کاری نداشته باشند، تو که خبر نداری مردم شهر سرشان برای این کارها درد می‌کند و پی بهانه می‌گردند، سال‌هاست که کسی روی راحتی و آزادی را ندیده و این طور که پیرمردها تعریف می‌کنند از زمان خدا بیامرز وکیل، نه کسی صدای ساز شنیده نه رنگ راحتی و آسایش دیده است، به این جهت امروز که فرصتی پیدا کرده‌اند همه از خانه‌ها بیرون ریخته و مشغول خوشگذرانی شده‌اند.

صفدر با اطلاعات قبلی خودش از همین چند حرف خیلی چیزها فهمید، ولی خبر ورود شاهزاده مثل پتکی بود که به سر او بزنند، اما برای این که مردک کاسب متوجه تغییر حال او نشود، دو مرتبه سؤال کرد:

—بچه‌دار شدن حاکم چه ربطی به مردم دارد، به آنها چه که بروند دم درب حکومتی؟

—معلوم می‌شود من یک ساعت آیه یس می‌خوانم گفتم مردم این چیزها را ندیده و دلشان برای بزن و بکوب تنگ شده، به علاوه حاکم ما تا حالا

بچه‌دار نشده، این طور که مشهور است خیلی دلش اولاد می‌خواسته و یک چیزهای دیگر هم روز اول که آمده بود می‌گفتند. گذشته از همهٔ اینها مادر بچه دختر حاج ابوالقاسم تاجر شیرازی است.

— صحیح، حالا کم کم می‌فهمم، اما باز هم از یک موضوع سر در نمی‌آورم، شما گفتید وقتی حاکم تازه آمده بود مردم چیزهایی می‌گفتند بنابراین شما از آنچه مردم می‌گفتند خبر دارید.

— ای بابا دست بردار، این حرف‌ها به ما چه مربوط است، گذشته از این گاهی از همین صحبت‌ها بوی خون بلند می‌شود.

صفدر که از همه چیز مطلع بود و ضمناً به پرچانگی و شهوت کلام بقال نیز پی برده بود با بی‌اعتنائی سرش را تکان داده و گفت:

— راست است عموجان کار حاکم و حکومت به ما مربوط نیست، من خیلی گرسنه‌ام اگر خوردنی داری به من بده که خیلی راه آمده‌ام و دیگر رمق ندارم. بقال که دید مستمع خوبی به آسانی از دستش می‌رود شروع به عذرخواهی کرده و گفت:

— آخر باباجان این دور و زمانه همه حرفی را نمی‌شود زده، ما قدیمی‌ها یک مثلی داریم که می‌گویند دیوارها موش دارد و موش‌ها گوش دارند، اگرچه از شکل و شمایل شما پیدا است که آدم نجیب و بی‌آزاری هستی اما با همه اشخاص هم آدم نمی‌تواند درد دل کند؛ راستی فراموش کردم که شما گرسنه هستی، بیا بالا من برای ناهار خودم آبگوشتی بار کرده‌ام با هم می‌خوریم و ضمناً حرف هم می‌زنیم.

با این که بوی آب گوشت بقال که از زیر چهارپایه‌ای که به شکل کرسی درآورده بود متصاعد بود و دل صفدر را برده و اشتهای او را تحریک کرده بود اما می‌ترسید که عابرین و اشخاص رهگذار او را دیده و بشناسند، به این جهت در قبول تعارف مرد بقال مردد بود ولی بالاخره فشار گرسنگی و سرما غالب شد و بدون این که منتظر اشاره ثانوی بشود داخل دکان شد و یک پایه از

کرسی کوچک بقال را اشغال کرد، اما طوری نشست که پشتش به طرف کوچه و رویش به داخل دکان باشد، فضای نیمه ناریک دکان او را مطمئن ساخت که بر فرض آن که کسی هم برسد او را نخواهد شناخت.

آبگوشت گرم مرد بقال که به نظر صفدر مطبوع آمد ضمن صحبت و خنده و شوخی برادروار صرف شد، ولی البته صفدر کمتر حرف می‌زد و زیاده‌تر می‌خورد ضمناً به حرف‌های بقال که بعضی از آنها برای او تازگی داشت با کمال دقت گوش می‌داد، صفدر فهمید که قضایای اندرون و حرمرای شاهزاده خیلی بیشتر از آنچه اهل حرم فکر می‌کنند در بین مردم شایع است، اگر چه بعضی حرف‌ها داستان یک کلاغ چهل کلاغ است اما بسته و گریخته مطالب حقیقی و راست نیز در بین آنها شنیده می‌شود بقال می‌گفت که یکی از اقوام زن شیرازی شاهزاده به منزل یکی از همسایگان او که صفیه نام دارد رفت و آمد می‌کند و زن همسایه از این رفت و آمد صحبت‌ها می‌کنند؛ مثلاً می‌گویند همیشه از حرمرسا برای صفیه چیزهایی می‌آورند و کمک‌هایی به او می‌کنند که جلب توجه همسایگان را کرده است.

صفدر با شنیدن این حرف بیشتر دقیق شد و پس از دانستن نشانی منزل بقال و همسایه او به یادش افتاد، روزی که به دستور جهانگیر میرزا معصومه را تعقیب می‌کرد او را دیده بود که به همین خانه‌ای که حالا بقال نشانی می‌دهد وارد شده بود، صفدر با خود حساب کرد که رفت و آمد معصومه به آن خانه بدون علت نیست و حتماً ارتباطی بین معصومه و نازنین و صاحب آن خانه موجود است. این بود که درباره صفیه بیشتر تحقیق می‌کرد و فهمید که صفیه فعلاً تک و تنها در خانه‌اش زندگی می‌کند با خود گفت:

— شیطان با من بازی می‌کند، گاهی امیدوار و زمانی ناامیدم می‌سازد، تصادف با این بقال هم از کارهای شیطانی است، حالا من در راهی افتاده‌ام که دیگر مجال برگشتن ندارم و بدون این که از اول خودم بخواهم در جریان اتفاقات عجیب و غریبی واقع شده‌ام این سند قیمتی و مدرک بزرگ به جای

خود، حالا ببینم از اطلاعاتی که دارم و حرف‌هایی که این مردک بقال زد و راه را پیش پایم گذاشت، چطور می‌توانم استفاده کنم.

او طوری غرق فکر شده و مشغول حساب گردیده بود که مرد بقال را با تمام سادگی و گیجی متوجه ساخت، نگاه مظلومانه‌ای به او افکند و گفت:

— مثل اینکه خیلی در فکر فرو رفته‌ای! به چیزی فکر می‌کنی؟ نکند

حرفهای من موجب تغییر حالت شده باشد؟

— چیزی نیست فکر می‌کردم با این روزهای کوتاه زمستان چطور می‌توانم

کارم را انجام داده و به آبادی برگردم در داخل شهر چند کار دارم که مدتی طول می‌کشد، ناچار به تاریکی می‌افتم و باید شب سرد و تاریک راه بروم.

— مگر در شهر منزلی نداری؟

— خیر اگر منزل داشتم که غصه‌ای نداشتم.

مرد نیک نفس شیرازی بنا به عادت جلی بدون معطلی گفت:

— اگر کارت خیلی طول کشید و نتوانستی زود مراجعت کنی شب را بیا

همین جا به اتفاق می‌رویم منزل ما یک کلبه درویشی داریم، یک شب که هزار شب نمی‌شود. با هم زندگی می‌کنیم، من معمولاً خیلی دیر به خانه می‌روم چون

شبگردا و قراول‌ها هم مرا می‌شناسند کسی متعرضم نمی‌شود و همین دیر رفتن هم گاهی باعث می‌شود که به درد مردم بخورم مثلاً همین دیشب یک آدم

غریبی اینجا آمد، همه دکان‌ها بسته بودند و او نمی‌توانست برای خود نان تهیه کند، من هم نانی را که برای منزل خودم گرفته بودم با او تقسیم کردم، گرچه

او هم خیلی بیشتر از قیمت نان، پول داد ولی باز هم کار خیر و صوابی بود.

صفدر که دید صحبت خود او را می‌کند، سرش را زیر انداخت و شاید

برای اولین بار از این همه صفای قلب و یگانگی متأثر شد اما به روی خود نیاورده و از جا برخاست و دست به جیب کرد که قیمت غذای او را پردازد،

لیکن بقال از گرفتن پول امتناع کرده و گفت:

— شما مهمان من بودید صد سال دیگر هم که این طور با هم باشیم من

نمی‌توانم از شما توقعی داشته باشم. بالاخره پس از خداحافظی و تأکیدات پیرمرد به این که حتماً شب نزد او بیاید، صفدر از دکان خارج شد و طبق نقشه‌ای که پیش خود کشیده بود به طرف خانه صفیه رفت، هنوز کوچه‌ها خلوت بود، به علاوه صفدر از کوچه پس کوچه‌هایی می‌رفت که می‌دانست در آنجا عبور و مرور کمتر است، گذشته از این از برکت تغییر لباسی که در منزل فراشباشی داده بود کسی او را نمی‌شناخت، دو سه مرتبه کوچه‌ها را اشتباه کرد تا بالاخره خانه صفیه را پیدا کرد، در مقابل خانه قدری این طرف و آن طرف را نگاه کرد و چون مطمئن شد که اشتباه نکرده است و این همان خانه‌ای است که معصومه به آنجا داخل شده بود، به علاوه با نشانی‌های بقال نیز تطبیق می‌کند. پس از مختصری فکر نزدیک در شد و دق الباب کرد.

از ساعتی که شاهزاده وارد شده بود جهانگیر به عمارت خود رفته و بیرون نیامده بود کار او شراب خوردن و فکر کردن بود، فقط بعضی از اوقات علی را صدا می‌کرد و از اوضاع اندرون و حرم‌سرا از او می‌پرسید، چندین مرتبه شاهزاده به سراغ او فرستاده بود ولی او به بهانه کسالت و بیماری از رفتن به حضور شاهزاده نیز عذر خواسته بود، میرزا عین‌الدین بنا به دستور شاهزاده برای عیادت او آمد و راستی او را مریض یافت و چون خبر بیماری‌اش را داد شاهزاده بر خلاف عادت به دیدن خواهرزاده آمد و چند لحظه در کنار بستر او نشست و ضمن احوال‌پرسی دستور داد که حکیم‌باشی هر چه زودتر برای معالجه او اقدام کند، اما بیماری جهانگیر با طبابت میرزا عین‌الدین خوب نمی‌شد او مرض دیگری داشت که جز دو سه نفر کسی از آن مطلع نبود.

حکیم‌باشی چون از معالجات خود نتیجه نگرفت و نتوانست تب جهانگیر را دو سه روزه قطع کند دست به دامن سایر اطبای شیراز شد، آنها هم ابتدا یکی یکی و بعد دسته جمعی به عیادت جهانگیر آمدند ولی هیچ کدام نتوانستند بیماری او را تشخیص دهند یا غیر از آنچه میرزا عین‌الدین دستور داده بود تجویز کنند. تا کار به جایی رسید که یک روز جهانگیر همه آنها را که بالای سرش جمع شده بودند از اتاق بیرون کرد و دستور داد که دیگر

هیچ کدام را راه ندهند او علت بیماری خود را بهتر از همه می‌دانست. در داخل حرمسرا موضوع تولد بچه نازنین تمام چیزهای دیگر را تحت الشعاع قرار داده بود، شب‌شش و نامگذاری و حمام‌زایمان و آمدن اعیان و خوانین و تجار که هر کدام حامل هدیه‌ای نیز بودند آنقدر شاهزاده و سایرین را سرگرم کرده بود که دیگر کسی توجهی به بیماری جهانگیر نداشت، تنها کسی که در کنار او بود و از او دور نمی‌شد علی خواهرزاده فراشباشی و پیشخدمت مخصوص بود، جهانگیر از آنچه در اندرون می‌گذشت به وسیله علی مطلع می‌شد مثلاً فهمیده بود که بچه را به دایه سپرده و اسمش را ارسلان گذاشته‌اند، یا این که شاهزاده از وقتی آمده است حتی یک مرتبه هم به عمارت شمس آفاق نرفته است و همه روزه پس از مراجعت از دیوانخانه به نزد نازنین می‌رود و تا صبح روز بعد از عمارت او بیرون نمی‌آید.

جهانگیر بیشتر شب‌ها را تا صبح بیدار می‌ماند و چون نمی‌توانست بخوابد به جام شراب پناه می‌برد، همهٔ فکر از در اطراف نازنین دور می‌زد و چون نتوانسته بود در این مدت دراز با داشتن همه گونه وسیله و بهانه به وصال او برسد آتش شوقش بیشتر زبانه می‌کشید و در عین حال زیاده‌تر غضبناک می‌شد، هر شب در عالم مستی نقشه جدیدی می‌کشید اما صبح، خود را از اجرای نقشه‌ای که طرح کرده بود عاجز می‌دید، گاهی تصمیم می‌گرفت آنچه از نازنین دیده و شنیده است به شاهزاده بگوید و اگر به قیمت جان خودش هم شده سزای او را در کنارش بگذارد، ولی می‌دید که دلیل قانع‌کننده‌ای در دست ندارد و شاهزاده با علاقه‌ای که به نازنین دارد حرف‌های او را بدون سند و مدرک قبول نخواهد کرد، از طرفی خیانت خود او آشکار می‌شود و زودتر از آن که بتواند از نازنین انتقام بکشد دچار غضب شدید شاهزاده خواهد شد.

نازنین التهابش کمتر از جهانگیر نبود، او نیز خبر بیماری جهانگیر را شنیده و حدس زده بود که علت کسالت او چیست، به علاوه علی آنچه را که می‌دید و حس می‌کرد برای عمویش می‌گفت و او هم برای معصومه تعریف می‌کرد.

شنیدن شرح حال جهانگیر، نازنین را زیاده‌تر دچار اضطراب می‌ساخت یک ترس دائمی و وحشت همیشگی برای نازنین درست شده بود و با این که طی چند شب و روز بسته و گریخته مطالبی را به گوش شاهزاده رسانده و شمه‌ای از حسادت اطرافیان را برای او نقل کرده بود اما باز هم می‌ترسید، حالا نازنین از جهانگیر بیش از سایرین وحشت داشت چرا که فکر می‌کرد که ممکن است تحت تأثیر عشق شدید که آمیخته با یأس و شکست شده است جهانگیر دست به همه کاری بزند و حتی با قیمت جان خودش هم شده او را دچار مخاطره سازد، در صورتی که سایرین باز هم در فکر جان خودشان هستند و بی‌گدار به آب نمی‌زنند.

این بود که پس از فکر زیاد و محاسبه دقیق تصمیم گرفت ارتباط با جهانگیر را محفوظ نگاهدارد و با وعده و وعید و بیم و امید نگذارد که او دست به کار خطرناکی بزند، نازنین برای این کار نقشه‌ای داشت که جزئیات آن را با دقت زیاد طرح کرده و یقین داشت در صورت انجام آن یکباره خود را از شر تمام دشمنانش آسوده خواهد کرد.

امشب باز جهانگیر خوابش نبرده بود، تنگ بلوری بزرگی از شراب لعل فام با جام کوچکی در کنار دست او بود، هر چند لحظه یک بار جام را از تنگ پر کرده و به لب نزدیک می‌کرد و تا قطره آخر جام می‌نوشید و باز مشغول فکر می‌شد، خودش نمی‌دانست چند ساعت است در آن حال است فقط حس می‌کرد که شقیقه‌هایش خیلی داغ شده و قلبش از حد معمول زیاده‌تر به تپش افتاده است. مناظر عجیب و غریبی جلوی چشمش مجسم شده بود اشباح و هیاکل خیالی در مقابل نظرش رفت و آمد می‌کردند هیچ نمی‌توانست بفهمد آنچه می‌بیند بر اثر نشئه شراب کهنه‌ای است که از سر شب می‌نوشید یا به علت تب زیادی است که باز عارض او شده، او در آن حالت مخصوص و عجیب نازنین را به هزار شکل مختلف مشاهده می‌کرد، گاهی او را می‌دید که جلوی‌ش نشسته و مسخره‌اش می‌کند و با خنده استهزاء آمیزی دور

می‌شود، گاه حس می‌کرد که نازنین دست در آغوش او کرده و خود را به او می‌چسباند و در همان حال شاهزاده را می‌دید که با شمشیر آخته‌ای به او حمله می‌کند، هر چه کوشش می‌کرد خود را از چنگال این تخیلات رهایی بخشد امکان نداشت آخر سر قدرتی به خود داده از جا بلند شد و در اتاق به راه افتاد، اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که طاقش از دست رفت و بی اختیار بر زمین غلتید دیگر حس و ادراک کاملی نداشت اتاق دور سر او می‌چرخید، باز هم همان مناظر اولیه یکی بعد از دیگری از مقابل چشمش عبور می‌کردند، شعله چوب‌هایی که در داخل بخاری بزرگ دیواری می‌سوخت به طرف او هجوم می‌آوردند و موجب وحشت او می‌شدند.

در همین حال درب اتاق باز شد، کمی هوای سرد که بر اثر باز شدن در به گونه‌هایش برخورد روح تازه‌ای به او دمید و توجهش را به آن سو جلب کرد، یک قیافه آشنا، یک صورتی که جهانگیر خیلی دیده بود اما به یاد نمی‌آورد در کجا دیده است، داخل اتاق و مقابل چشم‌های خسته و خمار او ظاهر شد، خیلی آرام مثل همان اشباحی که قبلاً جلوی او مجسم می‌شدند دولا شد، به حدی که دستش روی زمین رسید دستش را در جیب نیم تنه او کرد مثل این که چیزی در آنجا گذاشت، با همان سرعتی که ظاهر شده بود از در بیرون رفت، تازه دست‌های جهانگیر به حرکت آمدند که دست‌های این موجود مرموز را که به جیب او رفته است بگیرند اما خیلی دیر شده بود، او مدتی بود از در اتاق هم بیرون رفته بود و در آن حال به یادش افتاد فریاد بزند و علی را صدا کند.

شروع به فریاد زدن کرد ولی صدایی از گلوی او بیرون نیامد و چون از این کار هم نتیجه‌ای نگرفت بی اختیار دست در جیب خود کرد، همان جیبی که چند لحظه قبل دست شخص دیگری در آن رفته بود، با تعجب هر چه تمامتر حس کرد که کاغذی در آنجاست با زحمت زیاد و مثل این که بار سنگینی را برمی‌دارد کاغذ را از جیب بیرون آورد، شمعدان‌ها از او دور بودند

و شعله آتش بخاری نیز افتاده بود حس کرد قادر به خواندن نیست مجدداً کاغذ را بر سر جای خود نهاد، دیگر پلک‌ها سنگین شده و از روی هم بلند نمی‌شدند چند لحظه بعد مختصر مقاومتی هم که می‌کرد تمام شده و روی زمین دراز شد.

وقتی جهانگیر چشمهایش را باز کرد هوا روشن شده بود، او نمی‌دانست چطور شب را گذرانده و در چه حالی به خواب رفته است، کم‌کم خاطرات شب گذشته به یادش آمد با تمام سنگینی که در چشم‌ها و دواری که در سر حس می‌کرد ملتفت شد که شب را با حال غیرعادی گذرانده است مخصوصاً منظره آخری و هیکل کوتاه و گوزپشت گوهر آغا جلوی چشمش مجسم شد، تازه فهمید آن شبخ آشنا جز گوهر آغا کسی نبوده است، ولی دیگر نمی‌دانست پس از آن چطور شده و چگونه به بستر منتقل شده است، با خود گفت:

-حتماً علی از موضوع خبر دارد و او مرا در رختخوابم گذاشته و رویم را پوشانیده است، در عین حال دستش به جیب بغل رفت و بر خلاف آن چه خواب و خیال می‌پنداشت وجود کاغذی را با دست در جیب خود حس کرد به سرعت کاغذ را بیرون آورد و شروع به مطالعه کرد، هر قدر بیشتر می‌خواند چشمانش زیادتر از همه باز می‌شدند و خود را سبک‌تر و راحت‌تر می‌دید، تا جایی که بلند شد و در رختخواب نشست، شنیده می‌شد که زیر لب می‌گوید:

-نه، آن طور هم که من تصور می‌کردم نیست نازنین مرا فراموش نکرده، معلوم نیست این زن‌ها چه حالی دارند آن وقت که هیچ مانعی نداشت و من

هم قدرتم بیشتر از حالا بود مقاومت می‌کرد و مرا سر می‌دوانید اما حالا که کار برعکس شده است، به من کاغذ می‌نویسد، نوید می‌دهد، امیدوارم می‌کند، یعنی راست می‌گوید؟ یا باز هم خیال فریب دادن مرا دارد و نقشه تازه‌ای طرح کرده است؟ نه چه نقشه‌ای ممکن است داشته‌باشد، او حالا از من ترس و بیمی ندارد و مطمئن است که با وجود شاهزاده من قادر به انجام عملی بر علیه او نیستم نازنین هم مثل سایر زن‌ها رقیق‌القلب است حتماً از شنیدن خبر بیماری من متأثر شده است مسلماً علاقه‌ای به من داشته که حالا این طور اظهار نگرانی می‌کند من بی‌جهت نسبت حق‌بازی و تقلب به او می‌دادم، اصولاً از روز اول خود او اظهار آشنایی کرد و در نشان دادن چهرهٔ زیبایش به من پیشقدم شد والا من که او را ندیده و حتی صدایش را نشنیده بودم.

یادآوری خاطرات گذشته و تحریک احساسات عاشقانه ضمناً کسالت و بیماری جهانگیر را طوری ملتهب ساخته بودند که مثل دیوانگان بلند بلند با خود حرف می‌زد و مخصوصاً قسمت اخیر حرف‌هایش به قدری بلند بود که در اتاق مجاور نیز شنیده می‌شد.

او سرگرم افکار و خیالات خود بود که ناگهان پرده اتاق به یکسو رفته و زنی که در چادر خود را پیچیده و جز دو چشم از تمام اعضای بدنش چیزی معلوم نبود به وسط اتاق آمد، جهانگیر آن قدر مشغول بود که ورود این زن را به اتاق نفهمید، آن وقت که حرفش و فکرش به اینجا رسید که بی‌جهت نسبت به او بدبین شدم صدایی زنانه و در عین حال محکم به او جواب داد:

— خیر حضرت‌والا اشتباه می‌کند، در نهاد نازنین جز حق‌بازی و تقلب چیزی نیست و حتماً برای شما خواب تازه‌ای دیده است.

جهانگیر طوری مضطرب شده و یکه خورد که نزدیک بود از تخت به زیر بیفتد، در آن صبح زود چه کسی است که این‌طور بی‌محابا وارد اتاق شده و به خیالات درونی او پاسخ می‌دهد، اما چون چشمش به یک زن چادرپوش افتاد در دل از ترس بی‌موقع و کم‌دلی و جنبی که عارضش شده بود خود را

سرزنش کرد و با آهنگی تحکم آمیز گفت:

— کیستی؟ اینجا چه کار داری؟

— یک دوستی که جز خیر شما چیزی نمی‌خواهد، ولی افسوس که شما به حرف او و دلسوزی‌های او توجه ندارید.

صدا خیلی آشنا بود و جهانگیر این صدا را چند مرتبه شنیده بود اما در آن موقع نمی‌توانست به یاد بیاورد که او را کجا دیده است، به این جهت گفت:

— دوست خود را مخفی نمی‌کند، زودتر بگو کی هستی و حرفت چیست؟

صدایت به نظرم آشناست اما به یاد نمی‌آورم کجا شنیده‌ام.

زن چادری ضمن این که روبند خود را از سرش برمی‌داشت گفت:

— شما حق دارید خدمتگزاران خود را فراموش کنید اما آنها همیشه به یاد شما هستند.

وقتی زن روبند خود را برداشت، جهانگیر یک مرتبه فریاد زد:

— امینه‌باجی شما هستید؟ چرا این موقع و این طور، حتماً برای احوالپرسی نیامده‌اید؟ بیا بیا جلوتر بنشین و صحبت کن.

امینه کنار تخت روی زمین نشست و گفت:

— اولاً برای احوالپرسی شرفیاب شدم و بعداً چون حدس می‌زدم که علت کسالت شما چیست خیال کردم شاید بتوانم و اگر از دستم برآید خدمتی انجام دهم.

— ممنون امینه‌باجی، اما خیال نمی‌کنم کاری پیدا شود که لازم به زحمت شما باشد.

— برعکس خیلی کار هست و من مخصوصاً این موقع را برای شرفیابی انتخاب کردم که در اطراف کسی نباشد و از دست جاسوس‌ها و خبرچین‌ها راحت باشم تا بتوانم دو کلمه عرضم را بگویم.

— شنیدن حرف‌های شما مانعی ندارد مخصوصاً که به من اظهار علاقه می‌کنید.

- حتماً حرف‌های آن دفعهٔ این کنیز خودتان را به یاد دارید و بعداً هم برایتان ثابت شد که بنده دروغ نگفتم، اما هیچ توجهی نفرمودید.

- یادم هست حرف‌هایی زدید و شاید هم درست بود اما منظور چیست؟
جهانگیر این جمله را طوری ادا کرد که امینه به خوبی حس کرد که او مایل نیست سخن بدی راجع به نازنین بشنود، او نمی‌دانست که جهانگیر الان تحت تأثیر نامه نازنین است و عشق او تمام وجودش را فرا گرفته است، او خوب می‌دانست که جهانگیر از نازنین عصبانی است و اطلاع کامل داشت که با تمام مجاهدت‌ها تا به حال تیرش به سنگ خورده و به وصال نازنین نرسیده است اما از موضوع نامه اخیر نازنین بی‌خبر بود، جهانگیر هم تا حدی از رقابت و دشمنی بین شمس‌آفاق و نازنین و بالنتیجه عداوت امینه با معشوقه‌اش خبر داشت و چون دو طرف موضوع را پیش خود سنجید با خود گفت:

- نباید گول بخورم و به این پیرزن دمامه زیادتر از اندازه میدان بدهم، این‌ها ممکن است برای انجام مقصود خود و از بین بردن نازنین پای مرا هم در میان بکشند و آن وقت معلوم نیست عاقبت کار چه خواهد شد؟

امینه هم تا اندازه‌ای موضوع را حدس زد و فکر جهانگیر را در صورتش خواند، به همین علت حرف خود را که قبلاً حاضر کرده بود تغییر داده و گفت:

- عرضم این است که شما نزدیک‌ترین شخص به حضرت حاکم هستید و قطعاً زیادتر از سایرین به ایشان علاقه‌مند می‌باشید.

- همین‌طور است که می‌گویید حالا مقصود چیست؟

- بله عرض می‌کنم، در اطراف حضرت حاکم صحبت‌هایی می‌کنند که به گوش خودشان نمی‌رسد یا کسی جرأت ندارد در حضور ایشان بگوید، اما ماها می‌شنویم و چون نمی‌توانیم به خودشان بگوییم ناچاریم به عرض شما برسانیم تا اقللاً شما مطلع باشید.

- مثلاً چه می‌گویند؟

—خیلی چیزها، چطور می‌شود حضرت‌والا نشنیده باشید، این دیگر موضوعی است که همه می‌دانند و حضرت‌والا هم اطلاع دارید که شاهزاده اولادشان نمی‌شد و چهارده پانزده زن نتوانستند برای ایشان اولادی بیاورند چطور شد که این زن تازه‌وارد فوراً حامله شد و حالا هم صاحب پسری شده است؟ این‌ها حرف‌هایی است که بین مردم گفته می‌شود، شما به جای اولاد من هستید و به خدا من بین شما و شمس آفاق هیچ فرق نمی‌گذارم، از قدیم گفته‌اند در دروازه را می‌شود بست اما جلوی دهان مردم را نمی‌شود گرفت، من وقتی می‌بینم مردم این حرف‌ها را می‌زنند خون خونم را می‌خورد اما چه کنم چاره‌ای ندارم از ترس شاهزاده هم هیچ کس جرئت نمی‌کند حرف بزند، فقط شما یک نفر هستید که ماشاءالله هزار ماشاءالله همه چیز را ملتفت بوده و فکر تمام کارها را می‌کنید، حیف که قدر و قیمت شما مجهول است، به خدا شاهزاده باید به وجود شما افتخار کند.

امینه خوب فهمیده بود که رگ خواب جهانگیر کجاست؟

او از حس خودپسندی و تکبر جهانگیر استفاده می‌کرد و حرف‌های خود را می‌زد و برای گفتن سایر مطالبش مقدمه‌چینی می‌کرد. جهانگیر نیز تحت تأثیر تعریف‌های او قرار گرفته و بر خلاف چند لحظه قبل امینه را دوست داشتی. و حرف‌هایش را شنیدنی می‌دید، به همین جهت گفت:

—راست است شاهزاده زیاد پایبند این حرف‌ها نیستند و توجه ندارند که مردم چه می‌گویند اما چه می‌شود کرد؟ وقتی پای آبرو در میان باشد آن هم آبروی خانواده سلطنت، باید نزدیکان و بستگان هوای کار را داشته باشند، حالا شاهزاده غرق محبت این دختر شده‌اند و هیچ متوجه اطراف کار نیستند، اما ما که نمک او را می‌خوریم و شما که از خویشان نزدیکش هستید وظیفه داریم آنچه لازم است انجام دهیم و به هر نحوی که ممکن است قضایا را به گوش ایشان برسانیم و اگر هم این کار ممکن نشد یا باز هم توجهی نکردند

خودمان از بعضی کارها که عاقبتش دامنگیر خود ما هم خواهد شد جلوگیری کنیم.

حالا دیگر جهانگیر کاملاً جلب شده و به حرف‌های امینه با دقت گوش می‌داد. امینه نیز که افسونش کارگر شده و موقع را برای فتح باب مطلب مساعد دید، در دنباله حرف‌های خود گفت:

— شما خوب خبر دارید که خانم مرا با چه تشریفاتی به دربار آورده و به عقد شاهزاده درآوردند، هنوز سالی از آن وقت نمی‌گذرد و در این مدت شاهزاده چقدر زن گرفت و عده‌ای را هم کشت و بعضی را بیرون کرد و خانم من هم‌اش را تماشا می‌کرد و دم نمی‌زد، اما این آخری بلایی شده است برای جان همه که اگر مدت دیگری بگذرد زیر پای همه را جارو خواهد کرد، شما خودتان نگاه کنید از وقتی که این دختر وارد حرماً شده شاهزاده دیگر به هیچ کس توجه ندارد، حتی به شما که خواهرزاده‌اش هستید.

جهانگیر ضمن این که با سر حرف‌های امینه را تصدیق می‌کرد، قلباً هم حرف‌های او را تأیید می‌کرد و می‌دید امینه راست می‌گوید الان چند روز است که او بیمار شده و شاهزاده فقط یک بار آن هم برای چند دقیقه به دیدن او آمده است.

امینه در دنباله حرف خود گفت:

— به علاوه با آوردن این پسر دروغی همه امتیازات شما هم از دست می‌رود، روزی که گل‌باجی خانم شما را به شاهزاده سپرد می‌دانست که او اولادش نمی‌شود و شما به جای اولاد او صاحب تمام عناوین و بالاخره پس از صد و بیست سال وارث او خواهید شد، اما حالا چه دارید؟ هیچ. شاید چند روز دیگر نازنین خانم میلش اقتضا کرد که شما هم در حکومتی نباشید، با این وضع شاهزاده حتماً دستور او را می‌پذیرد، پس تا وقت باقی است باید آب را از سرچشمه گرفت، والا همه دچار مصیبتی می‌شوند که عاقبتش را فقط خدا می‌داند.

مثل این که جهانگیر از خواب سنگینی بیدار شده باشد چشم‌های خود را به دقت به صورت چروک خورده امینه دوخت، امینه حرف‌هایی می‌زد که خیلی به حقیقت نزدیک بود با آمدن این پسر همه چیز او از دست رفته بود و دیگر اعتمادی به آینده نداشت، او همیشه با خود فکر می‌کرد که پس از دای‌اش عناوین او و بالاتر از آن وارث ثروت بیکران و املاک وسیع او خواهد شد، اما حالا یک پسر ساختگی همه چیز او را از دستش گرفته است، منظره بینوایی آینده و از دست رفتن عنوان و ثروت حتی حتی عشق نازنین را از خاطرش برد و او را یکپارچه غیظ و حسادت و غضب کرد و با قیافه‌ای گرفته ضمن این که به بالش پشت سرش تکیه می‌داد گفت:

— راست می‌گویی امینه راست می‌گویی، این دختر شیرازی موجودی خطرناک و متقلب و دروغگو است، بگو چه باید کرد و از دست من چه کاری برمی‌آید؟

— الحمدلله که پی به صدق عرایض من بردید، خدا شاهد است من غیر از خوبی شما چیزی نمی‌خواهم، خانم من شمس آفاق هم همینطور است، شما به یاد بیاورید از روزی که شمس آفاق وارد خانه دایی شما شده شما هم بوده‌اید، آیا تا به حال از او هیچ گونه اذیتی دیده‌اید، آیا هیچ وقت درصدد برآمده است که خدای نکرده کوچکترین مزاحمتی برای شما فراهم کند.

— راست است من در این مدت جز مهربانی و خوبی از شمس آفاق ندیده‌ام.
— خیلی خوب حالا که این طور است باید بگویم همان قدر که این دختر شیرازی برای شما اسباب زحمت شده برای شمس آفاق هم تولید دردسر و اذیت کرده است او به قدری شاهزاده را به طرف خود کشیده که دیگر حتی یک دقیقه هم او را مجال نمی‌دهد که به سایر کارها و سایر اشخاص هم برسد لابد شما بهتر می‌دانید زن آن هم زن جوان محترمی که از تمام اقوام و خویشانش دور افتاده است چقدر رنج می‌برد و عذاب می‌کشد، به هر حال شمس آفاق که از شما نزدیکتری سراغ ندارد برای حل این مشکل احتیاج به

کمک شما دارد آیا حاضر هستید به او کمک کنید.

جهانگیر بدون معطلی گفت:

- آری هر کاری از دستم برآید می‌کنم.

- پس باید یک مرتبه همدیگر را ملاقات کنید و حضوراً با هم صحبت کنید ما خیلی اطلاعات تازه پیدا کرده‌ایم امروز هم خیال می‌کنم اخبار تازه‌تری برایمان برسد اگر حال شما اقتضا کند در همین هفته یک وقتی قرار بگذارید که شمس آفاق را ملاقات کنید.

جهانگیر فکری کرده و گفت:

- اما اگر شاهزاده بفهمد؟

- خیر اطمینان داشته باشید ما قرار کار را طوری می‌دهیم که باد صبا هم خبردار نشود.

در همین موقع صدایی از پشت در برخاست و پرده هم تکان خورد اما آن دو نفر به طوری غرق صحبت و گذاشتن قرار و مدار بودند که ملتفت این صدا و این حرکت پرده نشدند. یک ساعت قبل علی که برای آگاهی از حال جهانگیر و آوردن صبحانه او می‌خواست داخل اتاق شود شنید که جهانگیر با زنی مشغول صحبت است، همانجا پشت در اتاق ایستاد و تقریباً از اواسط صحبت آنها تمامی حرف‌هایشان را شنید و موقعی که امینه گفت من طوری ترتیب کار را می‌دهم که باد صبا هم خبردار نشود، بی اختیار خنده‌اش گرفت. مدتی دیگر صحبت آنها طول کشید و بالاخره قرار شد امینه گاه‌گاهی نزد جهانگیر بیاید تا حال او مساعد شده و وقتی برای ملاقات شمس آفاق تعیین کند، ضمناً اخباری را هم که به دست می‌آورد به جهانگیر بگوید.

امینه با خیالی فارغ از عمارت جهانگیر بیرون آمد و پیش خود خیال می‌کرد که هیچ کس او را ندیده و حرف‌هایش را نشنیده است، در صورتی که علی از پشت پنجره اتاقش مواظب بیرون رفتن او بود و چون یقین داشت که جهانگیر الساعه او را احضار می‌کند همانجا منتظر ایستاد.

جهانگیر پس از رفتن امینه در فکر دور و درازی فرو رفت، تمام حرف‌ها و کلمات او را با خود تکرار می‌کرد و تصدیق می‌کرد که آنچه امینه گفته است راست و درست می‌باشد، اما نمی‌دانست جواب قلب خود را چه بدهد، آن هم با کاغذی که آن شب برای او رسیده بود، یکبار دیگر کاغذ را از جیب بیرون آورد و به دقت خواند.

عبارات امیدبخش، کلمات عاشقانه، اظهار نگرانی و اضطراب از بیماری او، این‌ها مطالبی بودند که جهانگیر در خواب هم نمی‌توانست از زبان نازنین بشنود کاغذ نشانی و امضایی نداشت اما معلوم بود از ناحیه نازنین است، کس دیگری با جهانگیر رابطه عاشقانه نداشته و ندارد.

جهانگیر توجه نداشت که این کاغذ طوری استادانه و ماهرانه نوشته شده که ضمن این که برای جهانگیر مفهوم و گویا است برای سایرین هیچ معنی ندارد، به علاوه با تغییری که نازنین در خط خود نیز داده بود هیچ وقت کسی نمی‌توانست آن کاغذ را متعلق به او بداند ولی هر چه بود برای جهانگیر کاغذ عزیز و قیمتی بود که بیش از صد بار خواند و بیش از هزار بار بوسید و بوید و با خود گفت:

— هر چه باشد دوستش دارم، البته نباید غفلت کنم، امینه راست می‌گوید او برای من هم خطرناک شده ولی تا به وصالش نرسم، نمی‌توانم آرام بگیرم، هر چه هست معشوق و محبوب من است، قوت قلب و آرام جان من است، بگذار برای همه خطرناک و گزنده باشد من دوستش دارم.

صدای سرفه علی از پشت پرده جهانگیر را از راز و نیاز با کاغذ معشوقه باز داشت و با عجله کاغذ را در جیب مخفی کرد و چون علی را با سینی صبحانه در جلوی خود دید گفت:

— دیشب من در چه حال بودم؟

— وقتی بنده برای سرکشی آمدم حضرت‌والا وسط اتاق بدون بالاپوش افتاده بودید، جان نثار حضرت‌والا را روی تخت خواباندم، اما هر چه کردم

موفق نشدم لباس‌هایتان را در بیاورم.

- آیا دیشب در اتاق یا دالان و اطراف کسی را ندیدی؟

- خیر.

- امروز صبح چطور؟

- امروز هم خیر.

- پس هر کس دلش خواست وارد عمارت من شود بدون هیچ مانع می‌آید

و می‌رود هم دیشب و هم امروز اشخاصی به اینجا آمدند و تو خواب بودی.

- بنده خواب نبودم در اتاقم بودم، این دستور خود حضرت‌والا است که در

اطراف اتاق شما کسی نباشد، به علاوه در را هم باز بگذاریم.

جهانگیر یادش آمد که چند وقت پیش برای این که کسی از آمد و رفت

او مطلع نشود دستور داده بود اولاً جز علی کسی در عمارت نباشد، به علاوه

درب عمارت را روز و شب باز بگذارند. به همین جهت ساکت شد و حرفی

نزد، علی هم پس از این که سینی صبحانه را جلوی اربابش گذاشت از در

بیرون آمد.

امروز مثل این که علی حالش با سایر روزها فرق داشت، همین طور که

کنار قهوه‌جوش نشسته و جوشیدن و قل‌قل کردن شیر و قهوه را تماشا می‌کرد

در افکار دور و درازی فرو رفته بود او با خود می‌اندیشید که تا حالا خیلی

چیزها دیده و شنیده است و همه را راست و مستقیم به فراشباشی گفته و

خودش کوچکترین استفاده‌ای نکرده است.

- چرا باید این طور باشد؟ نه دیگر ابله نمی‌شوم هر کس به جای من بود از

این همه اخبار محرمانه هزار نوع استفاده می‌کرد و تا به حال برای خودش

صاحب خانه و زندگی شده بود.

این‌ها افکاری بودند که یکی بعد از دیگری از مغز او می‌گذشتند، آخر سر

تصمیم گرفت که از این به بعد در مقابل سوالات فراشباشی قدری خودداری

کند و تمام آنچه را شنیده و فهمیده است بازگو نکند، او پیش خود می‌گفت:

— من چه چیزم از عمویم کمتر است، او آنچه را از من می‌شنود حتماً به قیمت خوب آب می‌کند، این کار را ممکن است خود من انجام دهم و حق الزحمه‌ای که تا به حال فراشباشی گرفته یک مدت هم من بگیرم.

در نتیجه این افکار بر خلاف روزهای قبل که تا خبر تازه‌ای می‌شد فوراً خود را به فراشباشی رسانیده و اطلاعاتش را به او می‌داد و در مقابل، یک آفرین یا بارک‌الله دریافت می‌داشت امروز سر جای خود نشست و هیچ تکان نخورد و مشغول طرح نقشه‌ای شد که چطور آسانتر و بهتر از آنچه می‌داند پول در بیاورد.

امینه از نزد جهانگیر که بیرون آمد خیلی خوشحال و خندان بود، پیش خود خیال می‌کرد بدون این که کسی او را ببیند یا به مقصودش پی ببرد، جهانگیر را ملاقات کرده و موفق شده است او را به سوی خود بکشد و حس مال‌اندیشی و ترس از آینده را در او بیدار کند. وقتی وارد اتاق خود شد با عجله مشغول صرف صبحانه شد و بلافاصله مشغول تعویض لباس شد و پس از آن که خود را خوب آراست و بهترین لباس‌ها و گرانترین زینت‌های خود را به خود آویخت به طرف منزل فراشباشی حرکت کرد.

ورود او در منزل فراشباشی آن قدر که موجب خوشحالی عیال فراشباشی شد باعث تعجب نشد، امینه از ملاقات قبلی توانسته بود به خوبی زن فراشباشی را به خود جلب کند و او را فریفته سخنان گرم و محبت‌های خود سازد. این بود که وقتی چشم زن فراشباشی به او افتاد با بشاشت زیادی پیش آمد با کمال خضوع و خشوع و مهربانی زیاد امینه را به اتاق تالار برد، در عرض مدت کمی انواع و اقسام آجیل و شیرینی را جلوی او گذاشت، قلیان مخصوص شیرازی چاق شد و کم‌کم صحبت‌ها گل انداخت، بالاخره امینه با مهارت تمام صحبت را به فراشباشی و اوضاع حرم‌سرا و مراجعت شاهزاده کشانید و از هر دری سخن گفت تا زن فراشباشی را به حرف آورد بدون این که امینه متحمل زحمتی شود خود او داستان پیرمرد را به میان کشید و گفت:

چند روز است پیرمرد را در اتاق بیرونی خوابانده و مشغول معالجه‌اش هستند.

امینه با بی‌اعتنایی دنبال حرف را کشید و طوری که زن فراشباهی هیچ ملتفت نشد تمایل خود را به ملاقات پیرمرد به زن ساده بیچاره تحمیل کرد تا جایی که گفت:

— بد نیست یک سری به این بیچاره بزنیم باید آدم دیدنی باشد.
امینه از این تعارف حسن استقبال کرد و چند دقیقه بعد دو نفری به بالین پیرمرد رفتند.

پیرمرد بیچاره که بر اثر سقوط استخوان‌های یک دست و یک پایش خرد شده بود با حال زار و نزاری روی بستر افتاده بود، چشمهای نیمه‌باز و به اتاق می‌نگریستند، نفس‌های بلند و نامرتب که بیشتر شبیه ناله بودند مرگ نزدیک او را گواهی می‌دادند معلوم نبود مردک بینوا در آن لحظه به چه فکر می‌کند و در چه حالی سیر می‌کند.

امینه اول نبض پیرمرد را گرفت و بعد دستی بر روی پیشانی او گذاشت، این عمل پیرمرد را تحریک کرده و به او فهماند که کسی نزد او آمده است با زحمت زیاد توانست یک چشم خود را بگشاید و به روی کسی که به بالین او آمده است بنگرد.

امینه شروع به احوال‌پرسی کرد ولی مثل این که پیرمرد هیچ نمی‌فهمید، مانند اشخاص مجنون نگاههای بی‌فروغ و ثابت بودند معلوم نشد فشار مختصری که امینه به دست او داد چه تأثیری در او کرد، گویا خیلی درد کشید که بی‌اختیار ناله‌اش بلند شد، امینه فهمید پیرمرد بدبخت خیلی رنج می‌کشد و درد تحمل می‌کند آهسته‌آهسته زیر گوش او شروع به حرف زدن کرد.

هر قدر امینه زیاده‌تر حرف می‌زد چشم‌های پیرمرد بازتر و توجه او زیاده‌تر جلب می‌شد، امینه تمام داستان او را برایش گفت و آخر سر نیز خود را معرفی

کرد.

پیرمرد با اشاره چشم و دست سالمش به او حالی کرد که تشنه است و امینه فوراً از زن فراشباشی خواهش کرد که قدری آب یا شربت بیاورد، پس از حاضر شدن قطره قطره در گلولی او ریخت اثر این شربت خنک در دهان و گلولی سوزان پیرمرد راحتی به او بخشید و کم کم دهان را برای صحبت باز کرد، الفاظ نامفهومی می گفت که امینه به سختی می توانست بشنود ناچار گوشش را دم دهان او گذاشت و چون چیزی دستگیرش نشد به پیرمرد گفت: - آیا صدای مرا می شنوی اگر هر چه می گویم می فهمی و هوش و حواس بجاست با چشم اشاره کن، برای آری یک مرتبه چشم را به هم بگذار و برای نه دو مرتبه، حالا فهمیدی چه گفتم؟

پیرمرد یک مرتبه چشمش را روی هم گذاشت، امینه چون مطمئن شد که حواس پیرمرد کاملاً بجاست و رمز قراردادی را فرا گرفته است شروع به سوال از او کرد، اول پرسید:

- آیا مرا می شناسی؟

پیرمرد یک مرتبه چشمش را روی هم گذاشت.

- آیا قاصدی که به اصفهان فرستاده بودیم تو را دید؟

باز هم پیرمرد با حرکت چشم فهماند آری. آری و ضمناً با چند قطره دیگر از شربت که مرتباً امینه به گلویش می ریخت حالتش بهتر می شد تا جایی که با صدای خیلی ضعیف و آهسته و با کلمات مقطع حوابهای خود را تکمیل می کرد. و بالاخره توانست با هر جان کندن بود داستان پرت شدن از کوه را برای او بگوید و دو سه مرتبه اسم صفدر را زیر لب تکرار کرد.

اسم صفدر مثل این که پرده سیاهی را از جلو چشم امینه دور کند خیلی از قضایا را برای او روشن و آشکار ساخت ولی دیگر نفس پیرمرد یاری نمی کرد اختیار عضلات چشم نیز از او سلب شده بود. پیرمرد دقایق آخر عمر را می گذرانید. الفاظ نامفهومی که به سختی از دهان پیرمرد خارج می شد برای هر

کس دیگر غیر از امینه بی معنی و نامفهوم بود اما او که سابقه کاملی به قضایا داشت با گوش هوش مطالب زیادی درک کرد، آخرین شعله حیات نیز از رخساره پیرمرد رخت بست، دندان‌هایش جفت شد و چشمانش به طاق افتاد، او مرد اما اسرار مهم خود را به امینه سپرد و حتی قاتل خود را نیز به امینه معرفی کرد.

یک وقت امینه متوجه شد که مدتی است بالای سر جنازه پیرمرد نشسته و به صورت او خیره شده است و اگر صدای زن فراشباشی نبود شاید باز هم مدتی در همان حال باقی می‌ماند. با حالتی متأثر و قیافه‌ای اندوهناک از جا برخاست و به زن فراشباشی گفت:

—خواهر این بیچاره تمام کرد و عمرش را به شما داد.

چشم‌های زن فراشباشی نزدیک بود از حدقه بیرون بیاید، با التهاب و اضطرابی هر چه تمامتر گفت:

—چطور آیا راستی مرد؟

—بله مردن که دروغ ندارد بیا جلو درست تماشا کن.

—دیدنی چه خاکی به سرم شد؟ حالا چه کار کنیم؟

امینه که تشویش دست کمی از زن فراشباشی نداشت و در فکر این بود که خود را از آن اتاق بیرون اندازد، چون نگرانی او را دید آن‌ا فکری به خاطرش رسیده و با آهنگی ملایم و آهسته گفت:

—بیا برویم، هر چه زودتر از این اتاق دور شویم ماندن ما در اینجا صورت خوشی ندارد می‌ترسم این هوس بی موقع برای من و شما هر دو گران تمام شود.

زن بیچاره که ابداً حال خود را نمی‌فهمید به علامت رضا سری فرود آورده از در خارج شد، پشت سر او هم امینه بیرون آمد اما از عجله‌ای که داشت فراموش کرد لیوان آب و بقیه نباتی را که برای پیرمرد آورده بود بردارد. هر دو با قدم‌هایی لرزان وارد اندرون شدند. امینه که دیگر توقف را جایز

نمی‌دید پس از یک خداحافظی مختصر و سفارش این که از رفتن به اتاق پیرمرد حرفی به میان نیاید با عجله از در خارج شد، از بس شتاب داشت و به قدری حرف‌های آخری پیرمرد او را متعجب ساخته بود که موقع خروج از در خانه فراشباشی به هیچ وجه ملتفت نشد که فراشباشی به اتفاق یک زن از سمت مخالف به طرف خانه می‌آیند.

چند لحظه بعد فراشباشی و معصومه در مقابل جنازه بی حرکت پیرمرد ایستاده و با تعجب و تحیر به روی یکدیگر می‌نگریستند.

بالاخره معصومه سکوت را شکسته و گفت:

— آفرین فراشباشی مرا بالای سر مرده آورده‌ای؟

— به خدا قسم صبح که من از در بیرون رفتم خیلی خوب حرف می‌زد و همه چیز را می‌فهمید منتها قدری از درد پهلوی و کمر می‌نالید.

— پس چطور شده که حالا مرده است.

— چه عرض کنم؟ مرگ از جانب خدا است.

معصومه در حالی که به چند تکه نبات و ظرف آب خوری خیره شده بود گفت:

— آیا کس دیگری هم به این اتاق می‌آمد؟

— خیر همان‌طور که دستور داده بودید هیچ کس را نمی‌گذاشتم به اتاق

پیرمرد وارد شود و یکی دو دفعه‌ای هم که حکیم‌باشی آمد خودم تا آخر سر نزد او بودم.

— امروز صبح برای پیرمرد نبات آورده بودی.

فراشباشی فکری کرد و گفت:

— خیر چنین چیزی در نظرم نیست.

— پس این نبات‌ها از کجا آمده‌اند، نگاه کن هنوز قطرات آب روی فرش

باقی هستند و خشک نشده‌اند، معلوم است قبل از این که ما بیاییم غیر از پیرمرد آدم دیگری هم در اتاق بوده است، درست نگاه کن غیر ممکن است

یک آدم پیر محتضر بتواند خود را به این ظرف آب برساند شما هم که می‌گوی من نبات نیاورده بودم پس این نبات‌ها چیست؟

معصومه در این حال خم شده و نبات‌ها را از روی زمین برداشت و جلو چشم فراشباشی گرفت.

فراشباشی در حالی که انگشتانش را داخل ریش‌های جوگندمی‌اش کرده بود نگاهش به دست معصومه خیره شد و زیر لب گفت:

— راست است در این اتاق غیر از پیرمرد آدم دیگر هم بوده است.

یک دفعه چشم معصومه در فاصله بین دو فرش به یک تسبیح تربت افتاد با عجله تسبیح را برداشته و گفت:

— این تسبیح چیست و متعلق به کیست، آیا مال پیرمرد است؟

فراشباشی تا چشمش به تسبیح تربت که بر اثر مالش زیاد در دست تغییر رنگ داده و مایل به سیاهی شده بود افتاد، بی اختیار گفت:

— این تسبیح این جا چه می‌کند؟

— این تسبیح مال... یک مرتبه به خود آمد و بقیه حرف در دهانش باقی مانده و دچار تمجمج شد. معصومه گفت:

— بگو این تسبیح مال کیست؟

— نمی‌دانم مال کیست؟ به نظرم آشنا آمد بدهید درست بینم.

معصومه تسبیح را به دست او داد.

فراشباشی با دقت هر چه تمامتر تسبیح را نگاه کرد و یقین کرد که تسبیح عیال خودش می‌باشد و حتماً اشتباه نکرده بود، قریب سی سال است که شب و روز این تسبیح را در دست زنش می‌بیند، حالا چطور ممکن است اشتباه کند، در عین حال با خود فکر می‌کرد که چرا تسبیح زنش اینجا افتاده است، زن او هیچ وقت از اندرون پایش را بیرون نمی‌گذارد و غیر ممکن است به بیرونی بیاید، آن هم در موقعی که یک مرد اجنبی در بیرونی منزل دارد.

معصومه چون جوابی از فراشباشی نشنید مجدداً گفت:

-بالاخره نگفتی این تسبیح مال کیست؟

-راستش را بخواهید نمی‌دانم اما به نظرم آشنا می‌آمد، صبر کنید تحقیق می‌کنم به شما می‌گویم.

-اختیار دارید فراشباشی این که تحقیق لازم ندارد شما الان هم خوب می‌دانید این تسبیح مال کیست؟
-والله نمی‌دانم.

فراشباشی ضمناً از قسم دروغی هم که خورد زیر لب استغفار کرد اما تشویش زیاد و استغفار او از چشم و گوش معصومه دور نماند و یقین کرد که فراشباشی تسبیح را می‌شناسد از این رو با تبسم مخصوصی گفت:

-بی جهت معصیت نکنید شما می‌دانید صاحب تسبیح کیست، من هم می‌دانم می‌خواهید بگویم؟
-بفرمایید.

-این تسبیح مال یکی از نزدیکان شماست، آیا باز هم لازم است بگویم مال کیست؟

معصومه خودش هم نمی‌دانست اما حالت و وجنات فراشباشی به او فهماند که تسبیح را شناخته است و نمی‌خواهد بگوید مال کیست؟ قطعاً متعلق به یکی از نزدیکانش می‌باشد، معصومه از شکل تسبیح و اندازه آن پی برد که صاحبش نیز زن می‌باشد ولی فراشباشی در مقابل حرف آخری او دستپاچه شده و گفت:

-شاید این طور باشد صبر کنید من پرسم، اگر حدس درست بود مطمئن باشید به شما می‌گویم، حتماً خواهم گفت:

-چه حدس می‌زنید؟ من که غریبه نیستم بگوید تا با هم فکر کنیم هیچ می‌دانید من چه فکر می‌کنم و ترسم از چیست؟
-نه نمی‌توانم بفهمم.

-من می‌ترسم خدای نکرده فردا زحمتی برای شما فراهم شود.

- مردن یک پیرمرد مجروح و مردنی چه زحمتی فراهم می‌کند؟
 - درست است که پیرمرد مجروح و مردنی بود اما بودن شخص یا
 اشخاصی در این اتاق آن هم موقع مرگ پیرمرد قضایا را جور دیگر می‌کند از
 کجا معلوم زیر این کاسه نیم کاسه‌ای نباشد، آیا بهتر نیست عقلمان را روی هم
 بگذاریم و ببینیم قضایا از چه قرار بود؟

ضمناً دولا شده دستش را به روی پیشانی مرده گذاشته و گفت:
 - نگاه کن هنوز گرم است معلوم است تازه جان داده و موقع جان دادن
 او، صاحب این تسبیح در اینجا بوده است حالا چرا جنازه را همین طور
 گذاشته و رفته باید علتی داشته باشد، پس من حق دارم بگویم اسباب زحمت
 درست می‌شود، ما آمده بودیم احوال پیرمرد بیچاره را بپرسیم، از هیچ جای
 دنیا هم خبر نداریم از کج فردا قتل او را به گردن ما نیندازند.
 اضطراب فراشباشی به قدری زیاد شده بود که دیگر طاقت نیاورد و به
 معصومه گفت:

- کمی صبر کنید الان برمی‌گردم و بلافاصله از اتاق بیرون رفته و با سرعتی
 که از سن او بعید بود خود را به داخل اندرون انداخت و یکسره به اتاق
 عیالش رفت، زن بیچاره که هنوز رنگ و رویش به جا نیامده و طپش قلبش
 ساکت نشده بود چون شوهرش را به آن حال عصبانی دید خود را باخت و
 قبل از آن که فراشباشی سئوالی کند با آهنگ ملتمسانه‌ای گفت:
 - به خدا من تقصیری ندارم.

- اگر تقصیری نداری پس این چیست؟
 و تسبیح را مقابل چشمان اشک‌آلود زن نگاهداشت و اضافه کرد زودباش
 هرچه می‌دانی بگو معطل نکن، آنجا چه می‌کردی؟ اتاق بیرونی چه کارداشتی؟
 - صبر کن همه چیز را می‌گویم، من کاری نداشتم امینه‌باجی، گیس سفید
 شمس آفاق امروز صبح آمده بود اینجا او می‌خواست پیرمرد را ببیند آن قدر
 اصرار کرد که مجبور شدم او را به بیرونی ببرم، از بخت بد موقعی که ما در

اتاق بودیم پیرمرد تمام کرد من دیگر حال خود را نفهمیدم.

- امینه با پیرمرد چه کار داشت؟ معلوم می‌شود در خانه من خیلی اتفاقات می‌افتد که خودم خبر ندارم.

- بخدا قسم هیچ نمی‌دانم چه کار داشت.

- آیا با او صحبت هم کرد.

- بله خیلی حرف زد اما مثل این که پیرمرد قادر نبود به خوبی جواب او را بدهد.

- از اول تا آخر تو آنجا بودی؟

- نه مرا برای آوردن آب و نبات به اندرون فرستاد، وقتی برگشتم هنوز

پیرمرد جان داشت و با اشاره چشم و ابرو حرف می‌زد.

- پیرمرد چه می‌گفت و امینه از او چه سؤال‌هایی می‌کرد؟

- درست نفهمیدم اما معلوم بود حرف‌هایش برای امینه‌باجی خیلی اهمیت دارد.

فراشباشی هر چه سؤال کرد چیز دیگری دستگیرش نشد و یقین کرد عیال صاف و ساده‌اش جز آنچه گفته است مطلبی نمی‌داند، ناچار به بیرونی برگشت و چون معصومه را در همانجا منتظر یافت قیافه خود را تغییر داده و بالحنی متعلقانه گفت:

- حق با شما بود معصومه‌خانم، عیال من اینجا بوده است. او صدای

فریاد و آه و ناله پیرمرد را از اندرون شنیده و چون پیرمرد بیچاره خیلی بی‌تابی می‌کرده ناچار شده است خودش به سراغ او بیاید اما متأسفانه پیرمرد بیچاره در حال احتضار بوده و مداوای عیال من و ریختن آب و نبات داغ به حالش موثر نشده و مرده است، زن بیچاره هم ترسیده و به اندرون برگشته و از شدت عجله تسبیحی هم که همیشه در دست دارد جا می‌گذارد.

اگر معصومه دنبال فراشباشی نرفته بود و کم و بیش سؤالات او را که با

صدای بلند از زنش می‌کرد نشنیده بود به طور قطع حرف فراشباشی را باور

می کرد اما بر خلاف تصور وقتی فراشباشی با عجله از بیرونی به اندرون رفت، پس از چند لحظه معصومه به دنبال او راه افتاد و زیر پنجره اتاقی که فراشباشی با زنش حرف می زد ایستاد و مذاکره آنها را شنید، شنیدن اسم امینه برای او کافی بود که بقیه قضایا را بفهمد؛ معصومه هیچ حدس نمی زد که فراشباشی به او دروغ بگوید و چون آشکارا دروغ گفتن او را دید در فکر فرو رفت و فهمید آن طور هم که تصور می کرد فراشباشی ساده نیست و به خوبی می تواند مطابق مصلحت حرف بزند و نقش خود را بازی کند با خود گفت:

— اگر بخواهم دروغش را آشکار کنم و آنچه می دانم به او بگویم قطعاً حاشا خواهد کرد و برای آینده هم راه تحقیق را مسدود می کند، بهتر است جریان را به نازنین بگویم او خوب می داند چطور از این پیرمرد حرف بکشد خدا کند امینه به تمام اسرار آگاه نشده باشد.

این ها افکاری بود که در چند لحظه کوتاه در مقابل او مجسم شدند و در دنباله این خیالات سرش را بلند کرده و گفت:

— حالا باید فکری برای این جنازه بکنی و هر چه زودتر خبر مرگ او را به شاهزاده برسانی چون این پیرمرد را شاهزاده از وسط راه آورده و خیلی علاقه داشت که معالجه شود، حالا من می روم بینم چطور می شود، اما خیال نمی کنم این پیرمرد بدبخت به مرگ خدایی مرده باشد.

معصومه پس از گفتن این حرف به راه افتاد و با عجله از در خارج شد و فراشباشی را که از شنیدن حرف آخر او دچار تردید و اضطراب بی پایانی شده بود متحیر و مبهوت بر جای گذاشت.

فراشباشی مدتی همانطور ایستاده بود، حرف آخری معصومه مثل زنگ در گوش او صدا می کرد و با خود می گفت:

— آیا ممکن است امینه این پیرمرد بدبخت را کشته باشد، اگر چنین کاری کرده باشد برای چه منظوری بوده و چه دشمنی با پیرمرد داشته است؟ خوب به خاطر دارم روز اول هم که پیرمرد به دارالحکومه آمد سراغ امینه را گرفت

که من به جای امینه معصومه را به او معرفی کردم، آدم چه می‌داند شاید سوابقی بین این دو نفر موجود بوده است، من احمق و بدبخت را بگو که بی جهت خودم را دچار این دردسرها می‌کنم. حرص و طمع همه بلایی را به سرآدمیزاد می‌آورد مثلاً می‌خواستم از وجود این پیرمرد استفاده‌ای کنم، حالا وبالش به گردنم افتاده از همه بدتر پای زنم هم در میان است، اصلاً چرا دو مرتبه این پیرمرد را به منزل خودم آوردم مگر جا قحط بود یا از من آدم با خداتری پیدا نمی‌شد.

دامنه فکرش که به اینجا رسید یادش افتاد که خودش هم نمی‌خواسته پیرمرد را به خانه‌اش بیاورد این دستور از ناحیه نازنین صادر شده و او بود که اظهار علاقه به نگهداری پیرمرد در آنجا را کرده بود، بی اختیار قلبش به تپش افتاد، رنگش گلگون شد و زیر لب گفت:

— عشق پیری از این رسوایی‌ها زیاد دارد.

دیگر معطل نشد و با عجله از خانه بیرون آمد و به فراشخانه رفت و قضایا را با نایب فراشخانه در میان گذاشت و چند نفر فراش مأمور شدند که مقدمات کار را فراهم کرده و جنازه را برای کفن و دفن حرکت دهند، خود فراشباشی هم به حضور شاهزاده رفت و پس از کسب اجازه مردن پیرمرد را به عرض رساند.

شاهزاده که حتی آوردن پیرمرد را از یاد برده بود با بی‌اعتنایی هرچه تمامتر گفت:

— پیرمرد کیست؟ به من چه که مرده مگر هر کس در این شهر می‌میرد باید خبر مرگش را برای من بیاورند.

فراشباشی خواست توضیح بیشتری بدهد و موضوع را به خاطر او بیاورد لیکن شاهزاده عصبانی شده و فریاد زد:

— مردک احمق مگر من مرده شو یا گور کنم که از من کسب تکلیف می‌کنی برو پی کارت.

فرشباشی تعظیم بلندبالایی کرده عقب‌عقب از در خارج شد؛ هنوز از سرسرا بیرون نیامده بود که شاهزاده با فریادی بلند او را صدا کرد و چون دو مرتبه وارد تالار شد و تعظیم کرد. شاهزاده گفت:

— از امروز در صدد تهیه وسائل شکار باش شنیده‌ام که حالا فصل شکار در دشت ارژن می‌باشد.

آن وقت رویش را به جهانگیر که در سمت راست نشسته بود کرد و گفت:

— این طور نیست جهانگیر میرزا، حالا شیرهای دشت ارژن گرسنه‌اند و زیاده‌تر از جنگل بیرون می‌آیند اگر کسی بتواند شکار کند حالا موقعش است. جهانگیر سری به علامت تصدیق فرود آورده و در عین حال مثل این که خبر بسیار خوشی به او داده‌اند قیافه‌اش که تا به حال گرفته و عبوس بود از هم باز شد و با چابلوسی زیاد گفت:

— همین طور است که حضرت اقدس‌والا می‌فرمایند، بهتر از این موقعی برای شکار شیر نمی‌شود، بالاخره حضرت‌والا هم در مقابل این همه زحمت شبانه‌روزی باید چند روزی هم تفریح کنند به حمدالله بر اثر کفایت و لیاقت حضرت‌والا اتفاقی هم که موجب نگرانی باشد در مملکت فارس وجود ندارد. شاهزاده از شنیدن تعریف‌های خواهرزاده‌اش که تا به حال عبوس و متفکر بود بادی در دماغ انداخته و گفت:

— راست است به حمدالله مملکت ما امن و امان است و از آن اتفاقات که در آذربایجان و کرمانشاه وجود دارد در اینجا خبری نیست، قاصدی هم که دیشب از پایتخت آمده بود می‌گفت:

— روس‌ها در مملکت آذربایجان خیلی جلو آمده و چند شهر را گرفته‌اند، برادرم محمدعلی میرزا نیز در کرمانشاه با عثمانی‌ها مشغول است خدا را شکر که ما از این گرفتاری‌ها نداریم.

سخن شاهزاده که به اینجا رسید میرزا عین‌الدین حکیم‌باشی که تا به حال

در گوشه‌ای ساکت و دست به سینه ایستاده بود تعظیمی کرده و با صدای دور گه خود گفت:

— حضرت‌والا سلامت باشد اگر تمام فرزندان حضرت خاقانی مثل حضرت اقدس‌والا لیاقت و کفایت داشتند مردم ایران چه غصه‌ای داشتند، مگر نه این که سفیر انگلیس از هیبت و سطوت حضرت‌والا چنان خود را باخت که جرأت پیاده شدن در بوشهر را هم نکرد.

شاهزاده از این همه تعریف و توصیف غرق شادی و مسرت شد، دستی به سبیل‌های بلندش کشید و قدری با ریش‌ها بازی کرد و گفت:

— به هر حال به ما مربوط نیست که در آنجاها چه می‌گذرد اگر روس و عثمانی قدرت دارند بیاوند اینجا تا راه و رسم جنگ را به آنها نشان دهیم.

در اینجا بی اختیار دستش به قبضه مرصع شمشیری که روی زانویش بود رفت و چند بند انگشت از غلاف بیرون کشید، صدای ولا حول و ماشاءالله از جمعیت حضار بلند شد.

در تمام این مدت جهانگیر در اندیشه خود بود و از شدت خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، او فکر می‌کرد که شاهزاده به شکار می‌رود و باز او و نازنین تنها می‌مانند این مرتبه دیگر هیچ مانعی و رادعی در کار نیست و او به خوبی و سر فرصت خواهد توانست معشوقه گریزیا را به دام کشیده و کام خود را بگیرد با خود می‌گفت:

— حالا که مدتی گذشته است قطعاً نازنین هم بیشتر از اندازه تشنه و سوخته شده نامه او بهترین دلیل است، دیگر زحمتی ندارم تمام شب‌ها و روزهایی که شاهزاده در شکار است من در کنار نازنین خواهم بود و در آغوش او خواهم بود، چه قدر خوب است موقعی که او را در مقابل خود بینم که به خاک افتاده و طلب بخشایش می‌کند پس از این که به وصال او رسیدم تمام نازها و عشوه‌هایش را با بی‌اعتنایی جواب خواهم داد کاری می‌کنم که مجبور شود هر شب از عمارتش بیرون آید و مدتی در پشت اتاق من بایستد و التماس کند

طوری دماغ او را به خاک بمالم که تاز و عشوه را از یاد ببرد.

جهانگیر طوری در دریای تخیلات شیرین خود غوطه می‌خورد که ملتفت موقعیت و مکان نبود هر چه می‌گفتند بدون آن که بفهمد تصدیق می‌کرد و با حالتی که به هیچ وجه شبیه حال چند دقیقه قبلش نبود مرتباً بله قربان بله قربان می‌گفت، یک وقت متوجه شد که قافیه را باخته و نفهمیده و نسنجیده چند بله قربان بی‌موقع گفته و تصدیق بیجا کرده است چون وقتی شاهزاده که وجد و نشاط خواهرزاده‌اش را دیده بود برای این که به خیال خود او را در مورد لطف و نوازش قرار دهد گفته بود جهانگیر میرزا گویا حال تو خوب شده و کسالت مرتفع شده است جهانگیر بدون این که متوجه باشد جواب داده بود بله قربان و همچنین در مقابل این سؤال که آیا میل داری با من در این شکار همراه باشی باز هم جواب داده بود، بله قربان و همین‌طور به سایر سوالات شاهزاده هم جواب مثبت داده بود.

وقتی به خود آمد و فهمید که چه اشتباهی کرده است، نزدیک بود از شدت خشم و زیادی غضب از جا برخیزد و همانجا با داییش گلاویز شود، یک باره عنان اختیار را از کف داد، آن حالت وجد و سرور و خوشحالی و شمع تبدیل به یک عصبانیت شدید شد اما چاره‌ای نداشت و نمی‌توانست در همان لحظه تغییر حال دهد یا از حرفی که زده و تصدیقی که کرده است عدول کند، بیش از سی نفر اعیان و رجال دور تالار نشسته و ایستاده بودند و همه حرف‌های او را شنیده‌اند چطور می‌تواند آنچه را گفته است تغییر دهد.

شاهزاده پس از صحبت خود با او، مجدداً مشغول صدور دستور به فراشباشی و چند نفر دیگر از حاضرین شد و برای هر کدام تکلیفی تعیین کرد و مقرر داشت که برای اواسط هفته آینده که هوا هم بهتر خواهد شد، پیش قراولان و یورتچی‌ها به طرف دشت حرکت کنند و مقدمات شکار جرگه را فراهم سازند.

به اشاره شاهزاده مشاوره و مذاکره آزاد شد، حاضرین با همدیگر مشغول

تبادل نظر شدند و هر یک آنچه به فکرش می‌رسید برای رفیقش می‌گفت و بالاخره صورت و سائل و اسلحه و تفنگچی و اسامی شکارچیان نامی را بر روی کاغذ آورده و به عرض شاهزاده رساندند که مورد تصویب شاهزاده واقع شد، ضمناً حسنعلی‌خان که از خوانین مشهور دشتستان بود از حضور شاهزاده استدعا کرد که تمام مدت شکار را که بیشتر در املاک او و پسر عمیش نصرت‌الله‌خان دشتی می‌گذرد حضرت حاکم و همراهانش مهمان او و نصرت‌الله‌خان باشند.

نصرت‌الله‌خان از اشخاصی بود که زن و مرد کوچک و بزرگ او را به شجاعت و سخاوت و پردلی و در عین حال زیبایی می‌شناختند و کمتر کسی بود که او را ندیده یا اقلأً اسمش را نشنیده باشد، فرمانفرمایان و حکام آرزو داشتند که نصرت‌الله‌خان در دارالحکومه ایشان رفت و آمد کند یا اقلأً اظهار خدمتگزاری کند لیکن طبع بلند و عزت نفس او مانع از آن بود که خود را به دستگاه حکومتی نزدیک کرده، تملق بگوید و چاپلوسی کند ولی هرگاه مهمانی از هر طبقه و با هر چند نفر به نواحی املاک او وارد می‌شدند مانند یک نوکر خدمتگزار به استقبال می‌شتافت و آنچه لازمه مردمی و انسانیت بود به جا می‌آورد و در مراجعت آنها نیز به کلیه مهمانان به نسبت شأن هر یک هدایای قیمتی و گرانبها می‌داد، شهرت او به قدری زیاد شده بود که حتی از بلاد دور هم اشخاص برای دیدن او و استفاده از خوان نعمتش به سوی او می‌آمدند و از حسن خلق و دست و دل بازی او استفاده می‌کردند، شعرای محلی بهترین آواز و تصنیف‌ها را به نام او می‌ساختند و با سازهای نوازندگان توأم می‌کردند؛ شعرا هنوز هم از تصانیفی که در وصف او ساخته شده بین اهالی فارس زمزمه می‌شود.

به هر حال شاهزاده که آرزومند ملاقات این جوان شجاع و رشید بود و خیلی دلش می‌خواست او را ببیند و بفهمد که آنچه درباره او گفته می‌شود تا چه اندازه حقیقت دارد با روی گشاده این دعوت را پذیرفت و حسنعلی‌خان نیز

فوراً از جا برخاسته، پس از اظهار تشکر اجازه خواست که موضوع را فوراً به اطلاع نصرت‌الله‌خان برساند، ضمناً گفت:

— با این ترتیب حضرت اقدس والا احتیاج به هیچ گونه تهیه و تدارکی نخواهند داشت چون نصرت‌الله‌خان نمی‌گذارد در املاک او احتیاجات حضرت اقدس والا را از خارج وارد کنند.

هیچ کس در این میان به اندازه جهانگیر رنج نمی‌برد و غصه نمی‌خورد او تمام آرزوهای خود را بر اثر یک لحظه غفلت و یک جواب نسنجیده و بی موقع نقش بر آب کرده بود، از شدت عصبانیت و اوقات تلخی چون آدم مارگزیده بر خود می‌پیچید، به شدت هر چه تمامتر زبانش را وسط دندان‌ها می‌فشرد مثل این که از خودسری و بی‌تربیتی زبان هرزه‌گو خیال قطع آن را داشت. در حالی که سایرین از این هوس شاهزاده خیلی خوشحال بودند، اطرافیان شاهزاده با خود حساب می‌کردند که در این شکار به آنها خیلی خوش خواهد گذشت و علاوه بر تفریح و گردشی که خواهند کرد مسلماً از هدایای قیمتی و تعارفاتی که نصرت‌الله به آنها خواهد داد بهرمند خواهند شد.

جوان‌ها به فکر سواری و تیراندازی و هنرنمایی بودند، پیرها به یاد ایام جوانی و گردشی که شاید دیگر نصیبشان نمی‌شد و بالاتر از همه لغت و لیس‌های احتمالی خود را خوش می‌داشتند، از همه طرف صدای تصدیق و تحسین فکر بکر و تصمیم بی‌نظیر حضرت‌والا به گوش می‌رسید و شاهزاده را غرق مسرت و خوشحالی می‌ساخت.

یک مرتبه چشم جلال‌الدین میرزا به خواهرزاده‌اش افتاد که سرش را پایین انداخته و در فکر فرو رفته و به خوبی معلوم است که دستخوش غم و اندوه شدیدی شده و آثار و علائم نگرانی و اضطراب به خوبی از قیافه او هویدا است این بود که با صدای دورگه و زنگ‌دار خود خطاب به جهانگیر گفت:

— کجا هستی؟ مثل این که اوقات تلخ است تا به حال که حالت خوب بود، چرا این قدر در فکر فرو رفته‌ای؟

جهانگیر ابتدا هیچ نفهمید که مخاطب شاهزاده است و همان‌طور در عالم خود زانو به زانو می‌شد و رنج می‌برد و به گل‌های قالی خیره شده بود، شاهزاده چون جوابی از او نشنید مجدداً او را به اسم صدا کرده و علت گرفتگی‌اش را پرسید، این بار جهانگیر متوجه دائیش شد و چون او را در انتظار جواب یافت گفت:

— چیزی نیست قربان باز هم کمی حالم به هم خورده و دچار دوار سر شده‌ام.

شاهزاده در حالی که با نی پیچ قلیان بازی می‌کرد، رویش را به میرزا عین‌الدین کرده و گفت:

— حکیم‌باشی معلوم می‌شود حرف همه شماها مفت است، مدتی است این جوان مریض است و نتوانسته‌اید او را معالجه کنید. برای خلعت و انعام گرفتن خوب حاضر هستید اما کاری از دستتان بر نمی‌آید و روز به روز حال این جوان بدتر می‌شود، مگر دستور ندادم که باید در ظرف یک هفته او را معالجه کنید.

میرزا عین‌الدین متوالیاً آب دهان خود را فرو می‌برد و پشت سر هم دولا و راست می‌شد، گاهی به چشم‌های غضب‌آلود شاهزاده و لحظه‌ای به صورت جهانگیر نگاه می‌کرد و عقب جمله مناسبی می‌گشت که در جواب شاهزاده بگوید و چون جوابی پیدا نکرد در حالی که ریش نوک‌تیزش را در میان دو انگشت گرفته و از بالا به پایین می‌کشید گفت:

— بله قربان، حضرت‌والا صحیح می‌فرمایند.

— صحیح می‌فرمایند یعنی چه؟ می‌گویم چرا تا به حال او معالجه نشده
مرضش چیست؟ چه دردی دارد؟

بیچاره حکیم‌باشی دست و پای خود را به تمام معنی گم کرده بود و نمی‌دانست چه بگوید بالاخره بالکنت زیاد گفت:

— جان‌نثار به شفای بوعلی و سایر کتب طب هم مراجعه کردم، در هیچ

یک از آثار اطباء مرضی که علائمش با بیماری حضرت‌والا جهانگیر میرزا مطابقت کند وجود نداشت.

— یعنی چه؟ نفهمیدم یعنی ناخوشی خواهرزاده من علاج ندارد، پس فایده وجود تو چیست؟

میرزا عین‌الدین دید قافیه را باخته و حرف بی ربطی زده است، فوراً در اصلاح گفته خود اضافه کرد:

— خیر قربان عرض نکردم بیماری ایشان علاج ندارد، مقصودم این بود که کسالت ایشان چیزی نیست و اهمیتی ندارد شاید اصلاً بیماری نداشته باشند. این بار دیگر نوبت جهانگیر میرزا بود که چشمان غضب‌آلود و خشمناک خود را متوجه طیب بیچاره کند، سبیل‌های چخماقیش به متابعت حرکت لب‌ها بالا رفت و زیر لب گفت:

— پس معلوم می‌شود من دروغ می‌گویم و بی‌جهت اظهار کسالت می‌کنم. باز حکیم‌باشی بیچاره به دست رپا افتاده، او به خوبی جهانگیر را می‌شناخت که چقدر کینه‌توز و سختگیر است و به محض پیدا کردن فرصت در صدد تلافی برمی‌آید به این جهت باز با صدای لرزان خود گفت:

منظور جان‌نثار این است که کسالت حضرت‌والا از این قبیل امراض پیش پا افتاده و معمولی نیست.

اینجا قدری مکث کرد و به دقت در روی جهانگیر نگاه کرد که منظور او را بفهمد و مطابق میلش حرف خود را تمام کند و چون باز شدن قیافه او را دید تکلیف خود را فهمیده و گفت:

— سه روز است که چند نفر را به کوه‌های اطراف فرستاده‌ام تا چند نوع گیاه را که خیال می‌کنم برای حال ایشان مفید است پیدا کرده و بیاورند، بیشتر از همه چیز حضرت‌والا احتیاج به، به...

بیچاره خودش هم نمی‌دانست چه بگوید که طرف عتاب و خطاب قرار نگیرد.

شاهزاده که تمجمع او را دید فریاد زد:

- چرا لال شدی احتیاج به چه چیز دارد؟

جهانگیر که علت لکنت حکیم باشی بدبخت را دریافته بود فوراً چشمانش را روی هم گذاشت و سر خود را به پهلو کج کرد.

حکیم از این اشاره مقصود او را دریافت و با عجله گفت:

- بله قربان حضرت والا احتیاج به استراحت دارند و باید کمتر حرکت کنند یک استراحت طولانی.

نگاه رضایت آمیز جهانگیر تا اندازه ای تشویش او را مرتفع ساخت و مانند شخصی که به حل مشکل بزرگی نائل شده یا فتح شایانی کرده است آستین های عبا را قدری بالا کشیده، پنجه های دو دست را داخل هم کرده و در انتظار فرمایش حضرت حاکم ایستاد.

شاهزاده چون عبارت آخری میرزا عین الدین را شنید رویش را به جهانگیر کرد و گفت:

- پس به این ترتیب تو چطور با ما همراهی خواهی کرد، اگر حرف میرزا عین الدین درست باشد آمدن تو به شکار برای حالت خوب نیست و خدای نکرده اذیت خواهد کرد.

- حکیم باشی درست می گوید. چاکر هم همین طور خیال می کنم اما از شدت علاقه ای که به حضرت والا دارم نمی خواستم چند روزی که به شکار تشریف فرما می شوید از فیض حضورتان محروم باشم، بدبختانه این طور که حکیم باشی اظهار می کند حرکت کردن برای چاکر ضرر دارد باز هم هر طور که حضرت والا امر می فرمایند مطیعم.

مدتی بود که حاضرین مجلس همه خاموش شده و به مذاکره شاهزاده و جهانگیر و حکیم باشی گوش می دادند و آنها که قدری هوشیار بودند و در گوشه و کنار چیزهایی شنیده بودند از سخنان ضد و نقیض حکیم باشی زیر لب لبخند می زدند.

آخر الامر شاهزاده گفت:

- خیلی دلم می‌خواست در این شکار جهانگیر میرزا هم باشد که اقلاً من، هم صحبتی هم داشته باشم اما بیماری او اجازه نمی‌دهد، به علاوه شهر را هم نمی‌شود خالی گذاشت انشاءالله دفعه دیگر که جهانگیر میرزا حالش خوب می‌شود و اوضاع هم بهتر خواهد شد و به شکار مفصل تری خواهیم رفت. تمام حضار سرها را به علامت تصدیق فرمایشات حضرت والا خم کردند، شاهزاده در دنباله حرف خود به میرزا عین‌الدین گفت:

- تو هم مواظب باش که اگر جهانگیر میرزا به زودی خوب نشود تمام دواهایی را که به او داده‌ای به خورد خودت خواهم داد و لباده طبابت را از تنت درآورده از شهر بیرونت خواهم کرد و هیچ عذری هم نخواهم پذیرفت. بعد از این سفارش فریاد زد:

- خواجه‌باشی را بگویند بیاید.

فرمان شاهزاده دهان به دهان انتقال یافت و همه منتظر بودند که ببینند مقصود از احضار خواجه‌باشی در آن موقع چیست؟

بیش از همه جهانگیر نگران این احضار بی‌موقع بود، چرا که هیچ وقت سابقه نداشت که خواجه‌باشی را در دیوانخانه احضار کنند. معمولاً دستوراتی که به خواجه‌باشی داده می‌شد مربوط به حرمسرا بود که بایستی در اندورن به او گفته می‌شد.

جهانگیر بدون علت در قلب خود احساس گرفتگی و فشار می‌کرد، پس از چند دقیقه خواجه‌باشی نفس‌زنان از در وارد شده، تعظیمی کرد و منتظر ایستاد.

شاهزاده به طوری که همه حضار شنیدند گفت:

- خواجه‌باشی خیال داریم در هفته آینده به شکار برویم، تو هم از حالا در صدد تهیه مقدمات باش، در این مسافرت اندرون جدید هم همراه خواهد بود، خیلی دقت کن چیزی کم و کسر نداشته‌باشی از وسایل آبدارخانه سفری

و تخت روان و قبل منقل و سایر چیزها هر چه کم داری تهیه کن. منظور شاهزاده از اندرون جدید نازنین بود و ضمناً به این جهت در دیوانخانه به خواجه‌باشی دستور داد که او نواقص و سائش را بایستی از همین اشخاص که در آنجا حاضر هستند بگیرد و آنها وقتی دستور صریح او را به گوش خود شنیدند دیگر در موقع مراجعه خواجه‌باشی یا فراشباشی و سایر خدمه اشکال نمی‌تراشند و در تحویل اثاثیه مورد نیاز که دیگر برگشتی نخواهد داشت تأمل نمی‌کنند.

خواجه‌باشی و فراشباشی که تکلیف خود را در این موقع خوب می‌دانستند و عقب این قبیل بهانه‌ها می‌گشتند هر دو با هم تعظیمی کرده و خواجه‌باشی با صدای بلند گفت:

— اطاعت می‌شود قربان، خاطر حضرت‌والا از هر حیث آسوده باشد.
اگر یک تخماق بزرگ بر مغز جهانگیر می‌کوفتند به اندازه این دستور در او تأثیر نمی‌کرد.

سرخ‌ی گونه‌اش که از موقع مذاکره شاهزاده و حکیم‌باشی و موفقیت در باقی ماندن در شیراز لحظه به لحظه زیاده‌تر می‌شد یک مرتبه به زردی مبدل شد و کاملاً حس کرد که در قلبش غوغائی عجیب برپا شده است، یک حدس درونی و بی سابقه بر اضطراب و نگرانی او می‌افزود و از سخنان دائیش و مخصوصاً صدور این دستور بدون سابقه دچار وحشت زیادی شد و با خود گفت:

— آیا بویی برده و چیزی فهمیده است؟ آیا نازنین حرفی زده و اشاره‌ای کرده است؟

در عرض چند لحظه کوتاه صدها فکر و خیال مختلف به مغز او هجوم آوردند تا جایی که دیگر نتوانست بنشیند و بر خلاف رسوم و عادات که قبل از حاکم کسی حق خروج از دیوانخانه را نداشت بپاخواست و با تظاهر به کسالت و حملهٔ مرض اجازهٔ مرخصی خواست، شاهزاده هم که پریدگی رنگ

و حال مشوش او را دید موافقت کرد که به عمارت خودش برود، ضمناً به میرزا عین‌الدین هم گفت:

— برو و به خوبی مراقب جهانگیر میرزا باش، دستور همان است که دادم خیلی دقت کن.

میرزا عین‌الدین تعظیمی کرده و خود را به جهانگیر رساند و بازوی او را گرفت و گفت:

— چیزی نمانده است که ناخوشی حضرت‌والا جان نثار را از نان خوردن و حتی از زندگی محروم سازد.

جهانگیر با اوقات تلخی بازویش را از دست او کشیده و گفت:

— چه قدر پرحرفی می‌کنی؟ برو خودت را معالجه کن، من احتیاجی به مداوای تو ندارم.

— مگر از چاکر خلافی سر زده است، بنده همان طور که دلخواه حضرت والا بود صحبت کردم.

آن وقت نگاهی مزورانه به جهانگیر انداخته و در دنباله حرف خود گفت:
— باز هم برای خدمتگزاری حاضریم و هر طور میل حضرت‌والا باشد همان طور رفتار می‌کنم.

— منظور چیست؟ نمی‌فهمم چه می‌خواهی بگویی؟

میرزا عین‌الدین پس از کمی تفکر گفت:

— منظوری نداشتم اما این طور به نظرم رسید که شما اول میل داشتید در شهر تشریف داشته باشید اما مثل این که حالا زیاد تمایل به این امر ندارید.

— چرا این حرف را می‌زنی؟ کی به تو گفت من اول میل داشتم بمانم.

— قربان حکیم محرم است، چرا درد خود را از من پنهان می‌کنید، خود حضرت‌والا به من فهمانید که عرض کنم احتیاج به استراحت دارید حالا چطور شد که از عقیده خود برگشته‌اید؟ بنده نمی‌دانم من همیشه از نعمت شما متنعم شده‌ام و امیدوارم که باز هم خدمت کنم و استفاده ببرم. من درست

عرض کردم که حضرت والا کسالتی ندارید، یعنی کسالت شما با دوا و درمان علاج نمی‌شود اما این طور هم نیست که اصلاً علاج نداشته باشد.

جهانگیر نگاهی به صورت میرزا عین‌الدین افکند و در فکر فرو رفت، او هیچ تصور نمی‌کرد که این حکیم‌باشی از کار افتاده این قدر مطلع و کنجکاو باشد و همیشه در دل به بلاهت و سادگی او می‌خندید، یک مرتبه به خاطرش رسید که این شخص یک بار او را در حوالی عمارت نازنین دیده و لابد از همان برخورد چیزهایی فهمیده است.

به هر صورت مجال فکر زیاد نبود و مسافت بین دیوانخانه و عمارت هم تمام شده و رسیده بودند، علی جلو دوید و در را باز کرد و در صدد تهیه وسایل استراحت اربابش برآمد اما جهانگیر به او گفت:
- فعلاً کاری ندارم ما را تنها بگذار.

آن وقت وارد اتاقش شد و روی زمین نشست و میرزا عین‌الدین را هم نشانند و گفت:

- باز هم نمی‌دانم چه می‌گویی؟ اما اگر می‌خواهی سالم و محترم باشی و ضمناً انعام خوبی هم نصیب شود می‌دانی چه باید بکنی.
- هر چه حضرت والا امر بفرماید.

- معلوم می‌شود بر خلاف تصور من آن قدرها هم گیج و گنگ نیستی. اولاً باید هر چه می‌دانی و آنچه که از این به بعد می‌شنوی یا احتمالاً می‌بینی یک کلمه بر زبان نیاوری به علاوه تعهد کنی در آینده هر چه من می‌خواهم بگویی.

- با کمال میل اطاعت می‌کنم اما چاکر هم یک شرط دارم که حضرت والا فکر جان و آبروی من باشند و از خوبی معالجات و طبابت جان‌نثار در حضور حضرت والا و سایرین صحبت‌هایی بفرمایند.

جهانگیر در حالی که از داخل یک کیسه چرمی یک مشت پول زرد بیرون آورده و به او می‌داد گفت:

— شرط تو را هم قبول دارم فعلاً اینها را بگیر تا ببینم چه خواهد شد. میرزا عین‌الدین در حالی که پول‌ها را می‌گرفت به چشم جهانگیرمیرزا خیره شده بود؛ این طور به نظر می‌رسید که هر دو منظور هم را فهمیده‌اند و احتیاج به صحبت بیشتری نیست.

میرزا عین‌الدین برای رفتن از جا بلند شد و بر خلاف تعارفات و احترامات یک لحظه قبل خیلی خودمانی و دوستانه گفت:

— اگر اشتباه نکرده باشم حالا دیگر میلی به ماندن در شیراز ندارید و بیشتر دوست دارید که در خدمت شاهزاده به شکار بروید.

— اگر تا هفته دیگر اوضاع تغییر نکند همین طور است که تو می‌گویی.

گفتیم که صفدر به طرف خانه صفیه رفت، وقتی به جلوی خانه او رسید دق الباب کرد، صفیه تازه از راه آمده و مختصر غذایی که از شب گذشته داشت خورده بود و می خواست کمی استراحت کند، به این جهت از شنیدن صدای در اوقاتش تلخ شد و بنا به عادت همیشگی قرقرکنان به راه افتاد و همین طور که طول حیاط را می پیمود بلند بلند می گفت:

— باز کیست که می خواهد اسباب زحمت مرا فراهم کند، حتماً خواهر خیر ندیده ام می باشد، نمی دانم چرا دست از سر من بر نمی دارد.

آن قدر این تصور خود را درست می دانست که از پشت در شروع به داد و فریاد کرد و گفت:

— بابا از جان من چه می خواهید یک دختر داشتم که دادم، دیگر چه می گوئید؟ بروید پی کارتان بگذارید به درد خودم بمیرم، عجب مکافاتی دارم. برو معصومه خانم تا آبرویت را نبرده و رسوای خاص و عامت نکرده ام برو! خانه من دیگر جای شما نیست، من اصلاً نه خواهر داشتم نه دختر، مرا به حاکم و حکومتی چه کار؟

صفیه همین طور پشت سر هم حرف می زد و به جای باز کردن در متوالیاً هر چه به زبانش می آمد می گفت و یقین داشت پشت در، یا معصومه است یا

کبری.

صفدر هم داد و بیداد او را می‌شنید و با خود می‌گفت:

— یعنی چه؟ این زن چه می‌گوید؟

اگر هر کس دیگر غیر از صفدر بود خیال می‌کرد که با زن دیوانه‌ای سر و کار دارد و قطعاً راه خود را می‌گرفت و می‌رفت، اما صفدر شیطان مجسمی بود که از کوچکترین حرف، یک دریا معنی کشف می‌کرد. به همین جهت با کمال صبر و حوصله حرف‌های به ظاهر بی‌معنی صفیه را می‌شنید و به خاطر می‌سپرد و حتی یک کلمه آن را فروگذار نمی‌کرد.

حالا صفیه پشت در رسیده و باز مشغول قرق‌ر کردن بود اما در را باز

نمی‌کرد.

صفدر چون حس کرد که دیگر مطلب تازه‌ای نمی‌شنود و اگر حرفی نزنند این زن پرگو به جای خود برمی‌گردد و ممکن است دیگر حاضر به آمدن تا درب حیاط نشود با آهنگ ملایم و صدای آهسته‌ای گفت:

— خانم در را باز کنید عرض کوچکی دارم که برای شما هم بی‌منفعت نیست، من نیامده‌ام شما را اذیت کنم و حاضرم هر کس هم که می‌خواهد شما را اذیت کند به سزای خود برسانم.

تازه صفیه فهمید که کوبنده در معصومه و کبری نیستند. و این مردی است که از آن طرف سخن می‌گوید، قدری به خود آمد و خودش را جمع کرد و جفت و رزه آهنی را گشود و لای در را باز کرده و هیكل نحیف و ظریفش را که در میان چادر سفیدی پیچیده شده بود وسط دو لنگه در قرار داد و گفت:

— با من کار داشتید؟ زود بگویید چه کار دارید؟ اگر برای بند انداختن و حمام رفتن عقب من آمده‌اید خیالتان جمع باشد، این روزها فاطمیه است و خودتان می‌دانید که من در روزهای عزاداری دست به کار نمی‌زنم، اگر کار دیگری هم دارید زود بگویید که حال ندارم، خستام می‌خواهم بخوابم.

صفدر حس کرد به راستی با زن سفیهی طرف شده است که اگر حالا دیوانه نیست قطعاً در آینده نزدیکی مجنون خواهد شد، حدس صفدر هم درست بود، صفیه از وقتی دخترش رفته بود و به قول خودش دخترش را از دستش گرفته بودند بر اثر انس و علاقه زیاد به نازنین و مشاهده تنهایی و بدبختی خود کم کم مشاعرش را از دست می‌داد، مشتریان و آشنایان و همسایگان او نیز به سبکی عقل او پی برده بودند، زن بیچاره تمام عمر خود را صرف نگهداری و تربیت یک دختر کرده بود. با هزار مشقت و جان کندن با نانی که از رخت‌شویی و خدمتکاری و بنداندازی به دست آورده بود توانسته بود دختری فهمیده و زیبا و با سواد تربیت کند که شاید در روزگار پیری دست او را بگیرد و باعث تسلیش شود، لیکن بدون هیچ مقدمه دختر او را گول زدند و از دستش خارج کردند و سر او را بی کلاه گذاشتند.

او اوایل خبر دختر خود را در خانه‌های اعیان و رجال می‌شنید و از محبت بی حد و حصر شاهزاده و محبوبیت نازنین مطلع می‌شد ولی به جای این که خوشحال شود روز به روز بر غمش می‌افزود تا جایی که کم کم در حواش اختلالی پیدا شد، باز تا موقعی که کبری در خانهاش زندگی می‌کرد قدری حالش بهتر بود اما از وقتی که کبری را هم به آن صورت که دیدیم بر اثر عصبانیت بیرون کرد و تنها شد دیگر خیلی حالش خراب شد و روز به روز بر سفاقتش افزوده می‌شد.

همسایه‌ها و زن‌هایی که مدت چند سال با او آشنایی داشتند در اوایل از این پیش آمد متأسف شده و برای رفع تنهایی و تسلی دادن او به منزلش می‌آمدند، اما وقتی جنون او را دیدند و چند مرتبه مورد عتاب و خطاب و حتی فحش و ناسزای او قرار گرفتند کم کم رفت و آمد خود را قطع کردند، آنها خیال می‌کردند که دختر صفیه شوهر کرده و به اصفهان رفته است و روحشان خبر نداشت که نازنین سوگلی محبوب حضرت حاکم دختر همین زن دیوانه و بدبخت است.

با این حال زن‌های رئوف و خانواده‌های خوش‌قلب شیرازی از احسان خود به او دریغ نداشتند و حتی عده‌ای بیشتر از زمان سابق به او توجه می‌کردند. متأسفانه با تمام این احوال روز به روز بر جنون صفیه بیچاره افزوده می‌شد و مثل این که گرفتار یک جنون یا حمله موسمی باشد در بعضی روزها حالش بهتر و برخی ایام وضعش بدتر می‌شد.

تصادفاً امروز که صفدر بر اثر صحبت‌های مرد بقال به سراغ او آمده بود از آن روزهایی بود که دیوانگی صفیه شدت یافته و پشت سر هم یا گریه می‌کرد یا حرف می‌زد. زنی هم که آن روز صبح صفیه را برای کمک کارهای منزلش احضار کرده بود از پرگوئیش خسته شده و چون به هیچ وسیله نمی‌توانست از شر حرف‌زدنش خلاص شود شخصاً او را تا منزل مشایعت کرده و پولی به او داده بود و غذایش را جلوش گذاشته و رفته بود. صفدر در چشمان صفیه برقی دید که مخصوص چشم‌های دیوانگان است و زیر لب با خود گفت:

— آیا با یک دیوانه سر و کار دارم؟

اما باز به یاد گفته‌های مرد بقال و به یاد آمدن معصومه به آن خانه و بالاتر از همه حرف‌هایی که هم اکنون از پشت دراز او شنیده بود افتاد و گفت:

— هر چه و هر کس باشد باز می‌توانم از او چیزهایی بفهمم. اما حرفم را از کجا شروع کنم که مطلبی دستگیرم شود.

در عین حال که افکار خود را زیر و رو می‌کرد حرف‌هایی را که از پشت در شنیده بود زیر لب تکرار کرده و گفت:

— این زن از دختر خود صحبت می‌کرد معلوم می‌شود دختر او را از دستش گرفته‌اند، بهتر است از همین جا شروع کنم.

این بود که با لحن محبت‌آمیزی گفت:

— بی‌بی جان می‌خواستم اگر حالش را داشته باشید قدری درباره دخترتان با شما صحبت کنم.

صفدر نفهمید چطور شد که یکباره صفیه مثل ترقه از جا در رفت و شروع به داد و فریاد کرد و ضمن نثار کردن فحش‌های زیاد می‌گفت:

— این هم یک نقشه تازه است، این نقشه را هم باز خواهر ورپریده‌ام کشیده، برو عمو خجالت بکش، برو به آنها که تو را به اینجا فرستاده‌اند بگو که حناى شما دیگر رنگی ندارد، من بیچاره دخترم کجا بود که تو راجع به او صحبت می‌کنی، معلوم می‌شود خواب تازه‌ای برایم دیده‌اند؟ یا چیز دیگری سراغ کرده‌اند؟ خیالتان راحت و خاطرتان جمع باشد که دیگر چیزی ندارم، اصلاً خیال کنید صفیه مرده است دست از سر او بردارید.

صفدر در دل گفت:

— مکالمه با این زن بر خلاف تصور اولیه‌ام آنقدرها بی‌فایده نیست، قطعاً اسراری در بین معصومه و این دیوانه موجود است که اگر غلط نکنم آخرش به نازنین منتهی می‌شود.

تحت تأثیر همین افکار نرمی بیشتری به خود داده بر خضوع و خشوع افزود و با لحنی که به التماس زیادتر شباهت داشت شروع به قسم خوردن کرد که معصومه مرا نفرستاده است و من قاصد مخصوص دخترتان هستم که از دست همین معصومه و سایر دشمنان شما به جان آمده است و مخصوصاً از من تقاضا کرده است که پنهان از همه کس به دیدن شما بیایم، شما چقدر آتشی مزاج هستید که مجال نمی‌دهید آدم حرفش را بزند، به علاوه من هرچه و هر کس باشم مهمان شما و قاصد دخترتان هستم که پیغام محرمانه او را برایتان آورده‌ام.

در یک لحظه خاکستری که به روی غریزه و محبت مادری صفیه پاشیده شده بود به یک سوزفت و موضوع خطری که دختر دل‌بندش را تهدید می‌کرد همه چیز را از یاد او برد و این طور به نظر می‌رسید که مشاعرش نیز به خوبی به کار افتاده است و تمامی هوش و حواسش متوجه فرزندش شده و انتظار شنیدن پیام او را دارد، بی‌اختیار از وسط در به کنار رفت و راه را برای

ورود صفدر باز گذاشت.

صفدر فهمید که تیرش به هدف اصابت کرده و زن نیمه مجنون را رام کرده است، بی معطلی وارد هشتی شد و در کلون کردن در با صفیة کمک کرد و آنگاه جلو افتاد و وارد حیاط شد و به فراست طبع در یک نظر اتاق نشیمن را تشخیص داده و چون آدم‌هایی که چندین مرتبه است به آن خانه آمده و به همه جا آشنا است یکسر وارد اتاق شد و در گوشه‌ای نشست.

زن بیچاره مانند اشخاص مسحور و مجذوب به دنبال او وارد اتاق شد و به اشاره مهمان ناخوانده روبروی او نشست.

صفدر عقب صحبتی مناسب می‌گشت که زن را به حرف آورد و برای حرف‌های بعدی خود زمینه‌ای به دست بیاورد، برای صفدر اشکالی نداشت که زن ساده‌لوحی چون صفیة را فریب داده و به سخن گفتن وادار کند اما عیب کار این بود که هیچ گونه اطلاعی از دختر او نداشت و اطلاعات مختصری که پیدا کرده بود و آن اطلاعات می‌توانستند راهنمای او باشد همانا اسم معصومه و عصبانیت صفیة از عملیات معصومه خواهرش بود، معصومه را هم که خوب می‌شناخت و یکی دو بار دیده و شناخته بود، از این رو فتح باب سخن را از همانجا کرده و گفت:

—بی‌بی جان امان از دست این خواهر ناجنس شما که چقدر بد ذات و بدجنس است، خداوند مثل و مانند این آتش‌پاره را هرگز نیافریده درست و حسابی شاگرد شیطان است یا اگر بهتر بخواهید بگویم شیطان باید پیش او درس بخواند، من نمی‌دانم چطور می‌شود از یک پدر و یک مادر دو اولاد درست می‌شود یکی مثل شما زن نازنین و با محبت و خداشناس یکی مثل معصومه حقه‌باز و دروغگو و متقلب.

صفدر مسلسل وار حرف می‌زد ولی حرف‌های یکنواخت او عموماً بدگویی از معصومه و تعریف از صفیة بود و صفیة چون هر قدر گوش داد سخن از دخترش نشنید به صورت تعرض و با حالتی غضبناک فریاد زد:

-اولاً من و معصومه از یک پدر نیستیم مادرمان یکی است، به علاوه مگر تو آمده‌ای معصومه را به من معرفی کنی من از همه کس او را بهتر می‌شناسم من او را برزگ کرده‌ام، جان بکن و پیغام نازنین را بگو، نازنین چه پیغام داده است و چه می‌خواهد؟ زود حرف بزن به نظرم فراموش کرده‌ای که برای چه آمده‌ای؟

برق عجیبی در ذهن تاریک صفدر درخشید و مثل این که طاقت این ضربت خرد کننده را نداشته و نمی‌تواند به صحت آنچه می‌شنود یقین کند سرش را به زیر انداخت و دستخوش اضطراب شدید و بی‌پایانی شد که در آن لحظه خودش هم نمی‌دانست به حالی که عارضش شده بود چه اسمی بگذارد و با خود گفت:

-آیا درست می‌شنوم؟ آیا گوش‌هایم عوضی نشنیدند؟ آیا این زن اسم نازنین را برد، و پیغام او را خواست؟ ممکن است این حرف درست باشد و نازنین سوگلی و محبوبه حضرت‌والا فرمانفرمای فارس دختر این زن بی‌سو و پای دیوانه باشد؟ نه! حتماً یا من عوضی شنیدم یا دیوانه است؟ به علاوه مگر ممکن نیست دختر این زن هم اسمش نازنین باشد مگر در دنیا یک نازنین خلق شده است! اما معصومه که همان معصومه است و نازنین هم که نزدیک معصومه باشد غیر از زن محبوب حاکم شیراز کسی نمی‌تواند باشد.

صفدر طوری در افکار خود غرق شده بود که هیچ متوجه نبود میزبانش را در انتظار جواب خود گذارده است و این میزبان آدم عاقلی نیست که حوصله و صبر داشته باشد.

فریاد دیگر صفیه بلند شد:

-دیدنی از اول تو را خوب شناختم و می‌دانستم همان عفریته تو را فرستاده است حالا داری فکر می‌کنی یک حرفی از خودت بسازی و پیغامی جعل بکنی.

صفدر که حساب خود را کرده و از پریشانی و اضطراب بیرون آمده بود

گفت:

- نه بی‌بی در صدد جعل پیغام نیستم و از طرف معصومه هم نیامده‌ام.
 - پس چی؟ چرا حرف نمی‌زنی و یک مرتبه لال شدی؟
 - دیدن شما و حال شما مرا متعجب و حیران کرد.
 - مگر من چه عیبی دارم که تو حیران و متعجب شدی؟
 - عیبی ندارید اما من فکر می‌کنم کسی که دختر با آن جاه و جلال دارد چرا باید در این حیاط خرابه با این وضع دلخراش زندگی کند.
 - لازم نیست تو برای من غصه بخوری، اگر راستش را بخواهی او نایستی از این زندگی دست می‌کشی و دنبال جاه و جلال می‌دفت، دختر مرا به حکومت و حکومتی چه کار؟ مرا هم می‌خواست دنبال خود بکشد و ببرد من قبول نکردم. حتی پولش را هم نخواستم آن جاه و جلال و پول ثروت مبارک معصومه باشد.

صفدر قلبش می‌تپید و می‌ترسید که اشتباه فهمیده باشد و بین نازنین زن حاکم و نازنین دختر این زن رابطه‌ای وجود نداشته باشد، اما جواب آخری صفیه او را مطمئن ساخت که حدسش به خطا نرفته است و نازنین یک نفر است، سوگلی محبوب حاکم شیراز دختر همین زن فقیر و دیوانه می‌باشد. اما با تمام این احوال نمی‌توانست از تعجب خودداری کند.

کم‌کم پرده‌ها از جلو چشمش دور می‌شد و علت آمدن آن روز معصومه را به همین خانه و رفت و آمد به خانه حاجی ابوالقاسم را درک می‌کرد، صحبت‌های بی‌سر و ته پیرمرد را به یاد می‌آورد و می‌فهمید. به راز مأموریت خود و کشتن پیرمرد آگاه می‌شد و چون زمینه صحبت با صفیه هم به دستش آمده بود با لحنی محکم و نافذ گفت:

- راست است او نباید بلندپروازی می‌کرد که حالا این گرفتاری‌ها را پیدا کند در هر صورت چه می‌شود کرد، هر کس قسمتی دارد، دختر بیچاره خیلی رنج می‌برد و عذاب می‌کشد و همه‌اش مضطرب است که می‌آید یک روز

رازش آشکار شود و گرفتار غضب شاهزاده گشته و به دست میرغضب سپرده شود.

از شنیدن اسم میرغضب رنگ از روی مادر بیچاره پرید و لرزه بر اندامش افتاد و بی اختیار شروع به گریستن کرد و طوری می گریست که دل سنگ صفدر نیز متأثر شد و برای تسلیت او در دنباله سحنان خود گفت:

—اما به حمدالله تا به حال اتفاقی نیفتاده است، شما زیاد غصه نخورید و اگر به او علاقه مندید پیغامی را که داده است درست گوش کنید و اجرا کنید.

—بگویید، قسم می خورم هر چه گفته است انجام دهم، هزار بار گفتم دختر جان این لقمه، لقمه تو نیست، نشنید و من بیچاره را آخر عمری دچار این بدبختی کرد.

صفدر گفت:

—بی بی جان به جای گریه کردن گوش کنید، نازنین تقاضایش این است که شما راجع به او با هیچ کس صحبت نکنید و اصلاً هیچ آشنایی ندهید، مخصوصاً خواهرتان معصومه را هم به اینجا راه ندهید.

صفیه گفت:

—به خدا من تا امروز با هیچ کس راجع به او حرفی نزده ام، معصومه را هم با کبری از اینجا بیرون کردم به او بگو خودش مواظب باشد.

صفدر خواست راجع به کبری هم سئوالاتی کند و چیزهایی بفهمد ولی صلاح ندید که فعلاً اطمینان صفیه را متزلزل سازد به این جهت اضافه کرد که نازنین گفته است بگردید و چیزهایی که مال او و متعلق به او است جمع آوری کرده و به وسیله من برایش بفرستید، خیلی خیالش ناراحت است که مبادا این یادگاری های ایام کودکیش به دست اشخاص غریبه بیفتد و رازش فاش شود.

صفیه گفت:

—نازنین چیزی ندارد، به علاوه کجا از منزل من مطمئن تر و بهتر است.

—درست است که منزل شما مطمئن است و خیال او هم تا وقتی که شما

هستید راحت است اما خدای نکرده زبانم لال مرگ است، آدمیزاد که از آینده خود خبر ندارد پس بهتر است اگر چیزی اینجا دارد ببریم به خودش بدهیم تا از بین ببرد و خیالش راحت شود.

مادر بیچاره مدتی در فکر فرو رفت و معلوم نشد تحت تأثیر چه حسی از جا بلند شد و به صندوق خانه رفت و پس از چند دقیقه در حالی که به یک دست یک پیراهن قرمز رنگ و یک چادر نماز گلی و در دست دیگر یک جلد حافظ. پاره پاره و یک دفترچه‌ای داشت مراجعت کرد و همه آنها را جلوی صفدر گذاشت و گفت:

— آنچه از دخترم در این خانه به جای مانده همین است و بس. او نخواست ما با این یادگاری‌های او هم دل خود را خوش کنیم، خدا می‌داند چه شب‌های دراز پیراهن او را در مقابلم گذاشته و گریه کرده‌ام چقدر این چادر نماز او را بوئیده و بوسیده‌ام این دیوان حافظی است که او همیشه با آن فال می‌گرفت این هم دفتری است که در آن چیز می‌نوشت من که سواد ندارم بگیرید، این آخرین یادبودهای او را هم از نزد من ببرید و بگویید باز هم مادرت همیشه در انتظار و چشم‌براه تو است.

این طور به نظر می‌رسید که زن بیچاره عقل خود را بازیافته و کاملاً از روی فهم و شعور سخن می‌گوید.

صفدر چنان با حرص و ولع به این اشیاء بی اهمیت می‌نگریست که هیچ آدم طماعی به یک گنج زر و سیم و جواهر آن طور نمی‌نگرد. بالاخره بعد از یک سلسله حرف‌های بی اهمیت دیگر از جا بلند شده کتاب و دفتر را لای پیراهن و چادر نماز گذاشته و همه آنها را در دستمال خود پیچید و زیر لباده‌اش مخفی کرد و پس از سفارش اکید به صفیه که از آمدنش با کسی صحبت نکند خدا حافظی گرمی با او کرد و از در بیرون رفت و داخل کوچه شد.

خوشحالی و ذوق صفدر اندازه نداشت، حس می‌کرد که بال درآورده است و روی هوا پرواز می‌کند، او حالا بین خود و نازنین فاصله زیادی

نمی‌دید، نازنین را زنی هم طراز و هم شأن خود تصور می‌کرد و به خود می‌گفت:

- اگر چه برای تسلیم کردن او سلاح برنده‌ای در دست داشتم اما حالا دیگر کاملاً مسلح شده‌ام، پول و ثروت جاه و جلال دارد به من نزدیک می‌شود سعادت و موفقیت به روی من لبخند می‌زنند، دورهٔ نکبتم تمام شد چه ساعت خوشی بود امروز که از خانه بیرون آمدم هیچ نمی‌توانستم فکر کنم که چنین سعادت در انتظارم نشسته است، باید ممنون آن مرد بقال باشم که مرا به آرزوهای خود رسانید، آن هم آرزوهایی که حتی در خواب هم جرأت نمی‌کردم به آنها نزدیک شوم. از این پس اگر نازنین هزار جان هم داشته باشد یکی را از دست من به در نخواهد برد. این اطلاعات گرانبها این مدارک قیمتی را هیچ کس نمی‌توانست به دست بیاورد، باید خودم را به او برسانم، لابد اولش خیلی برای من ناز خواهد کرد و تفرعن و تکبر خواهد فروخت و مرا به چشم حقارت و به صورت یک آلت بی‌اراده و نوکر بی‌قابلیتی نگاه خواهد کرد، من هم آن همه را تحمل می‌کنم صبر می‌کنم تا تمام حرفهایش را بزند، نازهایش را بکند آن وقت شروع به صحبت می‌کنم، یکی دو کلمه از آنچه می‌دانم بر زبان می‌آورم و اگر قانع نشد یکی از این برگه‌های قیمتی را جلوی چشمش نگاه می‌دارم آن وقت چه حالی پیدا می‌کند خدا می‌داند، حتماً خود را به پای من خواهد انداخت، التماس‌ها خواهد کرد، گریه‌ها و زاری‌ها می‌کند آن موقع دیگر نوبت من است که افاده کنم و خودم را بگیرم و به تمام آه و ناله‌های او خود را بی‌اعتنا نشان دهم و با کمال تبختر از او می‌خواهم که بدون چون و چرا خودش را در اختیار من بگذارد و روی همان تختی که از شاهزاده پذیرایی می‌کند مرا در آغوش بگیرد و مثل یک کنیز زرخرید همیشه در اختیار من باشد.

صفدر غرق در تفکرات شیرین خود با سرعت هر چه تمامتر راه می‌رفت و خودش هم نمی‌دانست کجا می‌رود، یک دفعه متوجه شد که به در همان منزل

قدیمی و پناهگاه همیشگی اش رسیده است و چون چشمش به در منزل خورد، زیر لب گفت:

— شیطان هادی و راهنمای من است، هیچ جا بهتر از اینجا نیست باید این گنجینهٔ گرانبهای خود را در همین جا مخفی کنم و بعد در صدد ملاقات نازنین برآیم.

با ملایمت هر چه تمام‌تر به طریقی که آشنا بود و می‌دانست در را گشود و مثل این که قبلاً حساب همه کارها را کرده بود وارد زیرزمین شده به کمک کاردی که در جیب داشت یک گوشه زمین را کند و با چوب‌ها و تخته‌هایی که در آنجا بود، محفظه‌ای در زیرزمین درست کرد، سپس به بالاخانه رفته و چادر شب رختخوابی که معصومه در پستوی اتاق گذاشته بود پایین آورد. از حسن اتفاق پوست گوسفندی که معلوم نبود از چه موقع در آن پستو افتاده بود به چشمش رسید و برای منظور خود مناسب یافت، کاغذ اعترافنامه نازنین را از جیب در آورده لای کتاب گذاشت و کتاب و دفتر و پیراهن و چادر نماز را برای محفوظ ماندن از رطوبت داخل پوست پیچید و همگی را در چادر شب بسته و داخل محفظه‌ای که ساخته بود گذاشت، روی محفظه را نیز با چند تخته پوشاند و با خاک و آجر زمین را به صورت اولیه درآورد، آن وقت با خود گفت:

— حالا باید به ملاقات نازنین بروم، هیچ وسیله‌ای برای ملاقات او بهتر از فراشباشی نیست.

آفتاب غروب کرده و هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت که صفدر از پناهگاهش بیرون آمده و عازم منزل فراشباشی شد.

هیاهوی زیاد و رفت و آمد بی سابقه‌ای در حکومتی مشاهده می‌شد، فردا روزی است که شاهزاده و همراهانش باید به عزم شکار حرکت کنند، نعره فراش‌ها و آبدارها و داد و بیداد نوکرها و عمله‌ها در هم آمیخته جنگال عجیبی به پا کرده بودند. یکی طناب می‌خواست که فرش‌ها را ببندد، دیگری از کمبود مال‌های حامل بنه شکایت داشت، خواجه‌ها این طرف و آن طرف می‌دویدند که وسایل سفر بانوان حرم را فراهم کنند، بر سر تعیین اسب‌ها و قاطرها و کحاه‌ها و هودج‌ها رقابت و کشمکشی که همیشه در این قبیل مواقع رخ می‌داد پیدا شده بود.

شاهزاده برای دلجویی از شمس‌آفاق دستور داده بود که او هم در این شکار همراه باشد منتها حرم‌سرا در دو قسمت حرکت کند، به این جهت بین خواجه‌ها و نوکرها و فراش‌های دو حرم که هر کدام می‌خواستند دستگاهشان از آن یکی مجلل‌تر و آبرومندتر باشد رقابت شدیدی در گرفته بود که گاهی به نزاع و زد و خورد نیز می‌کشید و در داخله عمارت نیز همین جریان وجود داشت طوری که معصومه در عمارت نازنین و امینه در عمارت شمس‌آفاق مشغول رتق و فتق کارها بودند و هر کدام سعی داشتند که وسایل بیشتری همراه ببرند تا شاهزاده را به طرف خود جلب کرده و موجبات راحتی او را

زیادتر فراهم کنند.

نازنین همین طور که به تماشای کار و جمع و جور کردن معصومه نگاه می کرد گفت:

— راستی فکر بردن ارسلان را کرده ای؟ هوس های شاهزاده هم هوس های عجیبی است هیچ فکر نمی کند بچه نوزاد را این موقع حرکت دادن چقدر مشکل است.

— بالاخره چه باید کرد حرفی که نمی شود زد اگر می گفتیم بردن بچه مشکل است آن وقت دستور می داد که ما در شهر باقی باشیم و شمس آفاق همراهش برود و اگر این طور می شد شما روزگار مرا سیاه می کردید، حالا من فکر همه کار را کرده ام در یک کجاوه شما و رقیه خواهید نشست که بچه هم نزدیک خودتان باشد در یک کجاوه هم من و کبری می نشینیم به این ترتیب شاهزاده بیشتر نزدیک کجاوه شما خواهد بود.

— اگر قرار باشد من همراهش داخل کجاوه باشم حوصله ام سر می رود می خواهم قدری اسب سواری کنم این تازه اولین دفعه است که من می خواهم به یکی از آرزوهایم برسم اگر بدانی چقدر دوست دارم اسب سواری کنم، یادت هست وقتی بچه بودم و پدرم زنده بود چقدر سواری را دوست داشتم و همیشه گریه می کردم که مرا با خود بیرون ببرد، از وقتی که وارد حرم سرا شده ام مثل یک اسیر گوشه این عمارت محبوس شده ام.

— این که کاری ندارد اگر شاهزاده اجازه داد شما سوار شوید من می روم پهلوی رقیه.

نازنین مثل بچه هایی که آرزوی اسباب بازی قشنگی داشته باشند از جا جست و قهقهه زنان دست در آغوش معصومه کرده و صورت پر چروک او را بوسیده و گفت:

— بارک الله خاله جان پس الان بلند شو و به فراش باشی بگو یک اسب آرام و قشنگ برای من انتخاب کند، من همین امشب از شاهزاده اجازه می گیرم که

سواره حرکت کنم، معطل نکن بلند شو و پیغام مرا به او برسان.
- ماشاءالله مثل این که بچه شده‌ای اسب که قحط نیست بگذار کارهایم را
تمام بکنم.

- نه خاله جان دلم می‌خواهد الان بروی به او بگویی می‌ترسم فردا یک اسب
شریر نصیبم شود و زمینم بزند و آبرویم برود.

بالاخره از بس نازنین اصرار کرد معصومه از جا بلند شد و به طرف
فراشخانه راه افتاد، حکومتی به قدری شلوغ و درهم و برهم بود که کسی
توجهی به او نداشت معصومه توانست فراشباشی را جلوی اصطبل ملاقات کند
و پیغام نازنین را به او برساند فراشباشی گفت:

- چشم اطاعت می‌کنم اما چند روز است می‌خواستم شما را ببینم
حرف‌های لازمی دارم که باید گفته شود موفق نمی‌شوم.

- لابد راجع به جریان آن روزی می‌خواهی حرفی بزنی، این صحبت باشد
برای وقتی که از شکارگاه برگشتیم.

- خیر مربوط به موضوع دیگری است، چندین روز است صفدر به من
مراجعه می‌کند و تقاضای ملاقات بیگم را دارد من هم تکلیف خود را نمی‌دانم
چه جوابی به او بدهم، از طرفی هم می‌ترسم بعضی اشخاص او را ببینند و به
جهانگیرمیرزا بگویند آن وقت کار من بیچاره تماشایی است.

- صفدر کدام گوری بود که حالا پیدایش شده.

- درست خبر ندارم این طور که می‌گوید بیرون شهر نزد اقوامش رفته بوده
و حالا مراجعت کرده است اما محرمانه به شما بگویم رفتارش خیلی تغییر
کرده این طور که من دیدم این صفدر، صفدر سابق نیست مثل این که هیچ
بیمی از دیده شدن و گرفتاری ندارد، روز روشن به منزل من می‌آید حتی یکی
دو دفعه هم به فراشخانه آمد و من با هزار التماس توانستم او را روانه کنم. این
پسره خیلی اصرار دارد بیگم را ملاقات کند و هر قدر به او گفتم هر حرفی دارد
به من بگوید قبول نکرد حتی حاضر نشد که با شما هم ملاقات کند و

حرفهایش را بزند، فقط می‌خواهد بیگم را ببیند حتی می‌گفت اگر به من اجازه ملاقات ندهند به ضررشان تمام می‌شود، حالا شما به من بگویید تکلیف من چیست؟ می‌ترسم یک دفعه خبرش به گوش جهانگیر میرزا برسد آن وقت وای به حال من.

معصومه هر قدر فکر کرد نتوانست جوابی به فراشباشی بدهد از این رو گفت:

— من هم سر در نمی‌آورم شما صبر کنید من موضوع را به خانم می‌گویم و جوابش را می‌آورم.

این را گفت و به راه افتاد، همینطور که مشغول فکر بود و راه می‌رفت یک مرتبه مشاهده کرد که جهانگیر میرزا سینه به سینه و رو در رویش ظاهر شد، معصومه به قدری به خود مشغول بود که توجهی به پوشاندن صورتش نداشت، به همین دلیل جهانگیر میرزا او را شناخته و به طرفش آمده بود، ناگزیر تعظیمی کرد و در پاسخ احوالپرسی‌های جهانگیر شروع به چاپلوسی کرد.

جهانگیر موقع را مناسب دانسته و از حال نازنین پرسید و چون مطلع بود که معصومه از همه چیز نازنین خبر دارد گفت:

— سلام مرا به بیگم برسان و بگو با هزار زحمت توانستم من هم در این مسافرت همراه باشم، انتظار دارم که بر خلاف گذشته در موقع مناسب خود را به من برساند.

معصومه اینجا هم زبانش بند آمد، بیچاره نمی‌دانست در مقابل این پیغام ساده و صریح چه جوابی بدهد، اگر عذری بتراشد و حرفی بزند دچار غضب و عکس‌العمل جهانگیر خواهد شد و اگر تسلیم شده و جواب مثبت بدهد گرفتاری بزرگی برای نازنین در آینده ایجاد کرده است، بالاخره چون جهانگیر را منتظر جواب دید زیر لب گفت:

— اطاعت می‌کنم اگر موفق به دیدار بیگم شدم پیغام حضرت‌والا را

می‌دانم.

دیگر توقف نکرد تعظیمی کرد و به راه افتاد، طوری وانمود کرد که از ایستادن در آنجا و صحبت کردن با جهانگیر بیم دارد و چون خود را به نازنین رسانید رنگ از رویش پرید و دست و پایش می‌لرزید، نازنین با عجله پرسید:

— چرا این طور مضطرب شده و نگران هستی؟

— دو پیغام دارم که از هیچکدام بوی خوشی استشمام نمی‌کنم.

— از کی پیغام آورده‌ای؟

— یکی از صفدر و یکی از جهانگیر میرزا.

— نازنین با بی‌تابی هر چه تمام‌تر گفت:

— زود بگو چه گفته‌اند؟

— پیغام جهانگیر میرزا که معلوم است از حرف‌های همیشگی او است، او به من گفت که در این سفر همراه ما می‌باشد و انتظار دارد شما او را ملاقات کنید و بر خلاف گذشته...

— بر خلاف گذشته چکار کنم.

— چه می‌دانم، حتماً به او روی خوش نشان بدهید.

— خود او این حرف را به تو زد.

— بله خودش به من گفت:

— خیلی خوب این که مال جهانگیر میرزا، صفدر چه گفت؟

— خود صفدر را ندیدم، وقتی رفتم سراغ فراشباشی که سفارش تهیه اسب را بکنم او گفت صفدر چند روز است می‌آید و تقاضای ملاقات شما را دارد و خیلی هم اصرار می‌کند.

— لابد در مقابل خدمتی که انجام نداده است تقاضای پول و انعام دارد، این که دیگر دیدن مرا لازم ندارد.

— من هم همین فکر را کردم اما فراشباشی چیزهای دیگر می‌گفت، ضمناً از بی‌باکی و عدم ملاحظه صفدر گله و شکایت داشت.

—خود من هم قدری مضطرب شدم از وقتی که صفدر را در زیرزمین آن خانه‌ای که رقیه را خوابانده بودیم دیدم می‌ترسم و حدس می‌زنم صفدر به بعضی از کارهای ما پی برده باشد حالا هم که این بیباکی او را شنیدم ترسم زیادتر شده و حتم دارم که صفدر چیزهایی فهمیده است و به پشت گرمی همین اطلاعاتش این طور بی ملاحظه شده است.

—بالاخره به عقیده تو چه باید کرد؟

—باید او را ملاقات کنید و ببینید او چه می‌گوید، ضمناً بفهمیم چه اندازه از کارهای ما سر درآورده است.

—پس به او پیغام بده بعد از مراجعت از شکار بیاید مرا ببیند.

—او گفته است و حتی تهدید کرده که اگر اجازه ملاقات به من ندهند به ضررشان تمام می‌شود معلوم است که توپش خیلی پر است.

—پس چه کار کنم.

—باید همین امشب او را ببینید.

—خدایا چه کار کنم، عجب گرفتار شده‌ام، خیلی خوب برو بگو امشب سه ساعت از شب گذشته از همان در عقب عمارت بیاید او را ملاقات کنم راه را که بلد است دو مرتبه آمده.

معصومه بدون معطلی از همان راهی که آمده بود برگشت و به فراشباشی گفت:

—خودبیگم به صفدر دستور داده بودند که به ملاقاتشان بیاید و کار لازمی با او دارند هر طور هست امشب او را به عمارت بیگم بیاورید، از همان در عقب عمارت که خودتان هم آشنا هستید، این زحمت را هم خودتان قبول کنید و تا نزدیکی‌های عمارت او را برسانید که اسباب گرفتاری نشود.

نازنین در دریای تشویش و اضطراب غوطه می‌خورد و هیچ نمی‌دانست صفدر چه می‌خواهد بگوید، هزار خیال کرد انواع و اقسام افکار عجیب و غریب از مخیله او می‌گذشت، بیش از صد مرتبه عرض و طول اتاق را پیمود و

لحظه به لحظه بر نگرانی‌اش افزوده می‌شد، بیشتر فکرش در اطراف مأموریتی که به صفدر محول کرده بود دور می‌زد و تصور می‌کرد که پیرمرد صفدر را در جریان کارها گذارده و از اسراری که مطلع بوده است صفدر را نیز باخبر کرده است؛ آنچه را که نمی‌توانست باور کند دست یافتن صفدر به اعترافنامه او و ملاقاتش با صفیه بود.

کم‌کم اضطراب و نگرانی با بی‌حوصلگی و بی‌صبری توأم می‌شد و نازنین شدیداً انتظار صفدر را می‌کشید، شاید هیچ معشوقه‌ای این طور نزدیک شدن لحظه وصل عاشق را نمی‌گذراند و هیچ مادری انتظار مقدم فرزند دورافتاده خود را نمی‌کشید، تحت تأثیر حس کنجکاوی و این که صفدر چه خواهد گفت و چه می‌داند، نازنین خودش را می‌خورد، عذاب می‌کشید و رنج می‌برد و به طور حتم اگر ملاحظاتی در کار نبود سراسیمه خودش به دیدن صفدر می‌دفت و از قصد او اطلاع حاصل می‌کرد.

بالاخره به هر نحوی بود سه ساعت از شب گذشت و نازنین که روی آخرین پله در مخفی نشسته بود صدای آهسته ضرباتی که به در نواخته می‌شد شنید.

معصومه در انتظار بود، با اشاره به نازنین فهماند که از آنجا دور شود و خود شروع به باز کردن در کرد و نازنین با یک خیز خود را به داخل اتاق رساند و قبل از هر کار مقابل آئینه قرار گرفته و سر و صورت خود را مرتب کرد، سعی کرد آثار تشویش و بی‌صبری را از چهرهٔ خود دور کند و قیافه خونسرد و ملایمی به خود بگیرد، پس از فراغت از این کار در جعبه‌ای که محتوی کیسه‌های پول زرد و سفید و جواهرات بود باز کرده، جلوی خود گذاشت و خود را به شمردن پول مشغول کرد، ضمناً از زیر چشم مواظب ورود معصومه بود که خبر آمدن صفدر را بدهد.

آخراً امر صفدر وارد اتاق شد و سلامی کرده و در گوشه‌ای ایستاد، نازنین تبسمی بر لب آورده و یکی دو کلمه از او احوالپرسی کرد و ضمناً با دقت هر

چه تمام‌تر قیافه او را برانداز می‌کرد و می‌خواست از اعماق چشم‌های او حالت درونی‌اش و مقصود و منظورش را دریابد، اما چیزی جز یک خواستن فراوان و تمایل شدید از چشم‌های او نفهمید و چون خود نازنین می‌دانست و سابقه داشت که تمام مردانی که با او مواجه می‌شوند با نظر خریداری به اندام او نگاه می‌کنند و اگر حجاب صورتش کنار برود این نگاه تبدیل به یک حرص و ولع شدید می‌شود.

نازنین در تصور خود اشتباه نکرده بود، آتش شهوت و اشتیاق از درون صفدر زبانه می‌کشید و از دهانه چشمان او بیرون می‌ریخت، نازنین اوایل از مشاهده این حال لذت می‌برد و مخصوصاً چادر نماز خود را آزاد گذاشته بود تا چهرهٔ زیبایش بیشتر در معرض دیدگان صفدر قرار گیرد اما پس از چند لحظه نگاه‌های خیره و ثابت صفدر او را متوحش ساخت و یک حس درونی به او می‌گفت که این چشمان غیر از ابراز شوق چیزهای دیگری هم می‌گویند و موضوع آن قدرها ساده نیست.

رفته‌رفته این احساس طوری تقویت شد که نازنین با تمام خودداری و تسلط نفس نتوانست از تغییر حالش جلوگیری کند و برای پنهان کردن این تغییر حال، صورتش را زیر چادر مخفی کرد و با صدایی لرزان به صفدر گفت:

— بیا جلو بنشین بینم چه می‌گویی.

معصومه که تا به حال در گوشه‌ای ایستاده بود بنا به دستوری که داشت تکلیف خود را دانسته و از اتاق خارج شده به اتاق پهلویی رفت که ضمناً مواظب اندرون و ورود و خروج اشخاص باشد.

صفدر جلوتر آمد و تقریباً خیلی نزدیک نازنین روی زمین نشست و چون نازنین را در انتظار یافت پس از این که دو سه مرتبه آب دهان را فرو برد شروع به سخن گفتن کرد و گفت:

— چند روز قبل از فراشباشی شنیدم مأموریتی که به من محول کرده بودید ناقص ماند اما بعداً باز هم فراشباشی گفت که به حمدالله عزرائیل کار ما را

تمام کرد و دیگر دغدغه‌ای برای بیگم باقی نمانده است.
نازنین گفت:

— پس برای همین بود که تقاضای ملاقات مرا کرده بودی، این موضوع بی اهمیتی بود و من هم مزد تو را فراموش نکرده بودم، حدس هم می‌زدم که برای این کار می‌خواهی مرا ببینی و مشاهده می‌کنی قبل از آن که تو بیایی جعبه پول را آورده بودم، یقیناً خیلی به تو بد می‌گذرد و از لحاظ معاش در مضیقه هستی فعلاً این کیسه را بگیر تا ما مراجعت کنیم و فکر اساسی برای تو بکنم.
این را گفت و یک کیسه پنجاه اشرفی که قبلاً از جعبه بیرون آورده بود جلوی او گذاشت و اضافه کرد:

— یک کار دیگر هم می‌توانی بکنی، اگر از ماندن در شیراز معذبی و خیال می‌کنی یک وقتی گرفتار شوی با این که ممکن است در آینده هم به تو احتیاج داشته باشم ولی می‌توانم مبلغی به تو بپردازم تا به یکی از شهرهای دور دست رفته و مشغول کار و کاسبی شوی.
— مثلاً چقدر می‌خواهید مرحمت کنید.

— آنقدر که تو بتوانی خودت را به شهر دیگر رسانده و مقدمات زندگیت را فراهم کنی.

— برای این منظور بیگم چقدر در نظر گرفته‌اند.

— خیال می‌کنم دویست اشرفی تو را راضی می‌کند، این خودش تقریباً یک ثروتی است این طور نیست؟

— شاید دویست اشرفی به نظر بیگم خیلی زیاد بیاید اما برای من مبلغ قابل توجهی نیست.

این جواب صفدر با آن که صراحتی نداشت ولی وقتی با لحن مسخره آمیز صفدر توأم شد نازنین را تکان داد و تا حدی هم عصبانی کرد. به همین دلیل بلافاصله گفت:

— مگر برای یک مأموریت ساده که آن را هم نتوانستی انجام بدهی انتظار

داشتی چقدر به تو بدهم، خیال می‌کنم هوای آزاد بیرون به مزاجت سازگار شده و بیشتر از همه چیز حس طمع تو را تقویت کرده است.

—اولاً من خیال رفتن از شیراز را ندارم به علاوه مزد کار را از شما نخواستیم، من اینجا آمده‌ام که معاملهای تازه‌ای با بیگم بنمایم و این را هم عرض کنم که بر خلاف آنچه فرمودید به من خیلی احتیاج دارید و این طور نیست که بتوانید از من صرفنظر کنید.

نازنین از شنیدن این حرف یکهای خورد و نگاه متعجبانه‌ای به صورت صفدر که خیلی خونسرد و خودمانی دو زانو در مقابلش نشسته و چشم‌هایش را به او دوخته بود افکند و آهسته گفت:

—این چه معاملهای است که آمده‌ای با من انجام دهی و چه چیز به تو ثابت کرده است که من به تو احتیاج دارم و نمی‌توانم از تو صرفنظر کنم.

—فرض بفرمایید یک شخصی پیدا شود و کاغذ خون‌آلودی را که بعضی اسرار محرمانه در آن نوشته شده باشد برای بیگم بیاورد، بیگم در مقابل آن کاغذ هم می‌خواهند دویست اشرفی مرحمت کنند؟

نازنین از خون‌آلود بودن کاغذ اطلاعی نداشت اما اسم کاغذ و اسرار محرمانه به او فهماند که همان اعتراف‌نامه‌ی کذایی خود او است که به دست صفدر افتاده و علت بی‌اعتنایی او همین است ولی باز هم خود را از تک و تا نینداخته گفت:

—کاغذ خون‌آلود؟ مقصودت چیست، نمی‌فهمم چه می‌گویی؟

—خوب می‌دانید، کاغذ به خط خود شماست.

با تمام خودداری نازنین نتوانست بیشتر صبر کند با اضطراب محسوسی فریاد زد:

—کو، کجاست آن کاغذ که می‌گویی؟

—ملاحظه فرمودید که خلاف عرض نمی‌کنم و بیگم خیلی به من احتیاج دارد، کاغذ در محل مطمئن و جای امنی است، حالا ببینم بیگم تا چه اندازه به

آن کاغذ احتیاج دارد.

- نمی‌دانم چه می‌گویی صفدر، اگر چیزی داری که قابل توجه است نشان بده، چنانچه ارزشی داشت یک نوعی با هم معامله می‌کنیم.

- خیلی افسوس می‌خورم که همراه نیاورده‌ام، اگر می‌دانستم بیگم آن قدر به آن علاقه دارند حتماً می‌آوردم اما می‌توانم نشانی‌های آن را بدهم، کاغذی است به خط یک زن که اقرارهایی کرده است، من با کوره سوادى که دارم فهمیدم که آن زن در یک حالت غیرعادی و اجباری نوشته است.
- چه نوشته؟ تو که مرا خفه کردی.

نازنین دیگر طاقت و اختیار را از دست داده بود، رنگ و رویش برافروخته و سرش به دوار افتاده بود، در عین حال بدون توجه چادر نیز از سرش به کناری رفته و روی شانه‌هایش افتاده بود، قطرات عرق بر پیشانی‌اش نشسته و لطف و زیبایی خاصی به او داده بود که صفدر را از خود بیخود ساخته و محو و ماتش کرده بود، با این حال در پاسخ نازنین گفت:

- خوب نیست خیلی معطل شویم، من کاغذی که به خط خود شما است بر حسب تصادف پیدا کرده‌ام و چون میل دارم هر چه ممکن است بیشتر خدمتگزاری کنم برای خبر دادن همین موضوع نزد شما آمدم اما بیگم هم باید در نظر داشته باشند که هر چیزی عوضی دارد.

خون در عروق نازنین به جوش آمده و در بن بست بی سابقه و عجیبی گیر کرده بود.

نگاه‌های خیره و شهوت‌آلود صفدر نازنین را کاملاً ناراحت کرده بود او می‌دید بر خلاف دفعات قبل صفدر خیلی بی‌اعتناء و متکبرانه صحبت می‌کند و در خلال حرف‌های گوشه‌دار خود با منتهای وقاحت و بیشرمی اشاراتی می‌کند که حاکی از نظر سوء او می‌باشد، نازنین هر قدر خواست خود را متقاعد کند که صفدر از حرف‌های خود جز پول منظوری ندارد و چیزی نمی‌خواهد نتوانست چرا که کم صفدر حرف را به جایی رسانده بود که هر

شخص عادی نیز به خیالات او پی می‌برد چه رسد به نازنین که کوچکترین حرف و جزیی‌ترین حرکت را از نظر دور نمی‌داشت.

نازنین وقتی فهمید که صفدر بر مقداری از اسرار او دست یافته است و می‌خواهد به کمک این اطلاعات علاوه بر استفاده مادی شخص او را نیز در اختیار خود گرفته و به هوس‌های شیطانی خود جامه عمل بپوشاند دچار تشویش و نگرانی زیادی شد و در دل گفت:

-هیچ فکر نمی‌کردم که این آدم بی‌سر و پا هم چشم طمع به من بدوزد و این آرزوهای خام را در دل بپروراند خود را برای مقابله با جهانگیر و شمس آفاق و امینه و حتی صد نفر دیگر هم حاضر کرده بودم برای هر کدام نقشه جداگانه‌ای داشتم اما دیگر نمی‌دانستم که صفدر پیشخدمت جهانگیر هم در جلویم سبز می‌شود، آن هم با داشتن این اطلاعات، پس معلوم می‌شود دشمن خطرناک و سرسخت من همین است که حالا جلویم نشسته و چشم‌های دریده‌اش را در چشمم دوخته، اگر بتوانم از چنگال این حیوان خود را خلاص کنم بقیه کارها روبراه خواهد شد، نازنین چند لحظه دستخوش این افکار بود و خطر بزرگ را رو به روی خود مشاهده می‌کرد، بالاخره پس از مدتی تفکر در حالی که سعی می‌کرد از اضطراب باطنیش چیزی محسوس نشود گفت:

-من صمیمیت و خدمتگزاری تو را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم و هر طور باشد رضایت خاطر تو را فراهم خواهم کرد و این که به تو تکلیف کردم از شیراز بروی برای خاطر خودت بود چون که می‌دانی اگر به چنگ جهانگیر میرزا بیفتی مسلماً جان سالم به در نخواهی برد، حالا که میل نداری از شیراز دور شوی و مایلی که اینجا بمانی من هم حرفی ندارم، فقط کاری کن که گرفتار نشوی، لابد خبر داری که فردا ما باید حرکت کنیم و ناچار چند روزی بیرون از شهر خواهیم بود. تو در این مدت فرصتی داری که برای خودت محل مناسب و پناهگاه خوبی تهیه کنی. در مراجعت هم‌دیگر را خواهیم دید، من خیلی به وجود تو احتیاج دارم و تو بهتر از همه می‌دانی که دشمنان من

مثل حلقه‌انگشتر اطرافم را گرفته‌اند و من هیچ کس را ندارم که کمکی به من بکند و در موقع لزوم به دادم برسد.

نازنین طوری این عبارت را ادا کرد که صفدر با تمام زرنگی و قساوت قلب تحت تأثیر قرار گرفته و بی اختیار گفت:

—تا من جان در بدن دارم برای خدمتگزاری حاضرم و هر امری باشد با کمال میل انجام می‌دهم.

—من هم همین خیال را می‌کردم، اما بر عکس امشب می‌بینم که تو هم مرا تهدید می‌کنی، با این ترتیب بهتر بود که به سراغ دشمنان من می‌رفتی حتماً آنها بهتر از تو پذیرایی می‌کردند و اطلاعات تو را به قیمت زیادتر می‌خریدند.

نازنین با این طعنه و سرزنش صفدر را مجبور کرد که سر خود را به زیر بیندازد و او که خود را عاشق و دلباخته نازنین می‌دانست از شنیدن این کنایات و گوشه‌ها خجل شده و با خود گفت:

—مثل این که راست می‌گوید و من که او را این قدر دوست دارم حق نداشتم تا این اندازه زیادروی کنم و قلب او را برنجانم این تقصیر من نیست، من تا به حال عاشق نشده‌ام و طرز رفتار با معشوقه را نمی‌دانم حالا باید کاری کنم که او از من راضی شود.

این بود که در جواب نازنین همان طور که سرش را پایین انداخته بود گفت:

—من از عرایضی که کردم منظوری نداشتم فقط خواستم به بیگم عرض کنم که...

دیگر نتوانست بقیه جمله خود را تمام کند و زبانش به لکنت افتاد. نازنین که منظور او را فهمید برای جلوگیری از تکمیل حرف و باز شدن روی او با عجله گفت:

—من هم مطمئنم که منظوری نداشتم و من هیچ گونه رنجشی از تو ندارم و در آینده خواهی دید که چقدر به تو مساعدت خواهم کرد و اگر عمری باقی

بود تلافی تمام زحمات را خواهم کرد، فعلاً این صد اشرفی را بگیر و وقتی من مراجعت کردم نزد من بیا تا باز هم با هم صحبت کنیم.

دیگر حرف تمام بود و صفدر حس کرد که قادر نیست چیزی بگوید، دلش می‌خواست کیسه پول را رد کند و در مقابل عشق سوزان خود را عرضه کند ولی نفهمید تحت تأثیر چه حسی کیسه را گرفت و در جیب پنهان کرد. نازنین از جا بلند شد و ضمن بلند شدن چادر خود را کمی از هم گشود و تبسمی بر لب راند و با سر خداحافظی کرد، و معصومه را صدا زد.

صفدر از دیدن چشم زیبا و تبسم نمکین نازنین که هزار امیدواری به او می‌داد طوری ذوق‌زده شده بود که تا وقتی از درب بزرگ عمارت هم بیرون رفت حال خود را نفهمید، صورتش برافروخته و گل انداخته بود، یک گرمی شدید و حرارت سوزانی در تمام بدن خود احساس می‌کرد ولی بیچاره نمی‌دانست در پی آن تبسم زیبا چه افکار هولناکی نسبت به او خفته است، تنها وقتی به خود آمد که نسیم سرد کوچی به گونه‌های گرمش خورد و خود را در حالی که هزاران امید در دل و صد اشرفی در جیب داشت یکه و تنها در کوچه‌های مجاور حکومتی مشاهده کرد.

نازنین آن شب را تا نزدیک صبح نخوابید و هر چه فکر کرد در مقابل این خطر تازه و حریف جدید راه چاره‌ای نیافت و بالاخره به خود امیدواری داد که فعلاً تا مراجعت از شکار وقت دارد و شاید تا آن موقع چاره‌ای بیندیشد یا قضا و قدر بازی تازه‌ای کند و او را از این گرفتاری برهاند، به این امید چشم‌ها را بر هم گذاشته و خوابید ولی هنوز چشمش گرم نشده و به خوبی خوابش نبرده بود که صدای پای شاهزاده را در اتاق شنید.

شاهزاده عادت داشت که هر روز صبح پس از ادای فریضه به اتاق او می‌آمد و تا موقع طلوع آفتاب نزد او بود، نازنین با آمدن همسرش از جا بلند شد و در رختخواب نشست، شاهزاده پس از قدری مغالزه به او خبر داد که

باید فردا حرکت کنند و امیدواری می‌داد که در این گردش به نازنین خوش خواهد گذشت.

نازنین چون موقع را مناسب دید از شاهزاده تقاضا کرد که اجازه بدهد او با اسب مسافرت کند و در این گردش همراه شاهزاده اسب بتازد. جلال‌الدین میرزا گفت:

-وقتی مقداری از شهر دور شدیم سوار شو، در داخل شهر پسندیده نیست.
-سه ساعت از طلوع آفتاب می‌گذشت که کاروان مفصل حکومتی به عزم شکار به راه افتاد. جهانگیر میرزا هم به کمک میرزا عین‌الدین توانسته بود داخل جرگه شده و دوشادوش دائیش حرکت کند. میرزا عین‌الدین به شاهزاده گفته بود که تغییر آب و هوا برای جهانگیر میرزا لازم است و اگر چند روزی از شهر دور شود و تنوعی در زندگی یکنواختش که جز خوردن و خوابیدن و اقامت در یک محوطه محدود چیزی نیست حاصل شود مسلماً در بهبودی‌اش تأثیر به‌سزایی خواهد داشت.

شاهزاده با این که میل داشت جهانگیر در شیراز باقی بماند و در غیابش به کارهای حکومتی رسیدگی کند چون حرف حکیم‌باشی را با حضور خود جهانگیر شنید ناچار شد گفته او را بپذیرد و با آمدن جهانگیر موافقت کند و امور دارالحکومه را به نایب‌الایاله بسپارد.

جهانگیر از این موفقیت بسیار خوشحال بود، با دل خود راز و نیازها می‌کرد و به خود امیدواری می‌داد که در این مسافرت بتواند به وصال نازنین برسد و آبی بر آتش درونی که مدت‌ها بود او را می‌سوزاند بریزد. از دقیقه‌ای که سوار شده بودند چشم‌های او به کجاوه نازنین دوخته شده و حتی یک لحظه هم نمی‌توانست نگاه خود را به سوی دیگر بگرداند.

نازنین هم از درز پرده کجاوه اطراف را می‌نگریست، او خوب متوجه بود که نقطه انتهایی خط سیر نگاه‌های ممتد جهانگیر کجاوه او است. او در عالم خیال حرارت اشعه سوزان و پیکان‌های آتشی که از چشمان جهانگیر ساطع

می‌شد روی صورت خود احساس می‌کرد و ناراحت می‌شد، پیغام شب گذشته جهانگیر را به یاد می‌آورد و بر ناراحتیش می‌افزود.

—عجب گیر افتاده‌ام حتی یک لحظه هم نمی‌توانم آسوده باشم همیشه دچار اضطراب، همیشه دچار نگرانی، از چاه درنیامده به چاله می‌افتم این چه زندگی بود که برای خود درست کردم، ای کاش با همان وضع محقرانه ساخته بودم و خود را دچار این همه محصور نمی‌ساختم، من از این همه جاه و جلال چه می‌فهمم و چه استفاده‌ای می‌کنم؟ مادر بدبختم چقدر به گوش من خواند و چه اندازۀ التماس کرد، من نشنیدم و حالا باید این همه زجر بکشم و مصیبت تحمل کنم.

نازنین همین طور به اطراف می‌نگریست و اوضاع گذشته و حال خود را در نظر مجسم می‌کرد و کجاوه شمس آفاق در سمت چپ و درست محاذی کجاوه او منتها با فاصله زیادی حرکت می‌کرد، شاهزاده دوشادوش جهانگیر در میان دو کجاوه راه می‌پیمود ولی توجهش همیشه به سوی کجاوه نازنین بود و گاهی همان طور سواره نزدیک می‌شد و پرده کجاوه را به سویی زده دستی به سر و گوش ارسلان که در آغوش رقیه چرت می‌زد و سرش با حرکت دست و پای قاطر حامل کجاوه به این سو و آن سو می‌رفت می‌کشید و ضمناً نیم نگاهی هم به سوی نازنین می‌افکند و از مشاهده زن و فرزند لذتی بی حد می‌برد، ضمناً شمس آفاق هم که در کجاوه دیگر بود این مناظر را می‌دید و خون خونش را می‌خورد و شاهزاده را به امینه نشان می‌داد و می‌گفت:

—دایه جان می‌بینی که چطور این دختره بی سر و پا دل و دین این مرد احمق را ربوده و عقل او را از دستش گرفته است، نزدیک است دیوانه شوم و خود را از همین جا به زمین بیفکنم چقدر خدا این مردها را گیج و ابله آفریده است، بین چطور به بچهای که معلوم نیست از کجا آمده خیره شده و محو و مات او شده است.

امینه مرتباً او را تسلی می‌داد و به سکوت و بردباری دعوت می‌کرد و

می گفت:

— مثل این که قول و قرار خود را فراموش کرده‌ای، مگر قرار نبود صبر کنی و تحمل نمایی و منتظر فرصت باشی؟

— چقدر صبر کنم صبر هم اندازه دارد تو اگر خودت به جای من بودی چه می کردی؟ مثلاً بعد از مدت‌ها شوهرم اظهار لطف کرده و مرا با خود به گردش آورده است، این گردش من است؟ که باید اینجا بنشینم و با چشم خود رقیب بی سروپای خود را این طور مشاهده کنم اگر به خاطر قسمی که خورده بودم نبود هیچگاه حاضر نمی‌شدم با این مرد ابله خونخوار و قسی‌القلب یک قدم هم بیرون بگذارم، ولی چه کنم که تصمیم گرفته‌ام و سوگند یاد کرده‌ام که تا لحظه آخر مقاومت کنم و صبر نمایم اما این صبر و مقاومت خشم و غضبی عجیب در پی دارد و دنباله این آرامی و ملایمت طوفان و رعد و برق شدیدی است که آتش هستی این نامرد را خواهد سوزاند.

— آرام باش دخترم و عنان صبر و شکیبایی را از دست مده، نوبت تو هم خواهد رسید.

همراهان شاهزاده خوانین و اعیان ملتزم رکاب با مسافت نسبتاً دوری راه‌پیمایی می کردند و با هم مشغول صحبت بودند، جوان‌ها با اسب تازی و قیقاج مشغول و پیرمردها سوار بر اسب‌ها و قاطر‌ها با پالان و تشکچه مخمل و پر از هر دری سخن می گفتند و با یادآوری خاطرات طولانی گذشته راه را کوتاه می کردند.

نازنین از روز دوم به اصرار زیاد شاهزاده را متقاعد ساخته و از کجاوه پیاده شده و با چادر و روبنده بر اسب سوار شده و در کنار شاهزاده اسب می‌راند، جهانگیر نیز با تمام اشتیاقی که به نزدیک بودن نازنین داشت از موقعی که او سوار شد به ملاحظه و بیم از داییش خود را عقب کشید و در جرگه همراهان و ملتزمین رکاب که از عقب می آمدند داخل شد و تا حدی عیش و راحتی آنها را منقص ساخت.

سوارکاری نازنین، خار دیگری بود که بر چشم شمس آفاق فرو رفته و بی اختیار اشک او را جاری ساخته بود با بغض شدیدی حرکات او را از دور نظاره می‌کرد و دلبری‌ها و طنازی‌های او را که محل و موقع بهتری برای نمودار ساختن خود پیدا کرده بودند می‌نگریست و رنج می‌برد و زیر لب از آمدن به این گردش خود را فحش می‌داد و سرزنش می‌کرد.

نازنین وقتی با شاهزاده تنها می‌شد روینده را به سویی زده و چهرهٔ زیبای خود را آشکار می‌ساخت و بر عشق و علاقه شاهزاده به خود می‌افزود. گاهی هم با شاهزاده مسابقه می‌گذاشتند و تاخت و چهار نعل مسافت زیادی از کجاوه‌ها دور می‌شدند، صدای قهقهه و خنده آنها را از راه دور نسیم خبرچین به عقب می‌آورد و به گوش شمس آفاق می‌رسانید و آتش خشم او را تیزتر می‌کرد تا جایی که دیگر طاقتش تمام شد و به راستی تب شدیدی عارضش شد.

امینه به اصرار زیاد او را وادار کرد که همان‌طور در کجاوه که از هر حیث بزرگ و جادار بود دراز بکشد و چشم خود را بر هم گذارد و این مناظر جانگداز را نبیند.

شاهزاده بدون کوچکترین توجه به کجاوه شمس آفاق با نازنین مشغول گفت و شنود و خنده و صحبت بود و گاهگاه خواجه مأمور منقل را احضار کرده، دستور قلبانی برای خود و شیرینی برای نازنین می‌داد و طوری از این هوس سواری نازنین خوشش آمده بود که به او گفت که اگر قادر است تا مراجعت همه روزه سوار شود و سرور او را تکمیل کند. نازنین هم آنچه از رموز دلبری و عاشق‌کشی می‌دانست به خرج می‌داد و شاهزاده را محکم‌تر به کمند عشق خود می‌پیچید و دامی که در اطراف او گسترده بود استوارتر می‌ساخت.

داستان‌های مهیج و شنیدنی که نقل می‌کرد کاملاً برای شاهزاده تازگی داشت، زمزمه‌ها و آوازهای قشنگ و دلاویزی که در پشت تپه‌ها و پناه

درخت‌ها آهسته و ملایم برای او می‌خواند، برای او که در همه عمر جز صداهای خشن و فریادهای ناهنجار نشنیده بود تاب و توانی باقی نمی‌گذاشت. شاهزاده نمی‌توانست باور کند که زن سوگلی او تا این حد هنرمند و فتان و دلربا باشد و تصور نمی‌کرد که دختر یک نفر تاجر شیرازی به این خوبی شیوه طنازی و دلبری را بداند، ولی هر چه بود مردک سنگدل جان و دل خود را یکباره تسلیم دختر عیار کرده و چشم به دهان او دوخته بود و طوری در این تسلیم افراط می‌کرد که اگر نازنین هوس می‌کرد در جایی اطراق کنند یا از توقفگاهی بگذرند بدون چون و چرا می‌پذیرفت و به همین علت در عرض دو سه روز راه‌پیمایی چندین مرتبه برنامه توقف و حرکت بنا به هوس نازنین به هم خورد و چند صد نفر همراهان را دچار زحمت ساخت.

امینه خبر بیماری و تب شمس آفاق را به وسیله خواجه‌باشی به اطلاع شاهزاده رسانید، اما او جز یک بار به کنار کجاوه زن عقدی‌اش نیامد و آن هم خیلی رسمی و گفت:

—اگر حال شمس آفاق خوب نیست و نمی‌تواند بیاید به شهر مراجعت کند یا چنانچه میل دارد در یکی از دهات بین راه توقف کند تا حالش بهتر شود. دیگر این توهین غیرقابل تحملی برای شمس آفاق بود ولی با این حال به خود تلقین کرد که بایستی مقاومت کنم و تمام این توهین‌ها را تا موقع تلافی و انتقام تحمل نمایم.

به این جهت هیچ به روی خود نیاورد و همانطور با تب شدید به حرکت ادامه داد و به حرف امینه هم که او را به مراجعت و یا توقف نصیحت می‌کرد توجهی نکرد.

طبق معمول همه روزه یورتچیان و پیش‌قراول‌ها چند ساعت زودتر از موکب شاهزاده و ملتزمین حرکت می‌کردند و چادرها را در نقاط سرسبز و مصفا کنار سبزه‌زارها و چمن‌های زیبا که تازه سر از خاک بیرون کشیده و طراوت و خرمی زیادی به دشت و صحرا بختیده بودند می‌افراشتند. آتش‌خانه

نیز از جلو می‌رفت و پس از تهیه غذای اردو و تحویل به خدمه و آبدارها به راه می‌افتاد تا شام شب را تهیه کند ولی در تمام این نقاط قبلاً نصرت‌الله خان خواربار و آذوقه و وسایل لازم را تهیه دیده که به محض ورود خدمه اردو و آشپزها در اختیار ایشان گذاشته می‌شد.

روز پنجم به دستور حسین‌قلی‌خان دیگر خدمه اردو به جلو نرفتند، چرا که از آن روز وارد منطقه ایلات مربوط به نصرت‌الله خان می‌شدند و خود نصرت‌الله خان نیز در اینجا با عده‌ای بالغ بر پانصد نفر سوار که همگی از خوانین و بیک‌زادگان بودند به استقبال آمده بود، لباس مخصوص این افراد و اسب‌های زیبا و شکیل آنها با یراق‌های طلا و نقره به قدری جالب توجه و قشنگ بود که ابتدا چشم شاهزاده و نازنین را که در جلو اسب می‌تاختند و بعداً سایر همراهان را خیره کرد.

شاهزاده به هیچ وجه مایل نبود نازنین در مقابل مستقبلین سوار بر اسب باشد اما طوری مفتون او شده بود که تمایل خود را از یاد برد و در دل گفت: - چه عیب دارد که زن من نیز در مقابل ایلات و عشایر سواره ظاهر شود مگر نه این که زن‌های ایلات نیز بیشترشان در سواری و تیراندازی مهارت دارند و دوشادوش مردانشان حتی به میدان جنگ می‌روند، به علاوه او شنیده بود که زن‌های ممالک فرنگ نیز همه با شوهرهایشان در مجالس و مجامع حاضر می‌شوند و در گردش‌ها و تفریح‌ها با آنها شرکت می‌کنند. با این استدلال شاهزاده عیبی در سواری نازنین و همراهی با خودش ندید، فقط به او گفت:

- تو قدری عقب‌تر اسب بران و در داخل ارودی حرماً حرکت کن. نصرت‌الله خان به محض دیدن شاهزاده از اسب پیاده شد و همراهانش نیز به تأسی از او همه پیاده شدند و در یک صف مرتب مقابل شاهزاده ایستادند و سرها را به تعظیم فرود آوردند. نصرت‌الله‌خان اسب خود را به یکی از سواران سپرده و تا مقابل رکاب

شاهزاده پیش آمد و آنجا تعظیم دیگری کرده و بوسه‌ای بر زانوی شاهزاده داد.

شاهزاده که وصف قدرت و نفوذ نصرت‌الله خان را شنیده بود و از شجاعت و رشادت و زیبایی او داستان‌ها برایش گفته بودند، از این اظهار ادب و فروتنی بیشتر خوشحال شد و دست نوازش بر سر او کشیده و دستور داد که بر اسب خود سوار شود و برای راهنمایی اردو به جلو حرکت کند.

به یک اشاره پانصد سوار بر روی زمین‌ها قرار گرفتند و از یمین و یسار موکب شاهزاده به حرکت آمدند، نصرت‌الله خان خودش پیشاپیش شاهزاده به راه افتاد و بنا به عادت ایلپاتی به احترام مهمان عالی‌قدر خود کسب اجازه کرده آنگاه شروع به اسب‌تازی و هنرنمایی کرد و به راستی نمایش‌های خیره‌کننده‌ای در سواری و اسب‌بازی و قیقاچ، می‌داد، قامت بلند و رشید او در بین تمام سواران مشخص و نمایان بود، اسب او نیز از بهترین اسب‌ها و حرکاتی انجام می‌داد که همه را حیران و واله ساخته بود.

به دستور شاهزاده در اینجا قافله حرم جدا شد و ملتزمین که مسافتی عقب بودند جلو آمدند و در قفای شاهزاده قرار گرفتند با این که حرمسرا و کجاوه‌ها و تخت روان‌ها از سواران جدا شدند. نازنین همانطور در خیل سواران باقی ماند و به محض این که حس کرد جهانگیر پیشاپیش ملتزمین سواره اسب می‌تازد خود را به کنار شاهزاده رسانید و دوشادوش او به راه افتاد.

جمعیت سواران همه به تماشای هنرنمایی نصرت‌الله خان و سوارانش مشغول شدند، شاهزاده و نازنین که جلوتر از همه می‌رفتند بیشتر از همه متوجه عملیات نصرت‌الله خان بودند و نازنین طوری به حرکات او خیره شده بود که دیگر توجهی به اطراف و جوانب خود نداشت و از سوراخ‌های روبنده به دقت او را می‌نگریست.

مثل این که مشاهده یک زن در کنار شاهزاده توجه نصرت‌الله خان را نیز

جلب کرد و از آن لحظه که فهمید زنی نیز متوجه حرکات او است بر حرارتش افزوده شد، چه مردها به خصوص مردان جوان وقتی زنی را متوجه خود می‌بینند طبیعتاً میل دارند حس تحسین او را نسبت به کارهای خود بیشتر برانگیزند. نصرت‌الله خان نیز تحت تأثیر همین حس طبیعی آنچه از شکارها و فنون سواری و قیاج می‌دانست به کار می‌برد، گاهی روی زین بود زمانی زیر شکم اسب، لحظه‌ای از سمت چپ مرکوب بادپا به زمین می‌جست و بلافاصله در طرف دیگر بود تفنگ بلند و سنگین او در پنجه‌های قوی و پر قدرتش مانند چوب سبکی بازی می‌کرد و همانطور سواره و در حال تاخت و تاز با سرعت زیادی تفنگ را پر می‌کرد و از مسافت نسبتاً دور سواره به هدف‌های معنی تیراندازی می‌کرد و حتی یکی از نشانه‌هایش نیز خطا نمی‌شد، ضمناً به عقابی که بالای سر سواران پرواز می‌کرد و چرخ می‌خورد تیری انداخت و حیوان مغرور را معلق زنان در جلوی دست اسب شاهزاده به زمین افکند که صدای ولوله و غلغله و احسنت از همه سواران برخاست و پس از این شاهکار که در نوع خود بی‌نظیر بود با منتهای تواضع اسب خود را پیش رانده و با حرکت موزون و قشنگی به زمین جست و بوسه‌ای دیگر به زانوی شاهزاده داده و بازبان شیرینی عذر جسارت خود را خواست.

شاهزاده که محو و مات این همه هنرنمایی و زیبایی شده بود مجدداً او را نوازش کرد و امر داد که سوار شود؛ اینجا نازنین از نزدیک توانست چهرهٔ مردانه و زیبای نصرت‌الله خان را مشاهده کند، خودش هم نفهمید که چرا یکباره ضربان قلبش شدید و صورتش داغ شد، اگر روبنده در مقابل چهره‌اش نبود هر کس او را می‌دید متوجه این تغییر حالت ناگهانی می‌شد.

شاهزاده نگاهی به عقب سر خود افکند و چون مسافت همراهان را زیاد دید آهسته به نازنین گفت:

— حرکات این جوان شجاع را چگونه دیدی؟

نازنین که هنوز هم نتوانسته بود بر خود مسلط شود و از تغییر حال ناگهانی

خود را برهاند با صدایی لرزان گفت:

— بد نبود.

— نه تنها بد نبود، بلکه بسیار خوب و تماشایی و بی نظیر بود، من تا به حال سواری به این خوبی ندیده بودم. معلوم است آنچه در باره او می‌گویند راست و درست است، چه خوب شد که تو آمدی و از این تماشا محروم نمادی.

نازنین گفت:

— کنیز شما از فنون سواری و تیراندازی آنقدرها اطلاع ندارد، البته آنچه را که حضرت‌والا پسندند خوب و قابل ستایش است.

شاهزاده سری به علامت رضایت از این گفته نازنین تکان داده و بقیه راه را تا منزلگاه صحبت از شجاعت و زیبایی نصرت‌الله خان می‌کرد و خودش نمی‌دانست با این صحبت‌ها چه آتشی در قلب زن خود می‌افروزد و احساسات بی‌سابقه‌ای که در او پیدا شده است تقویت می‌کند.

پذیرایی نصرت‌الله خان از شاهزاده و همراهانش به قدری مجلل و جالب‌توجه بود که همه را دچار اعجاب و حیرت ساخته بود، برای هر یک از همراهان چادر خاصی افراشته و در هر چادر دو نفر خدمتکار مؤدب آماده اجرای دستورات مهمانان بودند، همه تناسب‌ها رعایت شده بود، جوانان نزدیک هم و پیران هم در جوار یکدیگر قرار داشتند، وسائل تفریح و سرگرمی از هر حیث فراهم بود، دسته‌های مختلف ساززن و آوازه‌خوان محلی و شهری در گوشه و کنار پراکنده شده و دخترهای ایل با لباس‌های سرخ و زرد و سبز گرد آنها حلقه زده به پایکوبی و دست‌افشانی مشغول بودند.

دود اجاق‌های متعدد آشپزخانه که در مسافت نسبتاً دوری مستقر شده بود اشخاص گرسنه را به وجود غذاهای مأكول و لذیذ نوید می‌داد حتی برای اشخاصی هم که آرزوی می و معشوق در دل داشتند پیش‌بینی‌های لازم شده بود و در چادر بزرگ و زیبایی بساط مفصلی چیده و دختران ماهروی خوش‌اندام برای ساقی‌گری دست بر سینه ایستاده و حاضر بودند؛ تصادفاً

بازار این چادر زودتر از همه جا گرم شد و پیران با وقاری که در شهر جز با تسبیح و سجاده سر و کاری نداشتند خیلی زودتر از جوانان بی تجربه به محل این چادر پی بردند و مناسب‌ترین جایگاه را اشغال کردند، به طوری که وقتی نوبت به جوانان آرزومند رسید تقریباً جای خالی وجود نداشت.

هوای خوش بهاری و گرمای مطبوع آفتاب که اشعه حیات‌بخش زرین خود را بی مضایقه به در و دشت و گل و سبزه نثار می‌کرد ذوق و نشاطی بی سابقه در تمام حاضرین ایجاد کرده بود، همه خوش بودند و بی اختیار در خویشتن احساس وجد و سرور می‌کردند، در همین چند ساعت خستگی راه را از یاد برده و حتی خمودگی زمستان را از تن و جان بیرون کرده بودند.

خیمه و خرگاه شاهزاده را در نقطه نسبتاً مرتفعی که دورتر از سایرین بود برپا ساخته بودند و چون خبر داشتند که هر دو حرم همراه هستند چند چادر برای نازنین و چند چادر برای شمس آفاق اختصاص داده بودند.

برای خود شاهزاده نیز چادرهایی برپا شده و منزلگاه جهانگیر نیز در همین قسمت تعیین شده بود ولی بر عکس قسمت پایین اینجا هیچ ذوق نشاطی وجود نداشت همه در فکر بودند و اظهار خستگی می‌کردند.

شمس آفاق هنوز تب داشت و به محض ورود در بستر افتاده و شروع به ناله کرد، درد پای قدیمی شاهزاده نیز که بر اثر سواری این چند روزه عود کرده بود اذیتش می‌کرد.

جهانگیر نیز روبروی شاهزاده نشسته ولی به خیال خود مشغول بود و حوصله حرف زدن نداشت. بدتر از همه نازنین بود که فشار بی سابقه‌ای در قلب خود احساس می‌کرد و به هیچ نحو نمی‌توانست خود را از چنگال افکار تازه‌ای که به مغزش هجوم آورده بودند رهایی دهد، با معصومه صحبت می‌کرد ولی فایده‌ای نداشت سر خود را به بچه و رقیه گرم می‌کرد، نتیجه‌ای نمی‌گرفت می‌خواست با دیدن سبزه‌ها و لاله‌ها و تماشای دشت و بیابان خود را مشغول سازد اما بیشتر و زیاده‌تر در دریای فکر و خیال غرق می‌شد قیافه مردانه

و نصرت‌الله‌خان آنی از مقابل چشمانش دور نمی‌گردید، به هر جا و هر چه نگاه می‌کرد نصرت‌الله‌خان را می‌دید.

زن زیبا حالتی را در خود حس می‌کرد که تا آن وقت مشابه آن را ندیده بود، او از عشق و عوالم آن هیچ خبری نداشت، او از بچگی جز اسم شوهر نشنیده بود و در اوایل هیچ نمی‌توانست تصور کند ممکن است زنی بتواند با کسی غیر از شوهر خود آنگونه روابط نزدیک داشته باشد، وقتی هم جهانگیر میرزا چشم و گوش او را باز کرد و با رفت و آمدهای خود به او اشاره کرد که چه می‌خواهد نازنین گیج و گنگ پناه به دامن معصومه برد و تازه وقتی هم معصومه به او فهماند منظور جهانگیر چیست در دل خود گفت:

—عجب آدم احمقی است من هیچ از او خوشم نمی‌آید.

نازنین تا به حال حتی یک لحظه هم به خاطرش خطور نکرده بود که با مردی غیر از شوهرش روابط نزدیک داشته باشد. از شاهزاده هم خوشش نمی‌آمد ولی خود را متعلق به او می‌دانست و به همین راضی بود که شاهزاده در مقابل تمتع از جمال و زیبایی او هوس‌های او را تسکین می‌دهد و آنچه دلخواه او است در اختیارش می‌گذارد اما حالا برخورد با این جوان رشید و زیبا و تأثیر عمیق، او را گرفتار بلا تکلیفی عجیبی ساخته بود، مزاحمت جهانگیر مبارزه با شمس‌آفاق، ترس از صفدر همه و همه را از یاد برده بود و فقط به نصرت‌الله خان فکر می‌کرد.

مدت‌ها بود سفره غذا گسترده شده بود و نازنین توجهی به آن نداشت، معصومه که چند بار داخل چادر شده و او را متفکر دیده بود بالاخره نزد او آمده گفت:

—چرا این طور کسل و گرفته هستی و از هوای به این خوبی و مناظر به این قشنگی استفاده نمی‌کنی؟ از جوانی و قشنگی خودت حیف نمی‌آید؟ غذا سرد شد و از دهن افتاد.

—خاله‌جان دست از سرم بردار، حالم خوش نیست مثل این که تب دارم.

معصومه جلوتر آمده، نبض او را در دست گرفت و چون نازنین را داغ و ضربان نبضش را خیلی تند دید با اضطراب محسوسی گفت:
 - چطور شده؟ چرا تب کرده‌ای؟ معلوم می‌شود سواری خست‌ها کرده است، به سواری عادت نداشتی خودت را مریض کردی، پس بلند شو و استراحت کن.

نازنین با بی‌حوصلگی گفت:

- برای خوابیدن و ناله کردن هم حالم خوب نیست، چرا اذیت می‌کنید، بگذارید راحت باشم.

معصومه که به اخلاق خواهرزاده‌اش به خوبی آشنا بود دیگر اصرار نکرده، یکی از خدمه را صدا کرده و دستور داد سفره را جمع کنند و در حالی که زیر لب می‌غرید از چادر بیرون رفت، با خود فکر می‌کرد چرا نازنین این طور بی‌حوصله شده، حتماً اتفاق تازه‌ای افتاده است باید بفهمم.

نزدیکی‌های غروب سران ایلات و عشایر برای دیدن شاهزاده در چادر مجاور چادر او جمع شده بودند، نصرت‌الله‌خان به حضور رفته کسب اجازه کرد، شاهزاده در صدر چادر بزرگ سه دیر که نشسته و بر بالش مرواریددوزی تکیه زده و چون نقرس مزمن او را رنج می‌داد پای خود را نیز دراز کرده بود.

خوانین و رؤسای ایلات آنهایی که لیاقت شرفیابی به حضور شاهزاده را داشتند یکی‌یکی وارد چادر شده تعظیم می‌کردند و با اشاره شاهزاده جلو رفته دست یا زانوی او را می‌بوسیدند. سپس به اشاره نصرت‌الله‌خان و حاجب‌باشی به فراخور خود در اطراف چادر می‌نشستند.

پس از حضور تمام خوانین تقریباً چادر پر شده و دیگر محلی برای نشستن نبود و عده‌ای سر پا ایستاده بودند. معمرترین خوانین به نمایندگی از طرف سایر حضار خیرمقدم مفصلی با لهجه محلی بیان کرد و طبق معمول بقای سلطنت حضرت خاقان و عمر و عزت شاهزاده را از خداوند مسئلت کرد.

شاهزاده نیز جواب مختصری داد و آنها را به محبت و لطف حضرت خاقان مطمئن ساخت.

کم‌کم مجلس از صورت رسمی خارج می‌شد، صحبت‌های قدیمی و

حکایت‌های محلی شروع شد، شاهزاده هم تحت تأثیر مجلس کبر و غرور همیشگی خود را کنار گذاشته و از اوضاع و احوال محل سؤالاتی می‌کرد، بالاخره صحبت شکار شیر شروع شد و هر یک از حضار اطلاعات خود را در این باره با آب و تاب تمام شرح می‌داد و شاید قضایایی را که از سایرین شنیده بود به نام خود تمام می‌کرد.

شاهزاده پرسید:

— از اینجا تا دشت ارژن چقدر راه است.

پیرمرد مخاطب شاهزاده جواب داد:

— بیش از سه فرسخ راه نیست و دشت، میان کازرون و شیراز واقع شده

است، شاهزاده پرسید:

— برای شکار شیر چه کارهایی باید کرد و چه وقت می‌توانیم حرکت

کنیم.

اینجا نصرت‌الله خان وارد صحبت تنده گفت:

— چون حسین‌قلی خان قصد و نیت حضرت‌والا را قبلاً به ما خبر داده بودند

مقدمات کار را از هر حیث فراهم کرده‌ایم، هوا هم خوب و آفتابی است و

شیرها در این هوا ملایم‌تر و آرام‌تر هستند، چون وقتی هوا ابر یا طوفانی باشد

شیرها غضبناک می‌شوند و تقریباً شکار آنها خیلی مشکل می‌شود، اگر

حضرت‌والا اجازه فرمایند فردا صبح به طرف دشت حرکت کنیم. دسته‌های

شکارگردان امشب به بیسه می‌روند و شاید حضرت‌والا شیری به چنگشان

بیفتد.

شاهزاده گفت:

— نمی‌شود حرکت را به یکی دو روز دیگر موکول کرد.

نصرت‌الله خان گفت:

به هوا اطمینانی نیست نزدیک بهار است و هر آن احتمال تغییر هوا می‌رود

و اگر بارندگی بشود همان طور که عرض کردم شکار مشکل خواهد شد و به

علاوه در این قبیل مواقع شیرها کمتر از بیشه‌های خود خارج می‌شوند.

شاهزاده با خود فکر کرد:

— اگر بگویم موکول به وقت دیگری شود حاضرین حمل بر ترس خواهند

کرد و می‌گویند شاهزاده ترسید.

به این جهت در جواب نصرت‌الله خان گفت:

— عیبی ندارد فردا حرکت می‌کنیم، دستور بدهید کارهایی که لازم است

انجام بدهند.

آنگاه روی به جهانگیرمیرزا کرده و گفت:

— حتماً تو هم خواهی آمد؟

جهانگیرمیرزا هیچ میل نداشت به شکار برود و علاقمند بود در همان محل

باقی باشد و شاید بتواند در غیاب شاهزاده با نازنین ملاقات کند اما او هم مثل

شاهزاده به ملاحظه این که مردم نگویند ترسید جواب داد:

— بله قربان مدت‌ها بود آرزو داشتم به شکار شیر بروم و دیگر فرصتی بهتر

از این پیدا نمی‌شود.

نصرت‌الله خان اشخاصی را که قرار بود فردا در رکاب شاهزاده باشند یک

یک اسم می‌برد و معرفی می‌کرد و تا پاسی از شب همه صحبت‌ها در اطراف

حرکت فردا و شکار شیر بود، چند نفر که سابقه شکار شیر را داشتند بیشتر

مخاطب شاهزاده و جهانگیرمیرزا بودند، آنها هم میدانی پیدا کرده با اظهار

شجاعت و تفاخر اطلاعات و مشاهدات خود را می‌گفتند.

کم کم شب می‌گذشت و چون شاهزاده احساس خستگی کرد گفت:

— چون باید فردا صبح زود حرکت کنیم اگر زودتر بخوابیم بهتر است.

با این حرف حضار تکلیف خود را فهمیده یک یک از جا بلند شده و

اجازه گرفته مرخص شدند و شاهزاده هم هوس کرد شام را با نازنین صرف

کند.

نازنین در افکار خود غوطه‌ور بود و هنوز احساس کسالت می‌کرد، وقتی

شنید شاهزاده برای صرف شام نزد او می‌آید با عجله از جا برخاسته و جعبه آرایش خود را باز کرده و به دقت چهره خود را نگریند و از دیدن رنگ پریده و سر روی ژولیده خود دچار حیرت و تعجب شد و زیر لب گفت:
 - معصومه حق داشت از دیدن من مضطرب شود، خودم هم نمی‌دانم چه به سرم آمده که این طور شده‌ام.

با عجله هر چه تمام‌تر سر و وضع خود را مرتب ساخت و با وسایل آرایش صورت خود را گلگون ساخته و با عجله لباس سفر را که هنوز بر تن داشت تعویض کرده و در انتظار شاهزاده نشست. مدتی نگذشت که شاهزاده وارد چادر شد و فوراً دستور حاضر کردن شام را داد.
 ضمن شام خوردن شاهزاده خبر شکار فردا را به نازنین داد و گفت:
 - شاید بتوانیم شیری به دست بیاوریم.

- نازنین از شنیدن این خبر احساس خوشحالی و شمع زیادی در قلب خود کرد، رنگ رویش به طور طبیعی برافروخته شد و بی اختیار گفت:
 - چه موقع حرکت می‌کنیم؟

- حرم در شکار همراه نخواهد بود، راه دور است و دشت هم خالی از خطر نیست، مافدا حرکت کرده و یکی دو روز بیشتر طول نمی‌کشید که مراجعت می‌کنیم، وسایل شما اینجا از هر حیث فراهم است، بیچاره نصرت‌الله خان خیلی زحمت کشیده و خرج کرده است.

نازنین قیافه مأیوسی به خود گرفته و آهی ممتد و طولانی کشید و چون شاهزاده علت افسردگی او را پرسید تا مدتی جواب نداد و چیزی نگفت.
 شاهزاده که حقیقتاً نازنین را دوست داشت و قلباً مایل بود مطابق میل او رفتار کند چون افسردگی او را زیاده‌تر از اندازه دید مجدداً گفت:

- چرا اوقات تلخ است، مثل این که خیلی کسل شدی؟
 - خیر قربان، هر طور نظر حضرت‌والا باشد من مطیعم، ولی من بیشتر به این گردش آمدم که مدت زیادتری در کنار حضرت‌والا باشم اگر قرار بود

حضرت والا از من دور باشند شهر و عمارت حکومتی برایم بهتر بود.
شاهزاده گفت:

- منظورت چیست؟ یعنی می‌خواهی تو هم به شکار بیایی؟
- من به شکار کاری ندارم فقط می‌خواهم نزدیک حضرت والا باشم.
شاهزاده به قدری از این اظهار علاقه نازنین خوشش آمد که بی اختیار او را
در آغوش گرفت و بدون تفکر گفت:

- خیلی خوب تو هم بیا، من نمی‌توانم تو را افسرده و کسل بینم.
نازنین از این سخن مثل بچه‌ها دو سه مرتبه دست‌هایش را بر هم زد و
گفت:

- چقدر شما خوب و مهربان هستید.

شاهزاده از این که توانسته بود نازنین را خوشحال کند خیلی راضی به نظر
می‌رسید، ضمناً فکر می‌کرد که بردن او برای خودش هم بهتر است و به او در
کنار نازنین زیاده‌تر خوش می‌گذرد، ولی باز هم فکری کرد و گفت:

- اربلان چگونه می‌شود؟ بچه را که نمی‌شود همراه برد.

- اربلان اینجا نزد دایه‌اش باقی می‌ماند، کاری به ما ندارد و معصومه هم
برای مواظبت او هست.

نازنین خودش هم نفهمید چگونه حالش خوب شد، دیگر احساس کسالت
و خستگی نمی‌کرد، به عشق حرکت فردا تا صبح خوابش نبرد.

فردا صبح وسایل حرکت از هر حیث فراهم شده بود، سواران رشید ایل،
همه بر اسب‌های خود سوار شده و انتظار بیرون آمدن شاهزاده را می‌کشیدند.
خبر همراه بودن نازنین انعکاس عجیبی پیدا کرد و کسی که بیش از همه از
این خبر خوشحال شد جهانگیر بود که موقع را برای حصول مقصود خود
خیلی مناسب می‌دید.

نصرت‌الله خان وقتی شنید که شاهزاده میل دارد نازنین هم همراه باشد فوراً
دستور داد چند نفر از دخترهای ایل که در سواری و تیراندازی مهارت زیادی

داشتند حاضر شده و در معیت سوگلی حضرت والا حرکت کنند.

در مدت کمی شش نفر دختر زیبا و خوش هیكل که شجاعت و رشادت از قیافه آنها نمایان بود با همان لباس‌های محلی خود سوار بر اسب‌های قشنگ و شکیلی که واقعاً دیدنی و تماشایی بودند حاضر شده و در گوشه‌ای دور از سواران ایستادند.

دو ساعت از طلوع آفتاب می‌گذشت که جمعیت سواران به راه افتادند. چند نفر تفنگچی در جلو راست و چپ اسب می‌تاختند و بقیه از قفای شاهزاده در حرکت بودند. شش نفر از دختران نیز نازنین را در میان گرفته و با حفظ مسافت معینی از سواران راه می‌پیمودند، در پشت سر آنها هم باز عده‌ای تفنگچی سواره در حرکت بودند. جاده تا دشت صاف و هموار، هوا خوب و اسب‌ها راهوار بودند، طی ۳ فرسخ راه بیش از دو ساعت طول نکشید.

به دستور نصرت‌الله خان کنار دشت چادرهایی افراشته و استراحتگاهی تهیه کرده بودند. شکار گردان‌ها هم که از شب گذشته به دشت آمده بودند با بوق‌ها و کرنا‌های خود در نقاطی که احتمال وجود شیر می‌دادند می‌گشتند و هر چند نفر از یک جانب به داخل بیشه‌انبوه پیش می‌رفتند و چون در آن روز شکاری پیدا نکردند و شیری ندیدند قضایا را به نصرت‌الله خان اطلاع دادند.

شاهزاده و همراهان اجباراً شب را در همان چادرها گذراندند و چون نمی‌خواستند دست خالی مراجعت کنند تصمیم گرفتند فردا خودشان داخل جنگل شوند شاید بر حسب اتفاق شکاری پیدا کنند، از اینجا دیگر نازنین همراه شاهزاده به راه افتاد و هر قدر شاهزاده خواست او را منصرف کند قبول نکرد.

اوایل حرکت همه سواران مجتمع بودند ولی کم‌کم به دسته‌های چند نفری تقسیم شدند و چون چیزی پیدا نکردند بر جسارت سواران افزوده شد. جنگل در بعضی نقاط انبوه و متراکم و بعضی قسمت‌ها باز و کم درخت بود، گاه‌گاه روباه و خرگوشی در جلوی سواران از لای درختی بیرون آمده و فرار می‌کردند و سوارها عقب آنها می‌تاختند، سگ‌های شکاری و تازی‌ها نیز موقع

را برای هنرنمایی مناسب یافته و به دنبال آنها راه می‌افتادند.

به تدریج دور و بر شاهزاده خلوت شد. یک دفعه متوجه شد که جز خودش و نازنین کس در آن حوالی باقی نمانده است و تمام سواران در داخل بیشه متفرق شده‌اند. اما شاهزاده اشتباه می‌کرد جهانگیر سیاهی به سیاهی آنها می‌آمد و مخصوصاً خود را در پشت درخت‌ها مخفی می‌کرد و سعی داشت شاهزاده او را نبیند.

جهانگیر وقتی تفرقه سواران را دید با خود فکر کرد که بالاخره موقعی خواهد رسید که نازنین تنها بماند و شاهزاده از او جدا شود، آن وقت خود را به او رسانده و به آرزویی که یک سال در عمارت حکومتی به آن نرسیده بود در آن بیشه دورافتاده نائل شود.

شاهزاده و نازنین بدون این که با هم حرف بزنند بی‌اراده پیش می‌رفتند، نازنین مرتباً به اطراف نگاه می‌کرد تا شاید نصرت‌الله‌خان را ببیند، او در این دو روز درد خود را فهمیده بود، چرا که هر وقت نصرت‌الله‌خان را می‌دید قلبش بی‌اختیار فرو می‌ریخت ولی در عین حال لذت می‌برد، اکنون هم که در کنار شاهزاده اسب می‌راند به خیال نصرت‌الله‌خان بود و با چشم‌های کنجکاو و حریص همه جا را می‌نگریست.

شاهزاده نیز به خیال خود بود و گاهی هم خود را از این هوس بی‌معنی سرزنش می‌کرد که چرا بی‌جهت خود را به زحمت انداخته است.

در همین موقع که هیچ کدام به یاد شکار نبودند و حتی موقعیت و محل خود را فراموش کرده بودند، یک مرتبه اسب شاهزاده گوش‌ها را تیز کرد و بر جای خود ایستاد، حیوان بیچاره نفس‌های کوتاه و تند متوالی می‌کشید و بر جای خود ایستاده بود. شاهزاده بر اثر این توقف یکه‌ای خورد و اگر زود متوجه نمی‌شد به طور قطع از اسب به زمین می‌افتاد، اسب نازنین هم نیز به تاسی از اسب شاهزاده بر جای خود ایستاد، ولی مثل این که این حیوان احساس خطری نمی‌کرد.

اسبی که زیر پای شاهزاده بود از اسب‌های اصیل عربی بود که نصرت‌الله خان با زحمات و مخارج زیاد از عربستان خریداری کرده بود، علاوه بر زیبایی و قشنگی استحکام و قدرت او نیز مورد تحسین بود و می‌توانست روزانه ۲۰ الی ۳۰ فرسخ راه برود، به علاوه به قدری باهوش بود که بوی صاحبش را از مسافتات دور تشخیص می‌داد و همین طور خطر را خیلی زود احساس می‌کرد. نصرت‌الله خان روز گذشته محاسن این اسب را برای شاهزاده شرح داده بود به این جهت وقتی شاهزاده توقف بی موقع حیوان را دید به یاد گفته نصرت‌الله خان افتاد و ترس بر او مستولی شد.

اسب بر جای ایستاده و قدم از قدم بر نمی‌داشت و مرتباً با سم دست خود خاک زمین را می‌کند، شاهزاده از توجه اسب به جلو حس کرد خطر احتمالی از طرف جلو است، به این جهت روی خود را به نازنین کرده و گفت: - این طور که حس می‌کنم جلوی ما حیوان خطرناکی وجود دارد بهتر است مراجعت کنیم.

نازنین که از گفته شاهزاده چیزی نفهمید گفت:

- مثلاً چه حیوانی؟

- شاید شیر باشد.

- خوب باشد مگر ما برای شکار شیر نیامده‌ایم؟

شاهزاده نگاهی به اطراف انداخته گفت:

- هیچ کس همراه ما نیست، همه سوارها متفرق شده‌اند بهتر است مراجعت کنیم، زود باش برگرد.

هر دو به سرعت سر اسب‌ها را برگرداندند و با فشاری که به پهلوی حیوانات وارد کردند از همان راهی که آمده بودند برگشتند.

جهانگیر که در پشت درختی مخفی شده بود وقتی مراجعت غیر مترقبه شاهزاده و نازنین را دید او هم سر اسب را برگردانده و به تاخت حرکت کرد، صدای برخورد سم اسب او با برگ‌های خشک درختان ایجاب رعب و

وحشت زیادی در دل شاهزاده کرد و به خیال این که شیر در مقابلش می‌باشد بر جای خشک شده، بلا تکلیف و متحیر ایستاده بود و نمی‌دانست از کدام طرف برود، حالا هر دو اسب‌ها می‌لرزیدند و سم بر زمین می‌کوفتند، ناگاه شاهزاده فریاد زد:

— شیر.

و با دست گوشه‌ای از جنگل را به نازنین نشان داد.

حیوان مهیب و بزرگی با یال‌های بلند و چشم‌هایی چون دو کاسه خون با منتهای طمأنینه و وقار درست به طرف آنها می‌آمد و چوب‌ها و برگ‌های خشک را زیر پنجه‌های خود خرد می‌کرد. هر دو اسب طوری می‌لرزیدند که چیزی نمانده بود سواران خود را به زمین بیفکنند.

نازنین که تا آن موقع جز اسمی از شیر نشنیده بود، وقتی چشمش به هیولای عظیم‌الجثه حیوان درنده افتاد رنگ از رویش پرواز کرد و دست خود را به علامت کمک به طرف شاهزاده دراز کرد. شاهزاده در آن حالت طوری دستخوش ترس و اضطراب شده بود که دنیا را از یاد برده بود و شاید هیچ متوجه نبود که نازنین از او کمک می‌خواهد.

دو طپانچه سر پر در دو طرف زین شاهزاده و یک شمشیر عالی نیز بر سمت چپ و زیر زین وجود داشت. شاهزاده که در لحظات اولیه همه چیز را از یاد برده بود ناگاه چشمش به طپانچه‌ها افتاد، با سرعتی که در آن موقع خیلی از او غریب بود یکی از تپانچه‌ها را بیرون کشید و به طرف شیر قراول رفت.

گلوله سربی کوچک طپانچه بر بازوی راست شیر فرود آمد و حیوان متکبر را که بی خیال به این دو انسان مضطرب می‌نگریست متوجه خطر کرد و فوراً دم را علم ساخته دست‌ها را جلو و سر را پایین آورد و سر شاهزاده را در نظر گرفته به طرف او حمله کرد اما یک حرکت به موقع اسب، شاهزاده را از مرگ حتمی و خرد شدن زیر چنگال شیر نجات داد و حیوان قوی هیکل به سختی هرچه تمام‌تر بر زمین خورد.

شاهزاده از این موقعیت استفاده کرده و طپانچه دیگر را بیرون آورد و به طرف شیر خالی کرد اما این تیر به حیوان اصابت نکرد. حیوان خشمگین و عصبانی برای بار دیگر از جا برخاست و مجدداً به طرف شاهزاده پرید، پنجه زورمند شیر به پشت کفل اسب شاهزاده رسید و حیوان نجیب را مانند فانوس تا کرد. شاهزاده نیز روی اسب دل از جان شسته و نگاهش به نازنین افتاد.

نازنین تا موقعی که شیر برای مرتبه دوم به طرف شاهزاده پرید هیچ ملتفت نبود که او هم دو طپانچه در جلوی زین خود دارد، اینجا که مرگ شاهزاده را حتمی دید بی اختیار چشم‌هایش به پایین افتاد که ناظر مرگ جانخراش شوهرش نباشد، همین نگاه کردن به پایین، توجه او را به سوی طپانچه جلب کرد و بدون معطلی طپانچه سمت راست را بیرون آورد و به طرف شیر شلیک کرد. گلوله طپانچه نازنین بر پشت شیر نشست، اگر چه اذیتی به او نرساند اما سوزشی که حیوان درنده در پشت خود حس کرد متوجه حریف تازه‌اش شد.

تمام این حرکات در چند لحظه کوتاه انجام شده بود مثل این که شیر طعمه لذیذتر و بهتری پیدا کرده بود دست از شاهزاده کشید و به طرف نازنین خیره شد، اسب نازنین از ترس همان‌طور که خیره در چشم‌های شیر می‌نگریست و معلوم بود قدرت چشم گرفتن از حیوان خونخوار را ندارد عقب عقب نازنین را چند ذرع از شیر دور کرد. شیر یا در اثر زخم گلوله‌ها یا به علت این که طعمه را در دسترس و اختیار خود می‌دید آهسته به طرف نازنین روان شد.

شاهزاده که در این موقع از اسب به زمین جسته بود چون مشاهده کرد موقتاً خطر از او گذشته و شیر متوجه نازنین شده است شمشیر را از زیر زین اسب خرد شده بیرون کشید و نازنین به تصور این که شاهزاده خیال دارد با شمشیر از عقب به شیر حمله کند قوت قلبی پیدا کرد و طپانچه دوم را که بیرون آورده بود به طرف شیر قراول رفت و خالی کرد، این گلوله هم به سمت چپ گردن شیر خورد اما مثل این که به تخته بخورد جز اثر کوچکی

باقی نگذاشت، اما بر خلاف تصور نازنین، شاهزاده که خطر را دور دید به عقب برگشته و با تمام قدرتی که در پای خود سراغ داشت شروع به دویدن کرد.

نازنین که فرار شوهرش را دید بی اختیار به گریه افتاد و با صدای بلند فریاد زد:

—خدایا به تو پناه می‌برم.

خشم حیوان زخمی به منتهی درجه رسیده بود، تمام قدرت خود را جمع کرده و به طرف سر نازنین حمله کرد.

صفدر وقتی داخل کوچه پشت حکومتی شد با خود گفت:

— حالا کجا بروم و چه کنم؟ آن طور که دلم می‌خواست نشد، با این که به خوبی مجهز هستم و می‌توانم در هر آن دمار از روزگار این دخترک درآورم نمی‌دانم چرا دلم راضی نمی‌شود.

بالاخره پس از مدتی فکر باز هم راه پناهگاه خود را پیش گرفت، پس از صرف نان و پنیری که از بین راه خریده بود، بستر خود را که عبارت از لحاف و تشک رقیه بود مرتب کرد و گفت:

— فعلاً هیچ کاری مقدم بر خواب نیست، حالا که زیاد وقت دارم فردا فکر کارها را خواهم کرد.

یکی دو روز را صفدر به همین طریق گذراند و بیشتر شب‌ها بیرون می‌آمد و می‌گشت و روزها با این که اطمینان داشت فعلاً کسی در شهر نیست مزاحم او شود اما از لحاظ احتیاط در منزل باقی می‌ماند و چون از بی کاری و ولگردی خسته شد به علاوه حس می‌کرد که روز به روز آتش عشق نازنین بیشتر در قلبش زبانه می‌کشد و ناراحتش می‌کند تصمیم گرفت دنبال نازنین برود، با خود گفت:

— جایی که دیوارهای بلند و حصار مرتفع عمارات حکومتی نتوانستند مانع

ملاقات من و نازنین شوند به طور قطع چادر ایللیاتی که برای نازنین در صحرا افراشته‌اند نمی‌تواند از راه یافتن من به نزد او جلوگیری کند، به علاوه قطع دارم هر جا که نازنین است اتفاقات تازه و شیرینی هم رخ می‌دهد که دانستن آنها برای من لازم و واجب است، مگر نه این که جهانگیر هم در این مسافرت همراه آنها رفته، پس قطعاً چیزهای تماشایی در آنجا موجود است بروم و از قافله عقب نمانم فایده ماندن در شهر و خوردن و خوابیدن چیست؟

در تعقیب این فکر فوراً به بازار رفته و از پول‌هایی که از نازنین گرفته بود لباس مرتبی برای خود تهیه کرد، کلاه سفید نمدی کوتاهی که مخصوص عشایر دشت بود نیز خریداری کرد و بر سر گذاشت و خود را کاملاً به صورت یکی از افراد دشتستانی درآورد و چون به تمام لهجه‌های فارس به خوبی آشنایی داشت، با این قیافه و لهجه، هر که او را می‌دید تصور می‌کرد یکی از افراد عشایر همان نواحی می‌باشد.

روز سوم بود که منظره چادرهای متعدد و اسب‌هایی که به کمند کشیده بودند جلب توجه او را کرد و فهمید که به محل اردوگاه رسیده است. صفدر پس از این که اطمینان یافت به مقصد رسیده راه خود را کج کرد و وارد یکی از چادرهای طایفه‌ای که برای قشلاق آمده و در همان نزدیکی سکنی گرفته بودند شد.

معلوم است وقتی اردوگاه حاکم و رئیس بزرگ ایل در نزدیکی طایفه‌ای باشد صحبتی جز ذکر اوضاع و جریان اردو در داخله طایفه نیست. دخترهای کنجکاو از اندرون شاهزاده خبرها داشتند و هر کدام اطلاعات تازه خود را برای دیگران می‌گفتند، پسرها از تعداد سواران و جریان شکار صحبت می‌کردند.

صفدر که خود را فردی از یکی از طوایف دوردست معرفی کرده و در چادر مرد مهمان‌نوازی رحل اقامت افکنده بود در همان روز و شبی که در آنجا به سر برد از کلیه قضایا مستحضر شد و فهمید نصرت‌الله خان مهمانداری

شاهزاده را بر عهده دارد و نازنین همراه شاهزاده به شکار رفته و جهانگیر هم در معیت آنها حرکت کرده است، تنها شمس آفاق باقی مانده است.

صفدر پس از این که خوب از اوضاع مطلع شد برای تحقیق بیشتر و فهمیدن محل دقیق چادر نازنین به اتفاق چند تن از زن و مرد آن طایفه که شیر و ماست و پنیر خود را برای فروش یا گرفتن انعام به داخله اردو می بردند روانهٔ اردوگاه شد. بر خلاف شهر اینجا خواجه‌ها مزاحمتی ایجاد نمی کردند و زن‌ها و مردهای ایل به آزادی از جلوی چادرها عبور می کردند.

رفقای صفدر امتعه خود را به جلو چادرها برده، عرضه می داشتند و اگر کسی چیزی می خواست آنها را صدا زده و می گرفت، بعضی در مقابل اجناسی که می گرفتند پولی هم می دادند، عده‌ای هم بدون پرداخت بها از جنس‌های آنها بر می داشتند، اگرچه نصرت‌الله خان دستور داده بود برای تمام مهمان‌ها و سوارها غذا تهیه کنند ولی باز هم ماست و سرشیر تازه خوارکی‌هایی بود که کم پیدا می شد و مشتری زیاد داشت، صفدر هم حواس خود را جمع کرده و نقشه اردوگاه را به خاطر می سپرد تا در موقع مقتضی راه را گم نکند او به خوبی از محل سکونت هر دسته‌ای مطلع شد و از این که چادرهای نازنین را در نقطه دور افتاده و بلامانعی مشاهده کرد خیلی خوشحال شد.

به اصرار او رفقاییش به طرف چادرهای اندرون هم نزدیک شدند و بر خلاف انتظار کسی از آنها ممانعتی نکرد، حتی یکی از زن‌های مستخدم حرم که ظرف‌های شیر و سرشیر را در دست آنها دید بیرون آمده و با اشاره دست آنها را به طرف خود خواند، رفقای صفدر در رفتن به آن چادر تردید داشتند، اما حس کنجکاوی صفدر موجب شد که جلو افتاده و همراهانش را نیز به دنبال خود به آن طرف ببرد.

کلفت آنها را به داخل چادر برد، ناگاه صفدر در بالای چادر چشمش به امینه افتاد که مشغول جوشاندن دواپی می باشد، کلفت به امینه گفت:
- خیال می کنم شیر این‌ها تازه باشد.

امینه روی خود را به طرف اشخاصی که وارد چادر شده بودند کرد و صفدر را در آن لباس مخصوص مشاهده کرد.

صفدر که از ملاقات امینه فوق‌العاده مضطرب شده بود و خود را باخته بود سرش را به زیر انداخت و سعی کرد خود را در پشت سر همراهانش مخفی کند اما دیر شده و امینه او را شناخته بود.

امینه با تعجب هر چه تمامتر گفت:

— آیا درست می‌بینم؟ صفدر تو هستی؟ اینجا چه می‌کنی؟

زبان صفدر به لکنت افتاده و قلبش به شدت می‌تپید، امینه که نگرانی و اضطراب او را مشاهده کرد و ضمناً اشارات چشم و ابروی او را دید فهمید که صفدر نمی‌خواهد هویتش آشکار شود، آنآ فکری به خاطر او رسیده و گفت:

— عجب شباهتی؟ من اشتباه کردم.

پس از چند دقیقه ظرف شیر و سرشیر دهاتی‌ها را خالی کرده با مبلغی پول که مافوق انتظار آنها بود به دستشان داده و مرخصشان کردند.

وقتی همه از چادرها بیرون رفتند امینه خود را به صفدر رسانده و گفت:

— تو با این‌ها نرو، در همین حوالی باش با تو کار لازمی دارم.

صفدر که کاملاً ترسیده بود بدون یک کلمه حرف با سر رضایت خود را فهماند و با عجله زیاد از چادر بیرون رفت.

وقتی از چادر بیرون آمد به بهانه‌ای از رفقای خود جدا شد و آنها هم که از ذوق دریافت چند سکه نقره در پوست نمی‌گنجیدند زیاد متوجه او نشده از ترس این که مورد مואخذه سواران خان واقع شوند به طرف طایفه خود رفتند.

صفدر دستخوش اضطراب عجیبی شده بود و به خود می‌گفت:

— مفت و مسلم گرفتار شدم، امینه مرا دید و شناخت، اگر وجود مرا در

اردو به کسی بگویند برای خوش خدمتی به جهانگیر میرزا هم شده نوکرها مرا دستگیر و تحویل او خواهند داد و آن وقت من باید با سر خود وداع کنم و آرزوهای دور و دراز را به گور ببرم.

اما از طرفی هم امیدوار بود و فکر می کرد امینه قطعاً از حرف های خود منظوری دارد، حالا چه می خواهد بگوید؟ این را نمی دانم، یکی دو مرتبه هم به فکرش رسید که معطل نشده و فرار کند و ملاقات نازنین را موکول به وقت دیگری نماید. ولی این کار را هم غیر ممکن دید، چرا که با خود اندیشید هر قدر قدرت داشته باشد تا وقتی امینه به سراغش بیاید مسافت زیادی نمی تواند دور شود و آن وقت اگر امینه دستور تعقیب او را صادر کند سوارهای زبان نفهم در عرض مدت کمی او را دستگیر و کار را بدتر خواهند کرد.

آخراً امر تصمیم گرفت در انتظار امینه باقی بماند و حرف های او را شنیده، منظورش را بفهمد، به این جهت در گودالی که همان نزدیکی بود به زمین نشست، پاها را دراز کرد و تکیه اش را به خاک های مرطوب گودال داد و در انتظار امینه باقی ماند و گاه گاه سر خود را بلند کرده به چادری که امینه را در آنجا دیده بود می نگریست.

خیلی زیاد طول نکشید که مشاهده کرد امینه از چادر بیرون آمده و اطراف را نگاه می کند. صفدر ریگی از زمین برداشته به طرف او پرتاب کرد و با این عمل محل خود را به امینه نشان داد.

امینه وقتی محل اختفای صفدر را دانست به طرف او آمد و بی ملاحظه روبروی او بر زمین نشست و گفت:

— هر قدر فکر کردم که اینجا برای چه آمده ای نفهمیدم، اولاً این را بگویم که خوب از کارهای تو مطلع هستم و می دانم به چه وسیله از زندان خلاص شده ای، لابد اطلاع داری که جهانگیر میرزا هم به خونت تشنه است و اگر بو ببرد که تو در این اطراف هستی به هر نحو شده دستگیری می کند.
صفدر گفت:

— خوب تمام این ها را می دانم اما منظور شما چیست؟ دستگیری و کشته شدن من برای شما چه فایده ای دارد؟

— صبر کن حالا به این موضوع هم می رسیم، مثل این که هر دو خوب

یکدیگر را می‌شناسیم و بهتر است صاف و پوست کنده صحبت کنیم، تو نوکر محرم جهانگیر میرزا بودی این طور نیست؟

— چرا!

— و حتماً از همه کارهای پنهانی و مخفیانه او اطلاع داری؟
— از تمام کارها که خیر ولی از بعضی از آنها مطلع هستم، حالا بگویید که شما چه می‌خواهید؟
امینه گفت:

— قول می‌دهی راست بگویی و آنچه را که از تو می‌پرسم به درستی جواب دهی، اگر این طور باشد یقین داشته باش منافع سرشاری خواهی برد و استفاده‌های زیادی خواهی کرد و اگر بر عکس خواهی از راه مکر و فریب داخل شوی چیزی جز ضرر عایدت نخواهد شد.

— حالا شما مقصود خود را بگویید من ببینم چه می‌خواهید، آیا چیزی می‌دانم یا نه، البته اگر خبری داشته باشم مضایقه‌ای در گفتن آن ندارم، مخصوصاً وقتی شما وعده انعام و پاداش می‌دهید علت ندارد از گفتن مضایقه کنم، اطمینان داشته باشید که من در اختیار شما هستم.

امینه قدری فکر کرده و ضمن این که دسته گیسوان سفید خود را زیر چهارقد مخفی می‌کرد و به این بهانه در اطراف حرفی که می‌خواست بزند می‌اندیشید آهسته گفت:

— دلم می‌خواهد آنچه از روابط این دختره بی‌سرو پا با جهانگیر میرزا می‌دانی برای من تعریف کنی.

— مقصود شما را نفهمیدم، دختر بی‌سرو پا کیست؟ کمی واضحتر صحبت کنید.

— بیخود خودت را به کوچه علی‌چپ نزن، قرار ما این بود که رک و راست با هم حرف بزنیم چطور تو نمی‌فهمی، نازنین را می‌گویم، سوگلی حرم حضرت‌والا که دل و دین خواهرزاده‌اش را نیز ربوده و از هیچ و پوچ صاحب

این همه جاه و جلال شده است همان کسی که تو را از زندان نجات داد و راستش را بخواهی بیشتر گرفتار و بدبخت کرد، خیال می‌کنی من خبر ندارم بیچاره تو مثل بچه‌ها هستی و نمی‌توانی فکر کنی نازنین چرا تو را از زندان نجات می‌دهد، اگر راستش را بخواهی تو به‌خاطر او به زندان افتادی، جهانگیر میرزا هیچ کس را به اندازه تو دوست نداشت و اگر مداخله این دختر ناجنس و خاله عفریه‌اش نبود به‌طور قطع پس از چند روز تو را آزاد می‌کرد و از ظلمی که به تو رفته بود عذر می‌خواست اما حالا خیانت تو برایش محرز شده و کمر قتل را بسته است، هیچ فکر اینها را کرده‌ای؟

صفدر که خودش نیز مدت‌ها به این موضوع فکر کرده بود و حالا محسوسات خود را از زبان دیگری می‌شنید و می‌دید که آنچه را امینه می‌گوید جز حقیقت چیزی نیست به فکر فرو رفت و در دل گفت:

-این پیرزن هم از من بیشتر می‌فهمد، راستی نازنین چرا دست محبت خود را به سوی من دراز کرده، او از کجا مرا می‌شناخت؟ آیا جز برای استفاده خودش بود؟ تازه در مقابل به من چه داده است غیر از ناراحتی، غیر از فکر و خیال دائم، از آشنایی با او من چه نصیبی داشتم. مرده‌شو این دل صاحب مرده مرا ببرد که این همه اسباب زحمت و اذیتم را فراهم کرده است؟

امینه خلعجان روحی و فکری صفدر را در قیافه‌اش می‌خواند و چون مطمئن شد نفس گرمش در او کارگر شده در دنبال سخنان خود گفت:

-زیاد هم فکر نکن، هر کاری علاجی دارد و برای هر گرفتاری راهی پیدا می‌شود، مقصودم از این صحبت‌ها این بود که به تو بفهمانم خیلی پرت شده‌ای و برای رسیدن به پول و ثروت راه دوری را انتخاب کرده‌ای در صورتی که آدم عاقل همیشه برای رسیدن به مقصود کوتاهترین و نزدیکترین راهها را انتخاب می‌کند.

صفدر حس می‌کرد که در سخنان این پیرزن اثری است که کاملاً او را مسحور ساخته و جلب کرده است، تمام حرف‌های او را منطقی و حسابی

می‌یافت و با خود می‌گفت:

— مثل این است که این زن در تمام عمر همراه من بوده و از همه چیز باخبر است، فقط چیزی را که نمی‌داند این عشق لعنتی است که گریبانگیرم شده و معلوم نیست آخر الامر مرا به کجا بکشاند. اما مگر آدم عاقل هم اختیار خود را به دست دل و هوس می‌دهد، فعلاً ببینم این زن چه می‌گوید و از من چه می‌خواهد، از قدیم گفته‌اند آب که از سر گذشت چه یک نی چه صد نی، من در این حوادث غرق شده‌ام و چاره‌ای هم ندارم پس بهتر است خود را به دست تصادف بسپارم.

از این رو در جواب امینه گفت:

— در عمرم از شما دلسوزتری به خود ندیده‌ام، راست است من تا به حال گول خورده‌ام و راه عوضی را پیش گرفته‌ام، از این دفعه حاضرم خود را در اختیار شما بگذارم و هر چه بگویید از جان و دل اطاعت کنم. لبخند رضایت‌آمیزی بر لبان انیسه نقش بست و از این که توانسته بود به این زودی به مقصود برسد و با چند کلمه حرف مرد زرنگ و حقه‌بازی را تسلیم کند بی‌اندازه خوشحال شده گفت:

— پس معلوم می‌شود می‌خواهی با ما راه بیایی، حتماً خبر داری این دخترک چطور قاپ شاهزاده را دزدیده و با حقه‌بازی و پشت هم اندازی خود را جا کرده است.

— حتماً مقصود شما از دختره، نازنین بیگم سوگلی حضرت‌والا می‌باشد.
— این قدر به او اهمیت نده و القاب قائل نشو، بلکه مقصودم نازنین است.
— این موضوعی است که همه می‌دانند و اختصاص به من ندارد.
— گوش کن و بگذار حرفم تمام شود هر چه باشد تو در این خانه نان و نمک خورده‌ای و گوشت و پوست و استخوانت از این هاست.
— همه این حرف‌ها درست است و من هم قبول دارم، شما بفرمایید تکلیف من چیست؟ من که هر چه فکر می‌کنم کاری از دستم بر نمی‌آید.

- برعکس تو خیلی کارها می‌توانی بکنی، درست فکر کن آیا سزاوار است زن محترم و عقدی شاهزاده اینجا در گوشه بیابان غریب و تنها بیفتد و از غصه ناخوش شود آن وقت یک دختره بی سر و پا که اصل و نسبش معلوم نیست این طور محبوب شده و آنی از شاهزاده جدا نشود. وقتی تو وارد چادر شدی من داشتم دوا درست می‌کردم، شمس آفاق از بس غصه خورده و رنج می‌کشد ناخوش شده و در رختخواب افتاده است، این دختره طوری عقل و هوش شاهزاده را ربوده که حتی به او مجال نمی‌دهد یک مرتبه هم به عیادت زن عقدی اش بیاید.

صفدر گفت:

- این حرف‌ها درست است، اما من چه می‌توانم بکنم؟
- آیا تو قبول داری که این زن ظلم می‌کند و حق خانم مرا غصب کرده است؟

- بله، حرف‌های شما کاملاً درست و حسابی است.
- من هم می‌دانم و مطمئنم که تو از خیلی چیزها خبر داری و اگر حاضر به مساعدت ما بشوی علاوه بر آن که در راه رضای خدا عملی انجام داده‌ای برای خودت خیلی فایده خواهد داشت.

صفدر فکری کرده و گفت:

- من حاضرم بفرمایید چه باید بکنم.

- اول تو بگو از روابط جهانگیر میرزا با نازنین چه می‌دانی؟
اسم نازنین، رنگ و روی صفدر را برافروخته کرد، اما امینه که فکرش به جای دیگر بود متوجه این تغییر حال صفدر نشد، صفدر پس از آن که قدری تأمل کرد گفت:

- همین قدر می‌دانم که جهانگیر میرزا نازنین را دوست دارد.

امینه گفت:

- حرفی نیست من هم این را می‌دانم، می‌خواهم بیشتر و مفصل‌تر آنچه را

می‌دانی بگویی.

— شما بهتر خبر دارید که من مدتی در زندان بودم و از وقتی هم که از زندان بیرون آمدم سرگردانم، دیگر در حکومتی و حرمسرا نبوده‌ام که خبر بیشتری داشته باشم.

— چیزی را که من می‌خواهم بیرسم مربوط به موقعی است که تو در حکومتی بوده و هنوز به زندان نیفتاده بودی، آیا این بچه مال جهانگیر میرزا است؟

صفدر از شنیدن این حرف یکه‌ای خورد و بدون معطلی گفت:
— این چه حرفی است می‌زنید، چطور بچه نازنین متعلق به جهانگیر میرزا است.

صفدر مشاهدات و اطلاعات خود را جلو چشم آورد و بی اختیار فریاد زد:
— عجب اشتباهی کرده‌اید، خیر نازنین هیچ وقت تسلیم جهانگیر نشده است و بچه هم مال جهانگیر میرزا نیست.

این طور به نظر می‌رسید که صفدر از شنیدن این حرف و اتهامی که به نازنین می‌زنند به سختی عصبانی شده است.

امینه که عصبانیت صفدر را دید با لحنی ملایم گفت:

— آدم چه می‌داند، مردم هزار حرف می‌زنند، شاهزاده چندین زن گرفته و از هیچ کدام صاحب اولاد نشده است، پس چطور این دختره بلافاصله آبستن شده و بچه‌ای آورد؟

تعصب عشق به راستی حال صفدر را تغییر داده بود. او می‌خواست در همانجا هر چه می‌داند بگوید و با گفتن اطلاعات خود دامان نازنین را از این افترا بشوید، اما یکباره عقل به او می‌زد و به فکر این که با گفتن آنچه می‌داند خود را برای همیشه از نازنین دور می‌کند سکوت کرد.

امینه یقین کرد صفدر راست می‌گوید و بچه ثمرهٔ عشق نامشروع نازنین و جهانگیر نیست، او تا آن موقع خیال می‌کرد نازنین در نتیجه معاشقه با

جهانگیر صاحب بچه شده است و این عقیده گل صنم بود که با هزار دلیل به امینه قبولانده بود، امینه و شمس آفاق نیز تصور می کردند کسی که بهتر از همه به این راز آگاه است صفدر می باشد و علت زندانی شدن صفدر از طرف جهانگیر و آزادی او به دست نازنین را دلیل صحت این موضوع می دانستند و البته می خواستند این اقرار را از خود صفدر بگیرند به همین جهت وقتی حرف صفدر را شنید و یقین کرد نازنین تسلیم جهانگیر نشده است گفت:

— پس بچه مال کیست؟ این موضوع مسلم است که شاهزاده صاحب بچه نمی شود.

صفدر که فکرهای خود را کرده بود گفت:

— این را دیگر نمی دانم ولی می شود فهمید.

امینه از شنیدن این حرف آخری قیافه اش از هم باز شد و با عجله گفت:

— از کجا؟ آیا تو می توانی این اطلاعات را به دست بیاوری؟ اگر بتوانی این کار را بکنی یقین داشته باش که زندگی آینده ات خوب خواهد شد.

صفدر گفت:

— من از این وعده ها زیاد شنیده ام، جنگ اول بهتر از صلح آخر است، اگر من بتوانم بفهمم بچه از کجا پیدا شده و مال کیست چقدر به من خواهید داد؟

امینه با بی صبری تمام گفت:

— هر چه دلت بخواهد، حتی تمام دارایی شمس آفاق.

— دارایی شمس آفاق به درد من نمی خورد، یک مبلغی را معین کنید که من به میزان مزد خود را بدانم و با دلخوشی در صدد تعقیب موضوع برآیم، من الان هیچ چیز ندارم و از دوندگی و این در و آن در زدن هم خسته شده ام، دلم می خواهد یک دارایی داشته باشم که بتوانم به یک گوشه بی سر و صدایی رفته و آسوده زندگی کنم.

امینه گفت:

— من از طرف شمس آفاق به تو قول می دهم که هر چه بخواهی بپردازد آیا

هزار اشرفی کافی است.

— هزار اشرفی؟ من ماهی دویست اشرفی خرج دارم، یعنی شما می‌خواهید مخارج پنج ماه مرا بدهید؟

— معلوم می‌شود طمع تو خیلی زیاد است، پس خودت تعیین کن چه مبلغی می‌خواهی، ضمناً در نظر داشته باش که فعلاً زندانی فراری هستی قیمت آزادی خودت را هم حساب کن و آن وقت حرف بزن. صفدر گفت:

— تمام این حساب‌ها را کرده‌ام، من شرط می‌کنم نازنین را از حرم‌سرا بیرون کنم و برای این کار ده هزار اشرفی می‌خواهم. آیا قبول دارید؟ چشم‌های امینه گرد شده و با تعجب زیادی گفت:

— ده هزار اشرفی خیلی زیاد است این ثروت یک مالک بزرگ است.

— همین که گفتم اگر قبول دارید معامله را تمام کنیم.

— من خودم نمی‌توانم قول بدهم، تو صبر کن با شمس آفاق صحبت کنم و خبرش را برایت بیاورم.

امینه صفدر را در همان گودال گذارده و به سراغ شمس آفاق رفت تا نتیجه ملاقات خود را با صفدر به او بگوید. صفدر هم با خود می‌گفت:

— چه خوب کاری کردم اینجا آمدم، من می‌دانستم که بالاخره روزی اقبال به من روی خواهد آورد، چه پیش‌آمدی از این بهتر؟ منتها باید بتوانم استفاده کنم. اگر شمس آفاق قبول کند و ده هزار اشرفی به من بدهد آدم متمولی خواهم شد آن وقت با نقشه‌ای که دارم نازنین را نزد شاهزاده مفتضح خواهم کرد و به طور قطع او را از حکومتی بیرون می‌کند. ...

وقتی نازنین زن شاهزاده نبود دیگر وصال او آسان است من به خوبی می‌توانم دستش را بگیرم با پولی که دارم به نقطه امنی بروم و مثل همه آدم‌ها زندگی حسابی برای خود درست کنم.

فکر زندگی خوش آینده طوری صفدر را غرق تخیل کرده بود که هیچ

متوجه گذشتن ساعات نبود و نمی‌دانست چه مدت در آن گودال به سر برده است او در عالم خیال در باغات وسیعی که خریداری کرده بود گردش می‌کرد و احشام و اغنام خود را که در چراگاه‌ها مشغول چرا بودند جلوی چشم مجسم می‌کرد، به رعایای خود فرمان می‌داد، عمارت بزرگ و اثاثیه گرانبها و قیمتی و خلاصه آنچه در فکرش می‌گنجید و آرزو داشت با انجام نقشه‌ای که طرح کرده بود می‌دید و بهتر و بالاتر از همه نازنین را مشاهده می‌کرد که در کنار او نشسته و دست به گردنش افکنده است، ناگاه به خود آمد و امینه را مشاهده کرد که با دست به زیر چانه او می‌زند و از خواب بیدارش می‌کند.

صفر در وقتی امینه را دید و ضمناً فهمید آنچه دیده است در خواب و خیال بوده آهی کشید و گفت:

— چطور شد آیا قبول کرد؟

— بله قبول کرد ولی به شرطی که تو طبق قول خودت نازنین را از حرمسرا بیرون کنی.

— من به قولی که داده‌ام عمل خواهم کرد و اطمینان دارم موفق می‌شوم ولی از کجا به قول شما مطمئن شوم که آخر سر مزد مرا خواهید پرداخت.

— فکر این کار را هم کرده‌ام و این دو تا کیسه است که در هر کدام هزار اشرفی موجود است و الساعه به تو می‌دهم، چهار هزار اشرفی هم وقتی که شروع به کار کردی و معلوم شد به نتیجه می‌رسی می‌گیری، چهار هزار اشرفی هم در آخر که به سلامتی به دنبال کار خود بروی.

صفر بی‌اختیار دستش برای گرفتن کیسه‌ها دراز شد ولی امینه ضمن این که کیسه‌ها را زیر چادر خود مخفی می‌کرد گفت:

— تو اول نقشه خودت را به من بگو، من ببینم چه می‌خواهی بکنی و آیا به نتیجه می‌رسی یا خیر، اگر نقشه‌ات خوب و قابل‌پسند بود این دو هزار اشرفی حاضر است و فوراً می‌گیری.

مشاهده کیسه‌های هزار اشرفی و چشمک زدن زندگی راحت و مجلل آینده صفدر را طوری تحت تأثیر قرار دادند که تمام قول و قرارهایش را با نازنین از یاد برد و گفت:

— شاهزاده الان در شکار است، من آنچه می‌دانم و بعداً تحقیق خواهم کرد بر صفحه کاغذی نوشته و به دست او می‌رسانم و قطعاً وقتی حقه‌بازی‌های نازنین را فهمید دیگر او را نگاه نمی‌دارد و از حرمسرا بیرون خواهد کرد. امینه گفت:

— اگر کار به این آسانی بود هیچ احتیاجی نداشت ده هزار اشرفی به تو بدهند، اصل موضوع این است که تا شاهزاده برایش ثابت نشود و یقین نکند که نازنین او را فریب داده است دست به ترکیبش نمی‌زند و مسلم است که با یک کاغذ و نوشته اطمینانش از او سلب نمی‌شود، تو خبر نداری این آتشپاره چه جایی در قلب شاهزاده باز کرده است.

— مطمئن باشید من به قدری مدرک و سند ضمیمه کاغذ خود بکنم که پدر نازنین هم نتواند انکار کند.

— خوب اگر نوشته و کاغذ تو تأثیر نکرد و شاهزاده وقتی به آنها نگذاشت چه باید کرد؟

— شما با من یک قراردادی می‌گذارید دیگر به بقیه کارها چه کار دارید، منظور شما این است که نازنین از حرمسرا دور شود و شاهزاده، مخصوص بیگم شمس آفاق گردد، من این کار را می‌کنم و حتماً هم انجام خواهم داد.

— در چه مدت این کار را خواهی کرد؟

— قبل از این که به شهر مراجعت کنید.

— آیا به چیزی هم احتیاج داری و وسیله‌ای هم می‌خواهی؟

— فقط یک آدم با سواد می‌خواهم که با خط خوب هر چه می‌گویم بنویسد

والبته این آدم هم باید محرم باشد من خودم آنقدر سواد ندارم که همه چیز را بنویسم.

—چنین آدمی به نظر من نمی‌رسد، چطور است خود شمس آفاق بنویسد، آدم محرم با سواد غیر از او کسی را نداریم.

یکبار دیگر امینه به چادر شمس آفاق رفت و جریان را به او گفت. شمس آفاق که بر اثر پیدا کردن صفدر و این که می‌دید فعلاً به وسیله او می‌تواند رقیب را از میدان بیرون کند تبش قطع شده و در بستر نشسته بود، وقتی آمدن مجدد امینه را دید و منظور او را فهمید خوشحال شده و گفت:

—من به خوبی می‌توانم خط خود را تغییر دهم، به طوری که هیچ کس تشخیص ندهد. اوایل شب صفدر را به چادر من بیاور تا هر چه می‌گوید برایش بنویسم.

اوایل شب بود که صفدر وارد چادر شمس آفاق شد و به دستور امینه نزدیک بستر شمس آفاق که در پشت تجیری گسترده بودند نشست.

شمس آفاق از پشت تجیر در سر و وضع صفدر دقیق شد و چون خوب چشم‌ها و خطوط صورت او را نگریست در دل گفت:

مثل این که خوب آدمی را پیدا کرده‌ایم، قیافه این مرد گواهی می‌دهد که برای به دست آوردن پول همه کار می‌کند، کاش زودتر او را یافته بودیم.

آنگاه صدا را بلند کرده و با ناله‌ای که صفدر به محض شنیدن آن در دل گفت تصنعی است، شروع به صحبت کرد. از شیراز، از حکومتی، از اخلاق جهانگیرمیرزا، از اوضاع و احوال سابق و فعلی صفدر و این که حالا چطور امرار معاش می‌کند و خلاصه از آنچه که به عقلش می‌رسید سؤال کرد ولی در تمام این حرف‌ها حتی اسم نازنین را هم نبرد.

صفدر که منتظر بود حرف اول شمس آفاق صحبت از نازنین باشد تعجب کرد و بالاخره طاقت نیاورده گفت:

—مثل این که بیگم فراموش کرده‌اند ما حرف‌های واجب‌تر از این‌ها داریم.

شمس آفاق هم همین موضوع را می‌خواست، او می‌خواست صفدر شروع

به صحبت کند چون هرچه فکر می‌کرد نمی‌توانست تصور کند این آدم با این قیافه مودی و محیل راست بگوید، او فکر می‌کرد این هم یکی از حقه‌بازی‌های نازنین است، از کجا که مخصوصاً صفدر مأمور نشده باشد که به اسرار آنها دست یابد و پس از اطلاع به نقشه ایشان رازشان را آشکار و سرشان را نقل کوچه و بازار نماید.

شمس آفاق به قدری از نازنین و کارهای او سوءظن داشت که حتی در خواب هم از او می‌ترسید و وقتی پیش خود حساب می‌کرد که این دخترک بدون هیچ گونه وسیله توانسته است بر هم جا دست یافته و با هیچ و پوچ صاحب همه چیز شود نمی‌توانست از اظهار تعجب خودداری کند و در عین حال بر خود نلرزد.

بالاخره چون صفدر را در انتظار پاسخ خود یافت گفت:

—راجع به کارهای دیگر هر چه با امینه صحبت کرده‌اید کافی است، هر قراری دارید با او بگذارید، فقط خواستم به شما بگویم که هر نوع زحمتی برای من بکشید بی‌مزد نخواهد ماند.

صفدر وسط حرف او دویده گفت:

—اما مقصود از احضار من چیز دیگری بود، مثل این که بیگم قرار بود کمکی به ما بنمایند و چیزی مرقوم دارند.

در اینجا امینه هم خواست خودش را وارد صحبت کند و تقاضای صفدر را بگوید، اما شمس آفاق انگشتش را روی بینی نهاده و او را امر به سکوت داد و با اشاره دیگری به امینه فهماند که صفدر را از چادر بیرون ببرد. امینه مقصود اصلی شمس آفاق را نفهمید اما ملتفت شد که شمس آفاق میل ندارد صفدر در آنجا باشد و مثل این است که حرفی دارد و چیز تازه‌ای به نظرش رسیده است که می‌خواهد به او بگوید.

به این جهت نزد صفدر برگشته و گفت:

—باز هم حال بیگم به هم خورد و نمی‌تواند فعلاً با تو صحبت کند، بهتر

است چند ساعتی را در خارج بگذرانی بعد دو مرتبه خبرت می‌کنم اما از این حوالی دور نشو، ضمناً مواظب باش کسی تو را نبیند.

صفدر از این دستور جدید تعجب کرد و در دل گفت:

—منظورشان چیست؟ بیگم به این خوبی و محکمی با من صحبت می‌کرد و من یقین دارم کوچکترین بیماری ندارد.

ولی از آنچه احساس کرد چیزی به زبان نیاورد.

هنگام خروج او، امینه گفت:

—خیال می‌کنم اگر به آنجایی که الان بودی بروی بهتر است شاید بیگم در همین یک دو ساعت خوب شود.

صفدر سری به علامت قبول فرود آورده و از چادر بیرون رفت.

امینه پس از رفتن صفدر به نزد شمس آفاق آمده و گفت:

—چرا این طور کردی؟ ما از این آدم بهتر نمی‌توانیم پیدا کنیم.

—امینه من از قیافه این مرد ترسیدم، به علاوه مگر روز اول است که ما با این دختره مواجه می‌شویم، از کجا معلوم که صفدر را خود نازنین مأمور نکرده باشد از اسرار ما مطلع گردد و آنوقت میدانی اگر برگه‌ای به دستش بیفتد چه به روز ما خواهد آورد.

امینه گفت:

—البته احتیاط شرط است، اما من مطمئنم صفدر پول را از همه چیز بیشتر دوست دارد، به علاوه او فراری است و از گرفتاری خودش می‌ترسد به این علل خیال نمی‌کنم ضرری از ناحیه او متوجه ما شود.

—عجب حرفی می‌زنی مگر نازنین پول ندارد به او بدهد، به علاوه چه مانعی دارد که این مرد حقه‌باز دو سره بار کند، هم پول را از ما بگیرد و هم دستان را توی حنا بگذارد، در هر حال من که حاضر نیستم مستقیماً با او حرف بزنم، چه رسد به این که با خط خودم چیزی بنویسم و مدرک محکمی به دست او بیاورم که هر کار دلش می‌خواهد بکند، کسی که پول می‌گیرد خودش باید

همه کارهایش را هم انجام دهد.

امینه قدری فکر کرد و چون حرف‌های شمس آفاق را منطقی دید سری تکان داده و به سرعت در دنبال صفدر از چادر خارج شد.

هنوز صفدر در ماندن یا رفتن مردد بود و پیش خود فکر می‌کرد چه کار کند؟ آیا از محوطه اردوگاه دور شود و به شیراز رفته و منتظر مراجعت نازنین شود یا به انتظار حوادث جدید در همان اطراف باقی بماند که امینه خود را به او رسانده و با اشاره دست او را به جلو خوانده و با هم به طرف همان گودالی که چند لحظه قبل در آنجا بودند رفتند.

امینه بدون معطلی گفت:

— صفدر، شمس آفاق قادر نیست آنچه را تو می‌خواهی بنویسد، فکر دیگری برای این کار بکن.

— من کسی را در اینجا نمی‌شناسم که به او متوسل شوم.

— بالاخره در بین این همه ایل یک نفر باسواد پیدا می‌شود و تو می‌توانی با پرداخت چند اشرفی منظور خود را عملی کنی.

— می‌ترسم همان شخص اسباب زحمت شود و نقشه ما را فاش کند.

— در هر حال چاره‌ای جز این نیست، اگر پول می‌خواهی باید وسیله‌اش را هم فراهم کنی.

صفدر قدری فکر کرده و گفت:

— خیلی خوب قبول دارم، این کار را هم خودم انجام خواهم داد، اما باید پول بیشتری بدهید.

— عجب طمعی داری، مثلاً چقدر باید بیشتر داد.

— من پانزده هزار اشرفی می‌خواهم می‌دانید این کاری نیست که به آسانی انجام شود به علاوه پای جان من در میان است.

بالاخره پس از چانه زدن زیاد صفدر حاضر شد که با گرفتن دوازده هزار اشرفی همه کارها را خودش انجام دهد و چون مطالبه مبلغی به نام مساعده کرد

امینه گفت:

—اول تو یک کاری انجام بده آن وقت تقاضای پول بکن.

سر این موضوع هم مدتی مذاکره کردند تا آخر الامر امینه حاضر شد هزار اشرفی علی الحساب به او بپردازد.

نزدیکی های غروب بود که صفدر هزار اشرفی را گرفته و به جانب یکی از دهات نزدیک که می شناخت روانه شد.

سنگینی پول ها او را اذیت می کرد و نمی توانست به خوبی راه برود ناچار در کنار جاده نشست و در نقطه مشخصی گودالی کنده قسمت اعظم اشرفی ها را در آن گودال گذاشت و با گذاشتن چند سنگ، علامت گذاری کرده و راه خود را پیش گرفت.

نزدیک نیمه شب بود که به ده مورد نظر خود رسید و به منزل کدخدای ده که از قدیم با او آشنایی داشت رفت و دق الباب کرد، ملا از خواب بیدار شد و دم در رفت.

مدتی طول کشید تا کدخدا آشنایی با صفدر را به خاطر آورد و او را به داخل خانه برد. صفدر پس از احوالپرسی های دور و دراز و یادآوری خاطرات گذشته شروع به صرف شام مختصری که برای او حاضر کردند کرد، ضمن خوردن غذا صحبت را به موضوع آمدن خود کشیده و گفت:

—چون از این طرف می گذشتم خواستم احوالی از شما پرسیده باشم و به علاوه اگر زحمت نباشد تقاضای کوچکی هم دارم که انجام آن برای شما اشکالی ندارد.

کدخدا چشمهایش را به علامت تعجب از هم درانده و گفت:

—از دست من پیرمرد فرتوت چه می آید و چه خدمتی می توانم به شما که نوکر حکومتی و صاحب همه چیز هستید بکنم.

صفدر گفت:

—خبر نسداری مدت ها است دست از نوکری کشیده ام، اصلاً از روز

اول هم از این طور نان خوردن بُد می آمد، چه فایده دارد آدم خود را به مردم بفروشد و برای خاطر سایرین وبال دنیا و آخرت را برای خود بخرد، خوش به حال شما که با این زندگی کوچک و محقر ساخته و به دنیا و مافی‌ها اعتنا ندارید.

کدخدا که کم‌کم خاطرات روزگار سابق را به یاد می آورد و عملیات صفدر را از مقابل چشم می‌گذراند، از تغییر حال او دچار شگفتی و اعجاب شده، پشت سر هم دست به ریش خود می‌برد و زیر لب استغفار می‌فرستاد. آخر الامر گفت:

— انشاءالله این طور باشد حالا بگو آنچه را که می‌توانم برای شما انجام دهم چیست؟

— پدرجان انسان هیچ وقت نمی‌تواند به فردای خود مطمئن باشد، از من هم دیگر عمری گذشته است می‌خواستم شما قبول زحمت کرده و وصیت‌نامه‌ای برای من بنویسد.

— وصیت‌نامه؟ پدرجان تو هنوز جوانی و موقع مردنت نیست اگر چه مرگ حق است ولی بگو ببینم چطور شد مرا برای این کار انتخاب کردی؟ مگر در محل خودتان هیچ ملا پیدا نمی‌شد؟ صفدر گفت:

— اولاً همان طور که گفتم عبوراً از اینجا می‌گذشتم و یاد شما افتادم و چون معلوم نیست در آینده چه خواهم کرد بهتر دیدم وصیتی از خود باقی بگذارم، شما از خیلی پیش مرا می‌شناسید و به احوال آشنایی دارید انسان نمی‌تواند اسرار خود را برای همه کس بگوید، گذشته از این به فکر رسید کمکی به شما کرده باشم و چند اشرفی حق الزحمه‌ای که باید به دیگری بدهم به شما تقدیم کنم.

اسم اشرفی چشم‌های کدخدا را بیشتر از هم گشود و مخصوصاً وقتی رنگ زرد و قشنگ طلا را در دست صفدر مشاهده کرد آب دهانش جاری شد و به عجله گفت:

— راست است پسر جان آدم باید همیشه به فکر عاقبت کار باشد آفرین به تو، حالا بگو ببینم کس و کاری هم داری که بعد از تو وارث دارایت بشود.
— متأسفانه هیچ کس را ندارم و غصه‌ام هم همین است که با خون دل و زحمت زیاد صنار سه شاهی جمع کرده‌ام و معلوم نیست بعد از من گیر کی بیفتد که برایم بخورد و یا فاتحه هم نخواند.

هر قدر صفدر بیشتر از دارایی خود و نداشتن وارث صحبت می‌کرد توجه کدخدا زیادتر جلب می‌شد و لحن صحبتش گرم‌تر و محبت‌آمیزتر می‌شد تا جایی که صفدر گفت:

— مسافرت دوری در پیش دارم و مبلغی هم پول دارم که می‌ترسم همراه ببرم، اگر شما اظهار لطف کرده قبول کنید این پول‌ها را امانت نگاهدارید مرا ممنون ساخته‌اید، از شما آدمی محترم‌تر و امین‌تر سراغ ندارم؛ اگر از این مسافرت برگشتم که امانتم را می‌گیریم برنگشتم هیچ کس از شما برای تصاحب این مال مستحق‌تر نیست. ضمناً یقین داشته‌باشید که همه آن پول حلال و طیب و طاهر است.

کدخدا از شنیدن این حرف‌ها آنقدر زوق‌زده شده بود که حال خود را نمی‌فهمید و در دل می‌گفت:

این همه لابه و انابه به درگاه خدا بی نتیجه نشد و خداوند از خزانه غیب خود، روزی مرا فرستاده و این احمق را مأمور کرده است که ثروت خود را به دست من بسپارد.

کدخدا و صفدر از قدیم بایکدیگر آشنا بودند همان‌طور که کدخدا از سوابق سوء صفدر اطلاع داشت، صفدر هم می‌دانست کدخدا آدم درست و حسابی نیست و از خوردن مال حرام روگردان نمی‌باشد اما کدخدا به اندازه صفدر زرنگ نبود و داستان جعلی او را کاملاً باور کرد و اگر تردیدی هم داشت مشاهده سکه‌های طلا او را مطمئن ساخت که صفدر راست می‌گوید. صفدر هم سعی می‌کرد به صحبت‌های خود آب و تاب بیشتری داده و اشتاهی کدخدای بیچاره را زیادتر

تحریک کند، وقتی خوب منظور خود را عملی کرد و کدخدا را تشنه ساخت، گفت:

— خوب است فعلاً بخوابیم و فردا سر صبر کار خود را انجام دهیم. اما کدخدا دیگر در خود طاقتی نمی‌دید و صبر و شکیبایی را از دست داده بود بدون ملاحظه بالحنی که بی‌صبری کاملاً از آن آشکار بود گفت:

— کاری را که انسان باید انجام دهد هر چه زودتر اقدام کند بهتر است. الان همه خوابیده‌اند و ما می‌توانیم با حوصله کارمان را انجام دهیم. صفدر که حریف را کاملاً حاضر و آماده دید موقع را برای گفتن مقصود اصلی مناسب دانسته گفت:

— آخر کار ما تنها نوشتن وصیت‌نامه نیست، من باید یک کاغذ هم برای یکی از رفقایم که خیلی حق گردن من دارد و بیچاره در دام یک عده شیاد و حقه‌باز افتاده است بنویسم و موقع رفتن او را هوشیار سازم، این هم یک وظیفه‌ای است که باید انجام داد، آدم با ایمان نمی‌تواند ببیند دوستش را فریب می‌دهند و ساکت بنشینند. به این جهت گفتم زحمت شما زیاد می‌شود اگر بماند برای صبح بهتر است.

کدخدا گفت:

— من که باید چیز بنویسم، چه یک صفحه چه ده صفحه فرقی نمی‌کند، بهتر است همین حالا شروع کنیم، فردا صبح بچه‌ها دورمان جمع می‌شوند و نمی‌گذارند کار خود را بکنیم.

— کدخدا در دنباله این حرفش برخاسته و قلمدان و لوله کاغذ خود را آورد و با دقت زیادی یک صفحه از کاغذهای آهارزده را از لوله کاغذ جدا کرده روی تیماج زیردستی گذاشت و به صفدر گفت:

— بگو پدرجان هر چه می‌خواهی بگو تا بنویسم.

صفدر گفت:

— وصیت‌نامه را هر طور دل خودتان می‌خواهد بنویسید، من از مال دنیا هزار

اشرفی دارم که نزد شما امانت می‌گذارم و بعداً همانطور که گفتم اگر تا یک سال دیگر مراجعت کردم که امانتم را پس می‌گیریم، اگر هم نیامدم شما این پول را تصاحب کنید فقط چند سالی نماز و روزه برای من خریداری کنید، نماز و روزهایی که در اول جوانی نخوانده و نگرفته‌ام.

کدخدای گفت:

— فهمیدم فرزند، مطلب دیگری نداری؟

— خیر همین است که گفتم.

دیگر صدایی جز کشیده شدن قلم بر روی کاغذ شنیده نمی‌شد، اما صفدر سرخی خفیفی را که عارض چهره کدخدا شده بود می‌دید و در دل می‌گفت:

— این احمق به عشق گرفتن هزار اشرفی هر چه من بخواهم خواهد نوشت.

چند دقیقه بعد کدخدای کاغذی را که نوشته بود به طرف صفدر دراز کرد و گفت:

— این آن چیزی است که تو می‌خواهی، مایلی برایت بخوانم؟

— خیر احتیاجی ندارد شما که آدم نامطمئنی نیستید.

— پس مهرت را بده تا وصیت‌نامه را مهر کنم.

صفدر دست در جیب کرده مهر برنجی کوچکی را بیرون آورد و به کدخدا داد، کدخدا با دقت مهر را به مرکب آلوده کرده پس از مرطوب ساختن کاغذ به زیر نوشته زد و برای مزید اطمینان نقش مهر را جلوی نور شمع گرفته و نگاه کرد. ناگاه بی اختیار فریاد زد:

— این که مهر تو نیست این مهری است به نام علی، اسم تو صفدر است.

صفدر با خونسردی گفت:

— اسم اصلی من علی می‌باشد، منتها در بچگی از بس شیطان بودم بچه‌ها مرا

صفدر صدا می‌کردند.

— نه این نمی‌شود، همه تو را به اسم صفدر می‌شناسند، مگر مهری به نام

صفدر نداری؟

- خیر.

- پس بیا انگشتت را بزن پای کاغذ، باز هر چه باشد اثر انگشت بهتر از این مهر است.

- صفدر انگشت خود را جلو آورد و کدخدا با نوک قلم مقداری مرکب به انگشت او مالیده انگشتش را زیر نوشته گذاشت.
صفدر گفت:

- کدخدا جان این کارها لازم نیست من که از شما قبض و سندی نمی‌خواهم.

- نه پسر جان تو نمی‌دانی هر کار را باید مطابق اصولش انجام داد.

بالاخره پس از تمام شدن این کار صفدر گفت:

- حالا نامه را هم بنویسید که دیگر کاری نداشته باشیم.

- بگو ببینم چه باید نوشت.

- شما کاغذ را دست بگیرید و هر چه من می‌گویم بنویسید، این دیگر یک

نامه خصوصی است که باید عین حرف‌های من نوشته شود.

کدخدا برای مرتبه دوم قلم و کاغذ خود را حاضر کرده و برای نوشتن آماده شد.

صفدر گفت بنویسید:

و چنین تقریر کرد:

زن سوگلی تو به تو خیانت می‌کند و با خواهرزاده‌ات ارتباط نامشروع

دارد، فرزندی را هم که برایت آورده است، اولاد تو نیست، اگر میل داری

از حقایق امر باخبر شوی به او بگو اقرار نامه‌ای را که نوشته است به

دست افتاده است، اگر باز هم قبول نکرد من حاضرم عین اقرارنامه را

برایت بفرستم، اما این را هم بگویم که بیشتر تقصیرات متوجه خواهرزاده

خودت می‌باشد.

صفدر پس از گفتن این جملات ساکت شد و کدخدا گفت:

- همین کافی است، عنوان و امضایی نمی‌خواهد؟

- نه! رفیقم خودش خواهد فهمید که من نوشته‌ام.

- کدخدایم را بر زمین گذاشته و گفت:

- اما این یک شیطننت است که معلوم نیست عاقبتش چگونه شود.

- برعکس به عقیده من خدمتی است که به یک شخص نجیب می‌شود.
کدخدا گفت:

- گناهش به گردن خودت، من نمی‌دانم و از موضوع بی‌خبرم.

صفدر کاغذ دومی را از او گرفته و با دقت تا کرده در جیب گذاشت و از جا بلند شده به رختخوابی که در گوشه‌ای انداخته بودند داخل شده آماده خوابیدن شد.

کدخدا که این حرکت صفدر را دید گفت:

- یس پول‌ها کجاست؟

- عجب آدم ساده‌ای هستی کدخدا جان، من که هزار اشرفی را نمی‌توانم در جیبم بگذارم، صرف‌نظر از این که سنگین است و اذیت می‌کند ممکن است دچار دزد شوم آن وقت سرمایه‌ای که با خون جگر تهیه کرده‌ام باید دو دستی تقدیم دزد بی‌انصاف کنم. حالا یک دفعه وصیت‌نامه را بخوان ببینم چه نوشته‌ای؟

- کدخدا که از این کار صفدر به سختی عصبانی شده بود، وصیت‌نامه را به طرف او انداخته گفت:

- خودت بخوان من حالا حوصله ندارم.

صفدر بدون آن که اعتنایی به اوقات تلفی او کند وصیت‌نامه را برداشته مثل این که مشغول خواندن است مدتی جلوی چشم گرفت و بعداً آن را هم تا کرده در جیب گذاشت و لحاف را سرش کشیده خوابید.

کدخدا هر قدر فکر کرد از این کارها چیزی نفهمید، ناچار او هم بلند شده در گوشه‌ای افتاده به خواب رفت.

صبح خیلی زود صفدر از جا بلند شده و بدون این که کدخدا را از خواب

بیدار کند آهسته از خانه خارج شد، منتها قبل از بیرون آمدن پنج اشرفی پهلوی دست کدخدا گذاشت.

کدخدا وقتی از خواب بیدار شد اثری از صفدر ندید، فقط چند عدد سکه طلا به طور متفرق در اطراف خود مشاهده کرد، به سرعت مشغول جمع آوری آنها شده و یکی یکی درون جیب مخفی می کرد و چون با تمام جستجوهایش بیش از پنج سکه پیدا نکرد زیر لب گفت:

— حالا نهصد نود و پنج اشرفی دیگر را از کی باید گرفت؟ باز هم بد نشد این هم پولی است که تا مدتی زندگی مرا اداره می کند، اما مثل این که رفیق قدیم ما دیوانه شده و عقلش را از دست داده بود.

صفدر وقتی از خانه کدخدا بیرون آمد بدون معطلی راه اردو را پیش گرفت و در دل به طمع رفیقش می خندید. چون وارد اردوگاه شد شنید که جلودارهای شاهزاده آمده اند و تا چند ساعت دیگر خود شاهزاده و همراهانش وارد خواهند شد. پس از کسب این اطلاع با عجله خود را به امینه رسانید و گفت:

کاغذی را که لازم داشتیم من تهیه کردم، اما یک نفر باید این کاغذ را به شاهزاده برساند، شما می دانید من اینجا کسی را ندارم.
امینه فکری کرد و گفت:

— کاغذ را بده من، خودم وسیله اش را فراهم می کنم.
صفدر کاغذ را که تا کرده بود از جیب بیرون آورده به دست امینه داد.
امینه نگاهی به او افکنده و گفت:

— آیا مطمئن هستی که این کاغذ کار را یکسره می کند.
— آن قدر که مطمئنم الان زنده هستم، به علاوه اگر این هم نشد آنقدر مدرک دارم که مقصود شما را عملی نمایم.
امینه دیگر معطل نشده با عجله به طرف چادر مخصوص شاهزاده راه افتاد.

در این چادر روی تخت چوبی بزرگی رختخواب شاهزاده را افکنده بودند، چرا که شاهزاده به علت ابتلای به پا درد نمی‌توانست روی زمین بخوابد و نصرت‌الله خان به زحمت این تخت چوبی را تهیه کرده و به آنجا آورده بود. امینه وقتی وارد چادر شد هیچکس را در آنجا دید به این جهت با عجله کاغذ صفدر را زیر بالش شاهزاده گذاشت و گوشه کاغذ را هم کمی بیرون گذاشت، امینه مطمئن بود که غیر از شاهزاده کسی روی این تخت نمی‌خوابد و مسلماً به محض ورود به چادر و نشستن روی تخت متوجه کاغذ می‌شود و اگر هم خودش متوجه نشد هر کدام از نوکرها هم که ببینند به شاهزاده می‌رساند.

پس از انجام این کار خوشحال و خندان نزد صفدر آمده گفت:

— کار تمام شد، تو امشب را در حوالی اردو منتظر باش فردا نتیجه کارمان معلوم خواهد شد.

پس از گفتن این حرف به سرعت زیاد نزد شمس آفاق رفته و مؤده انجام قسمت بزرگ کار را به او داد. شمس آفاق گفت:

— خوب بود کاغذ را می‌دیدیم و می‌فهمیدیم این مرد ک حقه‌باز چه نوشته است؟

— او گفت طوری کاغذ را نوشته که حتماً شاهزاده مطالبش را باور خواهد کرد.

— نه‌نه‌جان تو با این که خیلی عمر کرده‌ای خیلی ساده هستی، من و تو چه می‌دانیم این مرد در کاغذش چه نوشته است، حالا بگو ببینم کاغذ را کجا گذاشتی؟

— زیر بالش شاهزاده بطوری که حتماً خواهد دید.

— بلند شو برو کاغذ را بیاور من بخوانم.

امینه غرغرکنان به راه افتاد ولی در بین راه به یکی دو تا از گیس سفیدها

برخورد و آنها به اصرار او را به چادر خودشان بردند و با آوردن قلیان و آجیل یکی دو ساعت معطلش کردند. دود قلیان و مزه آجیل‌ها مأموریتی را که شمس آفاق به او داده بود از یادش برد. پس از گذشتن یکی دو ساعت یادش آمد که شمس آفاق کاغذ صفدر را از او خواسته است با عجله از جا بلند شد و با تمام اصرار گیس سفیدها خداحافظی کرده و با تظاهر به این که به طرف چادر خودش می‌رود به راه افتاد و پس از چند قدم راهش را برگردانده به طرف چادر شاهزاده روان شد.

هنوز وارد چادر نشده بود که صدای پای چند اسب او را متوجه عقب سر ساخت، شاهزاده با چند نفر از همراهانش وارد اردو شده و یکسر به آن طرف می‌آمدند، نبض امینه از حرکت افتاد، بدون معطلی از در دیگر چادر خود را بیرون انداخته دوان دوان از آن نقطه دور شد.

— به دادم برسید.

این فریادی بود که به شدت هر چه تمامتر پس از مشاهده فرار شاهزاده و حمله شیر زخمی و غضب‌آلود از حنجره نازنین خارج شد. نازنین وقتی دید شوهرش موقع را مغتنم شمرده و از معرکه فرار کرده و شیر غران و خشمناک به طرف او پرید، چشم‌ها را بر هم گذاشته و از ته قلب فریاد زد:

— به دادم برسید.

اسب او که در مقابل چشم‌های برافروخته و خون‌بار حیوان وحشی مسحور شده و تا آن لحظه بدون حرکت ایستاده بود، به محض مشاهده پرش شیر، تکانی به خود داد که نازنین را از روی خود به مسافت چند متر پرتاب کرد و خودش با سرعتی عجیب به داخل جنگل گریخت. حیوان بیچاره از مشاهده خرد شدن همجنسش که زیرپای شاهزاده بود سرنوشت خود را دریافته و فهمیده بود که اگر توقف کند جز خرد شدن در زیر چنگال مهیب شیر عظیم‌الجثه چاره‌ای ندارد.

نازنین وقتی از روی اسب پرت شد، صدای قوی و مردانه‌ای را شنید که گفت:

— خودت را نگاهدار، ترس رسیدم.

با این که این صدا خیلی به او قوت قلب داد معذک از وحشت آن حیوان سبع نازنین بین هوا و زمین از هوش رفت و حتی درد اصابت با زمین را حس نکرد.

اگر شیر زخمی نشده بود و خون زیادی از او نرفته بود، مسلماً بر سر نازنین فرود آمده و راکب و مرکوب را با هم خرد می کرد، ولی به علت خون های زیادی که از زخم های او رفته بود و سوزش شدیدی که در گردنش و پشت خود حس می کرد نتوانست فاصله بین خود و نازنین را در یک خیز بپیماید، این بار نیز به سختی هر چه تمامتر بر زمین خورد و باقیمانده خونس بیشتر به جوش آمد. و وقتی پرت شدن نازنین و گریختن اسب را دید بنا به غریزه طبیعی تعقیب اسب را صلاح ندید و خود را به دراندن شکار مدهوشی که در چند متری او افتاده بود قانع ساخت.

حیوان مغرور برای پاره کردن این شکار نزدیک، دیگر زحمت حمله به خود نداد، بسیار آهسته و با تأنی از جای خود بلند شد، این طور به نظر می رسید که خونسزدی خود را بازیافته و می خواهد سر بصیر انتقام فرار شکارهای دیگر را از این یکی بکشد. سلابه سلابه خود را به نازنین نزدیک می کرد، می خواست اول با قوه شامه از زنده بودن او مطمئن شود آنگاه او را از هم دریده و بخورد.

دیگر بیش از یک ذره با نازنین فاصله نداشت، اگر دست هاش یک بار دیگر به جلو حرکت می کردند دهانش به صورت زن مدهوش می رسید اما در همین موقع گلوله ای صفیر زنان از بالای پیشانی او عبور کرد، گلوله گوش چپ حیوان را سوراخ کرده از سمت راست زیر پوست پیشانی اش وارد شد. ضربه مؤثر و دردناک گلوله سربی داغ، شیر را چند قدم به عقب انداخته، حیوان از پشت به زمین افتاد و تا خواست خود را جمع کرده و موقعیتش را بفهمد هیکل بلندی را در مقابل خود دید. این بار دیگر حمله از طرف شیر نبود، حریف جدید بدون این که مهلت بدهد خود را به روی او انداخته و با

پنجه قوی و محکم بیخ گلوی او را گرفت.

کشتی به تمام معنای بین انسان و حیوان در گرفته بود، مرد قوی بنیه ضمن این که با یک دست گلوی شیر را می‌فشرد با دست دیگر که مسلح به قداره بران و کوتاهی بود ضربات متوالی و محکمی بر سر و مغز حیوان فرود می‌آورد. چند بار به روی هم غلتیدند ولی زور مرد بیش از آن بود که برای مدت زیادی زیر دست و پای حیوان زخم خورده باقی بماند، یک بار هم دهان مخوف شیر برای گرفتن و کندن سر مرد بیباک از هم باز شد ولی جوان چابک با مهارت هر چه تمامتر سر خود را عقب کشیده اما مجبور شد دست چپش را که تا آن لحظه گلوی شیر را می‌فشرد در حلقوم حیوان فرو برد؛ با این که دندان‌های تیز و بران حیوان وحشی تا انتها در عضلات بازوی او فرو رفت ولی همین عمل موجب شد که راه نفس شیر خونخوار قطع شده و او را از زور آزمایی بازدارد.

این مبارزه خونین و مهیج که در آن گوشه جنگل بین قوی‌ترین و بزرگ‌ترین حیوانات درنده و یک انسان نیرومند جریان داشت تنها یک تماشاچی داشت.

نازنین به صدای گلوله طپانچه به هوش آمده بود ولی قدرت این که صدایی از گلویش بیرون آورد نداشت، وقتی حمله مرد تازه‌وارد را به حیوان دید تا اندازه‌ای خطر را از خود دور یافت، کم‌کم چشم‌هایش از هم باز شد و موقعیت خود را تشخیص داد و خاطرات چند لحظه قبل به یادش آمد، بالاتر از همه نجات دهنده خود را شناخته و می‌دید محبوب دو روزه‌اش او را از مرگ نجات می‌دهد؛ این شخص نصرت‌الله خان است که برای نجات او جان خود را به خطر انداخته و با شیر گلاویز شده است. خیلی دلش می‌خواست برخیزد و محبوبش را یاری کند اما خودش نمی‌فهمید که چرا قادر به حرکت نیست و حتی نمی‌توانست حرف بزند. پس از چند لحظه که در آن لحظات عالم بین مرگ و زندگی را به رأی‌العین مشاهده می‌کرد زبانش باز شد، اما باز

هم قادر به حرکت دادن دست و پای خود نبود، در آن حال فهمید که بند آمدن زبانش بر اثر ترس زیاده بوده است و به علت همان ترس هم اکنون قادر به تکان خوردن نیست، خواست زبان بگشاید و حرفی بزند به خاطرش رسید که ممکن است حرف زدنش توجه مرد از جان گذشته را به سوی او جلب کند و این عمل موجب شود که حیوان زورمند وحشی از غفلت او استفاده کرده کارش را بسازد، به این دلیل زبانش را بین دندان‌ها گرفته و سعی کرد که نفس خود را نیز در سینه حبس کند.

نازنین در آن دقایق حال عجیب و بی سابقه‌ای داشت آنچه دعا از بچگی به یاد داشت در دل می‌خواند و به طرف نصرت‌الله خان می‌دمید و صدها نذر و نیاز کرده، هر وقت زور شیر کمی می‌چربید و نصرت‌الله خان را عاجز می‌کرد او چشم‌هایش را بر هم می‌گذاشت و منتظر مرگ می‌شد، بر عکس وقتی نصرت‌الله خان شیر را می‌غلتاند چهره او از هم می‌شکفت. کم‌کم وضعیت خطرناک خود را از یاد برده و فقط محو هنرنمایی معشوق شده بود، دلش می‌خواست از جا برخیزد و هزاران بوسه بر دست‌های پر زور و هنرمند این جوان دلیر بزند و موقعی که نصرت‌الله خان دستش را تا آرنج در دهان شیر کرده و دندان‌های شیر عضلات پیچیده و قوی او را در هم فشرد، ناله دردناکی از دل نازنین برخاست و از حنجره‌اش بیرون آمد؛ این ناله به گوش نصرت‌الله خان رسید و چون کار شیر را تمام شده می‌دید سر خود را برگردانده و یک لحظه در روی نازنین نگریست و نازنین که توجه او را به سوی خود دید به سرعت چشم‌ها را بر هم گذاشت و خود را به بی‌هوشی زد.

ضربات کاری‌قداره، کار شیر را تمام کردند، شاید هم فشار دست قوی نصرت‌الله خان که پنجه خود را در حلقوم حیوان از هم گشوده و راه نفس کشیدن او را مسدود ساخته بود، حیوان زورمند را خفه کرد.

نازنین از زیر چشم دید که نصرت‌الله خان با همان قداره سرشیر را برید، ولی وقتی دستش را از گلوی حیوان بیرون آورد مانند لخته بزرگی از خون بود

كه هبچ حس و حركت نءاشت.

نصرت الله خان پس از فراغت از كار شیر ابتدا چند لظه به دست مجروح خود نگاه كرد و تكانى به آن ءاء، چون مطمئن شد كه دستش ءءا نشده است تبسمى رضایت آمیز بر لبان رانءه و مثل این كه كوچكترین اتقاقى نیفتاءه است از گردن خون آلود شیر قطعه بزرگى پوست ءءا كرد و پوست گرم را به روى دست مجروح خود انءاءته، آنگاه ءءرى از پایین شلوار بلند خود پاره كرد و به كمك دست راست و ءءءان زخمش را بست، سپس ءءاره خون آلودش را با یال شیر پاك كرد و لگءى به هبكل عظیم شیر نواخت و به طرف نازنین آمد.

نازنین كوچكترین حركات نصرت الله خان را از نظر ءور نمى ءاشت و وءتى ءىء كه به طرف او مى آىء فوق العاءه ناراحت شد. حالا موعى بوء كه تكلیف خود را نمى ءانست، نازنین حساب آن موع را نكرءه بوء، منظره مبارزه شیر و انسان به ءءرى جالب و تماشایی و ءر عین حال ترسناك بوء كه او فقط انتظار تمام شدن آن ءءال را مى كشىء و تمام حواسش به چشم هایش سپرءه شده بوء.

ءر همان لظات كه نصرت الله خان به طرف او مى آمد با خود فكر كرد اگر چشم ها را باز كءء و خود را هوشیار نشان ءءء، متهم به سستى اراءه و ضعف نفس خواهد شد و قطعاً نصرت الله خان با خود خواهد كفت:

— این زن كه سوار اسب مى شود و به شكار شیر مى آىء آنءءر ضعیف النفس است كه ءتى كوچكترین حركتى و كمترین كمكى نكرءه.

نازنین نمى خواست معشوقه اش او را ترسو و ضعیف النفس بشناسء ولی اگر باز هم تظاهرا به بیهوشى كءء معلوم نیست چه خواهد شد، شاید نصرت الله خان او را ءر همانجا بگءارء و به ءنبال ءءترانى كه براى مصاحبء او آمده بوءءء بروء یا خواهءها را اءضار كءء، شاید هم خبر افتاءن او را به شاهزاءه برسانء؛ این هم كارى بر خلاف میل او بوء، او ءلش مى خواست اقلاً مءتى با

نصرت‌الله‌خان تنها باشد و او را از نزدیک به خوبی ببیند و با او صحبت کند، وقت کم بود و تردید و دودلی محلی نداشت. بالاخره طریق دوم را پسندیده و خود را کاملاً بی‌هوش نشان داد.

نصرت‌الله‌خان بالای سر او آمد، پس از اندکی توقف چند بار او را صدا کرد و چون از این کار هم نتیجه‌ای نگرفت، روی زمین نشست و با تمام اکراهی که از دست زدن به تن یک زن نامحرم داشت از روی اجبار با دست سالمش شروع به مالیدن بازوهای او کرد.

از تماس دست نصرت‌الله‌خان نازنین لذت بی سابقه و حالت مطبوعی در خود حس می‌کرد ولی باز هم چشمهایش را باز نکرد. نصرت‌الله‌خان نگاهی به اطراف انداخت، شاید چشمه یا برکه آبی ببیند و با پاشیدن مثنی آب به صورت نازنین او را به حال بیاورد اما منظور خود را در آن حوالی نیافت، به خاطرش آمد که در آن نزدیکی چشمه آبی است که آب خنک و گوارایی دارد از جا بلند شد تا برود و آب بیاورد، یادش آمد ظرفی همراه ندارد به علاوه گذاشتن نازنین در آنجا صلاح نبود و بیم آن می‌رفت که جفت شیر کشته شده نیز در آن حوالی باشد و در غیبت او رسیده و کار نازنین را بسازد. نصرت‌الله‌خان تا آن موقع متوجه نشده بود که اسبش از مشاهده شیر رم کرده و به داخل جنگل گریخته است و چون تصمیم گرفت نازنین را روی اسب بیندازد و تا کنار چشمه برود هر چه جستجو کرد از مرکب خود اثری ندید.

پریدگی رنگ نازنین و نفس‌های نامرتب او لحظه به لحظه خیال مرد مهمان‌نواز و غیور را مغشوش‌تر می‌ساخت و در دل می‌گفت:

— چقدر بد شد، این‌ها مهمان من بودند چرا باید این پیش‌آمد اتفاق بیفتد، اگر این زن بمیرد حتماً شاهزاده خیلی کسل خواهد شد و غصه می‌خورد. آن وقت نگاهی به صورت زیبای نازنین افکند و چون مزه‌های بلند و پرپشت، لبهای گلگون و چشم‌های خوابیده او را دید زیر لب گفت:

— بر شیطان لعنت، راستی که خیلی قشنگ است، شاهزاده حق دارد او را بخواهد، در بین تمام دخترها و زن‌های ایل یک صورت و اندام به این زیبایی و تناسب پیدا نمی‌شود.

خدایا چه کار کنم؟ آیا بگذارم او بمیرد؟ حیف است.
باز مختصری فکر کرده و آنگاه مثل این که تصمیم خود را گرفته باشد.
دو مرتبه به نازنین نزدیک شد و در ضمن زیر لب می‌گفت:
قشنگی و زیبایی او به من چه ربطی دارد مبارک صاحبش باشد، فعلاً زنی بی‌هوش است که با مرگ دست به گریبان شده، باید او را نجات داد.
بلافاصله زانو را به زمین زده و دست سالمش را زیر کمر نازنین انداخت و مثل این که بچه خردسالی را بلند می‌کند او را از زمین برداشت و به طرف چشمه به راه افتاد.

نازنین به خوبی وضع خود را می‌فهمید و از این که در بالای بازوی مرد اجنبی قرار گرفت است احساس ناراحتی می‌کرد اما این ناراحتی آمیخته با احساس خوش آیندی بود، او با خود فکر می‌کرد که مرا کجا می‌برد لابد بیرون از جنگل و داخل چادرها اما وقتی چشمش به چشمه آب افتاد منظور نصرالله خان را دریافت.

نصرت‌الله خان او را در کنار چشمه روی سبزه‌ها گذاشت و دستش را داخل آب کرده با نوک انگشتان چند قطره آب به صورت او پاشید و کمی شانه‌هایش را تکان داد. نازنین با خود گفت:
— حالا دیگر باید به هوش بیایم.

نفسش را عمیق‌تر و مرتب‌تر ساخت، کم‌کم چشم‌ها را از هم گشود و دو مرتبه بر هم گذاشت، دهان را برای استنشاق هوای بیشتری از هم باز کرد و دو ردیف دندان‌های سفید و مرتب و قشنگش را آشکار ساخت.
بالاخره به حرف آمد و مثل این که نمی‌داند در کجا و با کیست، زیر لب حرف‌های بی‌سر و تهی زد.

نصرت‌الله خان که از موفقیت خود خوشحال شده بود با صدای بلند گفت:

— خدا را شکر که نجات یافتید.

نازنین با نازی هر چه تمامتر چشم‌های نیم بسته‌اش را از هم گشوده گفت:

— از چه چیز نجات یافتیم؟

آن وقت قدری به اطراف خود نگریسته و اندکی در چشم‌های نصرت‌الله خان خیره شد و مثل این که خجالت می‌کشد چشم‌ها را به زیر انداخته و گفت:

— من کجا هستم، اینجا کجا است؟ یک مرتبه با حرکت کاملاً طبیعی دست را به پیشانی برده فریاد زد:

اوه! شیر! شیر چطور شد؟ آیا شاهزاده را کشت؟

باز نگاه خود را به دست نصرت‌الله خان انداخته گفت:

— عجب شما مجروح شده‌اید؟ حتماً شیر شما را مجروح کرده، آیا او را کشتید؟

— با اقبال حضرت‌والا و شما بله شیر را کشتم و سرش را از تن جدا کردم.

— پس شما جان مرا نجات دادید؟ شما نجات دهندهٔ من هستید؟ وقتی شیر به طرف من حمله کرد، من سوار اسب بودم دیگر نفهمیدم چطور شد، تعریف کنید چطور شد که شما رسیدید، من فقط به خاطر دارم که اسب شاهزاده را شیر کشت و خود او هم فرار کرد.

نصرت‌الله خان در حالی که از خجالت تا گوش‌هایش هم سرخ شده بود گفت:

— من در داخل جنگل دنبال شکار می‌گشتم و فریاد شما را شنیدم که گفتید به دادم برسید، اسب من که حالا گریخته و نمی‌دانم کجا رفته است بوی شیر را شنیده و نمی‌خواست به آن طرف بیاید، از همین حرکت اسب من پی به محل شما بردم و به هر طوری بود خودم را رساندم، تقریباً بیست ذرع دیگر

مانده بود به شما برسم دیدم حیوان درنده خودش را به شما که روی زمین افتاده و از هوش رفته بودید نزدیک می‌کند، خوب بود طپانچام پر بود یک گلوله به طرف او انداختم که به پیشانی‌ش خورد و او را به عقب انداخت و همین امر موجب شد که شما نجات پیدا کردید، بعداً هم با او گلاویز شدم و او را کشتم.

نازنین که بقیه موضوع را به چشم خود دیده بود و احتیاجی به شنیدن آن نداشت، نگاهی تشکرآمیز به روی او انداخته و گفت:

— من چطور می‌توانم این همه فداکاری و از خود گذشتگی شما را پاسخ دهم، شما جان مرا از یک مرگ حتمی و قطعی نجات دادید.

خیر، برای من مایه منتهای خجالت است که این حادثه اتفاق افتاد و شما را ناراحت کرد.

— نه این طور نگوید شما کاری کردید که هیچ کس نمی‌کرد.

— برعکس من خیال می‌کنم هر کس دیگر هم جای من بود و می‌دید یک زن در چنگال شیر گرفتار شده است همین عمل را انجام می‌داد این یک کار عادی و پیش پا افتاده بلکه یک وظیفه است.

نازنین در حالی که دو قطره اشک در گوشه چشم‌هایش ظاهر شده بود گفت:

— شوهر من شاهزاده، مرا در چنگال شیر گذاشت و فرار کرد در حالی که اگر من نبودم قطعاً شیر او را از هم دریده بود.

نصرت‌الله خان در حالی که چشم‌هایش داشت از تعجب از کاسه بیرون می‌آمد گفت:

— شاهزاده شما را تنها در مقابل شیر گذاشت و فرار کرد، حتماً اشتباه می‌کنید نباید این طور باشد؟

— متأسفانه این حقیقتی است که با چشم خود دیدم.

— خیلی خوب بیگم این حرف را در جای دیگر نزنید، آیا حالتان مساعد

است که راه بیافتیم و به طرف چادرها برویم، مدتی از ظهر می‌گذرد و اگر باز هم در اینجا بمانیم شب می‌رسد آن وقت دچار زحمت می‌شویم، شاید در بین راه هم بتوانیم اسب‌های خود را پیدا کنیم.

نازنین گفت:

— خیال می‌کنم بتوانم راه بروم، حالا امتحان می‌کنم.

نازنین از جا بلند شد و با این که می‌توانست به تنهایی برخیزد با تظاهر به ضعف و ناتوانی دو مرتبه سر جایش نشست و نصرت‌الله خان اجباراً نزدیک آمده، زیر بغل او را گرفت و از جا بلندش کرد.

مسافت بین چشمه و محلی که شیر کشته شده بود دو نفر به همین نحو طی کردند، نازنین کاملاً سنگینی جثه خود را روی دست نصرت‌الله خان انداخته و صحبت‌های او را که همه از شکار و جنگل و کوه و دشت بود با لذت و افری گوش می‌داد. نصرت‌الله خان نیز برای سرگرمی او بدون اعتنا به زخم دستش که به شدت می‌سوخت مرتباً حرف می‌زد و سعی داشت با حرف زدن نازنین را مشغول ساخته و نگذارد او خسته شود.

سپس نصرت‌الله خان خواست به محل مجادله شیر برود و سر شیر را برداشته و همراه ببرد، ولی وقتی به آن نقطه جنگل رسیدند اثری از سرشیر مشاهده نکردند. تعجب زیادی عارض هر دوشان شده بود و فکر می‌کردند چه کسی بعد از آنها به آنجا آمده و سر بریدهٔ شیر را برده است.

جسد حیوان مانند کوهی در وسط جنگل افتاده بود اما از سر او خبری نبود.

بالاخره پس از قدری جستجو چون سرشیر پیدا نشد همانطور پیاده برای خود ادامه دادند و تا نزدیکی‌های غروب راه رفتند. نصرت‌الله خان از روی نشانی‌هایی که داشت می‌گفت:

— دیگر آن قدر مسافتی تا چادرها نداریم و الان خواهیم رسید.

گرسنگی و تشنگی هر دو را رنج می‌داد، مخصوصاً نصرت‌الله خان از درد

دست خود خیلی عذاب می‌کشید ولی خم به ابرو نمی‌آورد. نازنین هم زحمت گرسنگی و تشنگی را با لذت همراهی و مصاحبت نصرت‌الله خان از یاد می‌برد و هیچ فکری جز این که روزی در میان بازوان نیرومند آن جوان زیبا و جوانمرد قرار گیرد از مغزش نمی‌گذشت.

از روزی که شاهزاده و همراهانش برای شکار از شهر خارج شده بودند دیگر در دارالحکومه و اطرافش سر و صدایی نبود. فراش‌ها و عمله خلوت و سایر عمال حکومتی از زور بیکاری در نقاط آفتابرو نشسته، ضمن دود کردن چپق‌های خود هر کدام آردی سخن می‌گفتند و حوادث مختلف زندگی خود را با آب و تاب هر چه تمام‌تر بیان می‌کردند، یکی از شجاعت‌ها و رشادت‌های زمان جوانیش صحبت می‌کرد دیگری مناظر عجیب و غریبی را که دیده بود برای رفقا حکایت می‌کرد، ولی هم آنهایی که صحبت می‌کردند و هم اشخاصی که می‌شنیدند به دروغ بودن گفته‌ها و شنیده‌های خود مطمئن بودند، دیگر از آن بیا و برو و جار و جنجال حکومتی خبری نبود، عارض و معروض و اشخاصی که برای حل و فصل کارهای خودشان به حکومتی مراجعه می‌کردند چون می‌دانستند شاهزاده به مسافرت رفته و کسی برای رسیدگی کارها در شهر نیست دیگر به آنجا نمی‌آمدند و خودشان اختلافات خود را حل می‌کردند؛ تصادفاً کارهایشان هم خیلی زودتر و بهتر و کم خرج‌تر تمام می‌شد.

فراش‌ها که از بیکاری و بی‌دخلی به جان آمده بودند در صدد به دام انداختن شکار می‌افتادند و گاه‌گاه با هزار زحمت شخص بی‌تجربه و بی

اطلاعی را به دام انداخته و به حکومتی می‌آوردند، دیگر معلوم است با او چه معامله می‌شد، مرد بیچاره که به عقیده خود برای دادرسی به حکومتی آمده بود پس از تحویل آنچه داشت نالان و گریان مراجعت کرده و توبه می‌کرد که دیگر یادی از حکومت و حکومتی نکند و به فکر دادخواهی و شکایت نیفتد. روزهایی که از این راه هم ناامید می‌شدند چند نفر فراش داخل شهر می‌شدند و شخص مادرمرده و بدبختی را به بهانه‌های مختلف دستگیر کرده و به فراشخانه می‌آوردند و به هر نحوی بود حتی با فروختن لباس‌های آن شخص سور و سات خود را به راه می‌انداختند.

یکی از این روزها که چند نفر از فراش‌ها در طاق‌نماها مقابل آفتاب نشسته و مشغول صحبت بودند، ناگاه صداهاى غیر عادى و جار و جنجال جمعیت توجهشان را به شخص تازه‌واردی جلب کرد، ابتدا خیال کردند شاهزاده مراجعت کرده است ولى بلافاصله متوجه اشتباه خود شدند. نایب فراشخانه فراش‌های حاضر را جمع کرده و به استقبال مهمان جدیدالورود شتافتند.

شخصی که تازه از راه رسیده بود نصرالله‌میرزا، یکی از شاهزادگان جوان بود. او برای رساندن پیغام‌های محرسانه شهریار به شیراز آمده بود و مى‌خواست به کمک جلال‌الدین‌میرزا عده‌ای سرباز جمع‌آوری کرده و برای مقابله با روس‌ها به آذربایجان بفرستد.

بین همراهان نصر الله میرزا علاوه بر پیشکار و فراشباشی خودش جبه‌دارباشی شاه نیز مشاهده می‌شد. شهریار یک خلعت گرانبها برای جلال‌الدین‌میرزا فرستاده و خدمات او را در مدت حکومت شیراز ستوده بود، جبه‌دار باشی علاوه بر خلعت حال تمثال شهریار نیز بود. معمولاً خلعت و تمثال تشریفاتی داشت که بایستی از طرف حاکم گیرنده خلعت به عمل آید. مثلاً اشخاصی که حامل خلعت بودند در چند منزلی شهر توقف می‌کردند و ورود خود را به وسیله قاصد اطلاع می‌دادند. حاکم عده‌ای را به استقبال می‌فرستاد و بعضی اوقات خودش به پیشباز می‌رفت و مبالغ زیادی به رسوم خلعت و

تمثال به حامل پرداخت می‌شد. ولی این بار به علت نبودن شاهزاده در شهر هر قدر نصر الله میرزا انتظار کشید خبری از استقبال نشد، قاصدی هم که برای اطلاع دادن به شهر فرستاده بودند چون فهمید شاهزاده به شکار رفته، دیگر در شهر معطل نشده و یکسره به اردوگاه رفت.

نصر الله میرزا پس از دو شب خسته شده و به شهر حرکت کرد ولی بر خلاف انتظار جز همان چند نفر فراش کسی از او استقبال نکرد و خیرمقدمی نگفت. اجباراً از اسب پیاده شده وارد حکومتی گردید و چون فهمید شاهزاده به اردوگاه رفته است و علت این که طبق معمول استقبال شایسته‌ای از او به عمل نیامده چه بوده است ماندن در شهر را بی فایده دیده و بلافاصله دستور داد همراهانش سوار شده و به طرف اردو حرکت کنند.

نصر الله میرزا از بچگی با جهانگیرمیرزا همبازی بوده و با او بزرگ شده بود. او جهانگیرمیرزا را خوب می‌شناخت و خیلی دلش می‌خواست او را ببیند، به همین جهت وقتی از نایب فراشخانه پرسید جهانگیرمیرزا کجاست و فهمید که او هم با شاهزاده همراه است و به شکار شیر رفته‌اند لبخندی زده و به راه افتاد.

قاصد دوم نصر الله میرزا به اردو رفته و درست در همان شب که شاهزاده از شکار برگشته بود، خدمت او رفته و خبر ورود نماینده مخصوص شهریار را به اردو داد.

شاهزاده با عجله زیاد دستور تهیه وسایل استقبال را صادر کرد، ولی با تمام فعالیتی که به خرج دادند به علت نبودن وسایل نتوانستند آن طور که شایسته است تشریفات لازم را آماده سازند. بنابراین شاهزاده دستور داد که جهانگیرمیرزا تا چند فرسخی به استقبال نصرالله میرزا برود، اما هر چه گشتند جهانگیرمیرزا را پیدا نکردند، خود شاهزاده هم به علت این که نصرالله میرزا بزرگتر و از طرفی پسر شهریار بود حاضر نبود شخصاً به پیشباز برادرزاده خود برود. مدتی هم این مشکل وقت را تلف کرد، بالاخره قرار شد یکی دو تن از

شاهزادگان با چند تن از خوانین و محارم برای استقبال حرکت کنند. هیئت مستقبلین در یک فرسخی به موکب نصرالله میرزا برخوردند، طرفین از اسب‌ها پیاده شدند. از طرف نمایندگان شاهزاده خطابه مفصلی خوانده شد و مبلغی پول طلا نیز نثار خلعت و تمثال شد آن وقت هر دو قافله یکی شده و به طرف مقر شاهزاده حرکت کردند.

نصرالله میرزا اینجا هم هر قدر چشم انداخت رفیق قدیم خود را ببیند موفق نشد اما به محض ورود به اردوگاه موقعی که هنوز وارد چادر شاهزاده نشده بود او را دید که پیاده به جلو می‌آید و یک چیز عجیب و بزرگی در دست دارد. وقتی خوب دقت کرد دید این سرباز بزرگی است که جهانگیر یال‌های آن را گرفته و با تکبر هر چه تمام‌تر قدم برمی‌دارد. دیدن سرباز تعارف و احوال‌پرسی را از یاد نصرالله میرزا برد و با تعجب پرسید:

—این چیست؟

جهانگیر با تکبر زیادی گفت:

—همان‌طور که می‌بینی سرباز است. این سرباز امروز دو سه نفر را از هم درید و اگر من نبودم جان چندین نفر دیگر هم تباه می‌شد. نصرالله میرزا در حالی که نمی‌توانست از تعجب خودداری کند با خنده و شوخی گفت:

—معلوم می‌شود آب و هوای فارس تغییر غریزه هم می‌دهد. هیچ باور نمی‌کردم تو بتوانی روباهی را هم شکار کنی، حالا می‌بینم شیرکش شده‌ای آفرین. آن وقت دستش را در بازوی جهانگیر انداخته و وارد سراپرده شاهزاده شدند.

شاهزاده که یکی دو ساعت بود انتظار نصرالله میرزا را می‌کشید با محبت زیادی او را پذیرفت و وقتی هم نصرالله میرزا دستش را بوسید صورت او را بوسیده از احوال قبله عالم و یکایک شاهزادگان جويا شد. بلافاصله تمثال و خلعت شهریار را نیز با تشریفات زیادی وارد کردند،

شاهزاده به احترام تمثال از جا بلند شده تا مقابل چادر جلو آمد و تمثال را از دست جبه‌دار باشی گرفته بر سر گذاشت.

آن شب نصرالله میرزا و جهانگیر در حضور شاهزاده شام خوردند، پس از شام جهانگیر با اصرار نصرالله میرزا را به چادر خود برد و بساط شراب را پهن کرد از همه جا صحبت کردند، خاطرات قدیم را به یاد آوردند، نصرالله میرزا از وضعیت و حال و کار خود مفصلاً برای جهانگیر صحبت کرد. جهانگیر میرزا هم از محیط ملالت‌بار شیراز و نداشتن وسیله تفریح و عیش شکایت‌ها داشت و پشت سر هم آه می‌کشید.

نصرالله میرزا گفت:

— تا آنجا که من شنیده بودم شیراز از تمام شهرهای ایران دلگشاطر و مصفا‌تر است و آن قدر که وسیله تفریح در شیراز فراهم است در جاهای دیگر و حتی تهران موجود نیست، تو چرا باید کسل باشی؟ مگر نتوانسته‌ای در اینجاها برای خود سرگرمی پیدا کنی؟ شراب‌های معروف شیراز چیزهای دیگری هم لازم دارد و من یقین دارم که تو در این گونه کارها زرننگ و استادی، با این ترتیب چطور می‌شود که به تو بد بگذرد و اظهار ملالت کنی، هیچ باور نمی‌کنم که تو معشوقه‌ای نداشته باشی، مگر این که بخواهی مرا اغفال کنی من که چیزی از تو نخواستم و نگفتم مرا هم با خودت شریک کن. صحبت نصرالله خان میرزا که به اینجا رسید جهانگیر میان حرفش دویده و گفت:

— بر عکس آنچه خیال می‌کنی مدت‌هاست من دست از پا خطا نکرده‌ام به جان خودت راست می‌گویم و هیچ نظر فریب دادن تو را ندارم.

— بین رفیق من از آن آدم‌ها نیستم که به این حرف‌ها گول بخورم، اگر این حرف‌هایت راست باشد موضوع طور دیگری است، آدمی مثل تو هیچ وقت نمی‌تواند آسوده بنشیند مگر این که عاشق بشود و دل در گروی ماهرویی بگذارد، آن وقت است که دست و دلش به کارهای دیگر نمی‌رود، جان من این

طور نیست؟ بی جهت ذهن مرا کور نکن.

جهانگیر که دید سر و کارش با حریف ناقلایی افتاده و خوب همه چیز را می‌فهمد سرش را به زیر انداخت و به فکر افتاد چطور موضوع صحبت را تغییر دهد، اما هر قدر کوشش کرد و نصرالله میرزا که ملتفت قضیه شده بود نگذاشت او از زیر اقرار شانه خالی کند. جهانگیر هم که پس از رفتن صفدر هیچ کس را نداشت تا اسرار خود را به او بگوید و عقده دل خود را خالی کند و از این جهت رنج بسیار می‌برد با خود گفت:

— نصرالله میرزا زیاده‌تر از اندازه با من محرم و نزدیک است من هم بیشتر اسرار او را می‌دانم، خوب است داستان عشق خودم را به او بگویم این کار علاوه بر آن که بار قلبم را سبک می‌کند ممکن است نصرالله میرزا بتواند راهی جلوی پایم بگذارد و راهنمایی کند.

این بود که در دنبال آهی ممتد گفت:

— برادر حدست زیاد هم به خطا نرفته است و همان طور که فکر کردی صیاد شیطانی قلبم را شکار کرده و ماهها است دچار غم و اندهم ساخته، گاهی اوقات فکر می‌کنم کاش به شیراز نمی‌آمدم و دچار این مصیبت نمی‌شدم، اگر بدانی چه روز و شبی دارم، هیچ حال خود را نمی‌فهمم.

نصرالله میرزا گفت:

— دیدی من اشتباه نمی‌کنم و از چشم هر کس به راز درونش پی می‌برم، اما مرد عاقل مگر کسی هم عاشق می‌شود؟ عشق یعنی چه این حرفها کدام است؟ مگر شخص عاقل هم خود را پای‌بند زن می‌کند، اگر خودت نمی‌گفتی به هیچ وجه باور نمی‌کردم، حالا بگو بینم این لعبت طنناز کیست که دل از تو برده و به این روزت انداخته است، تو با این همه زرنگی و مهارت که در این کارها داری چطور نتوانستی حریف یک دختر بشوی، حتماً معشوقه‌ات یکی از همین دخترهای شیرازی است. تو هم که در شیراز حریف و رقیبی نداری چطور

نتوانسته‌ای تا به حال به منظور خود برسی.

جهانگیر دید پای معرفی معشوقه‌اش به میان آمد، حالا او چطور می‌تواند به نصرالله میرزا بگوید که من عاشق زن شاهزاده شده‌ام، ناچار پس از قدری تأمل گفت:

- بر عکس آنچه خیال می‌کنی دسترسی به این دختر آنقدرها هم آسان نبوده اگر این دختر عادی و معمولی بود که غمی نداشتم و همانطور که می‌گویی زود به مقصود می‌رسیدم بدبختی من همین جاست که معشوقه‌ام در نقطه‌ای دور از دسترس قرار گرفته و من نمی‌توانم به وصال او خود را امیدوار کنم اگر بخواهم بهتر بگویم این یک سودای خامی بیش نیست، کاش می‌توانستم آنچه را که در دل دارم واضح برایت می‌گفتم، برادر من خیلی بدبخت و بیچاره‌ام، خداوند از من بدبخت‌تر نیافریده است.

اینجا قطرات اشک بی اختیار از چشم‌های جهانگیر جاری شده و روی صورت او غلتید.

نصرالله میرزا که از مشاهده حال جهانگیر تا حدی هم متأثر شده بود گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟ هیچ کاری نیست که علاج نداشته باشد، تو به من بگو این دختره کیست و چکاره است، بلکه راهی پیدا کنم.

جهانگیر که بر اثر پیمودن جام‌های متوالی شراب و یادآوری عشق سوزانش کاملاً از حال طبیعی خارج شده بود و پس از مدت‌ها شخص محرم و به ظاهر دلسوزی را در کنار خود می‌دید ملاحظه را کنار گذاشته و تحت تأثیر سکر شراب خود را به آغوش نصرالله میرزا افکنده و آنچه را در دل داشت برای او گفت. جملات و کلمات او را آه‌های پیایی قطع می‌کرد ولی آخر سر نصرالله میرزا فهمید که جهانگیر به عشق نازنین دچار شده است و پیش خود اقرار کرد که جهانگیر حق دارد از عشق خود مأیوس باشد، ضمناً فکر می‌کرد این دختر حتماً خیلی زیبا و دلرباست که این طور دل و دین

جهانگیر را ربوده و میل شدیدی در قلب خود برای دیدن نازنین احساس می‌کرد؛ آهسته آهسته و کم کم از تمام اسرار جهانگیر آگاه شد و فهمید که جهانگیر پیشروی‌هایی هم کرده و چند بار در خلوت با نازنین ملاقات کرده است تحت تأثیر همان میل پنهانی کوچک‌ترین اعتراضی به جهانگیر نکرد و حتی او را سرزنش هم نکرد، او را امیدواری داد که به مقصود خود می‌رسد، اما شرطش این است که دستورات او را به کار بندد و گفت:

— من اقلّاً تا یک ماه دیگر در شیراز هستم، اگر اقبال یاری کند موفق خواهی شد، فعلاً برخیز تا بخوابیم فردا مفصلاً صحبت می‌کنیم.

وقتی شاهزاده از مقابل شیر فرار کرد و به داخل جنگل گریخت هیچ فکری جز نجات خود نداشت، او با تمام علاقه‌ای که خیال می‌کرد به نازنین دارد او را در چنگال شیر درنده‌ای باقی گذاشته و فرار کرد، حتی عقب سر خود را هم نگاه نکرد تا ببیند چه به سر نازنین آمده است، دیگر از نقاط پر درخت جنگل بیرون آمده و مسافتی به چادرها نمانده بود، نزدیک چادرها چشمش به جهانگیر افتاد که به جانب او می‌آید، مدتی مقابل هم ایستادند و به هم نگریستند، بالاخره جهانگیر پرسید:

—اسب شما چگونه شده چرا پیاده هستید؟

ضمناً نگاهی هم به اطراف انداخته و چون اثری از نازنین ندید به خود جرئت داده گفت:

—بیگم چگونه شدند؟ مگر با شما نبودند.

این سؤال مثل گریزی بود که به سر شاهزاده بکوبید، به یادش آمد که نازنین را در آن حال رها کرده و آمده است، بی اختیار پیش نفس خود خجل شد و از گفتن حقیقت شرم کرد اما باید جواب می‌داد و چیزی می‌گفت. فکر کرد حتماً شیر نازنین را از هم دریده است و دیگر کسی نیست دروغ او را آشکار کند به این جهت پس از مدتی من و من کردن، گفت:

—من در میان جنگل او را گم کردم شاید الان پیدایش شود.

شاهزاده که میل نداشت این صحبت ادامه پیدا کند و از طرفی هم از پرگوئی جهانگیر خوشش نمی‌آمد گفت:

—یکی دو ساعت می‌شود از او جدا شده‌ام هرچه هم جستجو کردم او را ندیدم، لابد سواران دیگری که در جنگل هستند او را دیده و راهنمایی‌اش می‌کنند.

جهانگیر می‌خواست از شاهزاده اجازه گرفته و به جستجوی نازنین برود، اما جرئت نمی‌کرد فکر خود را به زبان بیاورد و به قدری این فکر در مغز او تقویت شده بود که فراموش کرد از شاهزاده بپرسد اسبش را چه کرده است.

شاهزاده هم بنا به عادت معمولی که داشت شروع به شکایت از درد پا و خستگی زیاد کرد. جهانگیر نیز که موقع را مناسب برای رسیدن به مقصود بافت گفت:

—از اینجا تا چادرها دیگر راهی نیست، حضرت والا در چادر استراحت بفرمایید و اگر صلاح است بنده به جستجوی بیگم بروم.
شاهزاده که می‌خواست هر چه زودتر از شر جهانگیر خلاص شود با عجله گفت:

—بد نیست تو برو بین چطور شده و چرا دیر کرده است.

این سخن را گفته و به راه افتاد و همانطور که می‌رفت با خود گفت:

—تو هم برو تا به سرنوشت اسب من و نازنین دچار شوی و به فرض این که شیر هم از آنجا رفته باشد جز یک جسد از هم دریده و بیجان بیشتر از نازنین نخواهی یافت.

جهانگیر از اجازه‌ای که شاهزاده داد به قدری خوشحال شد که دیگر معطل نشد، بلافاصله روی اسب بسته و مهمیزها را به بغل اسب آشنا ساخت، او به قدری خوشحال شده بود که ملتفت حرکات خود نبود و فکر نمی‌کرد

ممکن است شاهزاده سوءظنی پیدا کند و برای این شتاب و عجله او محملی بتراشد.

تا آنجا که زمین باز بود و درخت‌ها مانع حرکت سریع اسب نمی‌شدند جهانگیر اسب می‌ناخت، وقتی به داخل جنگل رسید شاخه‌های سر در هم درختان انبوه راه‌های پیچ‌پیچ از سرعت او کم کردند. سکوت مطلق جنگل گاهگاه با صدای پای روباه یا خرگوشی به هم می‌خورد و رشته افکار او را از هم می‌گسیخت. اگر جهانگیر به فکر نازنین و ملاقات با او نبود می‌ترسید و شاید اصلاً به آن نقطه نمی‌آمد. اما حالا تنها فکری که داشت دیدن نازنین بود و با خود می‌گفت:

—اگر اقبالم یاری کند و او را پیدا کنم حتماً به آرزوی خود خواهم رسید، اینجا دیگر نمی‌تواند از چنگ من فرار کند، باید ممنون نصرت‌الله خان بود که این بساط شکار را فراهم کرد. مثل این است که بخت من دارد بیدار می‌شود والا چطور شاهزاده نازنین را گم می‌کند و تنها به چادر مراجعت می‌نماید.

دامنه این خیالات و تصورات خوش خیلی وسیع بود و یادآوری وصل نازنین زانوان او را می‌لرزاند، او به قدری غرق در تخیلات خود بود که گذشتن روز را ملتفت نمی‌شد، دو سه ساعت از ظهر می‌گذشت و آفتاب برگشته بود، سایه‌های درختان از حد معمول درازتر شده و اشباح عجیب و غریب و خیال‌انگیزی را در مقابل چشم مجسم می‌کردند تصادفاً جهانگیر هیچ کس را هم ندید و حتی به یکی از سواران و شکارچیان نیز برخورد نکرد.

دیگر داشت مأیوس می‌شد و به بخت بد خود لعنت می‌فرستاد، ناگاه اسبش حرکت شدیدی کرده و مثل میخ در جای خود ایستاد و علیرغم فشاری که جهانگیر به حیوان بیچاره وارد می‌کرد و حتی ضربه‌های شلاقی که به کفل او نواخته شد از جای خود نجنبید و تلاش می‌کرد که به عقب برگشته و بگریزد.

جهانگیر در صدد برآمد علت این حرکت اسب را بفهمد و چون خوب

اطراف و جوانب را نگاه کرد از لای درخت‌ها چشمش به لاشه حیوان عظیم‌الجثه‌ای افتاد که روی زمین غلتیده است، ابتدا ترس شدیدی عارض او شد و به خیال این که حیوان هنوز جان دارد به فکر مراجعت افتاد، اما یک نگاه دیگر به او فهماند که حیوان سر ندارد و سرش در چند قدمی لاشه‌اش روی زمین افتاده است، با هر زحمتی بود اسب را به جلو رفتن وادار کرد، مثل این که اسب هم فهمید حیوان درنده کشته شده و دیگر کاری از او ساخته نیست، آهسته‌آهسته جلو رفت، اینجا همان محلی بود که مدتی قبل نصرت‌الله‌خان در آنجا با حیوان زور آزمایی می‌کرد و نازنین زیر چشم مراقب هنرنمایی او بود.

جهانگیر هر قدر فکر کرد نتوانست بفهمد چه قضایایی در آنجا رخ داده و چه اتفاقاتی افتاده است.

هیکل شیر و سر بریده شده حیوان او را دچار شگفتی و اعجاب زیادی ساخته بود، ضمناً ترس شدیدی هم بر او عارض شده و باطناً از بی‌احتیاطی که به خرج داده و تک و تنها وارد جنگلی که این نوع حیوانات در آن وجود دارند شده پشیمان شده بود، بالاخره بدون این که بفهمد چه می‌کند از اسب پیاده شده و سر شیر را از زمین برداشته قدری نگاه کرد و چون دیگر توقف را جایز ندید به علاوه گذشتن روز و نزدیک شدن غروب را احساس کرد به زحمت زیاد سوار اسب که از دیدن سر شیر ترسیده و رکاب نمی‌داد شده و به عقب برگشت و با خود می‌گفت:

— شاید بتوانم در این حوالی کسی که شیر را کشته است پیدا کنم، اما چرا شخصی که شیر را کشته سرش را با خود نبرده است؟ حتماً تا به حال نازنین هم به چادر مراجعت کرده است، زودتر بروم شاید او را در بین راه ببینم.

به خیال خود با نشانی‌هایی که گذاشته و علاماتی که در ذهن نگاهداشته بود طی طریق می‌کرد و به جلو می‌رفت ولی بر عکس تصور او به قدری درخت‌های جنگل به هم شبیه بودند و آنقدر کوره‌راه‌ها زیاد بود که پس از

مدتی خسته شد، او دیگر نمی‌دانست راهش کدام است و کجا می‌رود و اجباراً عنان اسب را رها کرده و او را آزاد گذاشت که به خیال خودش راه برود و او را از جنگل بیرون ببرد.

اسب که متعلق به نصرت‌الله خان بود وقتی خود را آزاد دید راهی را در پیش گرفت و با قدم‌های موزون و تند به راه افتاد، دو سه ساعت طول کشید تا اسب از جنگل بیرون آمد، هوا رو به تاریکی می‌رفت صدای شغال و روباه و سایر حیوانات جنگلی از پشت سر به گوش جهانگیر می‌رسید و بر ترس او می‌افزود، بدتر از همه باران هم شروع شده و سر صورت او را خیس می‌کرد. گرسنگی، خستگی و عدم موفقیت همه با هم آمیخته و جهانگیر را از زندگی بیزار کرده بود.

حالا از جنگل بیرون آمده است اما نمی‌داند به کدام طرف برود، پس از لختی تأمل به خود گفت:

— اگر من می‌خواستم از جنگل بیرون بیایم به هیچ وجه نمی‌توانستم و امشب گرفتار حیوانات درنده جنگلی می‌شدم، این حیوان بود که مرا نجات داد حالا هم بهتر است اختیار را به دست او بدهم و او را آزاد بگذارم، قطعاً مرا به یک آبادی می‌رساند همین کار را هم کرد و اسب را در حرکت آزاد گذاشت. تصادفاً اسب را از یکی از آبادی‌های دوردست که پنج شش فرسخ مسافت داشت آورده بودند، حیوان نجیب و باهوش هم با سرعت زیاد به طرف همان آبادی راه افتاد. معلوم نبود چند ساعت از شب می‌گذشت که جهانگیر از دور صدای پارس کردن سگ‌های آبادی را شنید و یکی دو تا سوسوی چراغ به چشمش خورد.

مدتی هم طول کشید تا دو سه نفر از اهالی ده از خواب بیدار شده و به سراغ مهمان ناخوانده آمدند و چون فهمیدند که این سوار از نزدیکان شاهزاده است مقدم او را گرمی شمرده و به خانه کدخدا هدایتش کردند.

بلافاصله وسیله پذیرایی تا آنجا که مقدور بود فراهم شد و چون فهمیدند که

میهمانشان از صبح تا آن موقع غذایی نخورده است، سفره‌ای برای او گسترده و آنچه موجود داشتند آوردند.

جهانگیر در مدت عمرش غذایی به آن لذت نخورده و خوابی به آن راحتی نکرده بود، فردا صبح وقتی اهالی ده فهمیدند شب گذشته خواهرزاده والی که شیری را هم در جنگل کشته و سر آن را همراه آورده میهمان آنها بوده است با ساز و دهل و کرنا جلوی منزل کدخدا جمع شدند و شادباش گفته و ابراز احساسات می‌کردند. جهانگیر ابتدا خیال نداشت خود را شکار کننده شیر معرفی کند و سر شیر را هم صرفاً روی یک هوس همراه آورده بود که به نشانه رفتن به جنگل به مردم نشان بدهد اما وقتی ابراز احساسات اهالی ده را دید و لقب شاهزاده شیرکش را از این دهان و آن دهان شنید، خیلی خوشش آمد و بی اختیار برای کدخدا و سایر حضار شروع به تعریف جزئیات کشتن شیر کرد، اهالی و حاضرین صرفنظر از تملق و مدامنه به قدری شیفته شجاعت این شاهزاده شده بودند که از او دست نمی‌کشیدند و التماس و درخواست می‌کردند که افتخار آنها را تکمیل کند و یک شب دیگر در آنجا به سر برد.

جهانگیر به زحمت توانست پس از صرف ناهار از آنجا حرکت کند اما وقتی به کمک چند نفر بلد و همراهی چند سوار که از ده دنبال او افتاده بودند در فردای آن روز به کنار جنگل و محل چادرها رسید، اثری از اردوگاه موقت ندید. دهاتی‌هایی که برای جمع کردن باقیمانده‌های اردو در آن حوالی مشغول جستجو بودند گفتند که دیروز شاهزاده و همراهانشان از اینجا رفتند. این بود که جهانگیر هم راه اردو را پیش گرفت و پس از آن که شب را در بین راه گذراند و فردا را نیز راهپیمایی کرد در حوالی غروب به محل اردوگاه رسید و تصادفاً به نصرالله میرزا که تازه از راه رسیده بود برخورد.

شاهزاده نیز پس از این که از جهانگیر جدا شد با این که یقین داشت نازنین در زیر چنگال‌های شیر از بین رفته است نمی‌توانست از فکر او غافل شود، ناراحتی شدید و اضطراب بی سابقه‌ای در خود احساس می‌کرد، میل داشت همه را به خاک و خون بکشد و تلافی شکستی که در مصاف شیر نصیب او شده است به سر نوکرها و خدمه در بیاورد اما بدبختانه یا خوشبختانه تا حوالی غروب کسی جز پیشخدمت مخصوص و آبدارباشی نزدیک او نشد و آنها هم به قدری به اخلاق شاهزاده آشنایی داشتند که از دیدن قیافه او با یک نظر حساب کار خود را می‌کردند و می‌فهمیدند که چطور باید رفتار کنند و بهانه به دست اربابشان ندهند.

دیگر چیزی به غروب نمانده بود، خبری از جهانگیر نشده و نصرت‌الله‌خان هم که مهماندار است و قاعدتاً باید در حضور شاهزاده باشد مراجعت نکرده است، عصبانیت شاهزاده و دل‌تنگی او به انتها درجه رسیده بود بی اختیار طول و عرض چادر را می‌پیمود و به زمین و زمان فحش می‌داد. هر قدر بیشتر فکر می‌کرد و هر قدر زیاده‌تر دقیق می‌شد زشتی رفتارش بیشتر در مقابل چشمش مجسم می‌گردید.

او یک مرد قوی‌البینه یک شاهزاده مقتدر یک حاکم بزرگ بود که فرار کرده و

زن ضعیف و بیچاره‌ای که جان او را از مرگ نجات داد در مقابل شیرخونخوار تنها گذاشته و گریخته است. اگر مردم بفهمند چه خواهند گفت و به او با چه چشمی نگاه می‌کنند، این افکار او را به جوش آورده و عرق خجلت و پشیمانی را از پیشانی‌اش جاری ساخته بود. یاد چهرهٔ زیبای نازنین آتش به دل او می‌زد و قلب او را می‌فشرد، آن وقت به هر کس که مسبب این مسافرت شده و فکر شکار شیر را به او تلقین کرده بود ناسزا می‌گفت، حتی تصمیم گرفت کلیه اشخاصی که در آن روز موجب عملی شدن هوس او گردیدند به سختی مجازات کند. آنقدر فکر کرد و آن قدر حرص خورد که دیگر نتوانست سر پا بایستد اجباراً خود را به روی تخت موقتی که برایش آماده کرده بودند انداخت و سر را میان دو دست گرفته به فکر فرو رفت. پس از مدتی که به این حال باقی ماند به خود گفت:

— این خیلی بد است که من همین‌طور ساکت بنشینم. خوب است تظاهر به دل‌واپسی و نگرانی کنم و چند نفر را به دنبال نازنین بفرستم، سکوت من موجب فاش شدن رازم می‌گردد، آن وقت همه خواهند فهمید که زن بیچاره‌ام را زیر چنگال شیر گذاشته و فرار کرده‌ام. این فکر را پسندید و بلافاصله فریاد کرد:

— یکی بیاید.

آبدار باشی و پیشخدمت مخصوص قرار گذاشته بودند که اگر شاهزاده هر کدام را احضار کرد، دو نفری با هم بروند تا اگر به علت اوقات تلخی خیال مجازات آنها را داشته باشد هر دو شریک شوند و درد و رنج را با یکدیگر تقسیم کرده و کمتر عذاب بکشند.

به این جهت هر دو با هم وارد چادر شده تعظیم کردند.

— از بیگم و سوارها خبری نشده است؟

— هر دو با هم گفتند:

— خیر قربان.

—زود باشید الساعه چند نفر سوار به جلوی آنها بفرستید ببینید چطور شده؟ چه اتفاق افتاده اگر سوار کم است خودتان سوار شده حرکت کنید. هر دو نفر تعظیم کنان از چادر بیرون آمدند.

حرف آخری شاهزاده بزرگترین تنبیهی بود که آنها فکرش را هم نمی‌کردند، چطور می‌شود دو نفر آدم غریب موقع غروب به جنگلی که همه جور حیوان در آنجا یافت می‌شود بروند. از سوارهای عشایری هم جز دو سه نفر در آن حول و حوش دیده نمی‌شدند هر کدام برای تهیه سورات و وسائل در پی انجام کاری رفته بودند، آنها هم که باقیمانده بودند اسب نداشتند از این گذشته این افراد غیر از نصرالله خان کسی را نمی‌شناختند و جز دستور او حرف احدی را نمی‌شنیدند.

آبدارباشی و پیشخدمت مخصوص با ترس و لرز خاصی فرمان شاهزاده را برای همان چند نفر گفتند، اما ایشان بدون یک کلمه حرف ابروهای خود را بالا انداختند و بجای حرکت کردن، خود را به پاک کردن تفنگ‌های خود مشغول ساختند.

آبدارباشی و پیشخدمت بیچاره به گوشه‌ای رفته در چشم هم می‌نگریستند ناگاه چشم آبدارباشی به سیاهی چند نفر افتاد که جلو می‌آمدند با عجله سیاهی را به پیشخدمت نشان داده گفت:

—به نظرم آمدند، درست نگاه کن این بیگم نیست؟

پیشخدمت مخصوص هم با شوق و ذوق زیاد متوجه آن سمت شد و چون نصرت‌الله خان را شناخت فریادی از شادی کشیده خود را به طرف چادر شاهزاده انداخت. آبدارباشی هم برای این که از او عقب نماند به سرعت به طرف چادر شاهزاده دوید. پیشخدمت از جلو و آبدارباشی از عقب نفس‌زنان وارد چادر شدند و هر دو با هم فریاد زدند.

—قربان مژده، مژده، بیگم آمدند.

اگر هر خبر دیگری در آن لحظه به شاهزاده می‌دادند آن قدر در او تأثیر

نمی‌کرد، بی‌اختیار از جای جست و خود را به طرف در چادر پرتاب کرد اما معلوم نشد چه فکری کرد که یکباره بر جای خود خشک شد و از رفتن بازماند. سرش به زیر افتاد و دو مرتبه به جای خود برگشت، یک لحظه بعد نازنین با همان لباس ایلپاتی خود در حالی که تبسمی عجیب و پرمعنا بر لب داشت وارد چادر شد.

شاهزاده برای آن که خود را از نگاه‌های ملامت بار نازنین رهایی دهد فوراً از چادر بیرون آمده و دستور حرکت داد، از کنار جنگل تا محل اردوگاه، شاهزاده از جلو و نازنین از عقب او و سایرین با مسافت کمی از پشت سر آنها راهپیمایی می‌کردند. وقتی به اردو رسیدند اجباراً نازنین هم با شاهزاده پیاده و داخل چادر شد، آنجا هر دو مدتی در چشم هم نگاه کردند اما هیچ کدام حتی یک کلمه هم از آنچه اتفاق افتاده بود بر زبان نیاوردند، مثل این که هر دو مصلحت را در آن دیدند که از گذشته حکایتی نکنند و یادی ننمایند.

اما در چشم نازنین... شاهزاده دیگر آن آدم چند روز پیش نبود، از آن همه قدرت و ابهت خیال‌انگیز و ترس‌آمیز چیزی باقی نمانده بود، نازنین دیگر از شاهزاده نمی‌ترسید و حتی احترامی هم برای او قائل نبود و در آن حال با خود می‌گفت:

— این موجود جبون و زبون چه احترامی دارد؟ چه احمقند آنها که از چنین آدمی می‌ترسند و بر خود می‌لرزند.

دامنه این افکار آنقدر وسعت پیدا کرد که نازنین پس از اندکی توقف بدون آن که بنشیند و صحبتی کند عزم رفتن کرد، با زحمت زیاد به بهانه کسالت و خستگی اجازه گرفت که برود به چادر خود؛ این طور به نظر می‌رسید که شاهزاده هم از رفتن او ناراضی نیست و تنهایی را بیشتر دوست دارد، شاید به قبح عمل خود پی برده و خجالت می‌کشید و از حضور نازنین در خود احساس ناراحتی می‌کرد. به این جهت سری به علامت رضا و قبول فرود آورد.

هیكل نازنین در روشنائی و هم‌انگیز شمع‌های کم‌نوری که در اطراف چادر داخل شمع‌دان‌های بزرگ مسی می‌سوختند آهسته‌آهسته از مقابل چشم او دور شد و او را غرق در تفکرات دور و دراز باقی گذاشت. و چون هر قدر بیشتر فکر می‌کرد زیاده‌تر ناراحت می‌شد به فکر افتاد که از دست این خیالات گوناگون دست به دامان خواب شود. خستگی که در اثر پیاده‌روی ممتد و راهپیمایی طولانی عارض او شده بود به او حکم می‌کرد که داخل بستر شده و حتی منتظر شام هم نشود.

به این خیال لحاف را به سویی زده و خواست داخل رختخواب شود که چشمش به کاغذی افتاد که گوشه خود را از زیر بالش نشان می‌داد، خوب معلوم بود که این کاغذ خودش به آنجا نیامده و حتماً به منظور خاصی در آنجا گذاشته شده است، با احتیاط زیاد کاغذ را از زیر بالش بیرون آورد و با دقت زیاده‌تر از هم گشود و شروع به خواندن کرد...

در همین موقع از پشت چادر از بین درز دو تجیر، دو چشم کنجکاو و دقیق شاهزاده را نگاه می‌کرد و مواظب همه حرکات و تمام تغییرات قیافه او بود. قلبش به شدت می‌تپید و زانوهایش می‌لرزید، وقتی شاهزاده کاغذ را باز کرد و مقابل نور یکی از شمع‌دان‌ها گرفت او زیر لب گفت:

— دیگر کار تمام شد، خدا می‌داند یک ساعت دیگر چه غوغایی در اردو برپا می‌شود، حتماً این مرد سبک‌سر صبر نخواهد کرد و هم امشب کار را خاتمه می‌دهد. من خودم مناظر زیادی از فجایع این شخص دیده‌ام و مطمئنم که حساب دخترک متکبر و تازه به دوران رسیده هم امشب تصفیه می‌شود و خانم بیچاره من از فردا شب خواب راحتی خواهد کرد.

— اما چطور مثل این که هیچ تغییری در حالش پیدا نشد، چرا این طور بی‌اعتنا است؟ دارد کاغذ را مچاله می‌کند، شاید چشمان من عوضی می‌بیند، او باید الان رنگ و رویش تغییر کرده و نفسش به شماره افتاده باشد من منتظر طوفان بودم اما مثل این که باد هم نمی‌وزد.

راستی هم همین طور بود شاهزاده با دقت عبارات کاغذ را خواند، دو بار و سه بار خواند، چیزی مفهومی نشد زیر لب گفت:

— منظور چیست؟ این کاغذ اینجا چه کار می‌کند؟ وصیت‌نامه یک آدمی که من نمی‌شناسم به چه درد می‌خورد، حتماً اشتباه شده و از جیب یکی از عشاير که مأمور تمیز کردن چادر بوده افتاده و بعد یکی از پیشخدمت‌ها به خیال این که این کاغذ متعلق به من است زیر بالش من گذاشته است.

قدری به حافظه خود فشار آورد شاید آن را در بین نوکرها و آدم‌های خود بشناسد، چیزی به خاطرش نرسید، با بی‌اعتنایی هر چه تمام‌تر کاغذ را مچاله کرده و به گوشه‌ای پرتاب کرد، گلوله کاغذ مچاله شده چرخ زنان به کناره دیواره چادر افتاد و شاهزاده هم وارد بستر شده لحاف را به سر کشیده و خوابید.

دو سه لحظه بعد دستی از لای چادر دراز شد و کاغذ گلوله شده را برداشته و به سرعت در تاریکی، راه چادر شمس آفاق را پیش گرفت. شمس آفاق که از انتظار جانش به لب رسیده بود تا چشمش به امینه افتاد گفت:

— چه کردی؟ آیا کار تمام شد؟ شاهزاده کاغذ را خواند؟
امینه در حالی که لب زیرینش جلو آمده و قسمتی از لب بالا را پوشانده بود پس از یک سکوت ممتد گفت:
— بله شاهزاده کاغذ را خواند اما کاری نکرد، این هم کاغذش بگیر ببین چه نوشته است.

کاغذ مچاله شده را به دست شمس آفاق داد. شمس آفاق مثل گرسنه قحطی زده‌ای که به گرده نان حمله‌ور شود کاغذ را از دست امینه قاپید و از هم باز کرده شروع به خواندن کرد، یک بار دو بار سه بار خواند، آخر سر فریاد زد:

— این کاغذ بود که این قدر برایش آب و تاب قائل بودی، برای این کاغذ

هزار اشرفی پول دادی، من حماقت تو را می دانستم، برو خدا پدريت را بيا مرزد. من از تو احمق ترم كه عقلم را به تو می سپارم.

امينه كه از فحش های شمس آفاق رنگ و رويش برافروخته بود گفت:
- بگو بينم چه نوشته است؟

- هيچ، وقتی کسی دو نفر آدم احمق مثل من و تو پيدا می کند چه می نویسد؟ يك مشت چرند و حرف مفت.

- پس از خيانت نازنين اسمی نبرده است؟

- برو عقلت را عوض كن، من اين مرد حقه باز و متقلب را می شناختم و می دانستم ما را فريب می دهد به همین جهت هم به تو گفتم اول كاغذ را بياور من بينم.

امينه در حالی كه رگ های گردنش بالا آمده بود گفت:

- می دانم با او چه كار كنم، همین دو روزه طوری حساب او را برسم كه تا عمر دارد فراموشی نکند.

در همین موقع که شمس آفاق و امینه مشغول صحبت بودند و از فریب خوردن خود افسوس می‌خوردند، صفدر بیز دو زانو در چادر نازنین نشسته بود و خیالات و هوس‌های دور و دراز خود را در مغز مجسم می‌کرد و عقب عبارت و جمله مناسبی می‌گشت که مقصود خود را ادا کند.

صفدر به وسیله چند نفر از سواران نصرت‌الله خان از مراجعت نازنین به اردوگاه مطلع شد و چون شنیده بود که شاهزاده زودتر از نازنین آمده است، ترس بر او غالب شد و با خود گفت:

— اگر شاهزاده به محض ورود کاغذ را دیده باشد دیگر کار تمام است و نقشه من کاملاً خراب می‌شود؛ حتماً دستور دستگیری نازنین را صادر می‌کند و آن وقت پدر من هم نمی‌تواند او را ملاقات کند.

به این جهت با تمام ترسی که داشت به سرعت خود را به چادر نازنین رسانید، در کنار چادر چشمش به رقیه افتاد که بچه را روی دوش گذارده و قدم می‌زند این طور به نظر می‌رسید که طفل خردسال بیمار است و بی‌تابی می‌کند و دایه‌اش برای ساکت کردن او، او را گردش می‌دهد و سعی دارد آرامش سازد.

صفدر خود را به رقیه رسانده و سراغ معصومه را گرفت. رقیه هم که

خیال می‌کرد یکی از مردان اردو و افراد ایل است و چون دیگر آن قید و گرفتاری که اهل حرمسرا در شهر داشتند در بین نبود با دست به طرف چادر کناری اشاره کرد و باز به راه رفتن خود برای آرام کردن بچه ادامه داد. صفدر به سرعت خود را به داخل چادری که رقیه نشان داده بود انداخت و معصومه را دید که مشغول مرتب کردن لباس‌ها و چیدن آنها در صندوق است.

معصومه از دیدن صفدر در آن حال نتوانست از تعجب خودداری کند و بی‌اختیار فریاد زد:

— تو اینجا چه می‌کنی؟

— وقت این حرف‌ها نیست من باید الان بیگم را ببینم.

— نازنین خسته و کوفته الان از راه رسیده و خوابیده است چه کار داری؟ هر کاری داری به من بگو من خواهم گفتم.

— وقت را تلف نکن، موضوع جان همه ماها در بین است بلند شو اگر هم خوابیده بیدارش کن فرصت از دست می‌رود.

معصومه که اضطراب شدید صفدر را مشاهده کرد و آثار راستگویی را در قیافه او خواند خودش نیز مضطرب شده از جا برخاست و به طرف خوابگاه نازنین رفت.

نازنین هنوز نخوابیده بود، او در عالم خیال با دل خود گفتگوها داشت، حوادث گوناگون و ترسناک آن روز او را به خود مشغول ساخته بودند، اما فکر نصرت‌الله خان مافوق تمام خیالاتش بود این عشق مانند اخگر سوزانی قلب او را آتش می‌زد، اما چقدر تعجب می‌کرد که از این سوختن لذت می‌برد و میل دارد بیشتر به او بیندیشد و بالنتیجه زیاده‌تر بسوزد. دیگر همه چیز برای او اهمیت خود را از دست داده بود، تا به حال افکار مغشوش و درهم و برهمی او را به خود مشغول می‌ساختند و او خود را موظف می‌دانست که برای حفظ موقعیتش با همه موانع و اشکالات مبارزه کند و با همه دشمنانش گلاویز شود

اما حالا حتی نوع فکرش هم تغییر کرده بود، هر فکری به خاطرش خطور می کرد فوراً پرده ای رویش کشیده می شد و باز از خلال تصورات دور و دراز عشق آتشین خود را می دید که همه چیز را تحت الشعاع قرار داده و برای او مجال تفکر درباره سایر چیزها نگذاشته است.

آن قدر به خود مشغول بود که متوجه ورود معصومه هم نشد و معصومه ناچار شد جلو رفته و او را به اسم صدا کند و آمدن صفدر را اطلاع دهد. نازنین با حرکتی که ناشی از بی حوصلگی بود روی خود را به سوی دیگر گردانده و گفت:

— خاله جان می بینی که حال ندارم خسته هستم، حالا چه موقع ملاقات صفدر حقه باز است، این مرد اینجا هم دست از سر من بر نمی دارد، حتماً پول می خواهد برو هر چه می خواهد به او بده و روانه اش کن. هیچ حوصله ندارم او را ببینم و مهملاتش را بشنوم. معصومه گفت:

— من هم می دانستم شما حال ندارید به او هم گفتم، اما موضوع چیز دیگری است، او می گوید کار لازمی دارم که جان همه ما بسته به آن است، حالا چه اشکال دارد چند دقیقه او را بپذیرید، شاید همان طور که می گوید کار لازمی داشته باشد و فرصت از دست برود.

— ماشاءالله چقدر اذیت می کنی، من این مرد را می شناسم و مقصود او را می دانم.

و چون باز معصومه را به حال تعجب و انتظار ایستاده دید از روی کمال بی میلی گفت:

— چه کار کنم بگو بیاید، اما دقت کن که کسی در اطراف مراقب ما نباشد و او را نبیند.

— مطمئن باشید هیچ کس متوجه ما نیست.

به این ترتیب صفدر توانست وارد چادر نازنین شود و به اشاره او دو زانو

در گوشه‌ای بنشیند.

نازنین سر صحبت را باز کرده گفت:

— مگر قرار نبود تو تا مراجعت من در شهر بمانی، چطور شد که باز راه افتاده و اینجا آمدی؟

— اگر این موضوعی که حالا می‌گویم پیش نیامده بود هیچ وقت بر خلاف دستور شما رفتار نمی‌کردم و از شهر خارج نمی‌شدم.

— چه اتفاقی افتاده است زود بگو، می‌بینی خسته هستم و حال ندارم.

— درست گوش کن من بر حسب تصادف فهمیدم که شخصی به راز ما پی برده و مطالبی را که نباید افشا شود و کسی بداند در کاغذی نوشته و می‌خواهد به حضرت والا برساند.

نازنین با تعجب آمیخته به کراحت گفت:

— راز ما؟ کدام راز؟

صفدر با غرور و نخوت خاصی که از قیافه و هیكل او بسیار بعید بود گفت:

— بله رازهای شما، من می‌خواستم خودم را شریک کرده باشم.

نازنین که از قیافه حریف به زودی به ضمیرش پی می‌برد قدری بر خود مسلط شده و گفت:

— خیلی خوب حرفت را بزن، این شخص کیست که می‌خواهد راست و دروغ‌های خود را به گوش شاهزاده برساند.

— شما بهتر می‌دانید و دشمنان خود را بهتر می‌شناسید، فرض بفرمایید شمس آفاق.

— خوب چه نوشته است؟

— درست خبر ندارم، ولی مطمئنم که خیلی از مطالب و اسرار را فهمیده و در کاغذی نوشته و زیر بالش شاهزاده گذاشته و حتماً امشب شاهزاده کاغذ را می‌خواند و آن وقت نمی‌دانم چه خواهد شد؟

صفدر وقتی این حرف‌ها را می‌زد به لکنت افتاده، لرزه محسوسی در عضلات صورتش آشکار شد.

موجی بزرگ از اضطراب و نگرانی سراسر وجود نازنین را فرا گرفت و به خاطر آورد که اگر شاهزاده به اسرار او واقف شود دیگر کار او تمام است و به خاطر از بین بردن شاهد منظره امروزی هم شده، او را نابود خواهد ساخت و بهانه کوچکی برای از بین بردن او کافی است. این بود که با لحنی ملایمتر و آهنگی گرم‌تر گفت:

— حالا تو اطمینان داری این کاغذ برای شاهزاده نوشته شده است؟

— کاملاً مطمئنم و حتی نویسنده کاغذ را هم دیده‌ام و از زبان او شنیده‌ام. نازنین ناله‌ای که می‌خواست از گلایش خارج شود در دهان خفه کرده و با خود گفت:

— افسوس، دیگر کار من تمام است، باید با تمام آرزوهای و خیالات شیرین خود وداع کنم، منظره دستگیری و رسوایی جلوی چشمش مجسم شد و خود را بی‌پناه و بیچاره در چنگال دژخیم مشاهده کرد و دو قطره اشک از گوشه چشمش به روی صورت زیبایش غلتید، او در همان حال هم به یاد نصرت‌الله خان افتاد و اضطراب و نگرانش زیادتر شد، چرا که فکر می‌کرد وقتی نصرت‌الله خان به راز او پی ببرد و خفت و خواری او را مشاهده کند به چه چشمی در او خواهد نگریست؛ این فکر بیشتر از همه چیز قلب او را می‌فشرد و رنج می‌داد، مانند غریقی که دست خود را به سوی هر تخته پاره‌ای دراز می‌کند با آهنگی ملتمسانه گفت:

— صفدر تو را به خدا راست می‌گویم و این کاغذ برای شاهزاده نوشته شده است؟

— به خدا قسم اطمینان دارم. وقتی شنیدم که چنین کاغذی برای شاهزاده نوشته شده است با عجله نزد نویسنده که کدخدای یکی از همین دهات نزدیک است رفتم و به بهانه این که قصد مسافرت کربلا را دارم و می‌خواهم

وصیت‌نامه‌ای بنویسم موضوع را از او پرسیدم و حتی برای فریب دادن او گفتم که هزار اشرفی دارایی خود را نزد او امانت می‌گذارم، او هم به طمع افتاده و وصیت‌نامه‌ای برای من نوشت. من از سابق هم با او آشنایی داشتم و از زمان‌های قدیم یکدیگر را می‌شناختیم، ضمن صحبت‌های دور و دراز کم‌کم حرف را به جای اصلی خود رساندم و سؤال کردم که این چند روزه برای کسی کاغذی نوشته است یا نه؟ و آن کاغذها را برای کی نوشته و مطالبش چه بوده است. کدخدا هم مطالب دو سه کاغذی که نوشته بود برای من گفت، آخر سر هم خودش اضافه کرد که یک کاغذ نان و آب دار هم نوشته و چند اشرفی هم مزد گرفته است! این همان کاغذی است که برای شاهزاده نوشته شده و در آن خیلی از اسرار را فاش کرده‌اند.

- چه نوشته‌اند، زود بگو، مطلبش چه بوده؟

- این طور که کدخدا می‌گفت، نوشته است بچه‌ای که خدا اخیراً به حضرت‌والا داده است متعلق به او نیست و خیلی چیزهای دیگر که حالا فرصت گفتن آن را ندارم می‌ترسم مشغول شدن ما به صحبت فرصت را از دستان بیرون کند و وقت بگذرد.

- وقت چه کار بگذرد، مثلاً خیال می‌کنی چه اتفاقی خواهد افتاد؟

- اگر شاهزاده الان کاغذ را که من مطمئنم زیر بالش او گذارده‌اند بخواند قطعاً تا فردا صبح صبر نمی‌کند و هم امشب به سراغ شما می‌آید یا دستور می‌دهد شما را تحت نظر و مراقبت قرار بدهند.

- به فرض این که این طور هم بشود چه چاره‌ای می‌شود پیدا کرد مگر راهی به نظر تو می‌رسد؟

- باید رفت، باید فرار کرد و یک دقیقه هم معطل نشد.

- مگر دیوانه شدی و عقل از سرت پریده است کجا بروم، من که مأمن و پناهگاهی ندارم.

- اینجا تا شهر خیلی فاصله دارد، در مدت خیلی کوتاهی از دسترس

شاهزاده و مأمورینش دور می‌شویم و خود را به نقطه امنی می‌سانیم.

نازنین طوری دچار ترس و دستخوش اضطراب شده بود که حال و وضع خود را از یاد برده و هویت مخاطبش را نیز فراموش کرده بود، او در آن لحظه صفدر را به صورت یک پهلوان افسانه‌ای که خدا برای نجات او مأمور کرده است می‌دید و به هیچ وجه در حرف‌ها و گفته‌های او تعمق نمی‌کرد، به این جهت تکلیف فرار، مخصوصاً با آن طرزی که صفدر می‌گفت به نظرش چیز غریبی جلوه نکرد و اعتراضی به اصل موضوع که فرار بود نداشت، فقط تردیدش در این بود که با چه وسیله و از چه راه فرار کند.

صفدر که حس کرد نفسش در نازنین کارگر شده و او را مستعد انجام عمل ساخته است برای ترغیب و تشویق او گفت:

— الان که به این طرف می‌آدمم دو تا اسب در همین نزدیکی پشت چادر به چشم خورده، ما می‌توانیم الساعه سوار شده و به سرعت از بیراهه به طرف کازرون و بوشهر حرکت کنیم، البته کمتر وارد آبادی‌ها و شهرها خواهیم شد و بیشتر از بین ایلات و چادرنشینان عبور می‌کنیم و در عرض چند روز خود را به نقطه امنی می‌سانیم، تازه اگر کسی هم در تعقیب ما برآمد، کشتی‌هایی که به بوشهر می‌آیند به خوبی می‌توانند ما را به نقطه امنی که از دسترس همه کس حتی خود خاقان هم دور باشد ببرند.

صفدر طوری صحبت می‌کرد و به قدری خطر موجود را در نظر نازنین بزرگ جلوه می‌داد که نازنین مانند موجود مسحوری خود را در اختیار او گذاشته و سراپا گوش شده بود و حالا دیگر خود را جمع و جور کرده و تصمیم حرکت را گرفت.

اما در همین موقع پرده چادر به سویی رفت و معصومه وارد شد. معصومه که از ابتدا تمام حرف‌های صفدر را شنیده بود و سفسطه‌های او را گوش داده و ضمناً خاموش شدن چراغ چادر شاهزاده را دیده بود با خیالی فارغ‌تر از خیال نازنین همه حرف‌های صفدر را زیر و رو کرده به این نتیجه رسیده بود

که این مرد حقه‌باز در صدد ربودن نازنین می‌باشد و نازنین خسته و فرسوده را نیز خوب توانسته است اغفال کند. معصومه ضمناً فکری هم به حال خود کرده و دید با رفتن نازنین یعنی با فرار او، همه زندگی او هم از بین می‌رود و سرنوشت شوم و مهیبی پیدا می‌کند به این جهت معطلی را جایز ندیده و وارد چادر شد و با حرکت دست نازنین را که خیال بلند شدن داشت بر جای خود نشانده با آهنگی آمرانه و در عین حال مادرانه گفت:

— دختر جان به نظرم تو عقل خود را از دست داده‌ای که حرف‌های بی سر و ته این مرد را باور کرده، می‌خواهی پشت پا به همه چیز خود بزنی. آن وقت رویش را به صدر کرده و گفت:

— من خوب از کارهای تو خبر دارم و می‌دانم تو به بعضی از اسرار ما واقف شده‌ای اما فراموش نکن که من هم تو را خوب می‌شناسم و از همهٔ حقه‌بازی‌هایت مطلع هستم، تو خیال می‌کنی با این حرف‌های سراپا دروغ می‌توانی ما را فریب دهی و در اختیار خود بگیری، بلند شو زود از اینجا خارج شو والا هم اکنون فریاد کرده فراش‌ها را صدا می‌کنم و حقت را کف دست می‌گذارم.

صدر که از وجود معصومه غافل بود یک مرتبه به یادش افتاد که حساب این کار را نکرده است و معصومه را از یاد برده، از این رو خواست تا او را هم با خود هم‌آهنگ کند و متقاعد کند که ماندن در آنجا جایز نیست و خطر بزرگی همهٔ آنها را تهدید می‌کند.

با صدایی آهسته گفت:

— معصومه خانم شما که زن عاقل و جاافتاده‌ای هستید و خوب و بد کارها را تشخیص می‌دهید، بیگم هم اگر بخواهند حرکت کنند البته شما را اینجا نخواهند گذاشت، اما وقت آن قدر تنگ و فرصت آن قدر کم است که مجال گفتگو نیست و هم اکنون ممکن است شاهزاده با حال غیرطبیعی وارد شده و آنچه که نباید بشود اتفاق بیفتد.

معصومه که خاموش شدن چراغ‌های چادر شاهزاده را دیده و یقین داشت او خوابیده است و به همین جهت حرف‌های صفدر را دروغ می‌دانست گفت:
- کافی است دیگر حرف نزن، تو نمی‌توانی مرا فریب دهی، شاهزاده مدتی است خوابیده و شمع‌های چادرش خاموش شده، من مطمئنم که یک کلمه از آنچه گفתי راست نیست و تازه هر حقه‌بازی هم که شده باشد زیر سر خود تو است.

آن وقت رویش را به نازنین کرده و گفت:

- دختر جان با خیال راحت بخواب و کوچکترین دغدغه‌ای به خود راه مده، من ضامن می‌شوم که کوچکترین اتفاق سویی هم رخ ندهد، از این مرد دروغگو سؤال کن اگر تو راست می‌گویی و از کدخدای ده شنیده‌ای که کاغذی با این مشخصات نوشته است و خودت هم می‌گویی که من با نوشتن وصیت‌نامه‌ام او را اغفال کردم، وصیت‌نامه‌ات کو؟ اگر او وصیت‌نامه‌اش را نشان داد همهٔ حرفهایش درست است.

به شنیدن این حرف قیافه صفدر از هم باز شد و به عجله دست در جیب کرده کاغذی چهارتا بیرون آورده و ضمن این که کاغذ را به طرف نازنین دراز کرده بود گفت:

- این امتحان خوب و حرف حسابی است بفرمایید ببینید.

نازنین که تکلیف خود را نمی‌دانست و مغزش از تفکر بازمانده بود با بی میلی تمام کاغذ را از صفدر گرفت و گفت:

- وصیت‌نامه به چه درد من می‌خورد.

صفدر گفت:

- خیر، مخصوصاً خواهش می‌کنم بخوانید و ببینید آیا آنچه گفتم درست است و آیا کدخدای ده را به این ترتیب اغفال کرده‌ام یا نه؟

نازنین کاغذ را از هم گشوده و جلوی نور تنها شمع‌دانی که چادر را روشن می‌کرد گرفت و شروع به خواندن کرد. هر چه پیشتر می‌رفت تعجبش زیادتر

می‌شد یک مرتبه سرش را بلند کرده و در چشمان صفدر خیره شد؛ نازنین عقل و هوش خود را به دست آورده و روشن‌بینی خود را بازیافته بود با لحنی ملایم و آهنگی دلنواز گفت:

— این وصیت‌نامه تو است؟

— بله همانطور که گفتم برای اغفال کدخدای ده این وصیت‌نامه را درست کردم.

— پس اینهایی که در این کاغذ نوشته شده است تو گفته‌ای و کدخدا نوشته است.

— بله، بله همین طور است که می‌فرمایید، من گفتم و او نوشت.

نازنین که به تدریج خونسردی و تیزبینی خود را بازیافته بود و کم‌کم داشت جریان امر و آنچه که اتفاق افتاده بود می‌فهمید ضمن این که کاغذ را تا کرده و با دقت در جیب نیم‌تنه خود جای می‌داد گفت:

— از خدمات تو ممنوم و انشاءالله بیش از آن که انتظار داری پاداش خواهی گرفت، اما من امشب نمی‌توانم حرکت کنم باید سر صبر فکر کرد و تصمیم عاقلانه‌ای گرفت، همان طور که خاله‌ام می‌گوید فرار کردن به این ترتیب که تو می‌گویی هیچ شایسته نیست، قطعاً ما را دستگیر می‌کنند. چطور ممکن است ما بتوانیم از بین این همه عده و سوار فرار کنیم، وقتی هم دستگیر شدیم دیگر راه چاره از هر طرف مسدود می‌شود.

صفدر که از تغییر عقیده ناگهانی نازنین متعجب شده بود با اضطراب محسوسی گفت:

— پس جواب شاهزاده را چه می‌دهید؟ او الان کاغذ را دیده و اگر هم امشب ندیده باشد، مسلماً فردا صبح خواهد دید، آن وقت دیگر کار از کار گذشته و وقت از دست رفته است.

نازنین با آرامش زیادی که تعجب صفدر را زیاده‌تر کرد، گفت:

— در هر حال ماندن بهتر از رفتن است، شاید یک وقت لازم شود برویم، اما

آن وقت حالا نیست، فعلاً برو و همانطور که این چند روز خود را مخفی کردی باز هم پنهان شو، من خودم به موقع تو را خبر می‌کنم.

- اما بیگم من می‌ترسم، خدای نکرده ممکن است اتفاقات بدی بیفتد.

- نه خاطر جمع باش من می‌دانم چه کار کنم، هر چه گفتم بشنو و قبول کن، صلاح تو هم همین است که من می‌گویم.

صفدر که از لحن قاطع نازنین فهمید دیگر وسوسه او کارگر نمی‌شود و نازنین حاضر به همراهی او و فرار نیست سری جنبانده و آهسته گفت:

- من خدمت خود را کردم، حالا بیگم نمی‌پذیرد تقصیری متوجه من

نیست.

و آهسته از چادر خارج شده در تاریکی به راه افتاد در حالی که نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده و چطور شد که نازنین از عقیده خود برگشت و حاضر به فرار نشد.

معصومه وقتی اطمینان پیدا کرد که صفدر رفته و از آن حوالی دور شده است نزدیک نازنین آمد و گفت:

- عجب مرد حقه‌باز و دروغگویی است، نمی‌دانم چه نقشه‌ای کشیده بود و می‌خواست چه کند؟ من یک ساعت قبل با چشم خودم دیدم که چراغ‌های چادر شاهزاده خاموش شد، وقتی حرف‌های صفدر را شنیدم یقین کردم دروغ می‌گوید و می‌خواهد شما را فریب دهد، راستش را بخواهی من از چشم‌های این پسر می‌ترسم.

نازنین در جواب خاله‌اش تبسمی کرده گفت:

- حق داری خاله‌جان از این مرد بترسی، چون او به تمام اسرار ما آگاهی

پیدا کرده و همه چیز را می‌داند.

از شنیدن این حرف رنگ معصومه مثل گچ سفید شده و با عجله صحبت نازنین را قطع کرد و گفت:

- تو را به خدا راست می‌گویی او از همهٔ اسرار ما مطلع شده است؟

— شاید از من و شما هم بهتر بدانند.
 — پس تهدیدهای او حقیقت داشت و شاهزاده نیز از همه چیز آگاه شده
 است.

نازنین گفت:

— تهدیدهای او حقیقت داشت، اما شاهزاده هنوز چیزی نمی‌داند و کاغذی
 که صفدر خیال می‌کند شاهزاده آن را خوانده و همه چیز را فهمیده همین
 کاغذی است که الساعه به من داد و من در جیب نیم تنه‌ام گذاشته‌ام،
 خوب شد صفدر این کاغذ را که خیال می‌کرد وصیت‌نامه قلابی او است به
 دست من داد و الا چیزی نمانده بود که خود را گرفتار مصیبت بزرگی کرده و
 به سوی سرنوشت نامعلومی حرکت کنم.

معصومه با بی‌صبری هر چه تمام‌تر گفت:

— من که از این معماها سردر نمی‌آورم، تو را به خدا واضح‌تر صحبت کن،
 وصیت‌نامه چیست مگر در این کاغذ چه نوشته؟

— گوش کن من هنوز خودم هم درست اصل موضوع را نمی‌دانم اما آنچه
 حدس می‌زنم، حالا برایت می‌گویم.

— صفدر از کارهای ما خوب خبر دارد و همه چیز را فهمیده و مطلع شده
 است اما نمی‌داند از کجا فهمیده و چطور به اسرار ما پی برده است، خیال
 می‌کنم دشمنان ما با صفدر ارتباط دارند و او را فریفته‌اند، او هم مختصری از
 آنچه می‌دانسته به خط دیگری روی این کاغذ نوشته تا به شاهزاده برساند و
 یک وصیت‌نامه هم برای فریب دادن من یا به قول خودش گول زدن کدخدای
 شاید نوشته باشد، این طور به نظر می‌رسد که وصیت‌نامه را برای شاهزاده
 فرستاده و کاغذ اصلی را به دست من داده است؛ اضطراب او بهترین دلیل
 بود ندیدی چطور رنگ و رویش را باخته و زبانش به لکنت افتاده بود.

معصومه که هنوز به درستی مطلب را درک نکرده بود گفت:

— حالا تکلیف چیست؟ شاهزاده اگر یکی از کارهای ما را فهمیده باشد به

جان هیچکداممان رحم نخواهد کرد.

— از این جهت خاطر جمع باش، اگر شاهزاده چیزی فهمیده بود تا به حال صبر نمی کرد. بالاخره فردا معلوم می شود، حالا باید کاری کرد که صفدر از این حوالی دور شود، او هر آن ما را تهدید می کند.
معصومه گفت:

— چطور ما می توانیم او را دور کنیم، حالا از هر حیث او از ما قوی تر است.

— بلند شو بخواب، بگذار من فکر این کار را می کنم، یک راهی به نظرم رسیده اما نمی دانم چه اندازه موفق خواهیم شد.

شاهزاده خیال داشت به زودی از شیراز مراجعت کند، اما نصرت‌الله خان که فکر می‌کرد تا به حال به شاهزاده خیلی بد گذشته و آن طور که دلخواه او بوده است، پذیرایی به عمل نیامده، تقاضا کرد که چند روز دیگر را برای گردش در بین ایلات اختصاص دهند، نصرالله میرزا هم که طرف مشاوره شاهزاده قرار گرفته بود این نظر را برای پیشرفت کار خودش پسندید و گفت: - با چند روز گردش در بین ایلات و عشایر می‌توانیم تعداد زیادی داوطلب برای جنگ آذربایجان تهیه کنیم و این خود حسن تصادفی است که رخ داده و در این موقع که حضرت والا در ناحیه حضور دارید اگر بخواهیم این کار را به دست عمال حکومتی انجام دهیم علاوه بر آن که مدت زیادی طول می‌کشد، نخواهند توانست عده قابل توجهی جمع‌آوری کنند بازار تعارف و رشوه گرم شده و آن چیزی که به دست نخواهد آمد سرباز است، گذشته از این موقعی که حضرت خاقانی بفهمند، خود حضرت والا برای انجام اوامر شاهانه کمر همت بستانند، فوق‌العاده خشنود خواهند شد.

این دلایل عقیده شاهزاده را تغییر داده و از مراجعت به شیراز منصرف شد. قافله با جاه و جلال هر چه تمامتر مشغول گردش شد، در نقاط مصفا و خوش آب و هوا اطراق می‌شد، ضمناً سران ایلات و عشایر هر یک به نسبت

جمیعت خود تعدادی سوار و پیاده آماده کرده و به خدمت می‌فرستاد که نصرالله میرزا پس از مشاهده و معیانه آنها همه را به شیراز می‌فرستاد تا در آنجا مجتمع شده و به اتفاق خود او به تهران حرکت کنند، ضمن این وقایع جهانگیر از فکر نازنین بیرون نمی‌رفت و هر وقت با نصرالله میرزا تنها می‌شد صحبتشان در اطراف نازنین دور می‌زد.

حالا دیگر نصرالله میرزا به خوبی از همه چیز مطلع شده بود، ضمناً جسته و گریخته مطالبی درباره نازنین به گوشش خورده بود. چند بار هم او را ضمن سواری مشاهده کرده و در دل، به زیبایی و قشنگی‌اش آفرین گفته بود او هم بدش نمی‌آمد به این زن آشوبگر و فتان نزدیک شود البته روزهای اول این فکر هوسی بیشتر نبود اما کم کم خارخاری در دل خود احساس می‌کرد و هر روزی که می‌گذشت و هر دفعه‌ای که او را می‌دید به او بیشتر علاقه‌مند می‌شد. دیگر هر وقت با جهانگیر تنها می‌شد، او زودتر سر صحبت را باز می‌کرد و موضوع نازنین را پیش می‌کشید، ولی نصرالله میرزا بر خلاف جهانگیر خیلی خوددار و محافظه‌کار بود، هوش و فراست زیادی داشت و در این مدت کوچکترین حرکت نازنین را نادیده نگذاشته و از دور مراقب اعمال و رفتار او بود؛ او چند بار حرکت چشم و نگاه‌های عاشقانه نازنین را که به طرف نصرت‌الله خان دوخته و بدرقه او شده بود دیده و از این نگاه‌ها خیلی چیزها فهمیده بود.

از همان روزهای اول ورود نصرالله میرزا، نصرت‌الله خان با او آشنا شده و اکثراً خود را به او نزدیک می‌کرد و طبق معمول که جوان‌ها بیشتر با هم مأنوس هستند صحبت جهانگیر و نصرت‌الله خان و نصرالله میرزا گرم می‌شد. جهانگیر که فهمیده بود کشنده شیر نصرت‌الله خان است ولی از راه فوت و جوانمردی یک کلمه در این باره سخن نگفته و حتی به روی خود او هم نیاورده است، احترام آمیخته به ترسی از او در دل خود احساس می‌کرد، ترسش از این بود که دروغ او را آشکار کند و آبرویش را مخصوصاً جلوی

نصرالله میرزا بریزد. اما نصرالله میرزا با نظر دیگری به نصرت‌الله خان نگاه می‌کرد و او را رقیب خطرناک و پرزوری در مقابل خود می‌دید و با اینکه خودش زیبا و خوش قامت بود به زیبایی اندام نصرت‌الله خان حسد می‌برد اما به ظاهر چیزی نمی‌گفت و با روی باز و قیافه خندانی با او برخورد می‌کرد، مخصوصاً چون برای انجام مأموریتش احتیاج مبرمی به او داشت و فهمیده بود بدون کمک نصرت‌الله خان قادر به جمع‌آوری ده نفر هم نیست زیاده از حد به او احترام می‌گذاشت و جوان ساده دل نیز مهر او را به راستی در دل گرفته و ساعی بود هر چه بیشتر ممکن است خدمتگزاری کند و علاقه به خرج دهد. بیشتر شب‌ها در بساط می‌گساری آنها حاضر می‌شد و با آن که قبل از آن هرگز لب به شراب نزده بود، به خاطر مهمان‌های میخواره‌اش با آنها شرکت می‌کرد و چون سرمست می‌شد با صدای مطبوع و گرم خود آهنگ‌های محلی ایلیاتی را زمزمه می‌کرد و به بساط سور و سرور آنها رنگ و بوی خوشی می‌بخشید.

نصرالله میرزا به کرات با استادی تمام با پیش آوردن صحبت‌ها و داستان‌های عشقی او را به حرف کشیده و پرسیده بود که آیا دل در گرو دلبری دارد یا نه؟ و مخصوصاً سعی داشت بفهمد روابط او با نازنین به کجا رسیده است، اما سعی او در این باره به جایی نرسیده بود. نصرت‌الله خان تا آن موقع چیزی را که نمی‌دانست و به آن فکر نکرده بود همین یک موضوع بود. تنها خاطره‌ای که گاهگاه در ذهن او مثل برق می‌درخشید و خاموش می‌شد، همان خاطره کنار چشمه جنگل بود که چند لحظه دل او را لرزاند و قلب او را به تپش درآورده بود. این فکر را هم به قدری دور از جوانمردی و فتوت می‌دانست که حتی به خود اجازه نمی‌داد درباره آن تأمل کند ولی هر وقت صحبت از عشق و معشوق می‌شد، بی اختیار به یاد دختر عموی خود می‌افتاد و با تمام سرزنش‌هایی هم که خود را می‌کرد نمی‌توانست از یادآوری آن خاطره خود را باز دارد. این خاطره دل‌انگیز و به قول خودش نامشروع را

سری نگفتنی می‌دانست و به همین جهت هم نصرالله میرزا با تمام زرنگی و مهارت نتوانست از او چیزی بفهمد تا جایی که با خود گفت:

—حتماً من اشتباه کرده‌ام و بین اینها هیچ نوع رابطه‌ای موجود نیست، باید برای نزدیک شدن به مقصود از جهانگیر استفاده کرد.

جهانگیر چند بار او را دیده و عشق خود را صراحتاً اظهار کرده است و مقدمات کار را فراهم کرده است اگرچه روی خوشی ندیده ولی باز می‌تواند دنباله عملیات خود را بگیرد، من اگر یک دفعه بتوانم این دختر شیرازی زیبا را در موقع مناسب گیر بیاورم مخصوصاً اگر مردی نزد او نباشد دیگر کار تمام است. من مثل جهانگیر این قدر بی عرضه و بی دست و پا نیستم که بعد از یک سال هم نتوانم کاری صورت دهم.

وقتی از طرف شاهزاده سر و صدا بلند نشد، نازنین مطمئن شد که هنوز اسرار او فاش نشده است؛ این اطمینان موقعی بیشتر شد که در همان روز معصومه یک تکه کاغذ مجاله شده‌ای که باد آورده و کنار چادر انداخته بود به او داد و گفت:

— ببین در این کاغذ چه نوشته است؟

نازنین وقتی کاغذ را خواند از خوشحالی فریاد بلندی کشید و گفت:
— دیدی درست حدس زدم این همان کاغذی است که برای شاهزاده فرستاده‌اند، لطف خدا شامل حال ما بود حالا باید هرطور که می‌توانی خودت رابه نصرت‌الله خان برسانی و به او بگویی می‌خواهم او را ملاقات کنم و کار لازمی با او دارم.

معصومه در حالی که تعجب از سر و رویش می‌بارید گفت:

— شما با نصرت‌الله خان چه کار داری؟ به نظرم این هم یک مصیبت تازه و جدیدی است؟

— نه خاله‌جان، خیالت آسوده باشد، این مصیبتی نیست مگر نه این که دیشب پرسیدی چطور صفدر را باید از اینجا دور کرد.

— راست است من از این آدم خیلی می‌ترسم، اگر به این ترتیب شر او کننده

می‌شود هر کار که می‌گویید می‌کنم.

— بله تنها شخصی که اینجا می‌تواند شر صفدر را از سر ما دور کند همان نصرت‌الله خان است.

معصومه گفت:

— آیا نصرت‌الله خان حاضر است به ملاقات شما بیاید.

— اگر او هم نمی‌آید من به دیدن او می‌روم، بالاخره من ناچارم او را ببینم.

معصومه در صدد بود موقع مناسبی یافته و دور از انظار خود را به نصرت‌الله خان برساند، اما در همه حال جهانگیر و نصرالله میرزا مزاحم او بودند و او هر وقت که می‌خواست خود را به نصرت‌الله خان نزدیک کند مواجه با یکی از این دو نفر می‌شد و ناچار راه خود را کج می‌کرد، به علاوه او مراقب بود که عمال امینه و شمس آفاق هم او را نبینند، به این جهت تا دو سه روز بعد از حرکت از محل اردوگاه، معصومه به دیدن نصرت‌الله خان موفق نشد.

روزی که موکب شاهزاده برای گردش در دهات و سیاه‌چادرها حرکت کرد، شمس آفاق که از نامهربانی و بی‌اعتنایی شاهزاده به جان آمده و از صفدر هم جز پرداخت مبلغی پول نتیجه‌ای نگرفته بود به بهانه بیماری اجازه گرفت که به شهر برگردد، شاهزاده هم اصراری در ماندن او نکرد و شمس آفاق با خدمه‌اش در معیت چند سوار به شهر برگشتند، در حالی که حتی یک شب هم در این مسافرت شاهزاده با او به سر نبرده بود! موقعی که کجاوه شمس آفاق از مقابل چادر شاهزاده عبور می‌کرد یک جفت چشم سیاه اشک‌آلود از درون کجاوه به دقت بیرون را می‌نگریست.

صاحب این چشمان سیاه جز شمس آفاق کسی نبود با قلبی خونین از شکارگاه می‌رفت در حالی که زیر لب می‌گفت:

اگرچه این بار هم شکست خوردم اما فراموش نمی‌کنم، انتقام من سخت‌تر و شدیدتر از حرکات شما است، به زودی همه حساب‌های خود را تصفیه خواهیم کرد.

در همین موقع از پشت یکی از تپه‌ها هم یک جفت چشم دیگر مراقب حرکت این قافله بود، این آدم صفدر بود که هنوز در آن دور و بر می‌گشت و حالا از رفتن شمس آفاق خوشحال بود، چرا که بدون زحمت صاحب هزار

اشرفی شده بود اما هنوز نمی‌دانست چرا نقشه‌اش عملی نشد چرا که با سابقه‌ای که به اخلاق شاهزاده داشت و یقین داشت که او از کوچکترین تقصیر صرف‌نظر نکرده و مقصر را به سختی مجازات می‌کند، از این که شاهزاده در مقابل آن نامه عجیب کوچکترین عکس‌العملی به خرج نداده است تعجب می‌کرد و با خود می‌گفت:

— افسوس که نقشه‌ام نگرفت والا به مراد دل خود رسیده بودم، حالا هم نباید مأیوس باشم قدم به قدم نازنین را تعقیب می‌کنم بالاخره به نتیجه خواهم رسید، او مثل گنجشکی در دست من اسیر است، هر دقیقه بخوام و اراده کنم می‌توانم او را در اختیار خود درآورم.

حرکت شمس آفاق به طرف شیراز میدان را برای معصومه باز کرد، او حالا زیاده‌تر آزادی عمل داشت و بهتر می‌توانست خود را به نصرت‌الله خان نزدیک ساخته و پیغام نازنین را برساند.

امشب صحبت نصرت‌الله‌خان و نصرالله میرزا خیلی گرم شده بود، جهانگیر هم بر اثر افراط و زیاده‌روی در میگساری به گوشه‌ای افتاده و با دیوان حافظ پشت سر هم فال می‌گرفت و گاهی هم غزلی را با صدای بلند می‌خواند.

بساط سور و سرور گسترده و فراهم بود اما صحبت‌های ناهنجار نصرالله میرزا که امشب برخلاف همه شب‌ها و برخلاف عادت خود پا را از دایره احتیاط بیرون گذاشته و حرف‌هایی که روح نصرت‌الله خان از آن بیزار بود به میان آورده بود، جوان مهمان‌نواز را بیش از حد کسل کرد و تنها به علت این که خود را میزبان می‌دانست در مقام معارضه برنمی‌آمد و اعتراضی به نصرالله میرزا نکرد و چون در خود طاقت توقف ندید آهسته و بی صدا خود را از چادر بیرون کشید و به طرف چادر خوابگاه خود که دورتر از همه چادرها برپا شده بود راه افتاد. شوخی‌های بیجا و بی معنی نصرالله میرزا اگرچه او را کسل کرده بود ولی چون حمل بر زیاده‌روی در میگساری و شرابخواری

می کرد اهمیتی نمی داد، گذشته از این خوشحال بود که توانسته است بدون جلب توجه حضار از مجلس بیرون آید.

شب سیزدهم یا چهاردهم ماه بود، زمین سبز زیر نور سیمگون ماه منظره تماشایی و نگفتنی پیدا کرده بود، نسیم مطبوع و هوای خوش بهاری که بوی دلاویز سنبل ها و نرگس ها را از همان نزدیکی ها با خود همراه می آورد، رهگذر را مخصوصاً اگر دو جامی زده و سری گم کرده بود واله و شیدا می کرد و به یاد رقیق ترین خاطرات و زیباترین حوادث و اتفاقات زندگی می انداخت.

گفتم که نصرت الله خان هم هیچ خاطره عشقی خوش و زیبایی جز آنچه در کنار دختر عموی زیبای خود دیده بود به یاد نداشت، در بین خاطره عشقیش همین خاطره چشمه، جنگل بود. طراوت چمن، لطافت هوا، فرح انگیزی نسیم دست به هم داده، جوان ساده دل را در عوالم خوشی سیر می دادند. وقتی به چادر خود رسید بر خلاف انتظار زنی را در آنجا مشاهده کرد که انتظار او را می کشید؛ زن با این که نیمی از روی خود را گشوده بود نصرت الله خان هر چه فکر کرد به خاطر نیاورد این زن را کجا دیده است بالاخره پرسید:

— شما کی هستید؟ با کی کار دارید؟

— مگر شما نصرت الله خان نیستید؟

— چرا.

— من خودم کاری ندارم، برای یکی از آشنایان شما گرفتاری پیش آمده که می خواهد هر چه زودتر شما را ببیند.

نصرت الله خان در حالی که توجهش جلب شده و ضمناً دچار حیرت و تعجب هم شده بود گفت:

— آشنایان من، چطور آن آشنا خودش نیامده است که شما را فرستاده، من

هر چه فکر می کنم چنین آشنایی را سراغ ندارم.

زن که جز معصومه کسی نبود گفت:

—چه فراموشکار هستید، هنوز چند روز از حادثه جنگل و چشمه و شکار شیر نمی‌گذرد، همان آشنای جنگل شما مرا فرستاده است.

سرخ‌ی زیادی صورت و چهرهٔ نصرت‌الله خان را فرا گرفت، سرش پایین افتاد و به فکر فرو رفت، بالاخره پس از مدتی تأمل آهسته گفت:

—پیغام ایشان را بگوئید چه فرمایشی دارند؟ هر چه باشد اطاعت می‌کنم. معصومه گفت:

—می‌خواهند شما را ملاقات کنند.

نصرت‌الله خان هیچ وقت تنها با زنی مواجه نشده و گفتگو نکرده بود، به این جهت از شنیدن این حرف یکم‌ای خورد و پرسید:

—بیگم قصد ملاقات مرا دارند؟ معصومه گفت:

—همین طور است که عرض کردم باید شما را ببینند و خودشان با شما صحبت کنند.

نصرت‌الله خان بی‌میل نبود به این تقاضا جواب منفی بدهد اما وقتی به یاد آورد که زنی از او تقاضای کمک و مساعدت کرده است با خود گفت:

—از انصاف دور است که به تقاضای یک زن جواب منفی بدهم، اما خود او هم ملتفت نبود که قلبش خواهان و مایل این ملاقات است و زبان او مترجم احساسات قلبش می‌باشد.

بالاخره گفت:

—چه موقع میل دارند من برای شنیدن فرمایشاتشان حاضر شوم.

—این موضوع بسته به نظر شما است، اما من آمدن شما را به چادر بیگم

صلاح نمی‌دانم، بهتر است بیگم به اینجا بیاید. آمدن شما جلب توجه همهٔ اهل اردو را می‌کند در صورتی که بیگم می‌تواند بدون سر و صدا به اینجا بیاید، مخصوصاً این که چادر شما در این نقطه دورافتاده برپا شده و کسی مراقب اینجا نیست.

نصرت‌الله خان که در مقابل قضیه غیرمترقبه‌ای قرار گرفته بود بدون توجه به عواقب امر و این که در این موقع چه تکلیفی دارد و چه باید بگوید گفت:
- هر طور صلاح می‌دانید همان طور رفتار کنید.
معصومه گفت:

- هیچ وقتی مناسب‌تر از امشب نیست. اینطور که من فهمیدم امشب همه سرگرم کار خودشان هستند، اگر شما یک ساعت انتظار بکشید من بیگم را به اینجا خواهم آورد.
نصرت‌الله خان گفت:

- من در همین جا منتظر شما هستم.

هنوز یک ساعت نگذشته بود که نازنین و معصومه از پشت چادرها و از راه‌هایی که کمتر احتمال برخورد با اشخاص را داشت به طرف چادر نصرت‌الله خان می‌رفتند. تنها چراغ چادر نصرت‌الله خان در بین چادرهای آن طرف می‌سوخت و همین نشانه‌ای بود که معصومه و نازنین راه خود را گم نکنند.

دو نفری بدون یک کلمه حرف و با کمال دقت آهسته‌آهسته جلو می‌رفتند و خیال می‌کردند هیچ کس مراقب آنها نیست در صورتی که در همین موقع یک سیاهی از دور مواظب آنها بود و از سمت راست به موازات خط سیر آنها پیش می‌رفت.

بالاخره معصومه و نازنین به چادر رسیدند، معصومه دید نصرت‌الله خان همانطور که در وسط چادر ایستاده بود هنوز هم ایستاده و انتظار می‌کشد، به این جهت با آرنج به پهلوی نازنین نواخته و زیر لب گفت:

- وقتی من از او جدا شدم همین طور و در همین نقطه ایستاده بود.

نازنین تبسم رضایت‌بخشی بر لب رانده و وارد چادر شد و در جواب تعظیم نصرت‌الله خان سری تکان داده و گفت:

- خیال می‌کنم بیش از اندازه موجب زحمت شما شده‌ام، مثل این که

زحمات آن روز شما در جنگل که آن طور جان خود را به خطر انداختید کافی نبود.

نصرت‌الله خان که از این قدردانی و تعریف نازنین چهره‌اش گلگون شده و از خجالت سر خود را به زیر افکنده بود با همان لهجه شیرین خود گفت:
من خدمت قابلی انجام نداده‌ام که بیگم خجالت مرا فراهم می‌کنند، هر مرد دیگری هم غیر از من در آنجا بود جز آنچه من کردم کاری نمی‌کرد.
— نه نصرت‌الله خان این حرف را همان روز هم زدید و من به شما گفتم که فرار کردند و مرا تنها گذاشتند.

نصرت‌الله خان از بسی دستپاچه شده بود فراموش کرد به نازنین تعارف کند که بنشینند.

نازنین هم مواظب تمام این نکات و جزئیات بود و در دل لذت می‌برد و می‌خندید و با خود می‌گفت:

— این همان جوان دلیر و شجاعی است که با زور سرپنجه، شیر درنده و مهیب را بر زمین افکند ولی حالا مثل بچه‌ها خجالت می‌کشد و دست و پای خود را گم کرده است.

بالاخره برای باز کردن سر صحبت گفت:

مثل این که اگر بنشینیم و صحبت کنیم بهتر است.

تازه نصرت‌الله خان فهمید که حتی تعارف نشستن هم به مهمان خود نکرده است، با دستپاچگی و عجله محسوسی گفت:

— همین طور است که می‌فرمایید، بنشینیم بهتر است.

نازنین ضمن این که روی مخده‌ای که بالای یک نم‌آبداری گذاشته بودند می‌نشست با سر اشاره‌ای به معصومه کرد که از چادر بیرون رفته و مراقب اطراف باشد.

در همین موقع سیاهی که آنها را تعقیب می‌کرد جای خود را در گودالی که دور چادر برای جمع شدن آب باران کنده بودند مرتب می‌کرد و با خود

می‌گفت:

—پس حدس اول من درست بود و این ناجنس‌ها با هم سر و سری دارند. خاک بر سر جهانگیر کند که به اندازه یک جوان دهاتی هم عرضه ندارد، فعلاً برای من بد نشد.

رنگ هر دو برافروخته و صورت هردو شان گل انداخته بود، یکی از شدت خجالت و شرم و دیگری از شور عشق.

شعله‌های سوزان محبت، پشت سر هم از قلب نازنین سر کشیده و گاه‌گاه پردهٔ چشم را به یک سو و به صورت نگاه‌های شرربار به چهرهٔ جوان محبوب و کم‌رو متوجه می‌شد.

نصرت‌الله خان یکی دو بار از زیر چشم متوجه این نگاه‌های سوزان که حکایت از یک التهاب و شور درونی می‌کرد و بهتر از هزار زبان گویا، راز دل نازنین را بیان می‌کردند شد، اما در خود قدرت آن را ندید که حتی یک بار هم با نگاه کوتاهی به این همه شوق و هیجان پاسخ دهد، سر خود را به زیر افکنده و با دل خود که آنجا هم هنگامه و غوغای بی‌سابقه و مخصوصی ایجاد شده بود گفتگو می‌کرد و با خود می‌گفت:

—از من چه می‌خواهد؟ چطور بین تمام اشخاص مرا انتخاب کرده است؟ اگر آمدن او را به چادر من بفهمند چه خواهند گفت؟ چه کار بدی کردم که به درخواست او جواب مثبت دادم، اگر این موضوع آفتابی شود هیچ کس باور نمی‌کند که من در این میانه تقصیری نداشته‌ام.

این سؤالات با صدها اگر دیگر مشکل عظیمی درست کرده بودند که مغز مرد جوان استطاعت حل و فصل آن را نداشت. قلبش به شدت می‌زد و فشرده می‌شد، روحش دستخوش اضطراب بی‌پایانی شده بود، اما مثل این که زیاد هم از این پیش‌آمد احساس عدم رضایت نمی‌کرد شاید هم از این که مورد توجه زن زیبایی واقع شده است خوشحال بود. روی هم رفته حال عجیبی داشت.

نازنین که سکوت ممتد او را دید و فهمید اگر دو ساعت دیگر هم منتظر

شود حرفی از این شخص که دل و دین او را ربوده است نخواهد شنید، دل را به دریا زده و با آهنگ روح پرور و جان بخشی که با ناز و کرشمهٔ خاصی توأم بود گفت:

— مثل این که از آمدن من به اینجا ناراحت شده‌اید؟ من که بدون اطلاع و خبر نیامدم.

نصرت‌الله خان از شنیدن این سخن یکه‌ای خورده و از عالم تفکری که در آن مفروق شده بود بیرون آمد و همانطور که سرش زیر بود گفت:

— برعکس تشریف‌فرمایی بیگم به چادر محقر بنده باعث سرافرازی و افتخار است.

— پس چرا این طور در فکر فرو رفته و حرفی نمی‌زنید؟

— منتظرم بیگم علت تشریف آوردن خود را بگویند و اگر امری هست فرمایش کنند تا از جان و دل اطاعت کنم.

این جواب با تمام رسمیت و خشکی‌اش به علت کلمات آخری که بی‌اراده بر زبان جوان گذشت تارهای قلب نازنین را به لرزه درآورد و برای این که رشتهٔ سخن پاره نشود گفت:

— لابد حدس می‌زنید که کار مهم و لازمی داشتم که این موقع شب باعث زحمت شما شدم؟

— همین طور است که می‌فرمایید، منتظرم ببینم چه خدمتی از بنده ساخته است تا برای انجامش آماده شوم.

— به آنجا هم می‌رسیم ولی قبلاً باید بعضی مطالب را که تا به حال با کسی در میان نگذاشتم به شما بگویم، آیا حوصله دارید حرف‌های مرا گوش کنید؟

— عرض کردم برای انجام فرمایشات شما هر چه باشد حاضرم.

نازنین در حالی که غنج و دلال بیشتری به سخنان خود داده و ضمناً نیمی از چهرهٔ خود را از زیر چادر بیرون انداخته و سعی داشت توجه و نگاه نصرت‌الله خان را به خود معطوف دارد گفت:

— ببینید نصرت‌الله خان، من یک دختر غریب و بی‌پناهی هستم که بر حسب تصادف روزگار، و شاید اجباراً گرفتار یک زندگی که زیاد مطابق دلخواهم نیست شده‌ام.

آن وقت مثل این که از گفتن این حرف خود خجالت کشیده باشد سرش را پایین انداخت و با صدایی آهسته‌تر گفت:

— نمی‌دانم چرا این اطمینان را در قلب خود نسبت به شما حس می‌کنم، میل دارم تمام اسرار خود را برای شما بگویم، حرف‌هایی که تا به حال به هیچ کس نگفته‌ام، قلم به من می‌گوید و حکم می‌کند که شما را محرم خود بداند، حالا نمی‌دانم درست فهمیده‌ام یا نه؟
نصرت‌الله خان گفت:

— بفرمایید، هر چه می‌خواهید بگویید، هر کاری که از دست من ساخته است مانند یک برادر اگر قبول داشته باشید انجام می‌دهم.

قیافه نازنین قدری درهم شد و گویا از شنیدن لفظ برادر زیاد خوشش نیامد، اما بر روی خود نیاورد و در پاسخ نصرت‌الله خان گفت:

— خیلی ممنونم، من هم همین را می‌خواستم، پس درست گوش کنید؛ لابد آن روز که شیر را کشتید خوب به یاد دارید، به علاوه فهمیدید چطور شده بود من گرفتار چنگال آن حیوان درنده شده بودم.

اینجا نصرت‌الله خان با عجله حرف او را قطع کرد و گفت:

— تمنا دارم از داستان آن روز صحبتی نکنید، همان طور که عرض کردم هر مرد دیگری هم به جای من بود وظیفه‌ای جز آنچه من انجام دادم نداشت و کاری غیر از آن نمی‌کرد، به علاوه تقاضای من این است که از کشته شدن شیر دیگر حرفی نزنید.

— برعکس من خاطره آن روز را تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم، چطور می‌شود من دقایقی را که بین مرگ و زندگی گذرانده‌ام از یاد ببرم و از نجات دهنده خود صحبتی نکنم، می‌دانم چرا شما میل ندارید از آن صحبتی به میان

آید، حالا خودتان درست فکر کنید من بین چه اشخاصی زندگی می‌کنم، مردمانی که حتی کارهای سائیرین را به خود نسبت می‌دهند و موجب افتخار خود می‌دانند، مردان غیوری که زنی را در چنگال حیوان درنده رها کرده و فرار می‌کنند و آن وقت ادعای مردی و مردانگی هم می‌نمایند، در هر حال کاری به این کارها نداریم برویم سر صحبت خودمان من از آن روز به بعد حس کردم که خداوند برای من کمک و پشتیبانی فرستاده است، به همین جهت تصمیم گرفتم در محل خلوتی با شما ملاقات و تقاضا نمایم که دست مساعدت خود را به طرف شما دراز کنم.

نصرت‌الله خان که کم کم خجالت اولیه‌اش از بین رفته و ضمناً خود را در مقابل زنی که از او تقاضای کمک و مساعدت می‌کند مشاهده می‌کرد و به حکم فطرت مردانگی و غریزه ذاتی خود را ناگزیر از انجام تقاضای او می‌دید گفت:

— من با اسرار شما کاری ندارم، بفرمایید چه کاری باید بکنم.

— فعلاً کار بزرگ و مهمی از شما نمی‌خواهم ولی برای این که تا اندازه‌ای مطلع شوید لازم است بگویم که دشمنان زیادی مرا احاطه کرده و از هر طرف تحت فشارم قرار داده‌اند، این دشمنان هیچ ابا و امتناعی ندارند که صدها تهمت دروغ و افترای بیجا هم به من بزنند، لابد از اخلاق شاهزاده هم کم و بیش اطلاع دارید و می‌دانید آدمی است فوق‌العاده سختگیر و شدیدالعمل.

— بفرمایید این دشمنان چگونه اشخاصی هستند و اگر ممکن است آنها را معرفی کنید.

— مثلاً اگر دشمنان من از اشخاص بزرگ و عالی‌مقام باشند، شما از مساعدت من خودداری نمی‌کنید یا خدای نخواستہ از آنها ملاحظه خواهید کرد.

این حرف رگ‌های گردن نصرت‌الله خان را بلند کرد و با صدایی خفه

گفت:

—خیر بیگم، من تا به حال از کسی نترسیده و نخواهم ترسید و اگر شما احتیاج به مساعدت داشته باشید بزرگترین و مقتدرترین اشخاص هم از دشمنی با شما سودی نمی‌برند خاطرتان آسوده باشد.

نازنین در دل گفت:

—این را می‌گویند مرد، از هیچ کس و هیچ چیز نمی‌ترسد فقط از این ترس دارد که به او نسبت جبن و ترس بدهند.

آن وقت با صدای بلند گفت:

—منظورم این نبود که شما می‌ترسید، خواستم بفهمم که چقدر می‌توانم به مساعدت شما امیدوار باشم.

نصرت‌الله خان که غیرتش به جوش آمده و موقعیت و محل و حتی هویت مخاطبش را از یاد برده بود با آهنگی مردانه و حماسه‌آمیز گفت:

—مطمئن باشید تا خون در رگ‌های من هست هیچ کس نمی‌تواند نگاه چپ به شما بکند.

—آفرین خیلی ممنونم، حالا می‌گویم مدتی است یک شخص حقه‌باز و متقلب مرا تعقیب می‌کند و مثل سایه هر جا می‌روم دست از سرم برنمی‌دارد هر قدر به او مهربانی کرده و پول داده‌ام باز هم دست بردار نیست طوری که به راستی روزگار مرا سیاه کرده و جانم را به لیم آورده است، اولین تقاضایم از شما این است که هر طور می‌دانید دفع شر او را بکنید و مرا راحت سازید.

نصرت‌الله خان مثل این که الان آن شخص در مقابل او قرار گرفته، چشم‌هایش برگشت و مشت‌ها را گره کرده و گفت:

—این حقه‌باز فضول کیست که موجب اذیت شما شده، زود او را به من نشان بدهید، تا دمار از روزگارش در بیاورم.

در همین موقع شخصی که در گودال پشت چادر نشسته و غیر از نصرالله‌میرزا کسی نبود و از ابتدا ناظر صحنه داخل چادر بود و تمام حرف‌ها

را هم شنیده بود با خود گفت:

- بد نيست حالا كم كم به جاهای خوبش می‌رسيم، بچه دهاتی خورش به جوش آمده، بیچاره جهانگیر که باید با غول دست و پنجه نرم کند، معلوم می‌شود سوگلی حضرت والا خیلی از جهانگیر بدش می‌آید که می‌خواهد او را به دست این شخص بسپرد.

نازنین در جواب نصرت‌الله خان گفت:

- آنقدرها قابل نیست که شما این قدر خشمگین شوید، مرد بی سروپایی است که از هیچ کار روگردان نمی‌باشد و دفع او برای شما از آب خوردن هم آسان‌تر است.

- هر کس هست باشد، فقط شما او را به من نشان بدهید بقیه‌اش را خودم می‌دانم.

- چه کنم، او در تعقیب ما از شهر آمده و همین‌طور در دنبال اردو حرکت می‌کند منتها در بعضی جهات کمتر خودش را نشان می‌دهد یعنی جرأت نمی‌کند آشکار شود، اگر میل داشته باشید معصومه فردا او را به شما نشان می‌دهد یا به بهانه‌ای او را نزد شما می‌فرستد.

نصرت‌الله خان از شنیدن حرف آخری با بی میلی تمام گفت:

- پس این شخص در اختیار شما است و کسی هم که آنقدر جرأت نداشته باشد خودش را نشان دهد این قدر قابل اهمیت نیست، به هر حال او را به من نشان بدهند.

نصرت‌الله میرزا هم که باز به حرف آنها گوش می‌داد با خود گفت:

- پس این جهانگیر نیست، جهانگیر مخفیانه حرکت نمی‌کند، به علاوه احتیاج ندارد معصومه او را نشان دهد و به اندازه کافی معروف است.

نصرت‌الله خان در دنباله حرف خود گفت:

- پس فقط برای همین کار بود که اینجا تشریف آوردید؟ شاید می‌شد این پیغام را به وسیله یکی از خدمه می‌فرستادید.

نازنین آه سوزناک و ممتدی کشیده و با لحنی ملالت‌بار که گله و شکایت کاملاً از آن آشکار بود گفت:

— نه تنها مقصودم این نبود، اگر این خار از راه من برداشته شود آن وقت بقیه تقاضاهای خود را می‌گویم، به علاوه همین حرف را نمی‌توانستم به شخص دیگری بگویم، گذشته از این، این قدرها هم که تصور می‌کنید این کار آسان نیست، این مرد حقه‌باز در ثقلب شیطان را درس می‌دهد و اگر کوچک‌ترین بویی ببرد مثل ماهی از چنگ شما فرار می‌کند و ممکن است باعث هزار گونه زحمت شود.

— آیا من او را دیده‌ام؟ اسم او چیست و چه کاره است که آن قدر شما از او می‌ترسید و بالاخره با او چه باید کرد؟
نازنین گفت:

— خیال نمی‌کنم شما او را دیده باشید، اسمش صفدر است و بدجنس‌ترین آدم‌های روی زمین است، یا باید نابود شود یا طوری از اینجا دور شود که دیگر امکان مراجعت برایش نباشد.
نصرت‌الله خان با خود گفت:

— عجب تکلیف شاقی است، شخصی که به من هیچ کاری نکرده و خصومتی نورزیده و حتی او را نمی‌شناسم چگونه نابودش کنم.
ولی یک نگاه نازنین که اتفاقاً با نگاه او تصادف کرد فکر او را تغییر داد
با خود گفت:

— بالاخره من قول دادم کمک کنم و ناچارم سر قول خود بایستم.
به این جهت در جواب نازنین گفت:

— مطمئن باشید من رفع زحمت او را می‌کنم.
نازنین گفت:

— پس من فردا شب همین موقع معصومه را نزد شما می‌فرستم و او راه کار را به شما خواهد گفت.

و چون دیگر بهانه‌ای برای ماندن نداشت به علاوه از گذشتن وقت و اتفاقات احتمالی می‌ترسید از جا بلند شد و عازم حرکت شد.

نصرت‌الله خان هم برای بدرقه به راه افتاد و تا چند قدم بیرون چادر او را مشایعت کرد. موقعی که با افکاری درهم و برهم به چادر مراجعت می‌کرد در چند قدمی چادر چشمش به شخصی افتاد که به طرف او می‌آید، چون خوب دقت کرد نصرالله میرزا را شناخت.

نصرالله میرزا خیلی خونسرد و عادی جلو آمده و به عنوان گله گفت:
— رفیق خوب در رفتی و ما را تنها گذاشتی، آخر ما میهمان تو هستیم این که شرط میهمان‌نوازی نیست.

نصرت‌الله خان گفت:
— قدری کسالت داشتم خواستم زودتر بخوابم، به علاوه دیدم اگر به شما بگویم مجلس‌تان به هم می‌خورد، حیفم آمد بساط سور و سرور شما را به هم بزنم.

نصرالله میرزا با لحنی رندانه گفت:
— می‌بینم خوب خوابیده‌ای، راست بگو تا حالا چه می‌کردی؟
بیچاره نصرت‌الله خان که عادت به دروغ‌گویی نداشت متحیر مانده بود چه جواب بدهد، نه می‌توانست دروغ بگوید نه گفتن حقیقت امکان داشت.

در این بین چشم نصرالله میرزا از دور به داخل چادر افتاد و دید همان جایی که چند لحظه قبل نازنین نشسته بود دستمالی به روی زمین افتاده است، مثل بازی که چشمش به گنجشکی افتاده باشد متوجه داخل چادر شد و برای آن که بهانه‌ای تراشیده و داخل چادر شود گفت:

— حالا کاری به این کارها نداریم، من هم خیلی خسته شده‌ام، دلم می‌خواهد یک ساعتی بنشینم.

نصرت‌الله خان که تغییر صحبت را از خدا می‌خواست از این حرف حسن استقبال را کرده و گفت:

— بفرمایید داخل چادر.

و آن وقت خودش به بهانه این که یکی از نوکرها را صدا کرده و دستوراتی بدهد خود را عقب کشید.

نصرالله میرزا با خوشحالی هر چه تمامتر به عجله خود را به داخل چادر انداخت و فوراً روی همان مخده که نازنین نشسته بود نشست و مثل برق دستمال گلی رنگی که از پارچه پیراهن نازنین بود و جامانده بود برداشته و در جیب خود مخفی کرد و چون دیگر کاری نداشت از چادر بیرون آمد و به نصرت‌الله خان گفت:

— حالا دیگر وقت گذشته، انشاءالله موقع دیگر به چادر شما می‌آیم.

نصرت‌الله خان هم از رفتن این مهمان ناخوانده خوشحال شده و اصراری به ماندن او نکرد.

- چرا اذیت می کنی، بگذار بخواهم ناراحتم نکن، عجب مگر رسم شما این است که مهمان را شکنجه کنید.

صدای داد و فریاد صفدر که تازه داخل رختخواب شده و خود را برای خوابیدن آماده کرده بود بلند شد، اما دست قوی و بزرگی جلوی دهان او را گرفت و دیگر نگذاشت صدایش بیرون بیاید.

صفدر هیچ نمی دانست چرا با او این معامله را می کنند، او همین طور که موکب شاهزاده و قافله همراهان گردش می کردند در دنباله آنها بود و هر شب به نام مهمان و به اسم این که از همراهان قافله است در نزدیکترین آبادی و یا چادر وارد می شد. مردمان مهمان نواز چادر نشین هم به خوی طبیعی و ضمناً ترس از حکومتی از او پذیرایی می کردند. آن شب را هم صفدر در یکی از آبادی های نزدیک در یک خانه روستایی وارد شده و تازه می خواست بخوابد که حس کرد رویش سنگین شده و دو سه نفر مشغول بستن دست و پای او می باشند.

داد و فریاد صفدر موجب شد که دهانش را هم ببندند و به سرعت گلوله پيچش کردند. صفدر دید که مثل یک يره دست و پا بسته از روی زمین بلند شد و بر دوش مردی که معلوم بود خیلی قوی و بلند قامت است قرار گرفت و

هر قدر گوش داد بلکه از زبان ربایندگان خود سخنی بشنود و از حرف آنها مقصودشان را دریابد چیزی نشنید.

آنها مثل مجسمه‌های متحرک در تاریکی پیش می‌رفتند و یک کلمه هم حرف نمی‌زدند. پس از طی مسافتی صفدر با این که چشم و دهان و گوشش را بسته بودند فهمید که مجلس از روی دوش انسان به پشت اسبی تغییر پیدا کرد و سواران که از صدای پای اسبشان فهمیده می‌شد سه نفر هستند به سرعت به طرفی که برای او نامعلوم بود راه افتادند.

صفدر هر قدر قوه مخیله خود را به کار انداخت نفهمید اینها کیستند از او چه می‌خواهند، گاهی فکر می‌کرد جهانگیر میرزا از محل او مطلع شده و دستور دستگیری او را داده است، اما این فکر را نمی‌پسندید، چرا که برای جهانگیر مانعی نداشت که روز روشن هم دستور دستگیری او را صادر کند، گاهی به خود می‌گفت که شمس آفاق و امینه برای تلافی او را به این صورت در آورده‌اند، یادش می‌آمد که شمس آفاق در شهر است و دسترسی به آنجا ندارد، به علاوه چه نفعی از دستگیری او می‌برد، یکی دو بار هم به یاد نازنین و معصومه افتاد ولی آنها را هم نتوانست عامل این کار بشناسد چرا که فکر کرد نازنین از این وسایل در اختیار ندارد. چندین فکر کرد و چون هیچ یک را با عقل مطابق نیافت کار خود را به تصادف و اگذار کرد و در دل گفت:

— بالاخره خواهیم فهمید این‌ها که تا قیامت اسب نمی‌تازند، ناچار به جایی می‌رسند و هوا هم روشن می‌شود آن وقت خواهند فهمید که اشتباهاً زحمت حمل این هیکل را به خود می‌دهند، قطعاً اشتباه کرده‌اند و به جای کس دیگری مرا دستگیر ساخته و با این حال و روز انداخته‌اند، خدا دیوانشان را بکند، جانی‌های آدمکش طوری سفت و سخت دهان مرا بسته‌اند که نفس کشیدن هم برایم مشکل شده است.

حدس صفدر درست بود، سپیده صبح تازه دمیده و هوا گرگ و میش شده بود که روش اسب‌ها تغییر کرد و کوتاه‌تر شد، تاخت و تاز تبدیل به قدم

گردید و بعد از مدتی توقف کردند.

هنوز هم صدایی از سواران شنیده نمی‌شد، به همین ترتیب که او را روی اسب انداخته بودند از اسب به زیر آوردند.

اینجا آبادی بزرگی بود در مدخل آبادی قلعه‌ای که برج و باروهای بلندی داشت، جلب توجه تازه‌واردین را می‌کرد، صدای مؤذن از داخل آبادی به گوش می‌رسید، صفدر هم صدای اذان را شنید و با خود گفت:
— خدا را شکر که به دست اشخاص مسلمانی گرفتار شده‌ام.

یکی از سواران جلوی در قلعه رفت و آن را که نیمه باز بود از هم گشوده و راه را برای ورود رفقاییش باز کرد.
صفدر در دل گفت:

— حس می‌کنم روز شده و هوا روشن شده است، چطور این آقایان دزد انسان هنوز به اشتباه خود پی نبرده و مرا نشناخته‌اند.
از یک دالان دراز و تاریک عبور کردند و وارد اتاقی شدند و کوله‌بار خود را بر زمین گذاشتند.

برای اولین دفعه از موقع دستگیری، صفدر شنید که یکی از آن سه نفر با لهجهای که مخصوص عشایر دوردست بود به دو نفر رفیق دیگرش گفت:
— آیا باید دست و پایش را باز کنیم؟

یکی از آنها در جواب رفیقش گفت:

— در این مورد دستوری نداریم اما بالاخره تا قیامت که نمی‌شود او را دست و پا بسته گذاشت.

مثل این که این رأی را همه پسندیدند و سه نفری با هم شروع به گشودن طناب‌های دست و پای مرد اسیر کردند. آخر سر دهان او را هم باز کردند. به محض این که دهان صفدر باز شد با همان لهجه محلی که سواران صحبت می‌کردند خیلی ملایم و آرام گفت:

— رفقا خسته نباشید، حالا که مرحمت کرده و مرا از آن وضع خلاص

کردید اقلأ چشمانم را هم باز کنید تا شکل دوستان عزیز خود را که برای خاطر بنده ناقابل متحمل این همه زحمت شده‌اند زیارت کنم.

برای باز کردن چشم‌های او عقیده‌ها مختلف بود، یکی از آن سه نفر می‌گفت نباید چشمش را باز کرد، دو نفر دیگر معتقد بودند که باز و بسته بودن چشم چه تفاوتی دارد، آخر الامر چشم‌های او را هم گشودند.

صفدر قبل از هر چیز در روشنایی روز که تازه از پنجره وارد اتاق شده بود نگاهی به صورت ربایندگان خود انداخت اما هیچ کدام را شناخت، بعداً نگاهی به دور و بر اتاقی که وارد شده بودند افکند. اتاق معمولی بزرگی بود که چند تکه از فرش‌های محلی آن را مفروش کرده بود، اثاثیه و ظروف مختلفی که در گوشه و کنار اتاق به چشم می‌رسید نشان می‌داد که اتاق مسکونی است و شاید هم محل پذیرایی مهمان باشد.

صفدر پس از تفتیش و دقت خود، رویش را به یکی از سواران که به نظر می‌رسید بزرگتر و قوی‌تر از دو نفر رفیق خود می‌باشد کرده و گفت:

— جناب خان، ممکن است بفرمایید نوکر خودتان را چرا به اینجا آورده‌اید؟

مخاطب صفدر از این که مورد احترام واقع شده و صفدر او را بزرگ و خان خوانده است بادی در دماغ انداخته گفت:

— این طور دستور داده‌اند.

— جناب خان، چه کسی این دستور را به شما داده است؟

مردک می‌خواست جواب صفدر را بدهد که سقنه یکی از رفقاییش که به پهلوی او خورد متوجهش کرد، نباید حرفی بزند ولی چون جواب ندادن و سکوت را هم حمل بر کوچکی خود می‌کرد گفت:

— حالا موقع این حرفها نیست، آخر سر همه چیز را خواهی فهمید.

صفدر حالت متضرعانه‌ای به خود داده و با لحن متملقانه‌ای گفت:

— این که این سؤال را کردم برای این بود که می‌ترسم خدای نکرده

اشتباهی رخ داده باشد و من بیچاره و بیگناه را به جای شخص دیگری دستگیر کرده باشید. آن وقت آن گناهکاری که مرا به جایش گرفته‌اید از موقع استفاده کرده و فرار کند و آن وقت خدای نخواستہ اسباب زحمتی برای رفقای عزیزم فراهم شود، من مرد بیچاره‌ای هستم که عازم زیارت کربلا می‌باشم تا به حال اذیتم به کسی نرسیده و یک نفر هم دشمن ندارم، خیال نمی‌کنم هیچ کس با من خصومتی داشته باشد، اگر شما بفرمایید مرا به جای چه کسی گرفته اینجا آورده‌اید تا عمر دارم رهین منت شما بوده و موقع زیارت حتماً از طرف هر سه نفر دوستان عزیزم، نایب‌الزیاره خواهم بود.

یکی از سواران عشایری که قد کوتاهی داشت گفت:

— این کارها به ما مربوط نیست ما مأموریتی داشته‌ایم انجام داده‌ایم، خان خودش می‌آید هر چه می‌خواهی به او بگو.

مرد قوی هیکلی که از تملق‌ها و تعارفات صفدر خوشحال شده بود از این سخن رفیقش روی خود را درهم کشیده و گفت:

— خود ما هم می‌توانیم به تو جواب بدهیم ولی فعلاً وقت این کار نیست. صفدر گفت:

— من برای صلاح خود شما گفتم که فردا گرفتار نشوید، بالاخره خان یا ارباب خواهد آمد و حتماً برای این اشتباهی که کرده‌اید از شما مواخذہ می‌کند.

بعد از این حرف دست در جیب کرده و چند سکه طلا و نقره‌ای که در گوشه‌ای از جیبش مخفی کرده بود بیرون آورده و جلوی چشم آنها مشغول بازی کردن با پولها شد.

برق طلا و نقره چشم هر سه نفر را خیره کرد، نگاهی ملامت‌بار به یکدیگر افکندند، این طور به نظر می‌رسید از این که قبلاً جیب‌های او را جستجو نکرده و پول‌هایش را برنداشته‌اند یکدیگر را سرزنش می‌کردند.

صفدر مواظب نگاه‌های حریصانه آنها بود و مکنونات قلبی آنها را در

چشم‌هایشان می‌خواند، پس از آن که قدری پول‌ها را این دست و آن دست کرد گفت:

—رفقا من خیلی گرسنه‌ام مگر شماها اشتهایی ندارید؟

یادآوری این حقیقت مردان را به یاد شکم انداخت، سه آه ممتد از سینه‌ها بیرون آمد، مرد قوی هیکل به رفیق کوتاه‌قد خود گفت:

—این حرف دیگر درست است من که دارم از گرسنگی ضعف می‌کنم، دو نفر دیگر با سر حرف او را تصدیق کردند و گفتند.

—پس بلند شو و نزد مباشر برو و بگو برای ما غذایی بیاور.

مرد کوتاه‌قد ضمن این که زیر چشمی به سکه‌های صفدر نگاه می‌کرد از جا بلند شد و برای آوردن خوراکی از در بیرون رفت.

صفدر وقتی با دو نفر دیگر تنها شد گفت:

—شما اینجا خانه و زندگی دارید و حق دارید دستور بدهید، من که سهمی ندارم و حتماً تهیه‌ای هم برای من دیده نشده است، به این جهت من حاضرم قیمت خوراک خود را بپردازم.

بی اختیار دست هر دو نفر به طرف او دراز شد، صفدر که حرص و ولع آنها را برای گرفتن پول دید دستش را قدری عقب کشید و گفت:

این پولها خرج راه زیارت من است، اما چون امشب تصادفاً به زیارت دوستان خوبی مثل شما نائل شده‌ام حاضرم برادروار با یکدیگر تقسیم کنیم، قطعاً ثواب این کار از زیارت بیشتر است، سه نفر شما هستید یک نفر هم من، جمعاً چهار نفر.

آن وقت پول‌ها را روی زمین چیده و شروع به تقسیم کرد.

پول‌ها به چهار سهم مساوی تقسیم شده و هر سهم ۳ سکه پول طلا و شش سکه نقره بود.

مرد سوم که تا به حال صحبتی نکرده بود گفت:

—چرا چهار قسمت کرده‌اید ما سه نفر بیشتر نیستیم.

صفدر گفت:

- مثل این که رفیق دیگرمان را که دنبال غذا رفته است فراموش کرده اید.
چند لحظه سکوت حکمفرما شد، بالاخره میزبانان صفدر نگاهی به هم انداخته و باز هم سوار سومی گفت:

- خیر لازم نیست سه قسمت کنید ما خودمان سهم او را می دهیم.
صفدر بدون یک کلمه حرف، تقسیم را به هم زده و این بار پول ها را به سه قسمت کرد. این دفعه هر سهم چهار سکه طلا و شش سکه نقره بود.
دو دست بزرگ یک مرتبه با هم برای برداشتن سهمشان دراز شد.
صفدر همین طور که قسمت ها را به طرف خود می کشید گفت:
- بالاخره رفقا نگفتید کی دستور دستگیری مرا داده و برای چه به اینجا فرستاده است؟ برای تصاحب پول ها؟

مرد قوی هیکل که برای تصاحب پول ها تاب و توانش تمام شده بود گفت:
- والله ما خبر نداریم، خان به ما این طور دستور داد.
صفدر باز هم دستش را از روی پول ها برداشته و پرسید:
- خان کیست، کدام خان؟

- چطور خان را نمی شناسیا؟ نصرت الله خان.
صفدر نصرت الله خان را می شناخت اما هر چه فکر کرد نصرت الله خان چه سابقه عداوتی با او دارد به عقلش نرسید با لحنی متکبرانه به مخاطب خود که هنوز به پول ها خیره شده بود پرسید:

نصرت الله خان خودش نشانی مرا داد آیا او مرا می شناخت؟
- خیر یک پیرزنی جای شما را به ما نشان داد، خان هم گفت هر کس را که او نشان می دهد ما دستگیر کرده و اینجا بیاوریم.
- اینجا کجا است؟ و چقدر تا شیراز راه است؟

- این آبادی خود خان است از اینجا تا شیراز چهل فرسخ است.
صفدر نشانی های پیرزن را می پرسید و مردک حریص هم آنچه از قد و

قواراه و قیافه زن به خاطرش مانده بود برای او تعریف کرد.

صفدر زیر لب گفت:

فهمیدم این معصومه است که این خواب را برای من دیده، حالا باید بفهمم چطور شده است، با نصرت‌الله خان رابطه پیدا کرده و او را مطیع خود ساخته است این کار، کار معصومه هم نیست، حتماً خود نازنین وارد میدان شده است.

پس از این سؤال و جواب، صفدر به هر یک از آن دو نفر یک قسمت از پول‌ها را داد و گفت:

-دیدید رفقا من درست و حسابی هستم، اما خوب نیست رفیق دیگرمان بی‌بهره بماند.

در همین موقع نفر سوم که برای آوردن غذا رفته بود وارد شده و سینی بزرگی که چند نان داغ و مقداری کره و سرشیر در آن گذاشته بودند وسط اتاق گذاشت، ولی هر چه چشم انداخت از پول‌ها اثری ندید بدون معطلی صدا را بلند کرده و گفت:

-پس پول‌ها چطور شد؟

رفیق قوی هیکلش گفت:

-پول‌ها را تقسیم کردیم سهم تو نیز نزد همین دوست تازه‌مان می‌باشد. صفدر نگاهی به صورت او افکنده و با خود حساب کرد که حالا موقع زبان درازی نیست. اجباراً سهم سوم را که در جیب گذارده بود بیرون آورده و به نفر سوم داد، هر چهار نفر با اشتهای زیادی به سینی صبحانه حمله کردند.

معصومه و نازنین روبه‌روی هم نشسته و مشغول صحبت بودند. معصومه با آب و تاب تمام شرح دستگیری صفدر را حکایت می‌کرد و می‌گفت:

— به زحمت توانستم محل او را پیدا کنم، نصرت‌الله خان هم سه نفر از آن آدم‌های گردن کلفت قوی‌هیکل خود را مأمور کرد که بدون سرو صدا او را دستگیر کرده و به یکی از دهات دوردست ببرند اما هر چه کردم نتوانستم او را متقاعد کنم که برای همیشه شر او را از سر ما کوتاه کند، ولی قول داده است پس از مراجعت اردو به شهر با چند نفر مأمور او را از سر حد هم بیرون کند.

— با این حال من هنوز هم خیالم از دست این حقه‌باز متقلب راحت نیست.

— خدا برزگ است آن قدر هم فکر نکنید.

صحبت آنها گرم شده بود که یک نفر از کنیزها وارد شده سر در گوش نازنین گذاشته حرفی زد و یک بسته کوچک هم به او داد.

معصومه از دیدن این منظره گوش‌هایش تیز شده منتظر بود که نازنین خودش موضوع را به میان بگذارد.

نازنین بسته را از هم گشوده و با تعجب از کنیزی که پیغام آورده بود پرسید:

—خودش آورده بود؟

—بله.

—خیلی خوب تو برو بیرون.

وقتی کنیز از چادر خارج شد معصومه پرسید:

—کی بود، چه آورده است؟

نازنین دستمالی که از هم گشوده بود جلوی چشم او گرفته گفت:

—این را می‌شناسی؟

—بله دستمال شما است.

—نصرالله میرزا این دستمال را فرستاده و گفته است. یک ساعت دیگر

می‌خواهد مرا ببیند، این دستمال در چادر نصرت‌الله‌خان جا مانده بود، بین

خاله‌جان خدا برای من یک ساعت راحتی خلق نکرده است حالا بگو با این

یکی چه باید کرد؟

معصومه گفت:

—دستمال شما اگر در چادر نصرت‌الله‌خان مانده است، نزد نصرالله میرزا

چه می‌کند.

نازنین گفت:

—خودم هم نمی‌دانم، از شما چه پنهان خاله‌جان، من این دستمال را

مخصوصاً در چادر نصرت‌الله‌خان باقی گذاشتم.

—چه حرف‌ها؟ برای چه دستمال خودت را آنجا گذاشتی، مگر خدای

نکرده عقلت را از دست داده‌ای؟

نازنین فهمید که بیگدار به آب زده و گوشه‌ای از راز درونی خود را برای

معصومه آشکار ساخته است. به این جهت با تظاهر به کسالت گفت:

—شاید هم همین‌طور باشد، اصلاً از کجا که من عقل داشته باشم؟ حالا بگو

بینم به نظر تو چطور شده دستمال به دست نصرالله‌میرزا افتاده و منظور او

از فرستادن دستمال چیست؟

-لابد به عنوان برگه و نشانی فرستاده و خواسته است با این وسیله بفهماند که من از کارهای شما باخبرم.

-به فرض این که اینطور باشد چه می‌خواهد بگوید.

-والله این را دیگر باید از خودش پرسید، من که در دل او نیستم.

-گوش کن خاله‌جان من خیال می‌کنم این هم از شاهکارهای جهانگیر باشد، مگر نمی‌بینی جیک و بوک اینها یکی است و همیشه با هم هستند، این طور که شنیدم اینها از بچگی با هم بزرگ شده‌اند، جهانگیر را هم که خوب می‌شناسی دل و اندرونش در و طاقچهای ندارد، لابد هر چه در قلبش داشته به نصرالله میرزا گفته است و به او متوسل شده است.

معصومه گفت:

-شاید این طور باشد.

-شاید ندارد حتماً همین طور است. حالا خواهی دید؟

-من که از کارهای شما سر در نمی‌آورم و راستی راستی نزدیک است خسته شوم، آخر این هم کار شد، هر روز یک نفر به میان بیافتد و اسباب زحمت ما را فراهم کند. مگر برای یک لقمه نان چقدر باید خون دل خورد. خدا این روزی را از من بگیرد، نه یک ساعت، آسایش داریم نه یک لحظه خواب راحت، هم‌اش را باید خواب پریشان ببینم، اصلاً اگر راستش را بخواهی همه اینها تقصیر خود شما است.

نازنین که اوقات تلخی و عصبانیت معصومه را دید و ضمناً حق را به طرف او می‌داد با ملایمت و محبت زیاد و با آهنگی التماس آمیز گفت:

-خاله‌جان من چه تقصیر دارم؟ خدا قسمت ما را این طور معین کرده، شاید انشاءالله از این به بعد روزگارمان بهتر شود، من که دلم نمی‌خواهد هر ساعت برای خودم اسباب زحمت درست کنم؛ حالا شما اوقات تلخ نشود بگذار ببینم آخر و عاقبت کارمان به کجا می‌رسد، تا به حال هم خیلی کار

انجام داده‌ایم و بیشتر این کارها هم با کاردانی و لیاقت شما انجام شده به خدا

قسم بعضی اوقات فکر می‌کنم اگر شما نبودید من چه حالی داشتم و روزگaram چطور می‌شد مو بر تنم راست می‌شود، حالا که شما با این همه زحمت ماهی را به دمش رسانده‌اید حیف است دنباله‌اش را از دست بدهیم، من یقین دارم اگر شما پای خود را کنار بکشید روزگار من تیره و تار خواهد شد.

معلوم نشد دو سه قطره اشک نازنین که از چشمش به روی صورتش افتادند یا گوشواره‌های مرواریدی که همان موقع از گوش خود بیرون آورده و با فشار ملایمی در میان دست معصومه گذاشت او را به سر مهربانی و شفقت آوردند که یکباره تغییر قیافه داده و با لحن مادرانه‌ای گفت:

- دختر جان من که بد تو را نمی‌خواهم و آنقدر هم شعور دارم که اگر خدای نکرده روزی روزگاری گرفتاری برای تو پیش بیاید قبل از همه دودش به چشم خود من می‌رود، اما مقصودم از این حرف‌ها این بود که قدری بیشتر مراقب خودت باشی این همه دشمن کوچک و بزرگ اطراف ما را گرفته‌اند همه‌شان منتظر فرصت و پیدا کردن یک بهانه هستند و اگر یک ذره غفلت کنیم حسابمان با کرام‌الکاتبین است، مثلاً ما دلمان خوش بود که شمس آفاق و معاون خبیثش امینه به شهر برگشتند اما امروز به من خبر دادند که گل صنم باجی همان زن حقه‌باز و عیار اینجا است و بین کنیزهای آشپزخانه خود را پنهان کرده است.

نازنین با تعجب فریاد زد:

- گل صنم در بین اردو است، پس چطور ما او را تا به حال ندیده‌ایم؟
- به همین جهت که خودش را مخفی می‌کند، من به خیال افتادم و مشغول تحقیق شدم، تا آخر سر فهمیدم که شمس آفاق به چه منظور او را فرستاده است؟

- برای چه او را فرستاده؟

- بعد خواهی فهمید، صبر کن درست تحقیق کنم شما خوب می‌دانی که آدم‌های من مو را از ماست می‌کشند و از همه جا و همه چیز خبر دارند اما

خواستم بگویم این کارها مخصوصاً این روزها خیلی خرج برمی‌دارد و شما هم کمتر به این موضوع توجه دارید.

نازنین ضمن این که باطناً از طمع بی حد و حصر خاله‌اش تعجب می‌کرد گفت:

— خاله جان من که از شما مضایقه‌ای ندارم همه چیز من مال شما است، کی چیزی را خواستهاید و من مضایقه کرده‌ام؟ خودتان بهتر خبر دارید که از وقتی به شکارگاه آمده‌ایم شاهزاده پولی به من نداده است، با این حال من از ذخیره خودم هر چه لازم داشتید داده‌ام، باز هم خواهم داد، حالا بگو ببینم تکلیف ما با حریف امشب چیست؟ الان سر و کله او پیدا می‌شود.

معصومه در حالی که دماغ خود را بالا می‌کشید گفت:

— به هر حال باید او را دید و فهمید چه می‌گوید و مقصودش چیست؟

— پس شما مراقب باشید که کسی از آمدن او مطلع نشود تا من او را ملاقات کرده و مقصودش را بفهمم.

— خیلی خوب، ولی شرطش این است که نگذاری زیاد روده‌درازی کند و به بهانه این که شاهزاده برای خوابیدن اینجا می‌آید هر چه زودتر روانه‌اش کنی.

چند دقیقه بعد نصرالله میرزا در چادر نازنین بود در حالی که نازنین روی خود را سفت و سخت گرفته بود بالای چادر نشسته و خیلی رسمی به تعارفات او جواب می‌داد.

نصرالله میرزا که خیال می‌کرد نازنین از دیدن دستمال خود را باخته و فوراً شروع به دلجویی و استمالت از او کرده و سر صحبت را باز خواهد کرد وقتی حالت رسمی نازنین را دید با خود گفت:

— حریف آن طور که من خیال می‌کردم ترسو و ضعیف نیست، اما او نمی‌داند که من از خیلی چیزها مطمئنم، به این جهت پس از رد و بدل کردن تعارفات با صدای آهسته‌ای که نشان می‌داد می‌خواهد محرمانه و خصوصی

صحبت کند گفت:

— حتماً نشانه‌ای را که خدمت بیگم فرستادم دیدند.

— مقصودتان دستمال است؟ بله دیدم و خیلی از لطف شما متشکر شدم، اما چیزی که نفهمیدم این دستمال را چند روز قبل من گم کرده بودم نمی‌دانم چطور شده که به دست شما افتاده است.

نصرالله‌میرزا باز هم آهسته گفت:

— تصادفاً به دست من افتاد، ولی در محلی که خیلی موجب تعجب من شد و لابد بیگم به من حق می‌دهند که از دیدن دستمالشان در آنجا تعجب کنم.
— من دستمال را در بین راه گم کردم و از این دستمال‌ها هم زیاد دارم، حالا نمی‌دانم حضرت‌والا در کجا آن را یافته‌اند.

— بر عکس من از بین راه پیدا نکردم بلکه در یک چادر آن را یافتم و اگر عرض کنم بلافاصله پس از حرکت شما از همان محل برداشتم، لابد تعجب می‌کنید.

با تمام خونسردی که نازنین داشت و به خود تلقین می‌کرد که خود را نیازد از شنیدن این حرف قلبش تکان خورد و خون به چهره و صورتش صعود کرد ولی چادر و حجاب مانع این بود که نصرالله‌میرزا متوجه تغییر حال او شود و باز هم در دنباله سخنان خود گفت:

— غیر از این حرف‌هایی هم شنیدم و این که مزاحم شدم بیشتر برای پرسش همین موضوع بود.

نازنین تا به حال خیال می‌کرد نصرت‌الله‌خان دستمال را پیدا کرده و چون نفهمیده است مال کیست، بر حسب تصادف نصرالله‌میرزا در دست او دیده و گرفته و به طریقی پی برده است که متعلق به نازنین است و می‌خواست از نصرالله‌میرزا بپرسد که او از کجا دستمال را شناخته و چطور پی برده است که متعلق به او می‌باشد، ولی حالا می‌دید که نصرالله‌میرزا اشاره به صحبت‌های او می‌کند و محل پیدا کردن دستمال را نیز می‌داند، یک لحظه به خاطرش خطوط

کرد که نصرت‌الله‌خان داستان ملاقات او را فاش کرده است، ولی فوراً این فکر را از مغزش بیرون کرد چون به هیچ وجه نمی‌شد تصور کرد که نصرت‌الله‌خان این قدر سبکسر و بی عقل باشد که رفتن او را به چادرش برای دیگران نقل کند. از طرفی چون انکار را بی فایده یافت لحن خود را کمی تغییر داده و با غنج و دلال خاصی گفت:

— پس شما حتماً در آن حوالی بودید و صحبت‌های ما را شنیده‌اید؟

— شاید این طور باشد.

باز هم نازنین با ناز زیادتری گفت:

— حضرت‌والا خوب مطلع هستید و لابد می‌دانید وقتی انسان به بعضی اشخاص احتیاج دارد ناگزیر می‌شود حضوراً با آنها گفتگو کند، چون تمام حرف‌ها و کارها را که نمی‌شود با پیغام انجام داد و اگر شما حرف‌های ما را شنیدند لابد فهمیدید که غیر از کارهای رسمی صحبتی نشد و کاش من مثل حضرت‌والا قوم و خویشی در دسترس خود را داشتم که احتیاج به مراجعه به اشخاص بیگانه نبود، اگرچه به دولتخواهی و علاقه این شخص هم به شاهزاده اطمینان دارم.

نصرت‌الله میرزا نتوانست مقصود نازنین را از این مغالطه دریابد، فقط حس کرد که او مایل است به ملاقات خود با نصرت‌الله خان جنبه رسمی داده و کار را مربوط به مصالح حکومتی و منافع شاهزاده نماید، ولی او هم حریف سرسختی بود و به این چیزها از میدان در نمی‌رفت با خود گفت:

— حالا که توانستم این لعبت قشنگ را تنها ملاقات کنم و اقرار هم از او بگیرم نباید کار را بی نتیجه بگذارم به این جهت در جواب نازنین گفت:

— با تمام این حرف‌ها من چیزهایی غیر از این که شما الان می‌گویید شنیدم، اصلاً چرا این قدر در لفافه و پرده صحبت کنیم؛ بیگم من خوب می‌دانم شما آن شب را برای چه کار به چادر نصرت‌الله خان رفتید و حتی بیشتر از آن هم از خیلی چیزها خبر دارم، جهانگیر میرزا هم داستان خود را برای من گفته

است. خوب گوش کنید ببینید چه می‌گویم، من مدت زیادی را در اینجا نخواهم بود و مأموریتم بیشتر از یکی دو ماه طول نمی‌کشد پس از آن مجبورم به پایتخت مراجعت کنم، این چیزهایی که دیده و حرف‌هایی را که شنیده‌ام هم نمی‌توانم ندیده و نشنیده بگیرم و هم نمی‌توانم با بعضی اشخاص در میان بگذارم. من جوان هستم شما هم جوانید هر دو هم دارای احساساتیم. حیف است از این موقع و مخصوصاً این فصل بهار استفاده نکنیم، حالا آیا حاضر هستید با هم راه بیاییم یا خیر. ضمناً این نکته را هم بگویم، من مثل جهانگیر میرزا نیستم و به اندازه او هم صبر و حوصله ندارم، گذشته از این وقت من کم است و اجازه نمی‌دهد که مدت مدیدی صبر کنم میل دارم هم اکنون جواب مرا صاف و پوست کنده بدهید.

در مقابل این سخنان بی‌شرمانه و وقاحت‌آمیز نازنین که تا آن موقع خود را حفظ کرده و دندان بر جگر گذاشته بود، اشکش جاری شد و تمام سر و صورتش را خیس کرده بود او اختیار را از دست داد و هیچ نمی‌دانست چه کند و چه جواب دهد؛ بی‌شرمی و وقاحت طرف زیادتر از آن اندازه بود که بتوان به او جواب داد. نازنین با خود فکر می‌کرد که هیچ مردی حتی با یک زن روسپی این طور حرف نمی‌زند که برادرزاده شوهرش با او سخن می‌گوید. می‌خواست همانجا از جا بلند شده و هر چه که به دستش برسد بر سر و مغز این مرد بی‌شرم بکوبد و با داد و فریاد شاهزاده را خبر کرده و جزئیات زندگی خود را از ابتدا تا انتها برای او شرح دهد، می‌خواست صدا را بلند کرده و تمامی زن و مرد اردو را در آنجا جمع کرده و تقاضای وقاحت‌آمیز او را به گوش همه بخواند، ولی شدت عصبانیت و جوش و خروش و غوغایی که در دل او به پا شده بود مانع همه این کارها شد، فقط با صدایی که از شدت بغض و گریه خفه و دورگه شده بود گفت:

— آیا تمام شد؟ یا حرف دیگری هم دارید؟

نصرالله میرزا با چشمان دریده‌ای که می‌خواست همانجا از پشت چادر

نازنین را ببلعد گفت:

- خیر حرفی ندارم منتظر جواب شما و تعیین تکلیف می‌باشم.

نازنین که در عین حال با منتهای فشار سعی می‌کرد چیزی از هیجان درونی و غوغای قلبش آشکار نشود با صدایی کاملاً مرتعش و لرزان و در عین حال نافذ و آمرانه گفت:

- و اگر کسی که منظور شما است سر تسلیم در مقابل شهوت حیوانی و خصلت ناپسندیده شما فرود نیاورد چه خواهید کرد؟

نصرالله میرزا با گردنی افراخته و چشمانی برافروخته گفت:

- آن وقت دیگر شما بهتر می‌دانید چه خواهد شد، باید با همه چیز حتی جان شیرین وداع کرد و من ناچارم آنچه را می‌دانم بگویم.

نازنین با صدایی رسا و محکم که دیگر اثری از عجز و لابه و عصبانیت در آن مشهود نبود گفت:

- پس برخیز و دیگر معطل نشو و هر کار که می‌دانی بکن.

نازنین برای این که نشان دهد حرفی ندارد و صحبتش تمام شده، روی خود را برگردانده و سکوت کرد، نصرالله میرزا که مشاهده کرد قافیه را باخته و طرف را عصبانی کرده ضمن این که زیر لب می‌غرید از جا بلند شد و از چادر بیرون آمد. او تمام شب را به این فکر گذارند که چطور می‌تواند جبران شکست خود را بنماید، او میل نداشت به این زودی و سرعت اقرار به شکست خود کند، به علاوه ملاقات با نازنین احساسات او را برانگیخته در دل علاقه‌شدیدی به این زن حس می‌کرد و صدها لعنت به خودش فرستاد که چرا رعایت مقتضیات را نکرده و راه پیشرفتش را به دست خود مسدود ساخته‌است.

نزدیکی‌های صبح پس از یک سلسله تفکرات مختلف و به هم ریختن نقشه‌هایی که در مغزش طرح می‌کرد با خود گفت:

- هیچ فایده ندارد، کاری است که گذشته، باید جبران‌ش را کرد و از راه دیگری داخل شد.

وقتی نصرالله میرزا از چادر خارج شد، نازنین که دیگر تاب و توان را از دست داده و قوه تحملش تمام شده بود خود را به روی تختخواب افکنده و زار زار شروع به گریستن کرد.

معصومه که مواظب رفتن نصرالله میرزا بود بلافاصله وارد چادر شد و چون نازنین را به آن حال دید نزدیک آمده سر او را در دامن گرفت و پشت سر هم می‌پرسید:

— چه شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

نازنین در بین گریه شدید آنچه بین او و نصرالله میرزا گذشته بود به تفصیل شرح داد و گفت:

— خاله‌جان دیگر طاقت ندارم، اگر بدانی این بی چشم و رو با چه وقاحتی صحبت می‌کرد افسوس که قدرت نداشتم والا با دست خودم چشمهایش را می‌کندم و زبانش را از حلق بیرون می‌آوردم.
معصومه پس از اندکی تحمل گفت:

— دختر جان کسی که خربزه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند، حالا بگو به طور کلی از او چه فهمیدی؟ آیا یک دشمنی بر دشمن‌های ما اضافه شده است یا هنوز می‌شود جلوی او را گرفت.

- خاله‌جان من به طوری اختیار را از دست دادم که دیگر این چیزها را نمی‌فهمیدم. وقاحت و پررویی او برای من مجال تفکر باقی نگذاشت.

- به این ترتیب که تو می‌گویی و این طور که از این مرد حرف می‌زنی خیال نمی‌کنم به آسانی از میدان در برود و جا خالی کند و همین موضوع اسباب امیدواری است. به عقیده من این مرد به هوای شما دست به اقدامی نمی‌زند و کاری نمی‌کند بلکه سعی هم می‌کند که کار امشبش را هم جبران کند.

نازنین با عصبانیت گفت:

- می‌خواهم هفتاد سال سیاه جبران نکند، حاضرم بمیرم و یک مرتبه دیگر چشمم به صورت او نیافتد.

- گوش کن دخترم، عصبانیت و اوقات تلخی فایده ندارد خواهی‌نخواهی این خار سر راه ما پیدا شده باید به هر نحوی هست او را از سر راه خود دور کنیم، حالا هم که ما کسی را در دسترس نداریم، باز اگر صفدر اینجا بود شاید می‌توانستیم به وسیله او کاری انجام دهیم.

نازنین که کم‌کم خونسردی خود را بازیافته و حرف‌های معصومه را با دقت تمام زیر و رو می‌کرد، پس از مختصری فکر گفت:

- خاله‌جان شنیده‌ای که می‌گویند در جهنم ماری است که آدم از شر آن مار به ازدها پناه می‌برد؟

- این مثل را شنیده‌ام اما مقصودت را نمی‌فهمم.

- می‌خواهم بگویم من همیشه از دست جهانگیر معذب بودم و اما حالا وقتی جهانگیر را پای این آدم می‌گذارم می‌بینم جهانگیر فرشته است.

معصومه حرف نازنین را قطع کرد و گفت:

- مقصودت را فهمیدم، اگر بشود بسیار فکر خوبی است باید اینها را به جان هم انداخت بالاخره هر کدام که از بین بروند به نفع ما است.

- خوب پس باز هم این کار دست خودت را می‌بوسد، باید همین فردا

جهانگیر را ملاقات کنی و به طرزی که سوءظنش جلب نشود از او دعوت کنی به دیدن من بیاید، ضمناً باید خیلی مراقبت کنی که نصرالله میرزا ملتفت موضوع نشود. من این طور فهمیدم که نصرالله میرزا از سادگی جهانگیر استفاده کرده و او را اغفال کرده و به اسرار او پی برده است، حالا هم اگر بفهمد که ما درصدد ملاقات جهانگیر هستیم کار خراب می‌شود. معصومه گفت:

—از این بابت خیالتان راحت باشد جهانگیر برای دیدن شما روحش پرواز می‌کند و من برای فردا شب او را نزد شما می‌آورم. یکی دو روز بود نصرالله میرزا بر خلاف عادت در داخل چادرهای سواران نصرت‌الله خان دیده می‌شد و بدون رعایت تشریفات با بیشتر آدم‌های نصرت‌الله خان شوخی و صحبت می‌کرد و به عنوان پرسش از حال آنها مشغول تحقیق و تفتیش کارهای نصرت‌الله خان بود. سواران ساده‌دل عشایری هم وقتی این همه تواضع و حسن خلق از یک شاهزاده می‌دیدند با رغبت هر چه تمامتر دور از جمع شده و برای نزدیک شدن به او با همدیگر رقابت می‌کردند.

نصرالله میرزا در عرض این چند روز فهمیده بود که نصرت‌الله خان هنوز زن نگرفته است ولی نامزدی به نام قزل گل دارد که دختر عموی خود اوست؛ بین نوکرها و اتباع نصرت‌الله خان داستانهای زیادی از شیفتگی و دلدادگی قزل گل و علاقه شدید او به نصرت‌الله خان شایع بود، نوکرها وقتی علاقه شاهزاده را به شنیدن این حرف‌ها مشاهده می‌کردند بیشتر و مفصل‌تر از جزئیات کارهای خانوادگی نصرت‌الله خان برای نصرالله میرزا حکایت می‌کردند.

دیگر نصرالله میرزا از همه چیز مطلع شده بود. او می‌دانست قزل گل دختر عموی نصرت‌الله خان است و پدرش را در کودکی از دست داده و تحت سرپرستی مادر نصرت‌الله خان بزرگ شده است، نصرت‌الله خان هم علاقه

زیادی به مادرش دارد و احترام او را بیش از همه کس مرعی می‌دارد و مادر نصرت‌الله خان از بهجگی قزل‌گل را نامزد پسرش کرده و بارها گفته بود که آرزویی جز دیدن عروسی قزل‌گل و نصرت‌الله‌خان ندارد. قزل‌گل هم با قلب پاک و بی‌آلایشی، عشق نصرت‌الله‌خان را در سر می‌پروراند و او را شوهر طبیعی و حقیقی خود می‌پنداشت، شبها و روزها به یاد او بود از دوریش رنج می‌برد، در فراقش اشک می‌ریخت ولی بنا به تربیت عشایری خود از این همه سوز و گداز حتی یک ذره هم به روی خود نمی‌آورد. نصرت‌الله‌خان هم به دختر عموی خود بی‌میل نبود و او را قلباً دوست داشت، ولی بعلمت این که از کودکی او را دیده و همیشه در کنار نزدیک خودش مشاهده کرده بود احساساتش جوش و خروشی نداشت، گاهی که تنها می‌شد به یاد او می‌افتاد و بی‌اختیار آهی می‌کشید، اما این دوست داشتن هیچ گاه از مغز و قلبش به زبان نرسیده بود و با این که کراراً در تنهایی قزل‌گل را دیده و حتی دستش را در دست گرفته بود، علاقه خود را آشکار نساخته بود، او از چشم‌های قزل‌گل آیت دلدادگی و عشق را به خوبی می‌خواند و دیگر احتیاجی به گفتن و حرف زدن مشاهده نمی‌کرد. اینها و هزاران نکته دیگر را نوکرهای نصرت‌الله‌خان برای نصرالله میرزا بیان کرده بودند و او خوب فهمیده بود که قلب پاکی به عشق نصرت‌الله‌خان می‌تپد و در آرزوی او آه می‌کشد.

نصرالله میرزا هر قدر بیشتر به اسرار خانوادگی و داخلی نصرت‌الله‌خان پی می‌برد زیاده‌تر خوشحال می‌شد؛ نقشه‌ای که او کشیده بود احتیاج به یک نفر دستیار زرنگ و محیل داشت و مهم‌تر این بود که این دستیار باید زن باشد، تا این که تصادف کار خود را کرد، گل‌صنم را بر سر راه نصرالله میرزا قرار داد.

گل‌صنم که به دستور امینه در اردو باقیمانده بود، از گوشه و کنار مشغول تفحص و تجسس بود، بالطبع با نصرالله میرزا که او هم در این چند روز آخر به دوره افتاده مواجه شد. رفتار نصرالله میرزا در نظر گل‌صنم که به خلق و

خوی درباریان و شاهزادگان خوب آشنایی داشت خیلی غریب و عجیب جلوه کرد و موجب شد که علت این رفتار شاهزاده جدیدالورود را بفهمد، کنجکاوی او زود به نتیجه رسید و فهمید که نصرالله میرزا مشغول تحقیق در اطراف نصرت‌الله‌خان است و چون این موضوع با خبرهایی که با هزار حقه‌بازی شکسته و بسته از کنیز نازنین گرفته بود با هم جمع کرد و اطلاعات شخصی خودش را هم به آن اضافه کرد، حقیقت موضوع تا حدی برایش آشکار شد و در دل گفت:

— باید به هر نحوی هست با خاطر خواه جدید نازنین روبرو شوم و کمک خود را به او عرضه کنم.

خوانندگان ما به یاد دارند که پس از ورود نازنین و خاله‌اش معصومه به حکومتی پای گل صنم از رفت و آمد در حکومتی بریده شد و به این جهت کینه شدیدی از نازنین و معصومه در دل داشت. وعده‌های شمس آفاق و تعهداتی هم که او کرده بود مزید بر علت شده پیرزن را به سختی عصبانی و خشمگین ساخته بود و به همین دلیل هم با این که خیلی راحت طلب بود حاضر شد که در اردو باقی بماند.

دو سه شب بود که نصرالله میرزا هر شب را در چادر یکی از خوانین عشایر مهمان می‌شد، معلوم است خوانین هم به رقابت یکدیگر و از طرفی برای نشان دادن اهمیت خود به فرستاده شهریار، هر یک برای سرگرمی و تفریح شاهزاده آنچه که در آن بیابان و دهات دورافتاده مقدور بود فراهم می‌کردند. در بعضی از این مجالس نصرت‌الله خان و جهانگیر هم حضور پیدا می‌کردند اما امشب علاوه بر ساززن و آوازه‌خوان محلی در چادری که نصرالله میرزا دعوت داشت پیرزنی هم که می‌گفتند فال گیر است و از آینده و گذشته خبر می‌دهد جلب توجه می‌کرد، این پیرزن با طرز خاصی پیشانی‌اش را بسته و نیمی از صورتش را هم با دستک‌های چادری که بر سر داشت پوشانیده بود چند ردیف مهره‌های زرد و سایه و قرمز و آبی جلوی پیشانی‌اش آویخته و آن قسمت از صورتش را هم که بازمانده بود با خال‌های آبی پوشانیده بود، به طوری که جز یک جفت چشم سیاه و نافذ در صورت او چیزی آشکار نبود.

زن فالگیر بازار ساززن و خواننده و مطرب‌ها را کساده کرده بود، حاضرین برای فهمیدن آینده خود و نیت‌هایی که در دل داشتند به طرف فالگیر هجوم آورده و هر کدام می‌خواستند زودتر راز سرنوشت آنها را آشکار کند. به حضار گفته شد که زن فالگیر هم امروز از نقاط دوردست وارد شده و کسی را

نمی‌شناسد.

محمدخان صاحب چادر هم همین خیال را می‌کرد، چون زن به او گفته بود من امروز وارد شده و مهمان شما هستم، اولین تجربه و آزمایش به وسیله صاحب چادر شده و کاملاً باور کرده بود زن فالگیر به خوبی از روی کف دست از مغیبات اطلاع می‌دهد، چرا که تمام زندگی گذشته او را نکته به نکته برایش گفته و برای آینده‌اش هم حوادث خوب و بد، زشت و زیبا پیش‌بینی کرده بود. کسی هم که بیش از همه از فالگیر تعریف می‌کرد همین محمدخان بود و چون همه به فهم و ادراک محمدخان معترف بودند، پیشاپیش عقیده محکمی به زن فالگیر پیدا کردند. پس از آن که آینده و گذشته چند نفر را گفت نوبت به جهانگیر و نصرالله میرزا و نصرت‌الله خان رسید، جهانگیر طوری مرعوب زن فالگیر شده بود که می‌ترسید به محض دراز کردن دستش تمام اسرارش را فاش کرده و رازهای نگفتنی‌اش را جلوی جمع بگوید، این بود که به بهانه سردرد و کسالت خود را به کناری کشیده و سعی داشت وارد جرگه نشود، اما از زیر چشم مراقب بود و به دقت به گفته‌های زن فالگیر گوش می‌داد. بالاخره فال گرفتن حضار تمام شد فقط همین سه نفر باقی بودند، زن فالگیر هم مرتباً با ردیف کردن عبارات بی سر و تهی آنها را دعوت می‌کرد که دست خود را در اختیار او بگذارند ناچار یکی از این سه نفر باید دست خود را دراز کنند.

جهانگیر جداً می‌ترسید نصرالله میرزا هم با این که عقیده‌ای به این خرافات و اوهام نداشت باز هم ملاحظه می‌کرد، تصدیق حاضرین به این که زن فالگیر هر چه تا به حال گفته راست و درست بوده است او را هم کمی بیمناک ساخته و مردد بود اما نصرت‌الله خان که با خود خیال می‌کرد هیچ گونه سری ندارد و همه چیز او را همه می‌دانند و نقطه تاریکی در سراسر زندگیش نیست پس از آن که خودداری و تعارف جهانگیر و نصرالله میرزا را دید با کمال قوت قلب دستش را به طرف فالگیر دراز کرد و گفت:

— حالا بیا طالع مرا ببین.

زن فالگیر دست او را در دست گرفته قدری زیر و رو کرد، باز هم نگاه کرد با تعجب خیره شده، برای این که بهتر ببیند از نور شمع‌دان کمک گرفت و پس از همه این حرکات نگاه تعجب آمیزی به صورت او افکنده با لحن و لهجه مخصوصی گفت:

— زندگی یکنواخت و آرام، عشق خانوادگی، صفا و صمیمیت را در پشت سر گذاشته‌ای و به جایش وضعیت مضطرب و آمیخته به نگرانی و وحشت و ترس

آنگاه ضمن این که به دقت خیره خطوط کف دست شده بود گفت:

— صبر کن ببینم چرا این طور شده؟ علت این تغییر وضع چیست؟ عجب، یک جفت چشم، چشم‌های سیاه دنبال توست، این چشم‌ها از تو چه می‌خواهند که همه جا در پشت سر تو هستند؟ خیلی غریب است مثل این که قلب تو هم متوجه این چشم‌ها شده، خیلی دور نیست همین نزدیکی‌ها هم می‌باشند. شنیدن این چند عبارت رنگ و روی نصرت‌الله خان را برافروخت و دل او را به تپش درآورد، اما کسی که غیر از خود او بیش از همه توجهش جلب شد، نصرالله میرزا بود.

نصرالله میرزا با دقت تغییرات قیافه و رنگ چهره نصرالله خان را از زیر چشم می‌گذراند. اما زن فالگیر مثل این که در این دنیا نیست و اینها هم موجودات زنده نیستند و به او کاری ندارند و حرف او را نمی‌شنوند به گفته‌های خود ادامه می‌داد. چشم‌های سیاه همه جا تو را تعقیب می‌کنند و تو چاره‌ای نداری، آنها بالاخره تو را تصاحب کرده و از آن خود می‌کنند.

قلب جهانگیر و نصرالله میرزا هر دو با هم به تپش افتاد و رنگ از روی هردوشان پرید، هر دو مقصود زن فالگیر را دریافته بودند و هر دو صاحب چشم‌های سیاه را شناخته بودند، اما انتظار شنیدن خبر آخری را نداشتند هر کدام با خود فکر می‌کردند، ولی افکار آنها متفاوت بود.

جهانگیر در آتش حرص و حسد می‌سوخت ولی نصرالله میرزا ضمن این که به زن فالگیر خیره شده بود در دل می‌گفت:

— کاش می‌توانستم و زبان این زن را برمی‌گرداندم، کاش او می‌گفت چشمان سیاه دشمن تو هستند و جان و آبرویت را دچار خطر می‌سازند آن وقت این رقیب پرزور از سر راه من دور می‌شد.

این فکر که مثل برق از مغز او جستن کرد دامنه پیدا کرد و تا آنجا کشیده شد که با خود گفت:

— هیچ کار غیر ممکن نیست، پول حلال همه مشکلات است، باید زن فالگیر را به خود متوجه کرده و به طرف خود متمایل کنم، در خارج در جای خلوتی او را ببینم و دستورهایی به او بدهم.

اما زن فالگیر سرگرم کار خود بود و توجهی به جوش و خروش این مشتری‌های اجباری خود نداشت.

نصرت‌الله خان ضمن این که بلندبلند نفس می‌کشید حرف‌های عجیب و غریب فالگیر را در مغز خود زیر و رو می‌کرد، او چشم سیاهی جز چشم‌های نازنین سراغ نداشت، نشانی‌های فالگیر که مرتباً پشت سر هم حرف می‌زد، همه با نازنین تطبیق می‌کرد در دل می‌گفت:

— پس درست است که او به من علاقه دارد و مرا می‌خواهد.

نصرالله میرزا که ادامه سخنان فالگیر را به نفع خود نمی‌دید، برای قطع کردن حرف او گفت:

— بس است نه‌بجان تو همه‌اش از رفیقمان صحبت می‌کنی و هیچ توجهی به ما نمی‌کنی آخر ما هم سهم داریم.

نصرت‌الله خان هم بی‌میل نبود که از دست فالگیر خلاص شود، چرا که کم‌کم توجه همه خوانین به جانب آنها جلب شده و رؤسای ایلات می‌خواستند از سرنوشت خان بزرگ خود مستحضر شوند و همین موضوع نصرت‌الله خان را خیلی ناراحت ساخته بود.

زن فالگیر که اصرار نصرالله میرزا را دید به نصرت‌الله خان گفت:
- حالا که این ارباب نمی‌گذارد اما خیلی چیزهای دیگر باقیمانده است
برایت بگویم و راه و چاه را نشانت دهم.
آن وقت به طرف نصرالله میرزا برگشته و دست او را گرفت و پس از یکی
دو لحظه نگاه کردن گفت:

- چیز غریبی است اینجا هم همان...

فشار محکمی که نصرالله میرزا به دست فالگیر داد سخن او را قطع کرد،
یک لحظه در چشم یکدیگر نگریستند و با زبان چشم مقصود خود را به هم
گفتند.

نصرالله میرزا فهمید که فالگیر می‌خواهد از چشم‌های سیاه سخن بگوید و
اگر هیچ کس ملتفت این رمز نشود جهانگیر و نصرت‌الله خان خواهند فهمید،
فالگیر هم متوجه فشار دست نصرالله میرزا شده زیر لب به طوری که فقط خود
او فهمید گفت:

- پس در خلوت باید بگویم خیلی چیزها می‌بینم.

نصرالله میرزا هم همانطور آهسته گفت:

- دو ساعت دیگر در چادر من، حالا چیزی بگو.

فالگیر که خود را به مقصود نزدیک می‌دید یک سلسله حرف‌های بی سر
و ته بر زبان آورد اما در معرفی شاهزاده و این که از کجا و برای چه کار آمده
از نکته‌ای هم فروگذار نکرد و دهان حصار را از حیرت و تعجب باز
گذاشت.

جهانگیر میرزا که نوبت خود را نزدیک می‌دید و می‌ترسید در حضور جمع
این زن عجیب تمام اسرارش را فاش سازد با قلبی مضطرب نگاه‌های آمیخته به
التماس خود را به صورت نصرالله میرزا دوخته و از او استمداد می‌جست.

نصرالله میرزا که حال رفیقش را آن طور دید فهمید که اضطراب و تشویش
جهانگیر از چیست. به میزبان گفت:

- مثل این که امشب ما را برای طالع‌بینی دعوت کرده‌اید، پس بساط شراب کجاست؟ این کار را وقت دیگر هم می‌شود کرد.

میزبان که از این تذکر مهمان عالیقدرش خجل شده بود فوراً دستور آوردن شراب و کباب را داد و از زن فالگیر تقاضا کرد که بقیه طالع‌بینی خود را به وقت دیگر موکول کند. زن فالگیر هم ضمن این که نگاه حسرت‌باری به طرف جهانگیر می‌افکند در دل گفت:

- همین دو تا را که به دام آوردم کافی است، اگر مجالی شد به این یکی هم خواهیم رسید.

به این جهت از جا برخاسته و سکه‌های زرد و سفید را که هر کس به فراخور شأن خود نیاز او کرده بود جمع کرده در جیب بزرگ و گشاد خود ریخت و در آخرین لحظه‌ای که از چادر خارج می‌شد اشاره‌ای با چشم به نصرالله میرزا کرد و سری در مقابل جمعیت فرود آورد و از چادر خارج شد.

آن شب با این که بساط سور و سرور از شب‌های دیگر مرتب‌تر و بهتر بود اما هر یک از حضار در عالم مخصوص به خود سیر می‌کردند و هر کدام در فکر گفته‌های فالگیر و سرنوشت‌هایی که این زن کولی برای آنها پیش‌بینی کرده بود، بودند. بیش از همه نصرت‌الله خان غرق در خیالات خود بود و به گفته‌های کولی می‌اندیشید و با خود می‌گفت:

- آرامش و صفای زندگی من به هم خواهد خورد، مادر مهربان و قزل‌گل زیبا را در پشت سر خواهم گذاشت، نه؟ این حرف دروغ است من هیچ وقت چنین کاری نخواهم کرد، چطور من دست از زندگی آزاد و راحت خود می‌کشم، تمام حرف‌های این زن دروغ بود بی جهت خود را دستخوش اضطراب و تشویش می‌کنم.

اما در همین حال خارخاری در دل خود احساس می‌کرد به یاد چشم‌های سیاه نازنین می‌افتاد، چهره زیبا و اندام متناسب او را از خاطر می‌گذراند و هر چه سعی می‌کرد این خیالات را از خود دور کند موفق نمی‌شد.

جهانگیر هم ضمن این که از نصرالله میرزا متشکر بود که شر این زن فالگیر را از او دور ساخته است باطناً بی میل نبود در کنج خلوتی او را ببیند و سرنوشت خود را از او پرسد و از آینده عشقش مطلع گردد، به این جهت از میزبان پرسید که زن فالگیر را از کجا پیدا کرده است و محل او در کجاست؟ نصرالله میرزا که از این سؤال پی به خیال رفیقش برد آهسته به او گفت: — به نظرم خیلی میل داری او را ببینی؟ دلالتی این کار را من به عهده می گیرم و فردا شب او را نزد تو می آورم. جهانگیر گفت:

— چطور؟ مگر تو او را می شناسی و از محل او مطمئی؟
— نه او را نمی شناسم و از محل او هم اطلاعی ندارم، ولی یقین دارم که تا او تو را نبیند از اینجا نمی رود.
محمدخان در جواب جهانگیر گفت:

— این زن امروز بر حسب اتفاق وارد چادر نوکرهاى من شد و با طالع بینی و فالگیری سر آنها را گرم کرد، یکی از نوکرها به من خبر ورود او را داد و من برای این که میهمانان محترم امشب سرگرم شوند به نظرم رسید که دعوتش کنم، والا خبری از او ندارم، دستور داده ام که محلی برای استراحت به او بدهند و غذائی هم برایش ببرند.

نه ساز سازن ها و نه آواز آوازه خوان ها و نه لودگی و خوشمزگی دلکها که در این گونه مجالس با مسخرگی و شوخی وسایل خنده و تفریح حضار را فراهم می ساختند هیچ کدام نتوانستند موضوع طالع بینی و فالگیری را از یاد میهمان ها ببرند، تا آخر شب همه حرف ها و صحبت ها در اطراف زن فالگیر دور می زد. بالاخره چون پاسی از شب گذشت و خواب چشم ها را گرفت مجلس به هم خورد و هر کس به خوابگاه خود رفت.

نصرالله میرزا که دعوت زن فالگیر را به یاد داشت از سایرین خداحافظی کرده و به بهانه کسالت و سردرد به چادر خود رفت و حتی به اصرار جهانگیر

که حسب‌المعمول او را به چادر خود می‌برد و در یک جا استراحت می‌کردند جواب منفی داد. به محض این که وارد چادر شد قبل از هر چیز هیکل زن فالگیر را که در گوشه‌ای خزیده بود جلب توجه او را کرد. بی‌اختیار با لحن متعجبانه‌ای گفت:

- چطور به این زودی اینجا را پیدا کردی؟ و از کجا وارد چادر شدی که هیچ کس تو را ندیده است، همیشه یکی دو نفر نگهبان در کنار چادر من قدم می‌زنند، آنها تو را ندیدند.
زن فالگیر گفت:

- به این کارها کار نداشته باش، من هر کجا که بخواهم می‌روم و کسی نمی‌تواند مانع از ورود من شود، حالا به جای این که شما از من سؤال کنی من چند سؤال از شما دارم، اول به من بگو چرا وقتی خواستم طالعت را بگویم دست مرا فشار دادی و مانع حرف زدن من شدی؟
نصرالله میرزا در حالی که خیره‌خیره شکل و قیافه این زن عجیب را می‌نگریست گفت:

- آخر همهٔ حرف‌ها را که هر جا نمی‌شود گفت:
- پس معلوم می‌شود که راست می‌گفتم و شما ترسیدی که رازت آشکار و سرت فاش شود.

- حالا این طور خیال کن، اما به من بگو تو کیستی و چه می‌خواهی؟ من خیال نمی‌کنم تو فالگیر و رمال باشی، این طور به نظرم می‌رسد که مدت‌ها در بین ماها مخفی بوده‌ای و از بعضی چیزها مطلع شده‌ای، خیال نکن من مثل جهانگیر و نصرت‌الله خان ابله و کودن هستم که حرف‌های بی‌سر و ته تو را بپذیرم، می‌دانم این ریخت حقیقی تو نیست ولی هر چه فکر می‌کنم به نظرم نمی‌رسد که تو را دیده باشم.

فالگیر که با خونسردی تمام حرف‌های نصرالله میرزا را گوش می‌کرد گفت:

—درست است شما مرا ندیده‌اید، اما من هر که هستم از همه چیز باخبرم و می‌دانم با این که کارتان تمام شده و باید مراجعت کنید چرا حرکت خود را به تأخیر انداخته‌اید؟ علاقه و دلبستگی شما به نازنین موجب این عمل شده و شما را وادار ساخته است که روزها در چادر آدم‌های نصرت‌اله خان به تحقیق و جستجو پرداخته و شب‌ها در این گونه مجالس شرکت می‌کنید.

اسم نازنین که این طور بی‌پرده به میان آمد نصرالله میرزا را تکان سختی داد و با خود گفت:

—این زن منظور خاصی دارد و شاید دشمنی با نازنین داشته باشد، بالاخره هر که هست وسیله‌ای است که خدا سر راه من گذاشته، من برای کار خود احتیاج به یک نفر زن داشتم اگر بتوانم او را راضی کنم باقی کارها درست است. افسوس که نمی‌توانم متوسل به زور شوم و علاقه این دختر شیرازی تار و پود وجود مرا از هم گسیخته است والا هیچ احتیاجی به این کارها نداشتم.

با این فکر آهنگ خود را گرم‌تر و ملایم‌تر ساخته گفت:

—من ندیده و نشناخته به تو اعتماد می‌کنم و حرفی را که تا به حال با احدی در میان نگذاشته‌ام به تو می‌گویم، آیا قول می‌دهی که تا مرحله آخر با من مساعدت کنی و کمک نمایی؟

فالگیر که جز این منظوری نداشت باز هم با خونسردی تمام گفت:

—اطمینان داشته باشید که من آدم محرمی هستم و اگر با کسی پیمانی ببندم ولو به قیمت جانم هم تمام شود بر سر عهد و پیمان خود باقی خواهم بود.

نصرالله میرزا گفت:

—آیا درست است که تو با نازنین دشمنی، یا اقلاً خرده حسابی داری؟

فالگیر بدون معطلی گفت:

—و شما بگویید آیا صحیح است که به نازنین خیلی علاقمند شده و دلباخته‌اید؟

نصرالله میرزا با صدای محکمی گفت:

- آری من او را دوست دارم.

- پس حرف شما در حمت است و من حساب مخصوصی با نازنین دارم اما این حساب مربوط به خود من نیست و از طرف شخص دیگر مأموریت دارم، به علاوه اختلاف ما با نازنین مغایرتی با دوست داشتن شما ندارد، بلکه اگر شما موفق شده و به وصال نازنین برسید منظور ما زودتر عملی خواهد شد.

نصرالله میرزا با شتاب زیادی گفت:

- نزدیک است دیوانه شوم، چه حرف‌هایی می‌شنوم، اگر من به وصال نازنین برسم منظور شما که دشمنی با نازنین است زودتر عملی می‌شود؛ این موضوع یک راه دارد و آن هم رسوا کردن ماها خواهد بود، آیا مقصودتان همین است؟ پس خوب شد معنی مساعدت و کمک را فهمیدم.

فالگیر برای اولین مرتبه خنده کوتاهی کرد و گفت:

- خیر رسوا کردن شما منظور ما نیست، قدری صبر داشته باشید همه چیز را خواهید فهمید. لابد می‌دانید یا اقلاً امشب از حرف‌های من فهمیدید که نازنین نصرت‌الله خان را دوست دارد و از ته دل او را می‌خواهد.

نصرالله میرزا گفت:

- درست است این را فهمیده‌ام.

- خوب وقتی شما به وصال نازنین رسیدید دیگر نصرت‌الله خان جلو نمی‌آید یا به عبارت دیگر ما نمی‌گذاریم جلو بیاید و آن وقت نازنین به جای این که در آغوش معشوق خود بیفتد در آغوش شما افتاده و این یکی از انتقام‌هایی است که ما از نازنین خواهیم گرفت، وقتی هم که شما دیگر از او سیر شدید می‌دانیم چه با او بکنیم به طوری که دیگر پای شما در بین نباشد.

نصرالله میرزا گفت:

- اگرچه کاملاً قانع نشدم اما تا حدی قبول کردم که شما منظور سویی نسبت به من ندارید ولی آیا برای حصول این مقصود فکری کرده و راهی پیدا نموده‌اید؟

— فکر قطعی نکرده‌ام اما وقتی دو نفر آدم باهوش که نفعشان یکی باشد بخواهند کاری را انجام دهند خیلی زود راهش را پیدا می‌کنند.

— نصرالله میرزا گفت:

— برعکس من فکری کرده و نقشه‌ای کشیده‌ام که احتیاج به یک نفر زن زرنگ و کارآمد دارد، وقتی چشمم به تو افتاد در دل گفتم:

— مقصود خود را پیدا کردم و به همین جهت هم به تو گفتم به اینجا بیایی.

نصرالله میرزا مختصری از نقشه خود را برای فالگیر گفت و حرف آنها تا

مدتی بعد از نیمه شب طول کشید در آخر در حالی که از جا بلند شده و عازم

رفتن بود گفت:

— پس چه موقع حرکت کنم.

— هر قدر زودتر بهتر، همین فردا.

دیگر کارها روبه‌راه شده و دوری شاهزاده هم از مقر حکومتی بیش از آن اندازه که احتمال می‌رفت طول کشیده بود، همراهان هم از بلوک گردشی خسته شده و هوس زن و فرزند خود را کرده و همه شب در محضر شاهزاده زمزمه مراجعت را ساز می‌کردند. بهانه نصرالله میرزا هم تمام شده و به اندازه کافی سرباز جمع‌آوری کرده بود. خود شاهزاده هم از حرکت‌های متوالی خسته شده و میل داشت هر چه زودتر به شهر برگردد. به این جهت دو سه روز بعد از آن شبی که نصرالله میرزا زن فالگیر را روانه کرد شاهزاده خبر داد که وسائل مراجعت به شهر را آماده سازند؛ غیر از چند نفر سایر همراهان از این خبر بسیار خوشحال شدند و با عجله هر چه تمامتر در تهیه مقدمات مراجعت برآمدند، چند قاصد تیزپا برای احضار مأمورین که به دهات اطراف رفته و متفرق شده بودند حرکت کردند. آنهایی که برای خود بارخانه‌هایی فراهم کرده و سوقاتی‌هایی تهیه کرده بودند به جمع و جور پرداختند، تقریباً همه خوشحال بودند چون علاوه بر آن که در این مسافرت به همه خوش گذشته بود، نصرالله‌خان تا جایی که مقدورش بود و امکان داشت به هر یک از همراهان خدمت شاهزاده به فراخورشان و مقام، پیشکشی و هدیه‌ای داده بود، در بین هدایای تقدیمی به شاهزاده. ستاره، اسب سیاه رنگ زیبایی که مخصوص

سواری خود نصرت‌الله خان بود جلب توجه می‌کرد.

هیچ کس تصور نمی‌کرد که نصرت‌الله خان این اسب را از خود جدا کند یا به کسی ببخشد ولی آنها که قدری کنجکاو و با فراست بودند و ضمناً توجه زیاد و علاقهٔ خاص نازنین را به این اسب در طی مسافرت مشاهده کرده بودند حدس می‌زدند که نصرت‌الله خان این اسب را به نازنین بخشیده است. خیلی‌ها دیده بودند که همه روز نازنین دستور می‌دهد ستاره را برای او زین کنند و اگر احیاناً در محلی هم توقف می‌کردند باز هم نازنین هوس دیدن ستاره را می‌کرد و به میراخور پیغام می‌داد که اسب را برای تماشای او ببرند و او حیوان نجیب را نوازش می‌کرد، مثل این که با دیدن اسب و نوازش او غم و غصه درونی را تسکین می‌دهد.

میراخور نصرت‌الله خان به اربابش گفته بود که نازنین علاقه خاصی به این اسب نشان می‌دهد و او که میل داشت از هر حیث و وظیفه مهمان‌نوازی را انجام داده باشد، دستور داد که ستاره را هم ضمن هدایای دیگر برای تقدیم به شاهزاده آماده سازند.

ستاره اسبی بود که نظیرش در تمام فارس پیدا نمی‌شد، تناسب اندام و قشنگی و ظرافت اعضا توأم با قدرت زیاد و راهواری و نجابت سبب شده بود که هر بیننده‌ای را مدت‌های زیاد به خود جلب کند و چشم‌های زیادی را به دنبال خود نگاهدارد؛ تنها عیب ستاره این بود که جز به شخص نصرت‌الله خان به کسی دیگری رکاب نمی‌داد و نمی‌گذاشت اشخاص دیگر سوار او شوند. روز اولی هم که نازنین ستاره را خواست میراخور این موضوع را گفت. ولی چقدر تعجب کرد وقتی که دید ستاره بدون هیچ گونه سرکشی مطیع نازنین شده و آن لعبت طنّاز با کمال سهولت سوارش شد، این موضوع هم یکی از داستان‌هایی شده بود که بین سواران عشایر دهان به دهان می‌گشت و به گوش همه رسیده بود، حالا هم که در بین اسب‌ها و کره‌اسب‌های تقدیمی ستاره را می‌دیدند حدس می‌زدند که نصرت‌الله خان اسب مخصوص خود را به نازنین

تقدیم کرده است، این موضوع به گوش نصرالله میرزا هم رسید و با خود گفت:

— از همین جا معلوم است که عشق اینها دو جانبه است و هر دو همدیگر را دوست دارند. چه بهتر که زودتر از اینجا برویم تا امید این لعبت شیرازی قطع شود. اگر چه کار من نیمه تمام ماند ولی مطمئنم که فالگیر دست خالی برنمی‌گردد، آن وقت من می‌دانم چه به روز این نکره که حالا در قلمرو خود حکومت می‌کند و آقایی می‌فروشد بیاورم. مسلماً او طاقت نخواهد آورد و به شیراز می‌آید. آنجا محلی است که حسابان را با هم تصفیه کنیم و اگر بخت یاری کند داغش را به دل هر دو عاشق زیبایش می‌گذارم.

موقعی که هدایا و تقدیمی‌های نصرت‌الله‌خان و سایر خوانین را از مقابل شاهزاده می‌گذرانند نازنین هم از داخل چادر تماشا می‌کرد و چون چشمش به ستاره افتاد با این که از حرکت به شیراز و دوری از نصرت‌الله‌خان خیلی گرفته و محزون بود در دل احساس وجد و شغفی کرد و با خود گفت:

— چه خوب، پس او مرا دوست دارد این بهترین دلیل است، میرآخور او به من گفته بود که خان ستاره را از جانش هم بیشتر می‌خواهد و به هیچ قیمت از خودش جدا نمی‌کند؛ او فهمیده که من هم این اسب را دوست دارم و به خاطر من آن را به شاهزاده داده. این یک مژده خوبی است، از کجا که خودش به دنبال اسبش نیاید اگر این طور بشود و او به شیراز بیاید بهتر می‌توانم او را ببینم، در آنجا آنچه در دل دارم به او می‌گویم، روی او را باز می‌کنم و او را مجبور می‌کنم که بگوید مرا دوست دارد.

آن وقت مثل این که از این خیالات خود پیش وجدانش خجل شده باشد صورت خود را برگرداند، چشم‌هایش را بر هم گذاشت که حتی اسب را هم نبیند، اما مگر خیال از سر او دست برمی‌داشت و فکر او را راحت می‌گذاشت؟ دو سه مرتبه به عادت زمان طفولیت استغفار کرد و از خدا خواست که این عشق سوزان نامشروع را از دل او بیرون کند و او را راحت بگذارد. هر چه به

خود تلقین می‌کرد که نصرت‌الله خان را دوست ندارد و این یک هوس موقتی و زودگذر بوده است، فایده نداشت. قلب او راه دیگری می‌رفت و جهت دیگری را سیر می‌کرد، به کار خود مشغول بود و به عشق نصرت‌الله خان به شدت هر چه تمامتر می‌تپید. وقتی سر خود را برگرداند و چشمش را باز کرد از جمعیت و هدایا اثری ندید ولی در فاصله دوری بین چادرهای متعددی که افراشته بودند چادر نصرت‌الله خان که از همه بزرگتر و دارای تیرک بلندتری بود به چشمش خورد و باز دلش فرو ریخت. نگاهی حسرت‌بار به آن سو افکنده و آهی سوزناک کشید و زیر لب گفت:

— چه کنم؟ از چنگال این عشق رهایی ندارم و نمی‌توانم فرار کنم، کاش پایم می‌شکست و به این مسافرت نمی‌آمدم و او را نمی‌دیدم.

آن وقت مثل این که راه حلی پیدا کرده و فکری به خاطرش رسیده است آهی رضایت‌آمیز از سینه بیرون داد و چند لحظه بی‌اختیار مات تماشای افق دوردست شد. دستی بر روی شانه‌اش خورد و او را از حال و آن عالم مخصوص بیرون آورد و چون سر برگرداند معصومه را در کنار خود دید که می‌گفت:

— همه راه افتادند و عده‌ای منتظر شما هستند، چرا حرکت نمی‌کنید؟ همه چیز حاضر است و دیگر معطلی نداریم.

نازنین از این که او را از آن حالت بیرون آوردند ناراضی شد، نگاهی مبهم و بی‌نور بر روی معصومه افکند و گفت:

— من حاضرم برویم.

به کمک چند خواجه و کلفت، نازنین بر کجاوه مخصوص خود سوار شد و بر خلاف موقع آمدن که شاهزاده در کنار کجاوهٔ او اسب می‌راند، حالا خیلی جلوتر حرکت کرده بود و حتی انتظار راه افتادن نازنین را نیز نکشید.

نصرت‌الله خان و سوارانش تا مسافتی نزدیک به دو فرسخ به مشایعت موکب شاهزاده آمده بودند.

شیرتپه نقطه‌ای بود که بایستی مشایعین از آنجا مراجعت کنند و مسافری به راه خود بروند. در این نقطه قافله توقف کرد و شاهزاده نصرت‌الله‌خان را احضار کرده از زحمات او و مهمان‌نوازی‌اش در چند کلمه تشکر کرد و به راه افتاد و حالا نوبت جهانگیر و نصرالله میرزا بود که با میزبان مهربان خود خداحافظی کنند، یکی بعد از دیگری دست در آغوش او کرده و او را در بین بازوان خود فشردند.

جهانگیر از نصرت‌الله‌خان می‌خواست که هر چه زودتر مسافرتی به شیراز بکند تا او هم بتواند جبران این همه محبت و مهمان‌نوازی را بنماید. نصرت‌الله‌خان در پاسخ این تقاضای بی‌اختیار نگاهی به صورت نصرالله میرزا افکند. نصرالله میرزا هم در تعقیب دعوت جهانگیر گفت:

— همین طور است، اگر شما قول بدهید که چند روزی به شیراز بیایید من هم حرکت خود را به تأخیر خواهم انداخت، آن وقت می‌توانیم چند شب و روز با هم تفریح کنیم، هم‌اش را که نمی‌شود انسان در کوه و بیابان بگذرانند. نگاه نصرت‌الله‌خان یک مرتبه به وسط جاده همان جایی که کجاوها و مال‌های بنه و سوارها ایستاده بودند افتاد و خودش نفهمید چطور شد که در جواب جهانگیر میرزا گفت:

— متأسفانه من نمی‌توانم به شهر بیایم و اگر وقتی هم تصمیم به آمدن به شهر را بگیرم، آن وقت به این زودی‌ها نخواهد بود و برای این که سوءظن آنها را جلب نکند بلافاصله گفت:

— حالا دیگر نزدیک تابستان است و اول کار ماها، ایلات از قشلاق مراجعت می‌کنند و سرپرست می‌خواهند، مختصر زراعتی داریم که باید جمع‌آوری شود و خلاصه کار زیاد است، اگر عمری باقی بود در پاییز به شهر خواهم آمد، شاید طوری شود که حضرت‌والا هم در آن موقع به شیراز تشریف بیاورند و تجدید دیداری شود.

امتناع نصرت‌الله‌خان از قبول این دعوت تنها دیدن کجاوه نازنین بود، او

با یک نگاه حس کرد که دو چشم کنجکاو از درز پرده کجاوه او را می‌نگرند، همانجا در دل گفت:

—شهر رفتن صلاح من نیست، این چشم‌ها مرا می‌ترساند و دل مرا تکان می‌دهد، چه خوب شد که زود حرکت کردند والا عاقبت کارم معلوم نبود. نصرت‌الله‌خان درست فهمیده بود، دو چشم سیاه با حسرت زیاد او را می‌نگریستند و اشک می‌ریختند. بالاخره وداع به پایان رسید و قافله به راه افتاد.

نصرت‌الله‌خان تا مدتی دراز به سر جای خود ایستاده و رفتن آنها را می‌نگریست. نصرالله‌میرزا و جهانگیرهم رکاب کشیده و از قافله جلو افتادند. نصرت‌الله‌خان همینطور که نگاه می‌کرد خوب دید که پرده کجاوه نازنین به یک سو رفت و چهره زیبای او بدون هیچ حجابی از داخل کجاوه نمایان شد. او با این که در مسافت نسبتاً دوری ایستاده بود علامت تأسف و تأثر را از قیافه زن زیبا می‌خواند.

کجاوه آهسته دور می‌شد و در بین گرد و غبار رقیقی که زیر سم اسب‌ها و قاطر‌ها برمی‌خواست محو می‌گردید اما هنوز دستمال سفید نازنین تکان می‌خورد و او بر خلاف آیین و مردانگی و دور از ادب دید که با این همه شور و شوق پاسخی نگوید، بی اختیار دست به کلاه خود برد، کلاه را از سر برداشت و چند بار در هوا تکان داد.

حالا دیگر قافله در پشت تپه‌ها از نظر محو شده بود، نصرت‌الله‌خان مدتی که شاید از یک ساعت هم تجاوز کرد بدون این که خودش هم ملتفت باشد یا متوجه خوانینی که همراهش بودند و به احترام سکوت او سکوت کرده بودند در آنجا ایستاده بود و اگر یادآوری همراهانش نبود شاید مدتی مدید همانطور مسیر قافله را نگاه می‌کرد و در افکار دور و دراز خود غوطه می‌خورد. تا چند لحظه قبل حتی تا آن موقعی که هم که نازنین دستمال خود را تکان می‌داد نصرت‌الله‌خان نمی‌دانست به این زن زیبا و لعبت آشوبگر دل باخته است، اما

حالا که با چشم خود رفتن نازنین را دید و مطمئن شد که از دسترس او دور شده و رفته است، یک مرتبه احساس کرد فضای خالی در قلبش پیدا شده و او را رنج می‌دهد، در لحظات اول نمی‌فهمید که چه گم کرده و چه چیزی از دست داده است اما فشاری که در قلب خود احساس می‌کرد و آه‌های عمیق و پیایی که در دنبال این فشار از سینه‌اش خارج می‌شد او را متوجه ساخت که علاقه بی‌پایان و عشق شدیدی به نازنین پیدا کرده، عشقی که تا به حال کوچکترین توجهی به آن نداشته و حتی تصورش را هم نمی‌کرد. چطور ممکن است او که به جوانمردی و عفت مشهور خاص و عام شده و نجابت و شرافتش ضرب‌المثل شده است به زن شوهرداری، آن هم زنی که در زمرهٔ مهمانان او بوده و از نان و نمکش خورده‌اند عشق ورزی کند؟

سر مرکب را برگرداند و بدون یک کلمه حرف به طرف چادرش که هنوز در محل سابق برپا بود روانه شد، نگاهی حیرت‌آمیز به محل چادرهایی که از جا برآمده و هنوز آثار میخ‌ها و طناب‌های آن بر جای بود افکند، مخصوصاً مدتی در محل چادر نازنین توقف کرد. نفس‌های تند و عمیقی می‌کشید گویی می‌خواست از هوایی که چند لحظه قبل نازنین استنشاق کرده هر قدر بیشتر می‌تواند ببلعد، با دقت و حسرت به جزیی‌ترین آثار باقی‌مانده اردوگاه نگاه می‌کرد و کوچکترین سنگریزه را هم از نظر دور نمی‌داشت، بچه‌ها و زن‌های ده هم به آنجا آمده و طبق معمول خرده‌ریزهایی که از اردو و سوارها باقی‌مانده بود جمع‌آوری می‌کردند، دو سه بچه هم با مادرشان در همین محل، محل چادر نازنین مشغول تکاپو و جستجو بودند تا شاید نان خورده یا پاره طناب یا تکه چوبی بیابند.

ناگاه یکی از بچه‌ها فریاد مسرت‌آمیزی کشید و در حالی که شیئی کوچک و درخشانی را به مادرش نشان می‌داد فریاد زد:

— مادر جان من چیز خوبی پیدا کردم، ببین چقدر قشنگ و شفاف است.

به دنبال این فریاد کودک، مادر و دو سه بچه دیگر که خواهر و برادرش

بودند دور او جمع شدند. چیزی که بچه پیدا کرده بود دست به دست می‌گشت و همه با تعجب آمیخته به مسرتی به آن نگاه می‌کردند، اما هیچ کدام نمی‌دانستند چیست؟

بالاخره مادر با گرفتن شیئی پیدا شده به داد و قال بچه‌ها خاتمه داد و بعد از یک نگاه دیگر آن را در جیب نیم‌تنه‌اش گذاشت. نصرت‌الله‌خان از همانجا که ایستاده بود این منظره را می‌دید، آهسته آهسته نزدیک شد و با زبان ملایمی به زن گفت:

— چه پیدا کردی؟

زن که طمعش به جوش آمده و با دقت بیشتری مشغول جستجو بود، خیال کرد یکی از سواران مزاحم است که می‌خواهد محصول کاوش او را بگیرد. بدون این که سرش را بلند کند جواب داد:

— چیزی پیدا نکردم.

و در عین حال با دست، در جیب نیم‌تنه خود را گرفته بود.

نصرت‌الله‌خان که خیال زن را فهمید گفت:

— من نمی‌خواهم از تو بگیرم، فقط ببینم چه چیز بود؟

زن سر خود را بلند کرد که مرد مزاحم را ببیند و چون نگاهش به قیافه نصرت‌الله‌خان، بزرگ و رئیس ایل افتاد نزدیک بود از ترس قالب تهی کند، بی اختیار دست در جیب کرده و شیئی درخشان را به دست نصرت‌الله‌خان داد و با لکنت زبان شروع به عذرخواهی کرد. این یک سنجاق کوچک طلا بود که قطعه الماسی روی آن نشانده بودند و زن دهاتی که در عمرش از این زیورها ندیده بود نمی‌دانست فایده‌اش چیست و به درد چه کار می‌خورد، فقط درخشندگی الماس و زردی طلا او را مطمئن می‌کرد که چیز قیمتی پیدا کرده است، نگاه حسرت‌بار زن به دست نصرت‌الله‌خان دوخته شده و منتظر بود که خان امانت او را پس می‌دهد یا نه؟

نصرت‌الله‌خان پس از یک نگاه دقیقی که به سنجاق انداخت زیر لب

گفت:

— کاش مال من بود و من پیدا کرده بودم، حتماً مال او است، اینجا محل چادر اوست و من هم مطمئنم که این سنجاق هم متعلق به او است.
آنگاه با تأثر زیادی سنجاق را به طرف زن دراز کرده و گفت:
— این شیئی قیمتی است قدرش را بدان، مبادا فریبت دهند و ارزان بخرند، جنس سنجاقش طلا و نگینش هم الماس است، جواهر است.
زن که با شعف تمام سنجاق را در بین زمین و آسمان از دست نصرت‌الله‌خان گرفت و گفت:

— خان مثلاً چقدر قیمت دارد؟

— من هم از این چیزها سر رشته ندارم اما خیال می‌کنم پنجاه اشرفی بیارزد.
— پنجاه اشرفی، خدایا چه خوشبختی بزرگی من از تمام زن‌های ده متمول‌ترم.

اما بعد مثل این که فکر تازه‌ای برایش پیدا شده باشد، دو سه دفعه دیگر به سنجاق نگاه کرد و چون نصرت‌الله‌خان را عازم حرکت از آن نقطه دید جلو رفته و عنان اسبش را گرفت و گفت:

— خان، من که نمی‌توانم این را بفروشم و کسی هم اینجا نیست آن را از من بخرد، به علاوه شاید از من بپرسند که این جواهر را از کجا آورده‌ای و برایم اسباب دردسر درست کنند، خان من این را به شما پیشکش می‌کنم.
نصرت‌الله‌خان که آرزویش تصاحب سنجاق بود، چون این سادگی و صفا را از زن دهاتی دید گفت:

— نه، این چیزی است که تو پیدا کرده‌ای و متعلق به خودت است، اما اگر خواستی آن را بفروشی من از تو خواهم خرید و قیمت آن را به تو می‌دهم، به طوری که هیچ دردسری هم برایت نداشته باشد. شاید هم آن را به صاحبش برسانم.

زن گفت:

— پس شما صاحب آن را می‌شناسید، اگر این طور است این حلال نیست و من نمی‌خواهم، شما بگیرید و به صاحبش بدهید، من مال حرام را نمی‌خواهم. و با اصرار تمام سنجاق را در دست نصرت‌الله‌خان گذاشت.

نصرت‌الله‌خان گفت:

— برعکس برای تو حلال است، این جواهرات و زینت‌آلات را اینها از خود ماها گرفته‌اند و گم شدن آن برایشان تأثیری ندارد ولی حالا که نمی‌خواهی آن را نگاه داری من به نام مزد زحمت و جستجو، صد اشرفی به تو می‌دهم ولی شرطش این است که با هیچ کس از این مقوله صحبت نکنی و اگر توانستم آن را به صاحبش برمی‌گردانم و برای این که مردم تعجب نکنند بگو خان به من انعام داده است.

زن بی اختیار دامان نصرت‌الله‌خان را گرفته و شروع به بوسیدن کرد و پشت سر هم می‌گفت:

— خدا تو را عمر دهد چقدر خوب و بزرگواری، صد اشرفی ثروتی است که برای تمام عمر من کافی است.

نصرت‌الله‌خان به طرف چادر خود به راه افتاد و با اشاره دست، زن و بچه‌ها را هم به دنبال خود کشانید. در داخل چادر از میان یک خورجین کوچک کیسه‌ای که محتوی صد اشرفی بود بیرون آورده و جلوی چشم‌های متعجب دو سه نفر از خوانین به دست زن داد و با صدای بلند گفت:

— به شوهرت بگو این پول را به مصرف زندگی خود برساند.

زن با بچه‌هایش به شوق و شمعف زیاد به طرف ده به راه افتاد و پشت سر هم می‌گفت:

— درست است که از قدیم گفته‌اند از تو حرکت از خدا برکت، اگر امروز از خانه بیرون نمی‌آمدم صاحب این ثروت سرشار نمی‌شدم.

فردای آن روز نصرت‌الله‌خان به طرف ده خود حرکت کرد، اما نه حوصله داشت حرفی بزند نه می‌توانست خود را مشغول سازد. منظره کوه و

بیابان که همیشه برای او یکنواخت و عادی بود اکنون هر کدام با او به زبانی سخن می‌گفتند و از هر جا که می‌گذشت خاطره‌ای از نازنین در قلبش زنده می‌شد.

هیچ چیز او را تسلی نمی‌داد و هیچ کار او را از افکار دور و دراز باز نمی‌داشت، کم‌کم رنگ ارغوانی‌اش به زردی برگشته و روح شادابش افسرده شده بود، دردی داشت که نمی‌توانست با کسی در میان گذارد و رازش در دلش بود که مجرمی برای آن نمی‌یافت.

افسردگی و کسالت او ورد زبان نزدیکان و آشنایان شده و همه تعجب می‌کردند و از خود می‌پرسیدند چه باعث شده که نصرت‌الله‌خان دچار این حالت بی‌سابقه و عجیب شود، بیش از همه مادر نصرت‌الله‌خان و قزل‌گل غصه می‌خوردند و بیم داشتند که مالیخولیای او مبدل به جنون شود.

مادر او دست به دامان اطباء محلی شد و پنهان از نصرت‌الله‌خان انواع و اقسام داروهای که از ریشه گیاه‌ها تهیه می‌کردند، برای معالجه‌اش در غذای او می‌ریخت و چون از این راه نتیجه‌ای نگرفت متوسل به دعانویس‌ها و جادوگرها شد، بازار طالع‌بین‌ها و فال‌گیرها رواج یافت. هر کجا که از این نوع اشخاص سراغ داشت با صرف مخارج زیاد می‌آورد و دستورات آنها را به کار می‌یست، اما هیچ‌گونه بهبودی در حال او مشاهده نمی‌شد و روز به روز وضع او بدتر می‌شد.

بالاخره به فکر افتاد که حتماً تنهایی‌پزش را رنج می‌دهد و اگر زن بگیرد مشغول شده و از فکر و خیال بیرون می‌آید. به این جهت با مذاکره با قزل‌گل در صدد تهیه بساط عروسی برآمدند. قزل‌گل از خدا می‌خواست بساط عروسی زودتر فراهم شود و او به آرزوی دیرین خود رسیده و در آغوش نامزد محبوبش جای گیرد، ولی سخنانی که زن فالگیر پنهان از همه برای او گفته بود دچار تردیدش می‌کرد، بالاخره اصرار مادر نصرت‌الله‌خان او را مجبور ساخت که جواب مثبت داده و تاریخ عروسی را معین کند.

خبر عروسی نصرت‌الله‌خان ولوله و غوغایی در دهات اطراف انداخت. تمام خوانین و تمام رؤسای عشایر در انتظار چنین روزی بودند که نصرت‌الله‌خان عروسی کند و آنها دوستی و صمیمیت و خدمتگزاری خود را آشکار سازند.

وقتی نصرت‌الله‌خان شنید که مقدمات عروسی او را فراهم می‌کنند، سری به حسرت تکان داد و سخنی نگفت. همه این سکوت را علامت رضا دانستند و آنها که به عشق و علاقه موجود بین قزل‌گل و نصرت‌الله‌خان آگاهی داشتند می‌گفتند:

— شاید فکر نصرت‌الله‌خان و کسالت او به همین جهت بوده است و حتماً پس از عروسی حالش خوب خواهد شد، به علاوه شایسته‌تر از قزل‌گل کیست و بهتر از او کجا می‌شود پیدا کرد، دختری است که علاوه بر شجاعت ذاتی نجابت اخلاقی و وجهت صورت را نیز به حد کمال دارا می‌باشد، در سواری و تیراندازی حتی بین مردان مثل و قرینه‌ای ندارد، کدبانویی و خانه‌داری او زبانزد تمام زن‌های سالخورده است، گذشته از همه این‌ها از کودکی با نصرت‌الله‌خان بزرگ شده و به شدت او را دوست دارد.

نصرت‌الله‌خان هم مردی است که برازنده و شایسته این دختر می‌باشد، اگرچه طبق معمول ایل‌یاتی عروسی بایستی در فصل زمستان و پس از انجام کارهای زراعتی و گله‌داری که افراد ایل مجتمع و در عین حال بی‌کار هستند انجام شود ولی در مورد نصرت‌الله‌خان رعایت این اصل هم لزومی نداشت، چون به احترام او و به خاطر محبوبیتش برای عروسی او همه دست از کار می‌کشیدند و در مراسم عروسی شرکت می‌کردند. ولی نصرت‌الله‌خان و قزل‌گل بدون آن که هیچ کدام از راز یکدیگر آگاه باشند نگران بودند.

نصرت‌الله‌خان در دل مشغول طرح نقشه دیگری بود، هنوز یک هفته به روز عروسی مانده بود که نصرت‌الله‌خان هوس کرد به شکار برود و یکی دو روز را در خارج از منزل به سر برد، دوستان او همه از این خبر خوشحال شدند

و این هوس نصرت‌الله‌خان را مقدمه بهبودی او دانستند چرا که در سابق ماهی نبود که نصرت‌الله‌خان به شکار نرود. شکار بهترین سرگرمی و تفریح او بود و هر وقت که حالش خیلی خوب و به اصطلاح سر دماغ بود هوس می‌کرد که به شکار برود.

نصرت‌الله‌خان به اتفاق دو سه نفر از دوستان نزدیک خود عازم شکار شد، ولی وقتی دوستانش دیدند که او به طرف کوه پلنگان می‌رود بر خود لرزیدند، چون این کوه از خطرناک‌ترین کوه‌ها و به داشتن پلنگ‌های خونخوار و درنده معروف بود.

بین شکارچیان معروف است که در ماه‌های اول سال پلنگ خیلی خطرناک‌تر و درنده‌تر می‌شود، به همین جهت رفقای نصرت‌الله‌خان در بین راه به او تذکر دادند که حالا موقع شکار پلنگ نیست، به علاوه عده ما هم کم و هیچ وسیله‌ای هم نداریم.

نصرت‌الله‌خان با تعرض به آنها گفت:

—اگر می‌ترسید از همین جا برگردید.

دیگر نمی‌شد حرفی زد و صحبتی کرد، رفقای او به اخلاقی‌اش آشنایی داشتند و می‌دانستند وقتی او تصمیم بگیرد امکان ندارد از تصمیم خود بازگردد. بالاخره پس از دو روز راه‌پیمایی به دامنه کوه رسیدند راه‌ها و معابر این کوه خیلی سخت و خطرناک بود و کمتر کسی هم به آنجا می‌رفت.

معب‌های کوه در بعضی نقاط به قدری تنگ و سر‌اشیب بود که هر آن احتمال سقوط می‌رفت، از اینجا دیگر راه‌پیمایی با اسب امکان نداشت و بایستی پیاده رفت، قرار شد شب را در آخرین آبادی کوچک جلگه در پای کوه به سر برند و فردا اول صبح در برآمدن آفتاب پیاده حرکت کنند و اسب‌ها را در همان‌جا برای موقع مراجعت بگذارند، ولی صبح زود که دو نفر رفقای نصرت‌الله‌خان از خواب برخاستند او را در بین خود ندیدند و پس از اندکی جستجو فهمیدند که او همان شبانه پس از خواب کردن ایشان به راه افتاده و

رفته است.

این عمل نصرت‌الله‌خان موجب تعجب شدید رفقاییش شد؛ نگاهی متحیرانه به یکدیگر افکنده و هیچکدام نمی‌توانستند برای این عمل علتی پیدا کنند و دلیلی بیابند، بالاخره در صدد تعقیب او برآمدند ولی کوه بزرگ و عظیم با معابر بی‌شمارش کوچکترین نشانی از نصرت‌الله‌خان نمی‌داد و رفقای او نمی‌دانستند که او از کدام راه و به کدام طرف رفته است، با این حال راه نزدیکی را در نظر گرفته و پس از جمع‌آوری چند نفر از جوانان ورزیده که به خوبی به وضع کوه آشنایی داشتند در عقب نصرت‌الله‌خان به راه افتادند. ولی نصرت‌الله‌خان تصمیم دیگری گرفته بود و به خیال دیگر، دوستانش را جا گذاشته و خود تک و تنها حرکت کرده بود.

او چون نتوانست خود را از چنگال خیالات دور و دراز برهاند و چون می‌دید که دیگر متعلق به او نیست و دلی که شخص دیگری با خود برده است، باید دست در دست قزل‌گل دختر عموی عزیزش بگذارد بهتر دید که خود را نابود کرده و از بین ببرد. انواع و اقسام مرگ‌ها را از مقابل نظر گذراند. سم خوردن، غرق شدن، با گلوله خودکشی کردن، غذا نخوردن، ولی هیچ کدام را نپسندید و همه را دلیل ضعف نفس و عجز می‌شمرد. تنها یک نوع مردن به نظر خوب می‌آمد و آن هم کشته شدن در جنگ بود و بدبختانه در آن موقع و آن نزدیکی هم جنگی وجود نداشت، بالاخره پس از مدتی فکر با خود گفت:

— حالا که جنگ نیست، من باید جنگ را درست کنم و هیچ حریفی خونخوارتر و بهتر از پلنگ‌های کوه پلنگان پیدا نمی‌شود.

با این تصمیم دوستانش را خواب کرده و خود به راه افتاده بود و چون چندین مرتبه به این کوه آمده و از محل پلنگ‌ها اطلاع داشت، راهی را که کمتر کسی می‌دانست و احتمال عبور از آن را می‌داد انتخاب کرده و به راه افتاده بود...

با رفتن نصرت‌الله‌خان به شکار فرصتی برای قزل‌گل پیش آمد که بنشینند و درست در اطراف کار خود فکر کنند، او سال‌ها بود که انتظار رسیدن چنین روزی را داشت و هر وقت به یادش می‌افتاد که بالاخره اندام رشید و هیکل متناسب پسرعمویش را در آغوش خواهد گرفت و قلب و روح و همه چیز خود را در اختیار او خواهد گذاشت قلبش مالش می‌رفت، او آتش اشتیاق خود را با آب صبر و حوصله خاموش می‌کرد و مطمئن بود که هیچ کس را قدرت آن نیست به طعمه لذیذ او چشم بدوزد، زیبایی و رعنائی خودش عشق سوزانی که آثارش از ناصیه نصرت‌الله‌خان هویدا و آشکار بود، به علاوه علاقه شدید مادر نصرت‌الله‌خان از جمله عواملی بودند که او را به حصول آرزو و وصول مقصودش مطمئن می‌ساختند، حتی خیال این که نصرت‌الله‌خان با زن دیگری نرد عشق ببازد و مرغ قلبش هوس نشستن بر بام دیگری را کند به خاطرش خطور نمی‌کرد، اما از وقتی زن فالگیر به آنجا آمده و دور از چشم سایرین گاه و بیگاه با او خلوت کرده و آتش سوءظن و حسد را در قلب او افراخته بود، تغییرات زیادی در او پیدا شده و مسیر فکرش را تغییر داده بود.

در اتاق نیمه تاریکی که فقط با یک پیه‌سوز خیلی قدیمی روشن می‌شد و نور کم‌رنگ پیه‌سوز سایه اژائیه در هم و برهم اتاق را به صورت اشباح خیالی و وهم‌انگیز بر در و دیوار منعکس می‌ساخت یک پهلوی بستر نیمه‌گسترده‌اش که حتی حوصله باز کردن و گستردن آن را نکرده بود افتاده و غرق در خیالات دور و درازش شده بود، فکرش در یک جا متوقف نمی‌شد و نمی‌توانست روی یک نقطه مخصوص توقف و تأمل کند. طایر تیزپیر خیالش مرتباً از این شاخه به آن شاخه می‌جهید و لحظه به لحظه بر اضطراب و نگرانی دختر ساده‌دل و احساساتی می‌افزود.

—عجب! هیچ نمی‌توانستم باور کنم او غیر از من به جایی و چیزی توجهی داشته باشد، اگر با چشم خودم هم می‌دیدم قبول نمی‌کردم، اما حرف‌های این زن منحوس را هم نمی‌شود باور نکرد. او از همه چیز خبر دارد و مطلع است

مثل این که سالیان دراز حتی یک دقیقه هم از ما منفک نشده است، به علاوه حرف راست بر دل می‌نشیند. چه دلیلی بهتر از این تغییر حال ناگهانی او می‌توان یافت؟ پسرعموی من قبل از آمدن این شیاطین شهری، کجا این حال را داشت؟ او مظهر لطف و صفا بود، او نمونه عشق و محبت خالص بود، چطور شد که یکباره با این حال زار و نزار افتاد، جز این است که حرف‌های فالگیر حقیقت دارد، به علاوه خودم با چشم خود دیدم، مگر می‌توانم آن سنجاق قشنگ لعنتی را فراموش کنم؟ روز اول که سنجاق را در دست او دیدم خیال کردم هدیه‌ای است که برای من خریده و سوقات آورده است ولی چه زود به اشتباه خود پی بردم. مانند عزیزترین ودایع، مثل قیمتی‌ترین گوهرها یادگاریش را از چشم همه مخفی می‌کند و هنگامی که خیال می‌کند کاملاً تنهاست و هیچ چشمی نگران حرکات مجنونانه او نیست با این یادگار راز و نیاز می‌کند و اشک می‌ریزد. خدایا! نزدیک است دیوانه شوم، نزدیک است عقل از سرم بپرد، چطور این ضربه هولناک را تحمل کنم؟ آیا باید در یک آن به آن همه آرزو و آن همه عشق و علاقه پشت پا بزنم و یک عمر صبر و تحمل را چون خواب و خیال در پشت سر گذاشته و از محبوب نازنین خود صرف‌نظر کنم؟ تازه اگر خودم هم بخواهم این کار را بکنم آیا قلبم راضی می‌شود؟ بی‌بی می‌گوید پس از عروسی مالیخولیای او مرتفع می‌شود، او خیال می‌کند پسرش گرفتار جنون شده است و من می‌توانم او را معالجه کنم، غافل از این که آن کس که قادر به معالجه او است من نیستم، طبیب معالج او نازنین سوگلی حرم حاکم فارس است.

سر خود را بین دو دست گرفته و مثل این که می‌خواست مانع پرواز هوش و عقلش بشود به شدت فشار می‌داد، اسم نازنین را چند بار زیر لب تکرار کرد، آنگاه با اکراه و نفرت هر چه تمام‌تر با خود گفت:

— آیا این زن در خود چه دارد که حواس محبوب مرا این طور پریشان ساخته، آیا از من زیباتر است؟ پس مردم دروغ می‌گویند که زیبایی من در

در خطۀ فارس نظیر ندارد! به این ترتیب باید از آینده خود مأیوس شوم و با آرزوهای قشنگ خود خداحافظی کنم، خودم را معدوم کرده و میدان را برای رقیب ندیده باز کنم. ای امید و آرزو، ای عشق و جوانی خداحافظ.

— من هیچ وقت نمی‌توانم خودم را تسلیم به آرزوهای سرد و بی حرارت مردی که قلبش به عشق دیگری می‌تپد و روحش در فضای دیگری سیر می‌کند بنمایم؛ من آن قدر بی حیثیت نیستم که ریزه‌خوار سفره عشق زن دیگری شده و خود را به دست رحم و عطوفت و جوانمردی سپرده و ثمره خویشی و قرابت خود را بگیرم، دلی که بخواهد مرا خوار و زبون سازد با چنگ خود از سینه بیرون می‌آورم و به دور می‌افکنم، احساساتی که بخواهد مرا بنده زر خرید کند لگد کوب می‌سازم.

آنقدر با خود حرف زد و آن قدر فکر کرد که تاب و توان را از دست داده، واله و مدهوش به روی بستر افتاد، اما در این موقع هم که فکرش از کار افتاده بود چشمان زیبایش بی کار نبودند، آنها کار خود را می‌کردند و چون باران بهاری اشک می‌ریختند. ریزش اشک‌ها آتش درونی او را تا حدی خاموش کرد و قلب او را تسلی بخشید، این چشمه فیض خدا، تا اندازه‌ای درد بی درمان او را دوا کرد و او را از آن حال بیرون آورد.

هنوز پیه‌سوز دود می‌کرد و از خلال دود سیاه‌رنگ، روشنایی مختصر خود را به اطراف پخش می‌کرد که قزل‌گل باز به یاد زن فالگیر افتاد و حرف‌های او را به خاطر آورده و مشغول زیر و رو کردن آنها شد، یکباره فکری چون برق از مخیله‌اش جستن کرد، بلافاصله از جای جست و مانند اشخاص عقل باخته به صدای بلند گفت:

— آیا ممکن نیست تصورات من دروغ باشد و اشتباه کرده باشم؟ مگر من عاشق نیستم، مگر از قدیم نگفته‌اند عشاق حسود می‌شوند و حسد چشم عقل را کور می‌کند؟ این زن کیست که این طور خود را دلسوز من معرفی کرده و از همه چیز باخبر است؟ من که او را نمی‌شناسم و تا به حال هم جز دو چشم

نافذ که شیطننت و مکر از آنها می‌بارد جای دیگری از چهره‌اش را ندیده‌ام، از کجا که او دشمن من و شوهر عزیزم نباشد؟
از یادآوری لفظ شوهر با این که تک و تنها بود صورتش داغ شده و پیش خود خجالت می‌کشید.

— نه، هنوز نمی‌توانم او را شوهر خود بخوانم، او وقتی شوهر من خواهد شد که روح و قلبش مال من باشد، جز من به کسی نیندیشد و تنها مال من باشد، باید بیشتر تحقیق کنم. این طور با عجله پیش رفتن، قضاوت کردن و محکوم ساختن از عقل دور است. شاید من اشتباه کرده باشم، شاید پسرعموی عزیزم بیماری دیگری داشته باشد، با تمام این تغییرات حال و این بیماری عجیب در رفتار او که با من تفاوتی حاصل نشده است، خدا کند این طور باشد، اگر او عاشق نشده باشد اگر مرغ دل او پرواز نکرده باشد هر مرضی داشته باشد معالجه‌اش می‌کنم، تمام عمر خود را وقف راحتی و بهبودی او می‌کنم، به نیروی عشق و محبت، عقل او را باز می‌گردانم اما باید تحقیق کنم باید مطمئن شوم، زن فالگیر گفت که مرد زندانی از همه چیز مطلع است، باید بروم او را ببینم، از او بپرسم، با تهدید و وعده وعید حقیقت را بفهمم. به او وعده می‌دهم که اگر حقایق را به درستی برای من شرح دهد محرمانه نجاتش داده و آزادی او را به او باز می‌گردانم. برای ملاقات او فرصتی بهتر از این موقع که نصرت‌الله‌خان از ده رفته نیست، من می‌توانم او را در خلوت ملاقات کرده و مجبورش سازم آنچه می‌داند برایم بگوید.

این فکر را پسندید و چون راه حلی پیدا کرده بود تا اندازه‌ای از خود راضی شد، از جا بلند شده و بستر خود را مرتب ساخت، پیه‌سوز را خاموش کرده و داخل رختخواب شد و به انتظار فردا چشم‌ها را بر هم گذاشت.

صفدر از روزی که با تقسیم پول‌هایش توانست محبت و رفاقت مراقبینش را خریداری کند تا به حال در عمارت بیرونی قلعه اربابی زندانی بود، اما زندانی که آزادی کامل داشت و سورتاش از هر جهت روبراه بود، او حتی یک لحظه هم از فکر فرار و جستن از این دام بیرون نرفته بود به علاوه چون تا حدی به علت دستگیری خود پی برده و مطمئن شده بود که در آنجا کسی با او دشمنی خاصی نداشته و به سوابق اعمالش آگاه نیستند، امید زیادی به خلاصی و رهایی خود داشت. لیکن مراقبین او با تمام خوش خلقی و وظیفه خود را فراموش نکرده و دستور خان را از یاد نمی‌پردند و با این که او را در داخل قلعه و حتی در آبادی آزاد گذاشته بودند یک لحظه هم از او غفلت نمی‌کردند، ولی این مراقبت شدید فقط محدود به این بود که صفدر از آنجا فرار نکند و الا اشکال دیگری نمی‌تراشیدند.

صفدر همه جا می‌رفت و با همه صحبت می‌کرد، میهمان بعضی از دهاقین که تشنه شنیدن داستان‌ها و صحبت‌های شیرین او بودند می‌شد و مراقبین او هم در این میانه سبیلی چرب می‌کردند و سوری می‌چرانند، صفدر هم که می‌دید فرار از دست این مأمورین امکان ندارد، خود را به همین آزادی دلخوش می‌ساخت و طوری وانمود می‌کرد که از این زندگی خیلی راضی و خوشحال

است، راستی هم برای او که همیشه با اضطراب و نگرانی دائمی دست به گریبان بود و هر ساعت در بین بیم و امید به سر می‌برد این زندگی، زندگی راحتی بود ولی دل هرجایی او را راحت نمی‌گذاشت و هر قدر سعی می‌کرد با کمک کردن به زارعین و نوکرها، با صحبت کردن و حرف زدن وقت خود را بگذراند باز یادآوری خاطره نازنین او را معذب می‌ساخت، فیل او یاد هندوستان می‌افتاد و آن محیط امن و راحت برایش جهنم سوزانی می‌شد.

بیماری نصرت‌الله‌خان و اشتغال اطرافیان او به رفت و آمد و آوردن و بردن اطباء و خلاصه اوضاع موجب شد که کسی توجهی به صفدر نداشته باشد و تقریباً موجود فراموش شده‌ای بود، تنها چند نفر مراقب او روی عادت و اجرای دستور خان که برای خود فریضه‌ای می‌شناختند، مانع فرار او و رفتن به سوی مقصودش شده بود، صفدر این نکته را خوب فهمیده و پس از چند بار امتحان دیگر خودش را زحمت نمی‌داد و در صدد تجربه برنمی‌آمد و فعلاً خود را به همان آزادی محدود دلخوش و قانع می‌ساخت.

یکی از روزها که در داخل ده میهمان یکی از اهالی خوش نیت بود، در کوچه‌ای تنگ و پر پیچ و خم ده، چشمش به قیافه زن آشنایی افتاد و با این که از تمام صورت زن غیر از دو چشم او جایی از صورتش معلوم نبود صفدر یکم‌ای خورد و در دل گفت:

— من این زن را جای دیگر هم دیده‌ام، این چشم‌ها خیلی به نظر من آشنا است، آشنایی اما در کجا و چه موقع؟ نمی‌توانم به یاد بیاورم.

مثل این که زن هم از دیدن صفدر دچار تعجب شد و بی اختیار مدت کوتاهی بر جای خود ایستاد و به دقت سرپایی او را برانداز کرد تا ببیند اشتباه نکرده است و این حتماً صفدر، نوکر جهانگیر میرزا است که می‌گفتند از زندان فرار کرده یا شخصی دیگری است که به او شباهت دارد.

زن که غیر از فالگیر کسی نبود پس از اطمینان این که اشتباه نکرده است به راه افتاد و زیر لب گفت:

-امینه برای من تعریف کرد که صفدر کلاه بزرگی سر او و شمس آفاق گذاشته، پول‌ها را گرفته و فرار کرده است، اگر حرف‌های امینه راست باشد و این حقه‌باز جاسوسی نازنین را به عهده گرفته باشد حتماً دنبال نصرت‌الله خان آمده است، شاید پیغامی یا کاغذی از طرف نازنین برای او آورده است، باید از این کار سردر بیاورم و موضوع را بفهمم. این شاهدهی است که از غیب رسیده، به وسیله او خوب می‌توانم قزل‌گل را قانع کنم، اگر موفق شوم و کارم را خوب انجام دهم دیگر زحمتی ندارم، اشرفی‌های خوشگل و قشنگ را خواهم گرفت از دو جا، هم از نصرالله‌میرزا و هم از شمس آفاق. بهتر از همه انتقام خودم را هم از آن دختره بی‌سرو پا و خاله دمامه‌اش که پای مرا از حکومتی بریدند خواهم گرفت و دلم خنک می‌شود، اگر خدا می‌خواست و شاه چراغ هم کمک می‌کرد و این آخر عمری یک شوهر دلخواه هم برایم پیدا می‌شد دیگر آرزویی نداشتم.

آن وقت مثل این که خودش جواب حرف خود را بدهد گفت:

-البته که پیدا می‌شود. یک مرد حسابی و جا افتاده که بخواهد زن بگیرد از من بهتر کجا پیدا می‌کند؟ عمری از من نگذشته، فقط چهل پنجاه سال، گذشته از این پول که بود همه منت آدم را می‌کشند. حالا بروم ببینم نتیجه حرف‌هایم چه شده و دختر دهاتی در چه حال است؟ قرار بود او را کنار چشمه ملاقات کنم، حتماً الان انتظار مرا می‌کشد.

حدس زن فالگیر درست بود و قزل‌گل کنار چشمه در سایه درخت بیدی که تازه برگ‌هایش سبز شده و سایه کمی روی سنگ کنار جوی افکنده بود نشسته و مشغول فکر بود، به شنیدن صدای پای زن فالگیر سر خود را بلند کرد و گفت:

-ندنه جان مثل این که کمی دیر کردی؟ بیا بنشین تعریف کن دیگر چه

خوابی دیده‌ای و چه خبرهای تازه‌ای درست کرده‌ای؟

فالگیر مثل این که از این طعنه رنجیده باشد با لحن اندوهناک و در عین

حال متعلقانهای گفت:

-بی بی جان، من خواب نمی بینم و خودتان بهتر می دانید که هر چه می گویم راست و درست است، اگر به حرف های من اعتقاد ندارید بی جهت خودتان را زحمت ندهید، من قلباً شما را دوست دارم و دلم می خواهد شما را از خطرهایی که بالای سرتان پرواز می کند آگاه کنم، حالا اگر مرا مسخره می کنید و به حرف های من می خندید حرفی ندارم، از همین جا خداحافظی کرده و میروم، هیچ توقعی هم از شما ندارم.

قزل گل از این زن خوشش نمی آمد، بلکه احساس تنفری هم نسبت به او می کرد، اما راضی نمی شد او را ترک کند. بالاخره زن بود کنجکاو، عاشق، و حسود. فکر می کرد شنیدن حرف های او هر قدر بی فایده باشد اقلّاً مرا سرگرم و مشغول می سازد، ظاهراً گفته های او را با بی اعتنایی بلکه به مسخره و شوخی تلقی می کرد، اما قلباً علاقه زیادی داشت که هر چه بیشتر درباره نامزد خود با او گفتگو کند، شاید به راز درونی شوهر آتیه اش پی ببرد.

به این جهت پا خنده ملاطفت آمیزی گفت:

-نه نه جان، چقدر زود رنج هستی. با تو شوخی می کنم، بیا جلو باز هم کف دست مرا ببین و سرنوشتم را بگو. اما شرطش این است که هر چه هم خودت می دانی بگویی و چیزی را از من پنهان نکنی، درست است که تو فالگیر هستی و از روی کف دست از گذشته و آینده آدم خبر می دهی اما من می دانم غیر از این ها که در کف دست می بینی چیزهای دیگری هم از خارج می دانی، من دلم می خواهد آن چیزها را بگویی.

زن فالگیر ضمن این که دست ظریف و قشنگ قزل گل را میان دست های زبر و چین خورده خود می گرفت گفت:

-فقط. خدا است که غیب می داند، اما اینها را هم که من می گویم روی قاعده ای است که از مادر خدایا مرزم یاد گرفته ام، او هم از مادرش تعلیم گرفته بود، فالگیری و کف بینی در خانواده ما ارثی است.

قزل گل گفت:

— لابد بعد تو هم دختری ارث تو را می‌برد و فالگیر می‌شود.

— افسوس که دختر بیچاره‌ام در جوانی عمرش را به شما داد، دور از جان شما او هم به سن و سال شما بود، این که من این قدر به شما علاقمند شده‌ام برای این است که هر وقت شما را می‌بینم به یاد دختر ناکامم می‌افتم، او هم خیلی خوشگل و زیبا بود.

اینجا چند قطره اشک از چشم او به روی صورت چین خورده‌اش افتاد و طوری با تأثر و اندوه از دختر جوانمرگش یادآوری و نوحه‌سرایی کرد که قزل گل را نیز متأثر ساخت، این نقش ماهرانه که فالگیر باز کرد قزل گل را تحت تأثیر قرار داده و تا حدی بدبینی او را تخفیف داد.

این بار سوم بود که زن فالگیر قزل گل را ملاقات کرده و بذر حسادت و سوءظن را در دل او کاشته بود. این دفعه هم پس از گفتن چند حادثه از گذشته‌های او، مطلب را به نامزد و معشوقه کشانده و آخر الامر با صراحت گفت:

— به درستی می‌بینم که نامزد تو، دل در گروی زن دیگری گذارده و عهد و پیمان خود را با تو فراموش کرده است.

آن وقت در مقابل اصرار قزل گل به شناسایی این زن که قلب نامزد او را تسخیر کرده، با مهارت و استادی تمام با ایما و اشاره و با شرح و داستان‌ها و حکایت‌ها به قزل گل فهماند که زن سوگلی حاکم شهر، رقیب عشق تو شده است و چون دید که قزل گل این حرف را باور نکرده و نمی‌خواهد قبول کند گفت:

— ستاره‌ها به من می‌گویند که در همین نزدیکی شاهی وجود دارد که از همه چیز آگاه است و برای رساندن پیغام معشوقه به عاشق به این ده آمده است، این بسته به زرنگی و مهارت خودت است که از او چیزی بفهمی.

قزل گل گفت:

— نهنه جان من از این معماها سر در نمی آورم، درست حرف بزن مقصودت چیست؟ شاهد کیست؟ آیا کسی برای خان پیغامی آورده، واضح بگو این شخص کیست و کجاست تا من بروم و او را ببینم.

— دختر جان من به تو گفتم از غیب جز خدا کسی خبردار نیست من فقط یک علائم و آثاری می بینم و از روی آن علامتها حرف می زنم، این طور که فهمیده ام مرد غربی به این ده وارد شده و این مرد، از اسرار عشق نامزد تو مطلع است و تو اگر بتوانی او را ببینی از خیلی چیزها باخبر می شوی.

— تو می توانی او را به من نشان بدهی؟

— الساعه نمی توانم قول بدهم اما برای خاطر تو و برای این که خیلی دوستت دارم و هر وقت تو را می بینم به یاد دختر نا کامم می افتم، امشب خواب را بر خود حرام می کنم تا جای او را بفهمم، اگر موفق شدم فردا همین موقع به تو خواهم گفت و کارت را آسان می کنم.

قرل گل گفت:

— و آن وقت اگر حرفهایت درست باشد هر چه بخواهی به تو خواهم داد.

فالگیر پس از این قول و قرار از قرل گل جدا شد و دو مرتبه داخل ده شد و در صدد پیدا کردن صفدر برآمد و خیلی زود فهمید که صفدر در کدام خانه و مهمان چه کسی می باشد. تحقیقات او زودتر از آنچه انتظار داشت به نتیجه رسید و فهمید که صفدر تحت نظر چند نفر مراقب به مهمانی آمده است و نوکر قدیم جهانگیر میرزا زندانی نصرت الله خان می باشد.

فهمیدن این مطلب زن فالگیر را دچار اشکال کرد، او تا به حال خیال می کرد که صفدر از طرف نازنین حامل نامه و پیغامی برای نصرت الله خان می باشد و این مطلب را در لفافه هم به قرل گل گفته بود، اما حالا می دید قضیه طور دیگری است.

— چرا صفدر را اینجا زندانی کرده اند؟ نصرت الله خان صفدر را از کجا می شناسد؟ تازه زندانی که این طور نمی شود و به مهمانی نمی رود.

اینها سوالاتی بود که فالگیر برای هیچ کدام آنها جوابی پیدا نمی‌کرد، مدت‌ها فکر کرد و چون از هیچ راه به کشف حقیقت موفق نشد با خود گفت:

— تنها یک راه باقی است و آن ملاقات با خود صفدر است، او از قدیم با من آشنایی هم دارد و مرا خوب می‌شناسد، باید به او بگویم برای نجات تو آمده‌ام اما برای این کار لازم است خودم را به او معرفی کنم، خوب چاره‌ای نیست و این تنها طریق رسیدن به مقصود است، اگر زندانی بودن و گرفتاری او راست باشد لابد از خدا می‌خواهد که کمکی برای او برسد، باید بفهمم چطور شده او را گرفتار کرده‌اند و چرا به اینجا آورده‌اند، اگر بتوانم او را قانع کنم که هر چه من می‌گویم برای قزل‌گل حکایت کند دیگر کار تمام است، آدم از مرگش خبر دارد اما از این چیزها خبر ندارد، من هیچ تصور نمی‌کردم صفدر را در اینجا ببینم.

نزدیکی‌های غروب بود که صفدر با مراقبش از خانهای که در آن مهمان بودند بیرون آمدند، میزبان مهمان‌نواز تا آنجا که توانسته بود از غذاهای لذیذ و شراب‌های گوارا به میهمانان خود خورانده و نوشانده بود. مراقبین که عادت به شراب‌خواری زیاد نداشتند دیگر روی پا بند نمی‌شدند و مرتباً تلوتلو می‌خوردند، اما صفدر که سابقه زیادی در میگساری داشت مست نشده و هوش و حواس خود را از دست نداده بود.

او وقتی مستی مأمورین مراقب خود را دید با خود فکر کرد:

— چه خوب است از این موقعیت استفاده کرده، فکر دائمی خود را عملی سازم و بگریزم.

اما هر چه بیشتر می‌اندیشید انجام این کار را مشکل‌تر می‌یافت. مراقبین او آنقدر مست نبودند که متوجه غیبت او از بین خود نشوند، گذشته از این تا مسافت دوری هر جا که می‌رفت جزء حیطة و قلمرو نصرت‌الله‌خان بود و ایلات وفادار او به زودی او را دستگیر ساخته و تحویل می‌دادند، آن وقت

معلوم نبود کار و بارش چه صورتی پیدا کند، او در این افکار غوطه‌ور بود و ضمناً به شوخی و خنده رفقایش جواب می‌داد که ناگاه مشاهده کرد از خم کوچه زنی پیدا شد و چون جلوی آنها رسید ایستاد و با لهجه مخصوصی گفت:

— بچه‌ها می‌بینم خیلی سرخوش و خوشحال هستید، خدا کند همیشه این طور سرماغ باشید، بیایید برای شما فال‌ی هم بگیرم، کف دستان را ببینم و بگویم چه به سرتان خواهد آمد؟

مراقبین مست و سنگول که عقب مشغولیات و تفریحی می‌گشتند از این دعوت زن فالگیر خیلی خوششان آمد و مخصوصاً در اردو شنیده بودند که زن فالگیری، طالع بعضی از رفقای آنها و چند نفر از خوانین را دیده و از گذشته و آینده‌شان به درستی خبر داده است، هوس کردند آنها هم طالع خود را ببینند و از سرنوشت خود آگاه شوند.

فوراً دو زن حلقه‌زده و او را در میان گرفتند و یک مرتبه چهار دست به طرف او دراز شده و هر کدام اصرار داشتند که زودتر سرنوشت او را بگویند. تنها صفدر دستش را پیش نبرده و به دقت در قیافه زن خیره شده بود و پشت سر هم در دل می‌گفت:

— بر شیطان لعنت، این زن را کجا دیده‌ام، صبح هم او را دیدم ولی هنوز نشناختم؛ این چه حقه‌بازی است، حتماً مقصودی دارد والا هیچ آدم عاقلی جلوی این مست‌های لایعقل را نمی‌گیرد که طالعشان را ببیند.

اصرار مردان دم به دم برای دیدن طالعشان زیاد می‌شد و زن فالگیر در عین حال که جواب‌های بی سر و تهی به هر یک از آنها می‌داد در چشم‌های صفدر خیره شده بود و بالاخره با اشاره چشم و ابرو به او فهماند که با تو کار دارم.

صفدر در دل می‌گفت:

— می‌دانستم مقصودی دارد، ببینم کیست و چه می‌گوید؟

دست‌های مردان را که هنوز به طرف فالگیر دراز بود جمع کرده و با آهنگ دوستانه‌ای که آنها را مجبور به سکوت کرد، گفت:

— رفقا اینجا که جای فال گرفتن نیست، به علاوه می‌بیند که شب رسیده و هوا دارد تاریک می‌شود، این فالگیر هم باید چشمش جایی را ببیند تا سرنوشت شما را بگوید، گوش کنید، من چه می‌گویم یک پیشنهاد خوبی دارم. هر چهار نفر با هم گفتند:

— حرف‌های تو همیشه حسابی است، بگو چه کار کنیم. صفر گفت:

— به عقیده من برای سرگرمی این زن را می‌بریم به قلعه، کسی هم متعرض ما نمی‌شود، آنجا در اتاقمان چراغ را روشن می‌کنیم و سر صبر با دل راحت طالع ما را می‌بیند، خان هم که اینجا نیست حتماً این ننه پیرزن قصه‌های خوبی هم می‌داند و شب تا صبح برایمان قصه می‌گوید، این طور نیست نند جان؟ — چرا آن قدر قصه‌های خوب می‌دانم که در عمرتان یکی‌اش را هم نشنیده‌اید، اما از اینجا تا قلعه چقدر راه است من خسته نمی‌شوم؟ به علاوه اگر بخواهید من بیایم، شرطش این است که اذیتم نکنید. همه با هم گفتند:

— چه فکر خوبی، برویم ننه‌پیرزن را هم ببریم.

یکی از مردان که از سایرین مست‌تر بود و به سختی بازوی زن فالگیر را در دست گرفته بود گفت:

— از کجا معلوم است پیرزن باشد ما که صورت او را ندیده‌ایم، چشم‌های او که نشان نمی‌دهد پیر باشد، برویم امشب فال بگیریم، قصه گوش کنیم با ننه خوش باشیم.

عربده مردان مست بلند شد و زن فالگیر را در میان گرفته و به طرف قلعه حرکت کردند، فالگیر ضمن این که نگاه ملاطفت‌آمیز خود را از صورت گوینده اخیر که هنوز بازوی او را در دست داشت برنمی‌داشت به راه افتاد،

ضمناً در دل می‌گفت:

- بین هر جماعتی هم آدم چیز فهم پیدا می‌شود.

اتاق صفدر امشب روشن‌تر شده و چند پیه‌سوز اضافه شده بود، مراقبینی که هنوز آثار مستی از سرشان بیرون نرفته بود دور و بر زن فالگیر را گرفته و هر کدام به نوبه خود که با انداختن پشک معلوم شده بود، دست خود را در اختیار زن فالگیر گذاشته و او هم با دقت زیاد خطوط دست آنها را دیده و طالعشان را بیان می‌کرد؛ به همه دلخوشی می‌داد و آرزوهای آنها را از چشمشان می‌خواند و حدس می‌زد به صورت سرنوشت و طالع آینده در مقابلشان مجسم می‌کرد. بعد از طالع‌بینی نوبت قصه رسید، سر سفره شام که با تکاپو و زحمت دو نفر از رفقا باز هم از زینت شراب بی بهره نبود، زن فالگیر ساقی‌گری و تقسیم غذا را به عهده گرفت و مردان نیمه هوشیار نفهمیدند چطور شد که یکباره همه‌شان غلتیدند و تسلیم خواب سنگینی شدند، تنها صفدر هنوز نشسته بود و با خود فکر می‌کرد:

- این زن کیست و اینجا برای چه آمده و از من چه می‌خواهد؟

وقتی زن فالگیر مطمئن شد که داروی خواب‌آور او اثر خود را کرده و مردان به خواب سنگین و عمیقی فرو رفته‌اند خود را به صفدر نزدیک ساخته و با لهجه معمولی که هیچ شباهت به لهجه چند لحظه قبلش نداشت و به گوش صفدر خیلی آشنا می‌آمد گفت:

- صفدر آیا مرا شناختی؟

- به خدا قسم هنوز نه، و از صبح تا به حال هم از این فکر بیرون نرفته‌ام، بگو ببینم تو کیستی و اینجا برای چه آمده‌ای؟

فالگیر نقاب خود را که بینی و دهان و پیشانی او را مخفی کرده بود گشوده و چهره‌اش را بدون حجاب در مقابل نور چراغ نگاهداشته و گفت:

- آیا حالا شناختی؟

- صبر کن بگویم، عجب تو گل صنم باجی هستی، گل صنم این چه

حقه‌بازی است، چرا فالگیر شده‌ای، چطور به این خوبی صدایت را عوض کرده‌ای، زودباش بگو بینم برای چه اینجا آمده‌ای.

گل صنم با غرور خاصی گفت:

— آمده‌ام تو را نجات دهم.

— مرا نجات دهی، تو از کجا می‌دانستی من اینجا هستم؟

— فعلاً موقع این حرف‌ها نیست، از خیلی پیش از جاهایی که به عقل تو هم نمی‌رسد من مواظب و مراقب تو بوده‌ام، از همه کارهایت خبر داشته و دارم، می‌دانم چطور شده به این دام افتاده‌ای؟

گل صنم هیچ نمی‌دانست صفدر چطور گرفتار شده است، به همین جهت بیم داشت رشته سخن را به دست او بدهد، مبادا چیزهایی پرسد که او نتواند به آنها جواب درست بدهد. مسلسل وار و پشت سر هم حرف می‌زد و در ضمن حرف‌هایش اسمی هم از امینه و شمس آفاق برد. البته این اسم بردن و یادآوری خیلی طبیعی و معمولی و از تنگی قافیه بود، ولی بدون این که گل صنم خودش هم بفهمد کار خود را کرد و صفدر هاج و واج مانده و با لکنت آشکاری گفت:

— پس شما از همه چیز باخبرید و امینه تضایرا برای شما گفته‌است.

و ضمناً هم در دل می‌گفت:

— از این قرار این طور هم که من خیال می‌کردم نیست و امینه این اندازه‌ها هم پخته نبوده و این زن را مراقب کارهای من قرار داده و مأمور تعقیب من کرده است، به هر حال هر چه می‌خواهد باشد فعلاً باید از او استفاده کرده و خود را از این بند رهایی دهم به موقعش جواب امینه و شمس آفاق را هم تهیه خواهم کرد، اصلاً چرا بترسم؟ مگر نه این که نازنین به همین علت و به جهت ارتباط من با امینه و شمس آفاق این دوز و کلک را برای من جور کرد؟

گل صنم هم که حرف‌هایش ته کشیده و مطلب دیگری برای اثبات دروغی که گفته بود نداشت از حرف صفدر استفاده کرده و گفت:

—البته که گفته است، تو از روابط ما خبر نداری و نمی‌دانی که شمس آفاق و امینه باجی بدون اجازهٔ من آب هم نمی‌خورند و هیچ موضوعی را از من پنهان نمی‌کنند؟

صفدر با قیافه حق به جانب و مظلومی گفت:

—من هم که در این بین تقصیری ندارم، شما خودتان می‌بینید و لابد بهتر خبر دارید که نازنین به همین جهت وسائل گرفتاری ما را فراهم کرد و چون فهمید که من و امینه باجی به نفع شمس آفاق زد و بند کرده‌ایم بدون معطلی مرا به دست این غول‌ها سپرد و الان چندین روز است گوشه این قلعه محبوسم و اگر خداوند تفضلی نمی‌کرد و دل این چند نفر را با من نرم نمی‌ساخت من تا حالا از سختی و گرسنگی باید هزار کفن هم پوسانده باشم.

باز هم صفدر بدون اراده اطلاعاتی به گل صنم داد، گل صنم هیچ خبر نداشت که صفدر به چه علت و به دست کی زندانی شده است و به این ده فرستاده شده است، از صبح که او را دیده بود هم‌هاش در فکر پیدا کردن جواب همین حرف بود و حتی چندین مرتبه هم زیر لب گفته بود حاضرم دو سال از عمر خودم را بدهم و بفهمم که صفدر چگونه زندانی شده و کی او را گرفتار ساخته است، اما حالا بدون هیچ زحمت و دردسری جواب خود را از زبان صفدر شنید و از همین چند کلمه حرف موضوع را تا آخر دریافته و ملتفت شد. از این موفقیت آهی رضایت‌آمیزی کشیده و گفت:

—اینها را می‌دانم و احتیاجی به شنیدنشان ندارم، وقت هم تنگ است و ممکن است این رفقای عزیز، از خواب بیدار شوند و حرف‌های ما را بشنوند، اگر چیز تازه‌ای داری یا خبر جدیدی پیدا کرده‌ای زود برای من بگو.

و ضمن این که این حرف را می‌زد باز نقاب خود را مرتب ساخته و مجدداً به شکل فالگیر درآمد.

صفدر گفت:

—من جز این چهار دیواری و گاهی هم که این‌ها دلشان می‌سوزد و مرا به

داخل ده می‌پزند، جایى را ندیده و با كسى مربوط نشده‌ام كه خبر تازه‌ای داشته باشم، خیال می‌كنم خود شما با این وضعى كه درست كرده و كاری كه پیش گرفته‌اید بهتر از من خبر دارید و خوب‌تر می‌توانید كسب اطلاع كنید.

—عجب آدم ساده‌ای هستی، صحبت اینجا را نمی‌كنم منظورم این است كه از نازنین و روابط او با نصرت‌الله‌خان چه چیزهایی زیاده‌تر از آن كه من خبر دارم می‌دانی؟

يك بار دیگر خاطره نازنین و كارهای او در ذهن صفدر مجسم شد و بی اختیار گفت:

—آن قدر از او و كارهایش خبر دارم كه اگر لب‌تر كنم همه چیزش را از دست خواهد داد، این دختر عیار خیال كرده كه با كمك خاله‌اش می‌تواند حریف من بشود، من اسناد و برگه‌هایی از او در دست دارم كه هیچ كس در خواب هم ندیده است، دیگر احتیاجی به اطلاع از روابط او با نصرت‌الله‌خان ندارم، اگر عمری برایم باقی بود و از اینجا بیرون رفتم كه می‌دانم چه به روز او بیاورم، آنها هنوز مرا نشناخته‌اند و نمی‌دانند با چه كسى طرفند.

گل صنم گفت:

—این حرف‌ها درست است اما همان‌طور كه خودت می‌گویی این اطلاعات و مدرك‌ها برای وقتی خوب است كه ثواز زندان بیرون بروی والا موقعی كه اینجا گرفتار هستی همه این برگه‌ها و سندها يك پول سیاه هم نمی‌ارزد و برای خلاصی و بیرون رفتن از اینجا هم بر عكس آنچه می‌گویی و خیال می‌كنی احتیاج زیادی به همین داستان ارتباط نازنین و نصرت‌الله‌خان داریم.

—نمی‌فهمم چه می‌گوئید، خلاصی من چه ربطی به این موضوع دارد؟

—پس درست گوش بده و از آنچه می‌گویم حتی يك كلمه را هم فراموش نكن، مگر نه این است كه نصرت‌الله‌خان دستور داده تو را دستگیر كنند و به اینجا بیاورند؟

—چرا همین‌طور است.

— خیلی خوب، لابد فهمیده‌ای که نصرت‌الله‌خان تو را نمی‌شناخته و کاری با تو نداشته و این نازنین است که او را به این کار تحریک کرده، یا از او تقاضا کرده است که تو را دستگیر کنند و شاید هم بکشند و از بین ببرند، حالا تو از این موضوع چه می‌فهمی و چه چیز دستگیری می‌شود؟
— صفدر سرفه‌ای کرده و گفت:

— نمی‌فهمم چه نتیجه‌ای از این حرف می‌خواهید بگیرد؟

— بابا عجب آدم دیرفهمی هستی، می‌گویم وقتی نصرت‌الله‌خان تو را نمی‌شناخته و با تو دشمنی نداشته و آن وقت به دستور نازنین امر دستگیری و زندانی کردن تو را صادر می‌کند، لابد بین اینها روابطی موجود است که نصرت‌الله‌خان بدون معطلی این کار را انجام می‌دهد و چون ما هم خبر داریم که نازنین، دخترک شیرازی با خان ایلات فارس بستگی و قوم و خویشی ندارد می‌فهمیم که بین اینها روابط عاشقانه ایجاد شده و نصرت‌الله‌خان امر معشوقه خود را اجرا کرده و دستور گرفتاری تو را صادر کرده است حالا فهمیدی؟

صفدر نگاه آمیخته به تعجبی به گل صنم افکنده گفت:

— تازه اگر این طور هم باشد و نصرت‌الله‌خان تحت تأثیر عشق و علاقه نازنین دستور او را اجرا کرده و مرا گرفتار کرده باشد این موضوع چه ربطی به آزادی و خلاصی من دارد و اگر حقیقت این باشد امید من از رهایی و آزادی باید قطع گردد.

گل صنم گفت:

— این دیگر موضوعی است که تو خبر نداری و نمی‌دانی و بر عکس آنچه فکر می‌کنی اگر هر چه می‌گویم انجام دهی همین موضوع وسیله خلاصی تو می‌شود، اما شرطش این است که هر چه می‌گویم بدون چون و چرا انجام دهی.

— اگر پای خلاصی من در بین باشد البته که گوش می‌کنم، هیچ آدم

عاقلی پیدا می‌شود که به آزادی خود علاقمند نباشد.

- آفرین به تو، پس درست حواست را جمع کن، این نصرت‌الله خان نامزدی دارد که در همین قلعه ساکن است و لابد در این مدت اسم او را از این و آن شنیده‌ای؟

- لابد قزل‌گل را می‌گویید، بله اسم او را شنیده‌ام و حتی می‌دانم که چند روز دیگر عروسی ایشان هم انجام می‌شود.

- قزل‌گل عاشق بی‌قرار نامزدش نصرت‌الله‌خان است، نصرت‌الله‌خان هم قبل از این که نازنین را ببیند از دل و جان دختر عمویش را می‌پرستید، اما از وقتی چشمش به سوگلی حاکم افتاد دین و دل از دست داد، درست می‌فهمی چه می‌گویم؟ نازنین عقل خان را ربوده، تمام این جنون و دیوانگی‌ها را که از خان می‌گویند و تعریف می‌کنند همه این حکیم و دواها حرف مفت است، نصرت‌الله‌خان عاشق نازنین شده و نمی‌داند چه کار کند.

صفدر در حالی که چشم‌هایش درشت شده و قیافه تعجب‌آمیزی به خود گرفته بود گفت:

- عجب! من این‌ها را نمی‌دانستم شما از کجا فهمیدید و چطور به این راز پی بردید؟ راست گفته‌اند زن شاگرد شیطان است.

- صبر کن، هنوز صحبت‌م تمام نشده و بقیه‌اش را نگفتم، موضوع مهم‌تر این که نازنین هم یک دل نه صد دل عاشق خان شده و شب و روز خود را نمی‌فهمد.

اینجا دیگر صفدر نتوانست طاقت بیاورد و با صدای بلندی که به فریاد بیشتر شباهت داشت گفت:

- نازنین! نازنین هم عاشق نصرت‌الله‌خان شده، خیر غیرممکن است، من این حرف را نمی‌توانم قبول کنم، من هم خیلی چیزها می‌دانم که شاید شما از آنها خبر نداشته باشید، نازنین به بزرگتر از این‌ها هم اعتنا نمی‌کند چطور ممکن است به یک مرد دهاتی دل ببازد، قطعاً اشتباه می‌کنی.

گل صنم خیلی خونسرد و با کمال تأنی گفت:

- صبر کن برادر آن قدر تند نرو، کمی هم پیاده شو با هم راه برویم، آن طور که من نازنین را می‌شناسم حتماً تو نمی‌شناسی می‌دانم چه می‌خواهی بگویی، تو پیش خودت فکر می‌کنی که نازنین عشق جهانگیر میرزا را قبول نکرد و او را به خود راه نداد و این شاهزاده ابله هم سوخت و ساخت و هر چه دید صدایش در نیامد، آیا مقصودت همین حرف نیست.

- صحبت خودت را بکن شاید مقصودم همین باشد.

گل صنم گردنی گرفته و پس از صاف کردن سینه گفت:

- تو زن نیستی و خبر نداری که زن‌ها چه سلیقه‌های جورواجوری دارند، درست است که نازنین به عشق جهانگیر میرزا پشت پا زد و او را از خود راند اما من همان‌طور که مطمئنم الان شب است همین‌طور هم یقین دارم که هم اکنون نازنین از عشق نصرت‌الله‌خان در تب و تاب است و به یاد او آه می‌کشد و اشک می‌ریزد، حالا کار، به این کار نداریم که نصرت‌الله‌خان هزار هنر دارد که جهانگیر یکی از آنها را هم ندارد، قد و قواره، شکل و ریخت نصرت‌الله‌خان کجایش از جهانگیر بدتر است، گذشته از این قوت قلب و رشادت و شجاعت نصرت‌الله‌خان را می‌خواهی با تکبر و ترس و حرص و هرزگی جهانگیر مقایسه کنی؟ علاوه بر این تو هنوز از دل زن‌ها خبر نداری، یک وقتی به کسی دل می‌بازند که هیچ با عقل جور در نمی‌آید و به خاطر رضای دل خود از همه چیز می‌گذرند و بر ثروت و پول و جاه و مقام اعتنا نمی‌کنند، مطمئن باش که من اشتباه نکرده‌ام و نازنین عاشق و دلباخته نصرت‌الله‌خان شده است.

صفدر با شنیدن این حرف‌ها حالت عجیب و بی‌سابقه‌ای در خود احساس می‌کرد، روح و فکرش دستخوش خلجان غیرقابل تحملی شده بود، دلش می‌خواست همان ساعت از جا برخیزد و خود را به نازنین رسانده و او را مورد مؤاخذه و بازخواست شدید قرار دهد، داد بزند، فریاد کند و انتقام بگیرد.

با خود می‌گفت:

- چه می‌شنوم؟ نازنین عاشق شده، نازنین دل‌باخته است؟

او تا به حال از نازنین شکایتی نداشت چرا که می‌دید نازنین به هیچ یک از عشاقش اعتنایی نمی‌کند و جهانگیر را مسخره کرده و دست می‌اندازد ولی وقتی ماجرای عاشق شدن او را می‌شنید نمی‌توانست طاقت بیاورد و تحمل کند. جنون عشق، حقایق را از چشم او پنهان کرده و اختیار اعصابش را از او گرفته بود. عقل را زیر پا گذاشته و منطق را از یاد برده بود، هیچ نمی‌توانست فکر کند که مرا با نازنین چه مناسبت و اگر او عاشق شده است من چه حقی دارم که خشمگین می‌شوم، یک نوکر پست فراری که اکنون زندانی هم می‌باشد چه توقعی از زن حاکم و سوغلی فرمانفرما می‌تواند داشته باشد.

او در آن لحظه به این حقایق توجهی نداشت، فقط فکرش در اطراف نازنین و عشق و علاقه خودش دور می‌زد، شخصیت و موقعیت خود و اختلاف طبقه و موانع موجود همه و همه را از یاد برده بود و راستی اگر نازنین در آن موقع در دسترسش بود نمی‌توانست از حمله خشم و غضب او ایمن باشد.

صدای شمرده و آهنگ یکنواخت گل صنم او را به خود آورد.

- کجایی صفدر، در چه فکری فرو رفته‌ای؟ چرا این طور غضبناک شده‌ای، چرا رنگت برافروخته و رگ‌های پیشانی‌ات بلند شده است، دارم با تو صحبت می‌کنم. وقتان تنگ است و احتمال دارد این نره غول‌ها بیدار شوند و دیگر نگذارند صحبت‌مان تمام شود. مگر نمی‌خواهی از این بیغوله نجات پیدا کنی، مثل این که آب و هوای اینجا به مزاجت کاملاً سازگار شده و خیال داری بقیه عمرت را نیز در این دهکده بگذرانی؟

وقتی سطل آب سردی را بی خبر بر سر آدم مستی که سراپا نمی‌شناسد بریزند چه حالی پیدا می‌کند؟ صدای گل صنم هم همان اثر را در صفدر کرد،

یک مرتبه به خود آمد نگاهی به اطراف انداخت هیاکل مراقبین خفته خود را از مقابل چشم گذراند با این حال از تمام حرف‌های گل صنم فقط عبارت آخری را به درستی شنید و درک کرد و بدون تأمل گفت:

- اینجا بمانم؟ مگر عقم را از دست داده‌ام؟ بر عکس می‌خواهم بروم و هر چه زودتر هم خواهم رفت ولو به قیمت جانم تمام شود، الان هم در این فکر بودم که چطور فرار کنم حتی به فکرم رسیده که امشب به هر نحوی شده است از اینجا بیرون رفته و خود را خلاص کنم.

- این حرفت هم از روی عقل نیست، کی می‌گذارد تو فرار کنی، مگر در بزرگ قلعه و دیوارهای بلند آن را از یاد برده‌ای؟ همیشه چند نفر مستحفظ مسلح گردن کلفت، در مقابل در کشیک می‌دهند، از دیوارها هم که پرند نمی‌تواند پر بزند، پس چطور همین امشب فرار می‌کنی؟ تو اگر می‌توانستی تا حالا فرار کرده بودی.

یک بار دیگر صفدر در مقابل حرف‌های منطقی گل صنم شکست خورده و سر خود را به زیر انداخت و زیر لب گفت:

- راست است، پس چه باید کرد من باید آزاد شوم، چرا که به عقل شما می‌رسد چه کار کنم، راه چاره چیست؟

گل صنم با لحن دوستانه‌ای که سعی می‌کرد دلسوزی و غمخواری از خلال گفته‌هایش آشکار باشد گفت:

- می‌دانستم آخر عاقل شده به حرف‌های من گوش خواهی کرد، هر چه باشد من چند پیراهن از تو بیشتر پاره کرده‌ام، گذشته از این زن هستم و به قول تو شاگرد شیطان، هر کاری را می‌دارد و باید از راهش داخل شد، خلاصی تو از اینجا جز با کمک یکی از اشخاص با نفوذ ایل، ممکن نیست و تو هم خوب خبر داری که همه خوانین و افراد ایل چطور از نصرت‌الله‌خان اطاعت می‌کنند و از جان و دل او را دوست دارند، همین مراقبین خودت را ببین با این که هیچ دشمنی با تو ندارند و نمی‌دانند کیستی و چه کاره‌ای و شاید هم بنا به

طبیعت و خوی خود خیلی هم مایل باشند به تو کمک کنند فقط به علت سفارش نصرت‌الله‌خان یک دقیقه از تو غافل نشده و حتی وعده پول و ثروت هم نتوانسته است آنها را تطمیع کند.

صفدر گفت:

— پس ما از کجا می‌توانیم این کمک را پیدا کنیم؟ من که با کسی رابطه و آشنایی ندارم، تازه اگر آشنا هم بشوم به قول خودت آنها به هیچ قیمتی حاضر نیستند به ارباب خود خیانت کرده و مرا آزاد سازند.

— من یک نفر را که از همه نفوذش بیشتر است پیدا کرده‌ام و اگر تو بتوانی نقش خود را خوب بازی کنی، حتماً به کمک او موفق خواهیم شد و تو آزادی می‌شوی.

صفدر با بی‌صبری تمام پرسید:

— این شخص کیست و چه کار باید کرد؟

— قزل‌گل نامزد نصرت‌الله‌خان و عیال آینده او، فقط این دختر می‌تواند وسایل نجات تو را فراهم کند؛ جلب کمک او کمی زرنگی می‌خواهد و من هم به زرنگی تو اطمینان دارم فقط باید مثل امشب گیج و مات شوی و هر چه از تو می‌پرسد درست و حسابی جواب دهی و حتی اگر لازم شد برای صحت گفته‌های خودت قسم هم بخوری!

— او از من چه می‌پرسد و اصلاً مرا از کجا می‌شناسد و چطور من او را خواهم دید؟

— این‌ها دیگر به عهدهٔ من است، من مقدمات کار را فراهم کرده‌ام و طوری خواهم کرد که او شخصاً به سراغ تو بیاید و تو را نزد خودش احضار کند.

صفدر گفت:

— خیلی خوب حرفی ندارم، حالا بگو که چه باید بگویم و او از من چه سؤال خواهد کرد.

— سؤال او معلوم است، او درباره نامزدش نصرت‌الله‌خان، از تو اطلاعاتی

می‌خواهد و از روابط نصرت‌الله‌خان و نازنین سؤال می‌کند، تو باید بگویی که من به چشم خود دیده‌ام. که نازنین در شکارگاه مرتباً با نصرت‌الله‌خان گردش می‌رفت و دور از چشم مردم به چادر مخصوص او رفت و آمد داشت، تمام صحبت‌های شما در همین زمینه خواهد بود، منتها تو باید با زبان چرب و نرمی که داری، خیلی شاخ و برگ به موضوع بدهی و جزئیات معاشقه آنها را شرح دهی و مخصوصاً باید بگویی که نصرت‌الله‌خان و نازنین قرار گذاشته‌اند در شیراز همدیگر را ببینند و وسایلی فراهم کنند که به وصال دائمی یکدیگر برسند، به عبارت دیگر زن و شوهر شوند، اینجا دیگر همه طور می‌توانی صحبت کنی و هر چه به عقلت می‌رسد بگویی.

صفدر زیر لب گفت:

— چه کار مشکلی، این مأموریت خیلی برای من شاق است.

گل صنم که زمزمه او را شنید با آهنگ ملامت‌باری گفت:

— عجب من تو را خیلی زرنک‌تر و کارآمدتر از این می‌دانستم، این کار چه سختی دارد، این یک حقیقت مسلم است و تو دروغ گفته‌ای، از همه این‌ها گذشته این تنها راه چاره است و من یقین دارم که غیر از این ترتیب خلاصی تو امکان‌پذیر نیست، تازه یک شرط دیگر هم باید با تو بکنم و آن این است که قول بدهی پس از رهایی از اینجا با کمال صداقت به شمس آفاق مساعدت کرده و خطای گذشته را جبران کنی.

امینه مخصوصاً این حرف را به میان کشید، چرا که از فراست و هوش صفدر ملاحظه می‌کرد و می‌ترسید که صفدر با خودش فکر کند علت مساعدت به او و این همه دلسوزی که گل صنم به خرج می‌دهد برای چیست. تصادفاً همین‌طور هم بود و صفدر با شنیدن این حرف‌ها تا حدی مطمئن شد و با خود خیال کرد گل صنم از طرف امینه و شمس آفاق مأمور نجات او

شده و آنها می‌خواهند از وجود اطلاعات او برای از بین بردن نازنین استفاده کنند و پس از مختصری تفکر و زیر و رو کردن جریان دستگیری خودش یقین کرد همه حرف‌های گل صنم صحیح و درست است و نصرت‌الله‌خان به اشاره نازنین او را دستگیر ساخته و زندانی کرده، از کجا که در روزهای آینده به او امان دهد و زنده‌اش بگذارد.

نتیجه فکرش این شد که فعلاً خود را در اختیار گل صنم گذاشته و دستورات او را اجرا کند، بعداً هم به کمک شمس‌آفاق انتقام خود را از نازنین بگیرد و او را در اختیار خود درآورد. اندیشه این که نازنین را به دست آورده و تلافی کارهایش را خواهد کرد، قلب او را از خوشحالی به تپش درآورد و مصمم و راسخ با عزمی جزم گفت:

— من حاضرم همان‌طور که گفתי عمل کنم و طوری جریان رابطه نازنین را با نصرت‌الله‌خان برایش تعریف کنم که دهانش آب بیفتد، اما هنوز نمی‌دانم گفتن این داستان چه ربطی به آزادی من دارد و من با این وسیله چطور می‌توانم از اینجا خلاص شوم.

— وقتی تو داستان ارتباط آنها را برای قزل‌گل تعریف کردی و قزل‌گل مطمئن شد که من دروغ نگفتم و همه حرف‌هایم راست است اطمینانش به من زیادتر می‌شود، من هم به او خواهم گفت که نصرت‌الله‌خان به دستور نازنین این مرد بیچاره را دستگیر و زندانی ساخته، البته خودت هم ضمن صحبت‌هایت به این موضوع اشاره می‌کنی، لابد نتیجه‌اش را می‌توانی حدس بزنی. قزل‌گل هیچ وقت حاضر نخواهد شد دشمن رقیبش در زندان باقی بماند، مخصوصاً اگر به او بگوییم که تو با آزاد شدن از اینجا می‌توانی اخبار خوب و تازه دیگری از نازنین برای او بیاوری و در شیراز مراقب کارهای نصرت‌الله‌خان که حتماً چند روز دیگر بار سفر شیراز را خواهد بست باشی.

صفر با شادی کودکانه‌ای فریاد زد:

— آفرین حالا همه چیز را فهمیدم راستی که باید تا عمر دارم ممنون تو باشم.

از صدای فریاد صفدر دو نفر از مراقبین که کم کم به حال آمده و اثر داروی مخدر از سرشان بیرون رفته بود از جا جستند و با کمال تعجب مشاهده کردند که هنوز فالگیر دست صفدر را در دست گرفته و مشغول گفتن سرنوشت او می‌باشد.

دو نفر مراقب دیگر هم پس از چند لحظه از خواب بیدار شدند، در حالی که هیچ کدام نمی‌دانستند چه مدت در خواب بوده و هنگامی که آنها در خواب بوده‌اند چه حرف‌هایی بین صفدر و زن فالگیر رد و بدل شده است.

چند دقیقه بعد یکی از مراقبین یعنی همان شخصی که از ابتدا با کینجکاوی زیاد به زیر روبنده گل صنم می‌نگریست و گل صنم هم با چشم خریداری او را برانداز می‌کرد، از طرف رفقاییش مأمور شد که فالگیر را از قلعه بیرون برده و تا منزلی که در آنجا مسکن گرفته است مشایعتش کند. این دومین موفقیتی بود که در آن شب نصیب گل صنم می‌شد و هیچ نمی‌توانست از لذت فشاری که مرد قوی هیکل به بازوهای او می‌داد صرف‌نظر کرده و بازویش را از دست او بیرون بکشد.

مسافت بین قلعه و مأوای فالگیر خیلی آهسته طی شد و مدت زیادی طول کشید و در تمام مدت سر هر دوشان گرم گفتگوهای شیرین بود. یکی دو ساعت از نیمه شب می‌گذشت که گل صنم وارد رختخواب خود شد در حالی که هنوز مزه مصاحبه چند دقیقه قبل را زیر دندان‌های خود داشت و لذات آن را به خوبی احساس می‌کرد و با خود می‌گفت:

—علاوه بر این که پیر نشده‌ام هنوز هم جوانم، پیش خدا چه کاری دارد که یک شوهر خوب و چیز فهم مثل همین مرد امشب نصیب من کند، شاید هم قسمت من این باشد که از اینجا دست خالی مراجعت نکنم.

فردای آن شب نزدیک ظهر گل صنم قزل‌گل را در همان محل دیروزی ملاقات کرد و نشانی‌های صفدر را به او داده و گفت:

—اگر بتوانی این مرد را در خلوت ملاقات کنی و با دادن وعده آزادی از

او بخواهی که حقایق را برایت بگویم از همه چیز باخبر خواهی شد، او مردی است که از جزئیات امر مطلع است و حتی می‌توانم بگویم خیلی چیزها را هم با چشم خود دیده و شاهد و ناظر بوده است.

قزل گل پرسید:

— او را کجا می‌توانم پیدا کنم؟

— خیلی نزدیک خودتان در قلعه اربابی، در یکی از اتاق‌های تحتانی او را زندانی کرده‌اند.

— کی او را زندانی کرده و به چه جرمی او را دستگیر ساخته‌اند؟

گل صنم گفت:

— خود او به همه این حرف‌ها جواب خواهد داد اما من آنقدر می‌دانم که هیچ کس نباید از راز عشق عاشق، آن هم با چنین عشقی مطلع گردد و اگر تصادفاً کسی اطلاع پیدا کرد بایستی او را در زندان‌های قلعه دورافتاده جستجو کرد، معشوقه به عاشقش خبر می‌دهد و عاشق مقتدر هم دستور دستگیری و حبس شخصی بی گناه را صادر می‌کند و اگر دادرسی پیدا نشود ممکن است مرگ هم به سراغش بیاید، چرا که فقط مرده‌ها هستند که سخن نمی‌گویند و حرف نمی‌زنند.

توجه شدید قزل گل به داستان معاشقه نامزدش، پیچیدگی و ابهامی که در سخنان زن فالگیر وجود داشت او را از این خیال منصرف کرد که زن عیار از کجا پی به وجود چنین شخصی برده است؟ او که ادعا می‌کند من زنی فالگیر و دوره گرد هستم، چطور از اسرار درون قلعه مطلع است؟

قزل گل می‌خواست هر چه زودتر این مرد را که شاهد ارتباط نامزد عزیزش بوده ببیند و حرف‌های او را بشنود دیگر کاری نداشت که زن فالگیر از کجا مطلع شده و پی به این راز برده است؟ به همین جهت از ظهر همان روز در صدد تهیه وسایل ملاقات مرد زندانی برآمد و با قدرت و نفوذی که در قلعه داشت خیلی زود توانست مراقب‌های او را از اطرافش دور سازد و اگر به خاطر

داشته باشیم نیمه شب پس از اندیشه‌های زیاد و بعد از آن که مطمئن شد همه به خواب رفته‌اند به عزم دیدار مرد زندانی از اتاق خود بیرون آمد و یکسره به طرف قسمت تحتانی قلعه که اتاق صفدر در آنجا بود روان شد.

صفدر که از رفتن مراقب‌ها و تنهایی بدون سابقه خودش در تعجب بود، بین خواب و بیداری صدای خش‌خش لباس زنانه‌ای او را متوجه در اتاق ساخت و چون خوب چشم‌هایش را گشود از ورای نور کم‌رنگ پیه‌سوز که هنوز می‌سوخت چهره برافروخته و چشم‌های قرمز شدهٔ دختر جوانی را در آستانه اتاق خود مشاهده کرد.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران